بوستان سعدی

با شرح اشعار و حواشی

نگارش حضرت استاد محمدعلی ناصح

رئیس فقید انجمن ادبی ایران

بکوشش دکتر خلیل خطیب رهبر

استاد دانشگاه تهران

انتشارات صفی علیشاه

بوستان سعدی

بکوشش

دکتر خلیل خطیب رهبر

بوستان سعدی

با شرح اشعار و حواشی

نگارش حضرت استاد محمّد علی ناصح

رئیس فقید انجمن ادبی ایران

بکوشش دکتر خلیل خطیب رهبر

استاد دانشگاه تهران

□ بوستان سعدی
□ شرح اشعار و حواشی از استاد محمدعلی ناصح
□ بکوشش: دکتر خلیل خطیب‌رهبر
□ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
□ چاپ اول: ۱۳۵۴
□ چاپ دوم: ۱۳۷۱
□ چاپ: مروی

بنـام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

پیشگفتار

سپاس خدای را که چاپ دوم بوستان سعدی با شرح و حواشی بخامهٔ توانای حضرت استاد محمّدعلی ناصح رئیس فقید انجمن ادبی ایران بهمّت والای بانو کوکب خاقانی همسر گرامی استاد و موافقت اولیای محترم بنیاد نیکوکاری نوریانی انتشار می‌یابد.

در چاپ دوم کوشش نگارنده بر این پایه استوار بوده است که با همکاری آقای دکتر عباس کی‌منش شاگرد حق‌شناس استاد ناصح اشتباهات چاپی طبع نخستین را اصلاح کند و شرح بوستانی پیراسته بر خوانندگان گرامی عرضه دارد و بمصداق مثل مشهور «قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری» قطعه شعری بسیار گرانقدر و ارزنده را که استاد علّامه جلال‌الدّین همایی متخلّص به «سنا» در قدرشناسی از خدمت بزرگ استاد ناصح بادب فارسی سروده‌اند زیب این دفتر سازد خداوند تربت پاک آن دو بزرگوار را بآب رحمت سیراب کناد.

شرح بوستان سعدی

هوالحقّ

اوستاد نامور ناصح که هست در فنون شاعری نادر مثال
مایه از طبعش برد گنج گهر آب از کلکش خورد بحر لآل
ای بسا گویندگان انجمن کاوست پرورده بظلّ پر و بال
خط زیبا، نثرشیوا، شعر نغز از هنرهای وی است اندرکمال

الحق امروز او کمال عین ماست | دور باد از ساحتش عین‌الکمال
ساخت با سرمایهٔ سودای فضل | دفتری از سود و بهره مال‌مال
چشمهٔ فیضش ز رخسار ادب | شست زنگ غربت و رنگ ملال
رشحهٔ کلکش صفایی تازه داد | بوستانی راکه بود افسرده حال
خامه‌اش ز آیینه‌داری برفزود | شاهدان را رونق حسن و جمال
خود تو دانی پادشاه نظم و نثر | هست سعدی بی‌زشکّ وقیل وقال
بوستانش شاهکار دولتی‌است | که بود ایمن زآسیب زوال
معجز نظم دری شایدش خواند | هست چون اتیان مثل او محال
ناصح آن گنج گهر را درگشود | باکلید دانش و لطف مقال
بوستان شیخ را تفسیر کرد | بابیانی خوشتر ازعذب زلال
پیش رأی اوعیان کردند روی | نوعروسان نهان اندر حجال
ریخت طرحی درجواب مشکلات | کش نیاید حاجت طرح سؤال
هرکه‌براین گنج دانش راه‌یافت | دُر بدامن‌می‌برد زر باجوال
طبع کرد امسال در پایان‌کار | آنچه را پرداخته بود از دیرسال
بهر تاریخش «سنا» ایدون نوشت | «کرده ناصح تازه بستان کمال»

۱۳۹۵

تهران، تیرماه ۱۳۷۱

خلیل خطیب رهبر

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه نگاری ومقدمه نویسی بر کتاب مستطاب «بوستان» که ، بی‌ادنی شك وریب ، یکی از آثار ابدی وجاویدان ادبی ایران ویکی ازامهات بدایع با نام و نشان ادبیات جهانست و گریز زدن بمجاری احوال شیخ اجل سعدی شیرازی ، نابغهٔ قرن‌هفتم‌هجری، مانندنظم‌ونثرخوداوکاری سهل وممتنع است : سهل است، زیرا دراقلیم پارسی زبانان ،کسی نیست که چهرهٔ آشنای این خداوندگاریکتا وبی‌همتای‌زبان نغز دری وسلطان عزیزالقدروعظیم‌الشأن نظم ونثر شیرین پارسی را نشناسد وبا جلوه‌های دلآویز و طرب انگیز فکربلند وقریحهٔ ارجمند واحساس لطیف وطبع ظریف او وریزه‌کاریها و نادره‌پردازیهای بازیگران‌چیره‌دست ومیناگران طرفه‌کار درون شوریده وخاطر آشفته‌اش بیگانه باشد وبه‌آثار درربار او ، ازکودکی تابزرگی، بروزان شبان ، رطب‌اللسان وطیب‌البیان‌نباشد .ممتنع‌است، ازآنرو که دراین باب آنچه‌گویند ونویسند، دانه‌ای

ازخرمن وقطره‌ای ازدریا وذره‌ای ازخورشید است ، هرخامـهٔ سحار نیارد شـرح آثار اورا ، کما ینبغی ، برکاغذبنگاردوهرقلم چهره نگارنتواند سیمای حال اورا، کماهی، برپرده درآرد ، **حد همانست سخندانی و دانائی را .**

رشته‌های نسیج زربفت وپرنیان هفت‌رنگی که این رطب پخته و لب گزان باغ جود واین چمن‌آرای هوشمند و ارجمند اقلیم وجود ، در دستگاه شگـفت و شگرف طبع میناگر نادره پرداز و ضمیر هنرگستربلند پرواز خود ، بافته وتافته و بیرون داده وبربساط پررنگ وبوی‌آفرینش‌گسترده چنان باپود وتار جـان و دل و اندیشه واحساس مردم ایران پیچ وتاب خورده استکه جداکردن‌آنها از یکدیگر ازدسترس امکان بدور است . **باشیراندرون شد وباجان بدر شود .**

وی ، بپایمردی و دستیاری هنر اصیل وقویم خود ، درمیان سویدای دماغ و تپش دل وخلجان درون وانقلاب باطن وغلیان طبع بشر، درحد و غایت فصاحت وبلاغت ودرمرز نهایت رشاقت وجزالت، جاد وکرده ومایهٔ سخن را بپایهٔ سحرو افسون وبذروهٔ کرامت واعجاز بالا برده است .

پردگیان بکرحریم حرم خاطر عاطر وعروسان هرهفت‌کردهٔ حجلهٔ آراستـه ضمیر منیر او ، هفت قرن تمام استکه بساط جلوه‌گری و دلربائی‌گسترده دارنـد واز پیر و جوان وخرد وکلان وعارف وعامی وآشنا و بیگانه دل ودین میربایند .

درشهر دلی نیستکه رسوایش نیست .

بوستان و گلستان سعدی درآن پایه ومایه ازخاطرخواهی و دلبستگی مـردم

ایرانست که دیگر نمیتوان آندو را بعنوان دو کتاب آیت بزرگ فصاحت بشمار آورد که مبتدیان را بکار آید ومنتهیان را بلاغت افزاید، بلکه درطی قرون و اعصار، بواسطهٔ رسوخ ممند ونفوذ عمیق نثرونظم ولفظ ومعنی وکنایه واستعاره وتشبیه و تمثیل آن دو ، درسویدای دلها وثبت وضبط نقش ونگار چهره پردازیهای اصیل و جمیل آنها برلوح خاطرها ، امروز **بگونهٔ معالم ومآثر قومی ورسوم سنن ملی وشعار ودثار اجتماعی ایرانیان** درآمده ونزد همه کسانیکه باین آب و خاك پاك وزبان وفرهنگ تابناك آن ، از ژرفای دل وجان وبن دندان ، ارادت دارند و عشق میورزند معزز ومحترم ومکرم ومعظم است . **همه گویند وسخن گفتن سعدی دگرست .**

درکمترخانه‌ای از مردم این مرز و بوم است که گلستان و بوستان، مصحوب قرآن کریم وفرقان عظیم، کتاب بزرك دین پاك و همدوش آینه وچراغ وشمعدان ، یعنی خمیرمایهٔ کانون گرم روشن خانواده‌های ایرانی نبوده وبرطاق ورواق ایوان و شبستان جای نداشته باشد و آنرا نشان خیر وصلاح ونجات وفلاح بشمار نیاورند. غول بگریزد ازآن قوم که قران خوانند

طی قرنها که ازعمرقوم ایرانی میگذرد ، کودك هرخانواده ، پسر یا دختر همینکه بمکتب میرود وخواندن ونوشتن را میآموزد نخست بدیباحهٔ کلام معجز نظام گلستان زبان میگشاید و چنین میخواند : «منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت ، هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات ، پس درهرنفسی دو نعمت موجود و برهرنعمتی

شکری واجب.

از دست و زبان که برآید — کز عهده شکرش بدرآید

اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.»

ویا زبان باین ابیات آغاز بوستان مترنم میسازد:

بنام خداوند جان آفرین، — حکیم سخن در زبان آفرین.
خداوند بخشندهٔ دستگیر، — کریم خطابخش پوزش پذیر.
عزیزی، که هرکزدرش سربتافت، — بهردر که شد، هیچ عزت نیافت.
سر پادشان گردنفراز، — بدرگاه او برزمین نیاز.
ادیم زمین سفرهٔ عام او است، — براین خوان یغما، چه دشمن، چه دوست.
بری ذاتش، از تهمت ضد وجنس، — غنی ملکش، ازطاعت جن وانس.
پرستار امرش همه چیز و کس، — بنی آدم و مرغ و مور و مگس.
چنان پهن خوان کرم گسترد، — که سیمرغ درقاف، روزی خورد.
مراورا رسد کبریا و منی، — که ملکش قدیم است وذاتش غنی
براو، علم یکذره پوشیده نیست، — که پیدا وپنهان بنزدش یکیست.
بامرش، وجود ازعدم نقش بست، — که داندجزاو، کردن ازنیست هست؟
جهان متفق برالهیتش، — فرومانده در کنه ماهیتش.
بشر، ماورای جلالش نیافت، — بصر، منتهای جمالش نیافت.
زذاتش، بجزوی، کس آگاه نیست، — درآن جایگه، عقل را راه نیست.

موسیقی این کلمات دلآویز وجملات شورانگیز، چون تسبیح خوشنوا و سرود هوشربای فرشتگان عالم بالا و ملائك عرش اعلی، در گوش جان وروان ایرانیان، ازگهواره تاگور، طنین‌اندازونغمه پرداز است. ازآنرو هرپسرو دخترو هرزن ومردایرانی، باسعدی شیرازی، از همان آغاز خردسالی، آشنا و مأنوس ومصاحب ومحشورمیشود واین‌حال خوش‌انس والفت راتا زمان سالخوردی باخود همراه نگاه میدارد.

من‌هنوزبعلم‌الیقین وعین‌الیقین نمیدانم که کدامین‌یك ازاین دوتعبیر راست‌تر ودرست‌تر است؟ تازبان پارسی باقیست نثر ونظم سعدی فانی نخواهد شد، یااینکه، تانظم ونثرسعدی زنده است زبان‌پارسی نخواهد مرد؟ این‌دوتعبیر بیان یك حقیقت‌مسلم است که ازفرط بداهت باتیان حجت نیاز ندارد.

هفتصدسال تمام‌است که قوام ونظام شعرونثر پارسی وقالب محکم فصاحت وبلاغت زبان وادب ایرانی، برضابطهٔ اصیل وقویم آثارمنظوم و منثورسعدی استوارمیباشد ونویسندگان وشاعرانی که پس‌ازوی آمده‌اند و زبان‌پارسی، یعنی‌رازبقاوقائمهٔ استقلال‌ملی‌مار‌اپاسبانی ونگهبانی کرده‌اند، همه وهمه،آیات معجزامارات اوراالگو وسرمشق کارگرفته‌اند وخمیرمایهٔ سخن خود را درقالب محکم وچهارچوب مستحکم فصاحت وبلاغت و سلاست و رشاقت کلام او ریخته‌اند.

پس‌بدین شرح وبیان، برای شاعری مانند سعدی دیگرسخن ازاین درمیان نیست که ازکجا برخاسته ودرچه سالی میزیسته وباچه کسانی معاهد و معاصر بوده است؟ چه شاهان وامیران وخواجگان وخلیفگان را مدح وثناگفته ویا پند واندرز

داده است؟ باچه بزرگان وعالمان وعارفان وفقیهان مفاوضه ومحاوره و مشاعـره و مناظره داشته است؟ درسبك سخنوری از کدامین متقدمـان اقتفا و پیروی کرده و اسلوب‌سخن‌خودرا، درنثرونظم، برچه شیوه وسیاق‌آورده است؟ درانواع واقسام سخن، قصیده وقطعه رابهتر گفته ویاغزل ومثنوی رانیکوترسروده است؟ کلام خود را چگونه بمحسنات لفظی ومعنوی آراسته ودرصنایع بدیعی بکدامین صنعت‌بیشتر نظرداشته است؟ و هزاران مبحث ومطلب همانند که، چارونا‌چار، درشرح حال و وگزارش احوال هرصاحب هنری و واجداثری پیش‌میآید. **درپهنهٔ قلمروسعدی اساساً عبارات وقیاسات وشواهـد وشواخص بکلی فرق میکند و متفاوت میشود.**

اوبعلت نبوغ خارق عادت و وجود مستثنا وخاطرخلاق وطبع وقا دوقریحهٔ خداداد خود، چون نقطهٔ ثابت درمرکزدائره قرارمی‌گیرد. هرقوس و وتر وشعاع وقطر را باید نسبت باوسنجید وبحساب‌آورد. **اورا نباید بادیگران قیاس‌کردو نتیجه‌گرفت بلکه دیگران را باید بااو بقیاس درآورد ونمره داد.** معـاصر بودن بااین وآن، برای او، مزیت ورجحان نیست‌بلکه فلان‌وبهمان بایـد ازمعاهد بودن بااوبرخودببالند وبدیگران کبر یا وغروربفروشند. مبانی‌صرف ونحوواصول معانی وبیـان وشروط فصاحت وبلاغت وصنایع وبدایع کلام ومحسنات لفظی و معنوی شعرونثررا نبایدبامفردات ومرکبات آثار اوتطبیق‌کرد واز مقدمه‌چینی نتیجه گرفت بلکه همهٔ اینها وبیك‌کلمه، آرایش ظاهری وباطنی زبان نغز وبامغزپارسی‌را بایدازخلال‌آثار زبان‌قادروقاهراو بیرون کشید واز آن کتابها پرداخت. خلاصه آنکه،

همهٔ نقدها رابایدبامقیاس او عیار گرفت وهمهٔ سکه‌ها رابایدبمحك اوآشنا ساخت تا روا از شهروا وسره ازناسره وناب ازمغشوش بازشناخته آید.

اگر براستی دربارهٔ سعدی مطلبی قابل بحث ونقد باشد آنست که درپهنهٔ آفاق وانفس قرون ششم وهفتم چه پیش‌آمد ودرحرکات شموس واقمارو کواکب صحنهٔ گیهان چه آثاری پدیدارگشت ودراوضاع واحوال زمان وابناء زمان آن دوران چه حوادث وسوانحی تکوین یافت که یکباره **اعجوبه‌ای**، همانند او، ازکتم عدم بعرصه وجودپای نهاد و**نادره‌ای**، مثل وی، ازمکمن غیب بعالم شهودچهره گشود؟؟ آفتابی عالمتاب که اشعهٔ انوارتابناك او، تلافیف قرون واعصاررا درهم شکافت و دور و نزدیك رامنورساخت وامتداد ستونهای نورانی آن‌منبع تابش وسرچشمهٔ فروزش، هیچگاه منقطع ومنسلخ نشد بلکه تازمان مانیز، روزبروز، برقدرت وسطوت لمعان وشدت وقوت فیضان آن‌افزوده گشت.

امروزپس‌ازهفت قرن‌که اززمان بروز وشهود این‌استعداد شگرف وشگفت میگذرد، با وجود اینهمه فصحا وبلغا وعلما وعرفا وقلندران ورندان و پاکبازان که پس‌از وی‌آمدند وبودی ونمودی و کری وفری داشتند، باز بـرای سنجش ارزش هنری‌هراثری باید ترازوی اورابدست‌گرفت ومتاعهای عرضه شده ببازارعلم وادب را درکفه‌های آن توزین کرد.

یاللعجب! درپیشگاه باعظمت و کبریای قدرت‌لایزال خداونـد، این‌چه مقام رفیع وموقع منیع است که‌گاه‌بگاه به‌آدمیزاده‌ای نازنین جان عطامیشود. بهر الفی الف قدی برآیدکه ازپرتوتابش شعاع قوی دماغ تابناك و جلوهٔ لطافت پرنیان دل پاك‌خودفرشتگان‌آسمانها را محووحیران وآشفته وپریشان سازد.

بنگر که تاچه حد است مکان آدمیت

سعدی وهمانندگان او، درجامعهٔ بشری، مانند دانهٔ گوهـر شبچراغ و قطعهٔ الماس درشت وروشن «کوه نور» و«دریای نور» اند که درمعدن تیره و تارزغال سنگ، پس ازقرنها نهفتگی واختفا، برسبیل تصادف وبناگهان، نه براثـر کوشش وکاوش این و آن، پیدا میشود. تعریف چنین گوهرهای تابان واختران فروزان و توصیف اشعهٔ نافذ وانوار راسخ آنها موردگفتگو نیست. زیرا دربارهٔ آفتاب عالمتابی که با چشم می بینیم، که چگونه همهٔ ذرات عالم امکان راروشن دارد، چه میتوان گفت؟

مادح خورشید مداح خود است   که دوچشمم روشن ونامرمداست

بایددراین موردبحث کرد که درعالم تکوین، گاه بگاه، چه پیش آید وقدرت خداوند درچه شرائط وروابط وضوابط براین امرتعلق گیرد که درمعدن زغال سنگی، گوهری تابان بپرورد وسالیان درازآنرا، درزیرفشارخردکنندهٔ خروارها آب وخاك، محفوظ ومصون نگاهـدارد وبزمانی معین، بیکباره و بناگهـان، از درون کان ودل زمین، بـه بیرون پرتاب کند وآشکارا بربساط آفرینش جای دهـد و چشمان همهٔ بینندگان را، ازآدمیان وفرشتگان، از تلألؤ آن خیره سازد.

بوستان کتابی است فاخروجامع وکامل وشامل که ازلحاظ فصاحت و بلاغت لفظ ونبالت وفخامت معنی باهیچیك ازکتابهای ادبی ایران وحتی با دیگر آثار سعدی نیز قابل قیاس نیست. سلامت وسلاست وجزالت ورشاقت لفظ وعلو و سموّ وظرافت ولطافت معنی درآن گاه بذروه‌ای ازکمال وجمال میرسد که دست هیچ گوینده وسراینده‌ای هنوز به‌آن دسترس نیافته است وبطـور قاطع

میتوان گفت از این پس نیز دسترس نخواهد یافت بنابراین باید بوستان را قواره وانگارهٔ کامل وجامع وسرمشق و الگوی پاك و پاکیزهٔ زبان نغز و شیوای دری وقالب صلب ومحکم کلام فصیح و بلیغ ادب پارسی بشمار آورد.

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت.

بوستان در ده باب حکایات وروایات ممتع وممتاز ونصایح ومواعظ حکمت آمیز وعبرت انگیز خود که عصاره ونقاوهٔ عمری تحقیق وتتبع وغور و فحص ونقد وبحث وامتحان واختبار وتجزیه وتجربهٔ کامل العیار وسیر در آفاق وانفس حکیمی پخته وجهاندیده وسالکی آزموده وسرد و گرم جهان چشیده است، یکدوره کامل حکمت عملی در بردارد شامل سیاست مدن وتدبیر منزل وآئین جهانداری وکشورمداری وراه ورسم زندگی فردی واجتماعی، بارعایت اصول سرشتی وفطری وموازین عقلی ونقلی وقوائم دینی واخلاقی وسیاسی واقتصادی، که همه وهمه فلسفه وناموس راست ودرست زندگی است که اگر نیکو بکار بسته شود نیکبختی این جهان ورستگاری آن جهان را فراهم آورد.

من چون زبان پارسی دری یعنی همین زبان را که امروز با آن سخن میگوئیم و می‌نویسیم قائمهٔ استقلال و عظمت مملکت و ضابطهٔ قوام و دوام ملت ایران میدانم که طی چهارده قرن و از میان کشمکش امواج سرکش طوفانهای سهمگین حوادث وسوانح دوران ومضائق ومخاوف حدثان زمان، این آب و خاك پاك وتابناك رااز وصمت گزند وآسیب نابودی محفوظ ومصون داشته ورشتهٔ بقاو حیات مردم این مرزوبوم را، تافته وبافته وبی‌انقطاع وگسستگی، بدامن ابدیت پیوسته دارد، عقیده دارم که برهر پدر و مادر ایرانی، که خون پاك و پاکیزهٔ میهن خواهی دررگهای جهنده وفروغ دلرباوجان افزای یزدان پرستی در

چشمان بیننده دارد، دربایست ولازم وفرض ومتحتم است که فرزندان خود را، پسریا دختر، ملزم و ناگزیر سازند، که در آغاز دوران صباوت، چند اثر نظم ونثر پارسی را بخوانند وقسمتهای ارزندهٔ آنرا از برکنند ودل ودماغ وفکر وحس خود را با شیرهٔ شیرین وچاشنی نمکین آن نیرو و لذت بخشند.

در دیباچهٔ فهرست چنین آثارخواندنی و آموختنی بیشك گلستان وبوستان سعدی در صدرو پس از آن خلاصه‌ای از شاهنامهٔ فردوسی و کتاب کلیله ودمنهٔ حمیدالدین منشی قرار می‌گیرد که تصور می کنم هرسه متفق علیه و مفروغ عنه همگان باشد و پس‌از آن یکی دو کتاب نثرو نظم دیگر میاید که برحسب ذوق و سلیقه ارباب بصیرت و اصحاب معرفت، مختلف و متفاوت خواهد بود.

با این‌تدبیر میتوان ازخطری عظیم که امروز زبان‌شیرین و نمکین‌پارسی را، چون شیر ژیان و اژدهای دمان، پیرامون می‌پیچد و بهر دم زندگی نازنین آنرا به تباهی و نابودی بیم میدهد جلوگرفت وباین پریشانی ونابسامانی که اینك، بدست نابخردان و غافلان، درشاعری و نویسندگی، حکمفرماست پایان داد و بنوجوانان که مدیران ومدبران آیندهٔ کشورهستند، برای درست گفتن و درست نوشتن پارسی، مایه و نیرو بخشید.

چقدرمایهٔ افسوس‌ودریغ است که درزمان‌حاضر، بعلت بی‌علاقگی و بیخبری و بی‌بندوباری وسبکسری جوانان وغفلت وسستی مربیان ومتصدیان، زبان پارسی در وضعی‌اسفناك قراردارد وایرانیان درس‌خوانده، بویژه آنان که تحصیلات خود را از کودکی درخارج کشور آغاز کرده وبپایان رسانیده‌اند، بازبان مادری‌خودنیك بیگانه

ودر گفتن ونوشتن درست پارسی سخت درمانده اند. اگر کار برهمین قرار پیش رود معلوم نیست فرزندان این نسل در آینده چه وضع و حال خواهند داشت؟ و زبان پارسی با این بی یارویاوری و هجوم سهمگین مفردات و مرکبات زبانهای خارجی و اسلوب نوشتن و روش اندیشیدن غربی، چگونه پایداری خواهد کرد؟ و اصالت و فخامت و رشاقت و بداعت خویش را بچه‌سان محفوظ و مصون نگاه خواهد داشت؟

از اینرو برذمت هر ایرانیست که بوستان را بخواند وقسمتی ازاین شاهکار زبان پارسی را ازبر داشته باشد.

برای آنکه در تعریف شیخ اجل سعدی و توصیف آثار ارزنده و آموزندهٔ او، باری دیگر وتا حدی، سخنی گفته شود قصیده‌ای راکه چندی پیش با الهام گرفتن ازنثرونظم و الفاظ ومعانی نغزوبا مغزخود او، ساخته و پرداخته‌ام دراینجا می‌آورم که مجال مناسب چنین مقال است.

سعدی جهان گرفت وبتیغ زبان گرفت،

آری، جهان بتیغ زبان میتوان گرفت.

بگرفت، باتسوان سخن، آنچـه پادشاه

با تیغ تیز و لشکر گیتی ستان گـرفت.

نظمش، باتفاق فصاحت، زمین گشود.

نثرش، باعتبار بلاغت، زمـان گرفت.

روی زمین ودور زمان را، بنظم ونثر،

پیرانه سر، بقوت طبع جوان گـرفت.

یا

اقلیم پارس، برسخنش تنگ بودازآن،
سراز هرات برزد وهندوستان گرفت.
چندازهرات وهند! که این فتنهٔ زمان،
باجادوی‌سخن، همه‌ملك‌جهان گرفت.
زآن‌می که‌دست‌ساقی‌طبعش‌بجام ریخت،
شدجان شعرزنده، تن‌شعرجان گرفت.
بازو گشود وبست لب از لاف ویکتنه،
ملك‌سخنوری، زکران‌تاکران، گرفت
کلکش، زبس ستاره برافشانـد بورق،
آتش، زرشك، درجگر کهکشان گرفت.
مضمون‌بکررا، چوگهر، درسخن‌نشاند،
معنای نغزرا، چوشکر، در بیان گـرفت.
استاد خواند نثرش ونعم‌البیان سرود.
دانا شنیدنظمش ورطب‌اللسان گرفت.
نثرش، هـزار طعنـه بسحر حلال زد.
نظمش، هزارنکته برآب روان گرفت.
گو بوستان گشود وزاثمار گونه‌گون،
اصحاب‌را، بخوان‌کرم، میهمان گرفت.
گه‌گلستان نمود وزازهارزنگ رنگ،
احباب را، ببزم طرب در میان گرفت.
گهشان، بکف، زلالهٔ تر، جام می‌نهاد.
گهشان،بسر، زشاخ‌سمن،سایبان گرفت.

گهشان، بجیب ودامن،آگند ضیمران.

گهشان، زپای تاسر، در ارغوان گرفت.

ذکر جمیل او، چو در افواه اوفتاد،

هرکس‌شنید،همچوشکردردهان‌گرفت.

صیت کلام او، به بسیط زمین شتافت،

چون‌نقش زر، بسکهٔ دلها مکان‌گرفت.

آمد برقص قائل وسامع بهر کجا،

کان‌خوش‌سخن،بقول‌وغزل،داستان‌گرفت.

آنجاکه اوفکند سخن درحدیث عشق،

مانند شمع، سوزدلش در زبان‌گرفت.

آنجاکه برگشوددر ازعدل‌وعلم ودین،

دانی‌توخودکه پرده زرازنهان‌گرفت.

آنجاکه لب‌گشود در ابواب موعظت،

برنفس‌سرکش،ازسرحکمت، عنان‌گرفت.

گوی فصاحت‌ازهمه‌گویندگان ربود،

هرجا، که‌اوکمیت‌سخن‌زیران‌گرفت.

گویا شد از دهان بلاغت، زبان فضل،

آنجا،که عشق رازغزل‌ترجمان‌گرفت.

در سهل و ممتنع بغزل، پایهٔ سخن،

برترزفکرو وهم وقیاس وگمان‌گرفت

سرمایه باخت، هرکسه ببازار شاعری،

آنجاکه اوگشود دکانی، دکان‌گرفت.

بودش قبیله گرچــه همه عالمان دین،

اودین بدل بداد وپی عاشقان گرفت.

از نام او گرفت شرف، دودمان فضل،

او قدرواعتبار نه از دودمان گـرفت.

جاویـد مانـد نام «اتابك» بشعر وی،

هرچند، مرگ جان‌زتن‌این‌وآن‌گرفت.

مدح کسی نگفت، بجز درطریق وعظ،

اینت‌هما! که چشم طمع زاستخوان‌گرفت.

نـه کرسی فلك را، زانـدیشهٔ بلند،

از زیر پای شاه قزل‌ارسلان گرفت.

نام و نشان شعر بدو بود و بعـداز او،

هر کس که‌نام‌جست، زشعرش‌نشان‌گرفت

از طبع آتشین وی، اندر جهان خاك،

«خورشیدشعله‌ایست که درآسمان‌گرفت»

دور سخن تمام بدو گشت در زمان،

زآنروی نام سعدی آخرزمان گرفت.

بعلت علاقه و دلبستگی زائدالوصف ایرانیان به‌آثارسعدی، گلستان و بوستان و دیوان اشعار او، ازقصائد وغزلیات، جدایا فراهم، بارها بچاپ رسیده وانتشار یافته است و شاید کمتر کتابیست در زبان پارسی که در این حد ومیزان طبع ونشر شده باشد. معهذا بازچشم مشتاقان وارادتمندان شیخ اجل بدنبال چاپ نوین‌آن‌آثار همواره نگرانست.

بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر و ادب تاریخ و هنر و فرهنگ ایران، طبع و نشر آثار سعدی‌را امری واجب و لازم دانست و چون درمیان آثار او، بوستان، کالشمس فی وسط‌السماء ، تا بش و درخشش خاص داشت نخست بطبع آن اقبال شد تا بعد، بمرور، بدیگر آثار نیز پرداخته شود. متأسفانه نسخه‌های مطبوع بوستان اغلب دچار اغلاط وسقطات و اضافات وبعضی ابیات غیرقابل‌ادراک‌است، بطوریکه نمیتوان هنوز یك‌نسخه منقح و مصحح وبی‌غلط وسقط نشان داد. علت هم شاید آن باشدکه درکتابی رایج چون بوستان، بعلت فراوانی نسخ متفاوت و کثرت ایادی نساخ مختلف ودخالت سلیقه‌ها وذوق‌های‌گوناگون درقبول وردنسخه بدلها وتبدیل احسن‌ها ونیز، بطور قطع ، بواسطهٔ دخل و تصرفهای نا روا و جرح و تعدیل‌های نابجا، هنوز یك نسخه جامع‌الأطراف، مقبول ومطاع و متبع عموم ، وجود ندارد ودبیران و استادان زبان پارسی، در تدریس این‌کتاب ، اغلب بدشواریهائی رو برو هستند و برای تحری حقیقت صائب و خرق پردهٔ شوائب، به بحث و نقدهای مخل و ممّل میپردازندکه اغلب حاوی نظرات خصوصی است نه حاق و واقع مطلب. معهذا بامید اینکه چنین‌نسخه‌ای دردسترس همگان و بخصوص دبیران زبان پارسی ومدرسان متون قدیم قرارگیردبطبع ونشراین‌نسخه مبادرت رفت.

شارح این نسخه ، شاعر مفلق و ادیب محقق، استاد محمدعلی ناصح، اَدامَ‌اللّهُ اَیّامَ اِفاضاتِه استکه خود از گویندگان چیره دست و نویسندگان طرفه‌کار معاصر بشمارمیروند و عمری را در راه تتبع وتحقیق متون نثرو نظم پارسی بسر

آورده و با دقت نظر خاص و موشکافی و دقیقه یابی مخصوص بحل معضلات و مشکلات و کشف مبهمات و ملتبسات نسخ قدیمه‌گذرانیده‌اند

«محمدعلی‌ناصح ، فرزند شادروان آقا محمد صادق تاجر اصفهانی ، دردهم ذی‌القعدة سال هزاروسیصد وشانزده هجری قمری درتهران بدنیا آمده است . وی پس‌از بپایان بردن تحصیلات متعارف و متدوال ابتدائی ومتوسطه ، چـون بیشتر ثروت پدریش بتاراج‌حوادث رفته واندکی باقی مانده بود که از تهیهٔ قوت روزانه افزون نمیامد ، بناچار درنیمهٔ دوم سال هزاروسیصد شمسی ، برای تحصیل مؤنت ومعیشت ، به‌خدمت وزارت فرهنگ درآمد و ازهمین اوان بسائقـهٔ ذوق فطـری قریحهٔ طبیعی ، دراوقات فراغ ، بفراگرفتن معلومات کامل ادبی بیاغازید و علـوم معانی وبیان‌ونقدالشعروعروض وقافیه وصرف ونحو ومنطق وفلسفه نظری‌وحکمت عملی وعلم اجتماع وفقه واصول را نزد استادان یگانه فن بپایان رسانید و بمطالعهٔ کتب تاریخ وسرودن شعر، بشیوهٔ استادان سلف ، ونظر دردیوان‌ها و رسائل نثـر فصحای پارس وعرب پرداخت . زبان فرانسه را نیز بیاموخت و درانجمن ادبـی ایران عضوی شاخص ومبرزشد. دراین مدت بپاس خدمات ارزندهٔ ادبی وفرهنگی به دریافت نشانهای درجه سوم ودوم علمی ونشان درجهٔ اول فرهنگ نائل آمـد .

ناصح شانزده سال‌تمام است که برانجمن ادبی ایران ریاست دارد وچنانکه نگارنده دررسالهٔ (زبان پارسی و وظیفه انجمن‌های ادبی) نوشته است : « ... با عشقی موفور وجهدی مشکور وعلاقه‌ای نزدیك بغیرت ملی وعقیدهٔ مذهبی،نسبت

بحفظ آثارورسوم سنن‌شعر و ادب‌قدیم ایران، جلسات‌هفتگی را اداره میکند و احاطت واستیلای‌کامل وی باسالیب مختلف شعر پارسی وتتبع وتبحر واستقصای وی در فنون ومتون‌ادب وبحث ونقدی که درمواضیع مطروح واشعارمعروض‌انجام میدهد درحدودیست که مبتدیان را بکارآید ومنتهیان را بلاغت افزاید..»

آثاروی که تاکنون‌بطبع رسیده عبارت است :

ترجمهٔ اندرز ابن‌سعید (ترجمه اشعار عربی‌آن بنظم پارسی)

ترجمهٔ سیرة جلال‌الدین یا تاریخ جلالی نگاشته ذوالبیانین **نورالدین محمد زیدری** رئیس دیوان انشای سلطان **جلال‌الدین‌خوارزمشاه** ، که ازتراجم فصیح وبلیغ زبان پارسی بشمار میرود ،بخصوص که‌گاه بگاه اشعار عربی بشعر شیوای پارسی ترجمه شده است .

اشعار فکاهی وانتقادی بامضای مستعار

غزلیات وقصائد

تحقیق درشرح حال **خاقانی و صاحب‌بن‌عباد**

تصحیح وتحشیه دیوان **ابوالفرج رونی**

تصحیح وتحشیه وتعلیق بردیوان‌کامل **ادیب‌صابرترمذی**

آثاری که هنوزبطبع نرسیده عبارت است از :

شرح‌بعضی‌اشعارمشکل **حافظ وسعدی** وعبارات‌تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه

تصحیح و ضبط ابیات عربی وفارسی وشرح لغات و بیان بعضی معانی فلسفی **بلوهر و بلوزآسف** .

ترجمه‌شرح زندگی صلاح‌الدین ایوبی از فرانسه با اضافه بعضی حواشی بر آن»(۱)

اکنون میرسیم باین نسخه حاضر بوستان که شامل است بر سه قسمت کاملا متمایز ازهم :

۱ـ متن بوستان که بامقابلهٔ بااغلب نسخ موجود فراهم‌آمده ولی از ذکر نسخه بدلها و تبدیل باحسن‌ها درحاشیه چشم پوشیده شده است. اگر بعضی اغلاط درابیات وجود داشت که‌ازروی نسخه‌بدلها هم صواب آنها معلوم نمیشد، برحسب استنباط شارح بهترین نسخه بدل که اقرب بواقع و یا بطور کلی مستنبط خود شارح بود بجای آن گذاشته شده است بنابراین متن حاضررا میتوان‌بااین کم و کیف نسخه‌ای مصحح ومنقح دانست که نکتهٔ مبهم یا غلط درآن راه ندارد ولی البته بضرس قاطع صحیح‌ترین ومنقح‌ترین نسخه، یا به بیان دیگر، اقرب نسخ به‌نسخهٔ اصلی مصنف سعدی ، نخواهد بود و برای دست یافتن باین‌نسخهٔ کمال مطلوب باز باید بانتظار نشست تا نسخه‌ای پیدا شود که تاریخ کتابت آن بزمان سعدی اقرب باشد .

۲ـ شرح ابیات که بگونهٔ برگرداندن شعر به‌نثر درآمده ، البته نثری فصیح وبلیغ وپخته که براستی درخورشعراست . دراینجا شاید عده‌ای خرده گیرند که بوستان سعدی ، شاهکارنظم پارسی ، را به نثر پارسی برگرداندن عملی لغو وکاری نامطبوع است . ولی بااندکی غوروفحص درنظرشارح واسلوب‌ترسل او، میتوان دریافت که دراین تألیف ، شرح ابیات و معنی لغات و رفع ابهام از مشکلات

---

(۱) این‌شرح‌حال ازماهنامه تحقیقی گوهر. شماره پنجم‌خردادماه ۱۳۵۲ وصفحات ۴۰۰ـ۴۰۴ گرفته شده است.

همه یکجا، بعمل آمده است بااین مزیت که جمله درنثری بهم آمیخته که میتوان آنرا ازعالیترین نمودارهای نثرمرسل پارسی بشمار آورد .

۳ـ شرح وبسط وتوضیح وتبیین نوادرلغات و جملات پیچیده و معقـود و مبهمات ومجهولات واشارات بواقعات واماکن واشخاص تاریخی .

شاید حق این بود که، طبق رسم متداول ومتعارف ، هریك ازاین سه‌قسمت که دراصل مجزاست ، درطبع نیز،بصورت مستقل قرارمیگرفت یعنی متن بوستان با کلیهٔ نسخه بدلها وتبدیل باحسنها درحاشیه بگونه‌ای جداگانه ، وبعد معانی لغات وتحقیقات ومستنبطات وشرح ابیات مشکل ومبهم وتوضیح نکات تاریخی و ادبـی درآخر کتاب ، بشکل رساله‌ای مستقل ولی آقای ناصح این روش را نپسندیدنـد و برتحفظ نظرخود که همان طرز تدریس بوستان ، بشکل تقریربشاگردان ، درمحضر تدریس است یعنی روشی که‌بوستان را هرهفته‌تدریس ومستفیدان یادداشت‌میکردند ارجح واصلح وانسب دانستند .

بدینطریق متنی مصحح ازبوستان ، باشرح کامل ابیات ، بانضمام حواشی و ملحقات چاپ وبشکل کتاب حاضر دردسترس مشتاقان گذاشته میشود .

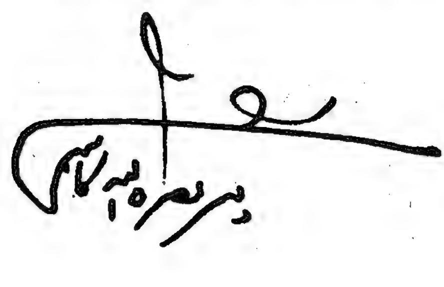
در هنگام چاپ برای آنکه، درحدممکن، میان قسمتهای مختلف بهم در آمیخته وجه تمایزی باشد وخواننده بدشواری روبارونگردد اینطورمقرر شد که متن ابیات بوستان با حروف (۱۶) وبرگردان شعرها به‌نثر باحروف (۱۲سیاه) وملحقات واشارات وحواشی با حروف (۱۶) مشخص شود

درخاتمه باید از زحمات دوتن از دوستان قدیم و قویم خود آقایان دکتر خطیب رهبر وماشاءالله کامران که بتقاضای بنیاد در تنظیم و تبویب این کتاب و نظارت برچاپ آن درچاپخانه وتهیهٔ فهارس، از راه کمال لطف ومکرمت ودرنهایت غور و دقت، زحمت قبول فرموده و برما منت گذاشته‌اند تشکر کنم خداوند باین دو دوست دانش‌پژوه عزیزالقدر ومغتنم‌الوجود اجرجزیل‌عنایت فرماید.

بنیادنیکوکاری نوریانی بسیارخوشوقت‌است‌که بااین اقدام ، کاردبیران و استادان زبان پارسی که‌روزانه‌بااین‌کتاب سروکار دارند ، درتدریس‌بدانش‌آموزان ودانشجویان ، دردبیرستانها ودانشکده‌ها ، بسیارسهل و آسان خواهد شد . زیرا کمتر نکته‌ای مجهول یامبهم مانده است تابرای‌کشف و حل‌آن رجوع بمراجع و مآخذ نیاز باشد .

درآخراین دیباچه بازاین‌حقیقت را تکرارمیکنم‌که تازبان پارسی زنده‌است بوستان وگلستان نخواهد مرد وتا هنگامی‌که بوستان وگلستان باقی‌است زبان پارسی فانی نخواهد شدکه این دو، هریك مبقی و نگهبان دیگریست و خداوند بزرگ حامی ونگهدار هردو فَاللّٰهُ خَیْرٌ حافِظاً وَهُوَ اَرْحَمُ الرّاحِمینَ

تهران ـ تیرماه ۱۳۵۴ دبیرکل بنیاد ـ **دکترنصرةالله کاسمی**



سرآغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز   بی‌نام تو نامه کی کنم بـاز

سپاس خدائی را که مخلوقات را ازنیستی تشریف هستی بخشید و زمـان آنان را پایان مقدّر داشت وخلق آفرید وبازگشتشان بسوی خویش مقرّر فرمود.

کـردگار بلندی و پسـتی   نیستـی یافـته بدو هستـی

زآدمی تا بجمله جانوران   وز سپهر بلند وکوه گـران

همه را درنگارخانهٔ جـود   قدرت اوست‌نقشبند وجود

نه درآفرینش افراد کاینات ازدانش وی نکتهٔ نهان‌گشت ونه درایجاد جملهٔ موجودات‌ازعلمش رازی‌پوشیده ماند.عظمت وکبریای ملك وی باقی وپایدارست وازآنِ دیگران برگذر ومستعار. ملکش صورت سستی وفتور نیابد و بروزگاران رنگ تغیّر نگیرد وبرفتن سال وماه بقای‌ویرا نقصان نیاید. پاك‌آفریدگاری یکـتا و بزرگ خداوندی بیهمتاکه‌گیتی بدوحرف «کاف ونون» پدید کرد و از عدم بوجود آورد ودرود ونیایش

درودی بآئین‌تر از نوبهار   خوش ونغزچون بوی مشک تتار
همی تا فروزد بکاخ سپهر   چراغ مه و شمع پر نور مهر

برراهنمای گمراهان وخاتم پیغمبران برازندهٔ خلعت رسالت و برآرندهٔ لوای نبوّت محمّد صلوات خدای بروی و آل واصحاب وی که برگزیده وسرور مردمانند وسرآمد همگان چراغ تیرگی وظلمتند وآموزگاران کتاب و سنّت

«نقل ازترجمهٔ سیرة جلال‌الدّین بقلم نگارنده»

ده دوازده سال پیش باجمعی ازیاران صادق ودوستان موافق درشرح اشعار بوستان شیخ اجل تحقیقی میرفت و نخست از تقریر بتحریر واز خطاب بکتاب درنمیآمد سپس باشارت آنان که امتثال امرشان بربنده عین فرض و فرض عینست برآن‌شدم که سراسرابیات آن نامهٔ شیوا را که بهین نمودار شیوائی ورسائی زبان پارسیست در مجموعهٔ فراهم آرم وشرح هر کلمه را بنگارم شاید مبتدیان در طرز تعبیر شعرنیز از آن فایده برند و منتهیان بنظر قبول درآن نگرند و بر خود لازم می‌دانستم که ازمصطلحات فصحا تجاوزرواندارم وعدول‌ازلهجات عامّه را واجب شمارم.

بااینکه عنایت ناشران نسخ بانتشار این اثرگرانبهای سخن سرای عالی مقام شایستهٔ قدرشناسی ودلیل توجّه آنان بحفظ آثارنفیس پیشینیانست امیدوارم که اگر برخی ابیات را که دربعض نسخ بنظرمیرسد والحاقی مینماید حذف و آنچه بشیوهٔ گفتارحضرت شیخ نزدیکترست انتخاب کرده‌ام یا بعضی کلمات وجمله‌ها را افصح

وابلغ وبسیاق سخن‌مناسب‌تر دانسته‌ام، خوانندگان دل‌آگاه پوزش بنده را بپذیرند وپس‌از پنجاه سال عمر که درتعلّم وتعلیم ادب پارسی وعربی و استفاده از محضر بزرگان وتشخیص سخن غثّ از سمین وتمیزدرست ازنادرست گذرانده‌ام براین ناتوان خرده نگیرند وبااین وصف اگراساطین‌علم وادب دراین مؤلّف سهوی‌فاضح وخطائی واضح بینند بکرم عمیم بنده را آگاه ورهین منّت خویش فرمایند و اگر آنان که

بـاد شوند اربچـراغی رسند   دود شوند اربدماغـی رسنـد

خدای ناخواسته از راه جهل وحسد «بخلاف استادان یگانهٔ ادب و دانش که پیوسته مشمول مراحم بیکران ایشان بوده‌ام» زبان باعتراض بیجا گشایند و یاوه سرایند جوابی ندارم .

اِذارَضِیَتْ عَنّی کِرامُ عَشیرَتی   فَـلا زالَ غَضْبـاناً عَلَیَّ لِئامُها

اینك قصیدهٔ راکه درستایش‌حضرت شیخ‌سروده‌ام مینگارم وسخن‌رابپایان میآورم .

بیاد سعدی

از فصاحت ملك راگرنام پاید جاودان   ملك ایرانرا بگیتی‌زندهٔ جاوید خوان
گر دراقطار دگرملك زمین تسخیر کرد   شعر استادی هنرور، نغزگوئی‌نکته دان
فضل‌ایران‌راست‌باری‌کاندرین‌پاکیزه‌خاك   شد نواساز سخن را از زمین برآسمان

گوهر حکمت دَرو، چندانکه دل خواهد نهان   نی همانا گز دِه تحقیق دریائیست ژرف

ختم معنی راست حجّت از خواتیمش عیان   در بدایع گر بدیع افتاده است اسلوب نظم

***

تافت زان پس روزگاری زی جهانگردی عِنان   اوستاد راد عمری برد رنج کسب علم

بر بسیط خاك روی آورد چون باد وزان   از شهاب و بو الفرج چون شد بدانش بهره مند

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان   گونه گون دید آزمونها از جهان پست لیك

نامه ها پرداخت هر یك در فصاحت داستان   خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را

نفس جزئی یافتش با نفس کلّی اقتران   پس بگوش جان خطابِ ارجعی از حق شنید

باز در آغوش دادش جای بحرِ بیکران   قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا

***

از تغنّی لب نیست این بلبل عرش آشیان   گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت

برسرودش عندلیبان جهان رطب اللسان   بل سپهر از قول موزونش پر آواز ست و نیز

یك بیك گویندگان، پیر و جوان، خرد و کلان   ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تو اند

بلکه چون جان جای داری در دل پیر و جوان   چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جایِ نیست

چون فروغ رای سایهٔ ایزد وشاه جهان   تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلوفری

از لِوای عدل شاهنشاه برسر سایبان   ملك ایران کشور خورشیدرا پیوسته باد

باد بنیان کاخ دانش رابحکمت جاودان   دانش و حکمت چو باشد خاك مارا آبروی

ازسخنگویان ما هریك بدیگر فن وسبك — شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان

کز سپهر پیر مانامام فرتوت زمین — ناردش مانند، تا پاید همی دور زمان

عندلیب پارسی آری چو برخواند سرود — بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان

گرحدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس — کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان

ورسرود بزم جوئی از نظامی جوی از انك — مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان

رمز عرفان ازسنائی پرس یا از مولوی — یا ز عطار آن فرید دهر ویکتای جهان

من ندانم زین سخن سنجان کدامین به؟ که هست — هر گلی را رنك و بوئی خاص در این گلستان

زادهٔ عقل وروانست این سخنهای بدیع — زان نیارم گفت کآن زین به بود یا این از آن؟

***

آسمان نظم را هست الغرض خورشید چند — پرتو هریك گرفته شرق تا غرب جهان

آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع — شد زبان خامه‌اش وحی سخن را ترجمان

این بهین فرزند گیتی گرچه زاد ازخاك پارس — چون دُر ازدریا و مُشك از تبت وگوهر زکان

شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست — فخر گیتی جمله نه یك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد — مر گلستان را برِ اهل هنر برد ارمغان

گلشنی ازیك گل اوجمله گیتی نوبهار — نوبهاری تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانی خوش که درهر فصل بینی چون بهشت — بر بساطش لاله وگل گستریده پرنیان

لفظ چون آب روان، معنی چو می مستی فزای — در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هرشاخسار — میوهٔ معنیت بخشد، بیدریغ ورایگان

چون جهان روشن بتُست ای سرزمین آفتاب شادزی تا دهر پاید زندهٔ جاوید مان

گر قوافی شایگان شد شعر خوشتر گشت از آنك

شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان

محمّد علی ناصح

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر   کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کزدرش سربتافت   بهردر که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز   بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور   نه عذر آوران را براند بجور
و گرخشم گیرد زکردار زشت   چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی   پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگرخویش راضی نباشدزخویش   چو بیگانگانش براند ز پیش
و گر بنده چابک نباشد بکار   عزیزش ندارد خداوندگار
و گر بر رفیقان نباشی شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
و گر ترک خدمت کند لشگری   شود شاه لشگر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست   بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اَدیم زَمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن، چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ وجنس — غنی ملکش از طاعت جنّ وانس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم ومرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ درقاف روزی خورد
لطیف کَرَم گستر کار ساز — که دارای خَلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که مُلکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بآتش برد زاب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ورانیست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کرّوبیان صُمٌّ بُکْمٌ
و گر در دهدیك صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی بَرَم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرّع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند — بکلك قضا در رَحِم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب		روان کرد و بنهادگیتی بر آب
زمینْ از تب لرزه آمد ستوه		فروکوفت بردامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری		که‌کرده‌ست بر آب صورتگری
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ		گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم		ز صلب اوفتد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لؤلوی لالا کند		و زین صورتی سرو بالاکند
برو علم یك ذرّه پوشیده نیست		که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیّا کنِ روزیِ مار و مور		اگرچند بی‌دست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست		که‌داندجزو کردن از نیست‌هست
دگر ره بکتمِ عدم در برد		و ز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفّق بر الهیّتش		فرو مانده در کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت		بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم		نه‌در ذیل‌وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار		که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم		که دهشت‌گرفت آستینم که قُم
محیطست علم مَلك بر بسیط		قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراك در کُنهِ ذاتش رَسَد		نه فکرت بغورِ صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید		نه درکُنه بیچون سبحان رسید
که‌خاصان درین‌ره‌فرس رانده‌اند		بلا اُحصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن		که جاها سپر باید انداختن
و گر سالکی محرم راز گشت		ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته ست یکی دیده‌ها باز وپرسوخته‌ست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر بُرد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون کزو کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمّل در آئینهٔ دل کنی صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری و ز انجا ببال محبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت گُم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز برپی مصطفی

«ب» در «بنام» بـرای استعانت و یاری جستن باشد چنانـکه در «بسم‌اللّه‌الرّحمن‌الرّحیم» «بنام ایزد بخشنده و بخشاینده» و میدانیم که «خداوند» مانند لفظ رَبّ در عربی و خدا بمعنی «دارا» و «صاحب» و سرورست عموماً. شاعری درمدح امیرعضدالدّوله دیلمی گوید.

مهترا بار خدایا ملك بغدادا سدهٔ سی و دوم بر تو مباك بادا

سعدی :

یکی بر سر شاخ بن میبرید خداوند بستان نگه کرد و دید

و نیز :

اگر چه بمکنت قوی حال بود　　　خداوند جاه و زر و مال بود

اما آنچه بخصوص بمعنی « الله » عَلَم و اسم خاص آفرینندهٔ جهان « معبودبحق » در پارسی فصیح «بدون‌قرینه» توان گفت « ایزد » و «یزدان» است . نظامی :

و گرنه بیزدان که تا بوده‌ام　　　بمی دامن لب نیالوده‌ام

سعدی :

اول دفتر بنام ایزد دانا　　　صانع وپروردگار وحیّ و توانا

« حکیم » دادگر، دانا ، دور از خوی نکوهیده فرمانروا . استوارکار ــ «بخشنده » احسان کننده ، نعمت بخش ، دستگیر، مددکار ، یاری‌گر، پشتیبان ، و ازلفظ «بخشنده» مشتق ازبخشیدن وبخشش، همین معانی اراده‌شده است ــ «کریم» ــ راد ، جوانمرد ، باگذشت ، بزرگوار «خطابخش» درگذرنده و عفوکننده از خطا، و غالباً در این مورد « خطا بخشای » گفته میشود از « بخشودن » و « بخشایش » سنائی :

ای درون پرور برون آرای　　　وی خرد بخش بیخرد بخشای

« پوزش پذیر » قبول کنندهٔ توبهٔ بندگان توفیق دهندهٔ آنان بباز گشت از گناهان بمعنی توّاب ــ « عزیز » ارجمند وگرامی ، صفتی از صفات باری تعالی ــ « هرکــز » مخفّف هرکه ازضرورت‌شعر ــ « سربتافت » اعراض‌کرد، روی‌گرداند «بهردرکه شد» ــ بهردرگاه وآستان روی‌آورد و رفت ــ «پادشاهان» شاهان نگاهدار وپاس دارندهٔ‌کشور ــ شهریادان نیزبهمین معنیست، چه «شهر» بمعنی‌کشور ومملکت آمده است ، فردوسی : « ترا بانوی شهرایران کنم » ــ « گردنفراز » ــ سرافراز، سربلندــ «زمین‌نیاز» آستان عجزونیاز وفروتنی وپرستش ونماز بردن ــ **طاغیان و سرکشانِ از پیروی و اطاعت فرمان را بزودی وشتاب « و در دم و** ۵
در حال » مؤاخَذت نمیکند و نمیگیرد « چه خداوند یکتا دیرگیر و

سختگیرست » توبه کنندگان را ببیداد و ستم « که ذات وی از آن مبرّاست » از آستان قبول دور نمیکند و نمیراند ـ واگر از کار ناپسندی درخشم رود وغضب کند چون توبه کنی و بسوی او بازگردی از گناه رفتهٔ توچشم پوشد و بنظر اغماض درآن نگرد. از مستقبل محقّق‌الوقوع بلفظ ماضی تعبیر شده است « نظامی » ازینجا درگذرکانجا رسیدی « خُطْوَتان وَ قَدْ وَصَل » ـ اگر فرزندی با پدر خویش مخالفت جوید و ستیزه کند ـ « خویش » خویشاوند ، دارای قرابت نسبی ـ « چابك » چست و چالاك و جلد ـ «خداوندگار » سرور ـ مهتر « مولی » خواجه ـ «شفیق» مهربان ـ « بفرسنگ » فرسنگها، بمسافت بعید ـ « لشکری » سپاهی ـ « بری » اصل آن بریء . بروزن اسیر، بیزار ـ «بالاوپست» زمین وآسمان، عالم سفلی وعلوی، جهان‌فرودین وجهان برین ـ «بعصیان» بکسرعین بسبب خلاف طاعت و نافرمانی ـ « نبست » نبسته است و نمیبندد ونخواهد بست ـ «دوجهان» عالم‌محسوس وعالم معقول ـ دنیا و آخرت قطرهٔ از دریای دانش اوست ـ « گنه » مخفّف گناه ـ « حلم » بـردباری ـ «ادیم» چرم‌سرخ، چرم‌پیراسته ـ «سفرهٔ عام» سفرهٔ که برای همگان گسترده باشد ـ « خوان یغما » سفرهٔ که هرکس بران حاضرآید و هرچه خواهد بخورد و ببرد .

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

همچو نوروزکه برخوان‌ملك‌یغمابود

اگر خداوند یکتا آنان را که دربارهٔ خود و دیگران ستم روا میدارند و نافرمانی میکنند زود بکیفرمیرساند و بشتاب معذّب میساخت آنکس که ازعذاب وی که قاهروچیره‌دست وتواناست‌زینهار میبافت که بود ؟استفهام انکاریست ـ «سورة‌الاعراف » قالاَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَ اِنْ‌لَم تَغْفِرْلَنَا وَ تَرْحَمْنَالَنَکُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرین .«آدم و حوّا» کنندای پروردگار مابرخویش ظلم‌کردیم وگرتوما رانیامرزی و نبخشائی همانا وهرآینه اززیانکاران باشیم . « حافظ » :

جائی‌که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوّی بیگناهی

« ذات اَحدیّت از ین گمان باطل که او را همتا و مانند و همجنسی باشد دورست و پادشاهی و جبروت وی از آنکه پریان و آدمیان فرمانبردار وی باشند بی‌نیاز هر شیئی و هر شخص و موجود مطیع و پرستندهٔ حکم و فرمان اویند چه فرزندان آدم و چه جزان سفرهٔ احسان وی بدانگونه پهن و منبسط و گسترده است که از آن خوان عَنقا نیز در کوه افسانهٔ قاف که گویند بر ربع مسکون محیطست رزق میبابد « لطیف » یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان ونیکی‌رسان بر بندگان خویش ونیز دانای خفایای امور و دقایق کارها ـ «کارساز» برآورندهٔ حاجتها ـ «دارا» مالك ودارنده ـ « خلق » آفریدگان ـ «کبریا» در اصل کبریاء . ـ بزرگی و عظمت و جلال تنها آن او ومخصوص باوست زیرا پادشاهی وفرمانروائی وی پایدار وبی‌آغاز وانجامست برفرق یکی افسرسعادت وتاج کامگاری میگذارد و دیگری را از تخت بتخته و از کاخ بخاك میکشد . برتارك یکی تاج اقبال و خوشبختی و برپیکر دیگر کس پلاس وگلیم ـ آتش نَمرود را برحضرت ابراهیم خلیل گلستان وگلشن سازد وفرعون وسپاهش را ازآب نیل بآتش دوزخ و نار جحیم در اندازد «منشور» نامهٔ سرگشاده ـ «توقیع» علامت نهادن و نشان کردن و امضاء فرمانها ـ گلستان کردن آتش برخلیل فرمان او و بآتش افگندن فرعونیان امر اوست ، کردارهای زشت نهان را مینگـرد و خود او بنعمت بخشی خویش پرده پوشی میکند وستّاری میگزیند و راز را مستورمیدارد «بآلای» ـ اصل آلاء «جمع اِلْی، اِلَی، اَلَی» بمعنی نعمت میباشد نهایت آنکه مفرد «آلاء» کمتر گفته شده است وَ ما بنعمةٍ من آلائك رَبِّ أُکَذِّبُ ـ اگـر شمشیرفرمان خویش را بتهدید و بیم دادن برآورد فرشتگان مقرّب درگاه ، فرشته‌ایش نماید بچشم

کرّوبی . از هیبت گوئی گنگ مادر زاد وَکر گران گوش را مانند ، نه توانند گفت و نه یارند شنفت صُمٌّ و بُکْمٌ جمع «اَصَمّ» و«اَبْکَم»میباشد«سورة البقره ـ آیهٔ هفدهم» صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُم لایَرْجِعون ـ و میدانیم که جمع اَفْعَلِ وصفی در سیاق عربی «گویا بدون استثناء» بروزن «فُعْل» میآید ، سُود ، صفر ، زُرْق ، بیض ، حُمْر ، جمعِ ، اسود ، اصفر ، ازرق ، ابیض ، احمر ، ـ برای «صلا» درقوامیس عرب معنی مناسب مقال نیافته‌ام ـ امّا نیافتن دلیلِ نبودن نیست ـ و بهرحال در سخنان فصحای پارسی بمعنی دعوت و خواندن بضیافت آمده است . خاقانی :

«درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال

خوان فکرت سازم و بی بُخل گویم کالصَّلا»

میرزا عبدالقادر بیدل :

«صلای عام میآید بگوش از ساز این مجلس

قدح بهر گدا چیده‌ست وجام از بهر جم دارد»

با دعوت خداوند بخـوانِ کرم خویش، ابلیس، شیطان رجیم، دیو لعین، اهریمن ـ نیزبخود نوید میدهد که من نیز از این سفره که برای همه گسترده است بهرهٔ خواهم داشت برآستانهٔ احسان وعظمت ویِ اکابر وسروران ترک خودبینی وبزرگی خویش گفته ساجد گشته ونماز برده اند بمهربانی وبخشایش بادرماندگان، بیچارگان، ازپای درافتادگان، نزدیکست « ... نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْه مِنْ حَبْلِ الْوَرید ، ماباو « بانسان » از رگ گردن نزدیکتریم، و خواهش آنان راکه در دعا ویاری جستن از وی زاری کنند وبیچارگی نمایند اجابت کند وبرآورد وبپذیرد ـ دانش وی برقضایائی که هنوز واقع نشده و روی نداده است آگاه وبیناست واز رازهای پنهان و برزبان نیامده توفیق و رحمت وعلم وی براسرار با خبرست ـ بتوانائی خویش بالا و شیب، فراز و فرود، زمین وآسمان

راپاس میدارد وحفظ میکند وصاحب ودارندهٔ دیوان جزا ومحکمهٔ عدل روزشمار «رستخیز» روزقیامت اوست «حسیب» بکسرحاء ومُمال از حساب میباشد. **پشت کسی ازنماز بردن بدرگاه وفرمان کردن وی مستغنی و هیچکس ازسجده ونیازبرآستانش بی‌نیاز نیست و آفریدهٔ را نرسد که برامر و حکم وی اعتراض کند ـ ذاتی قدیم که ازلی و ابدیست و هستی وی را آغاز و انجام نیست خود احسان کننده است ونیکی و عمل خیر را دوست دارد** « اِنَّ اللهَ مَعَ الَّذینَ اتَّقَوا وَ الَّذینَ هُمْ محسِنُونَ » همانا ایـزد یکتا با پرهیزکاران و نیکوکارانست. **وبخامهٔ قضا و مشیت نقش وصورت فرزند را در زهدان مینگارد ـ ماه و خـورشید را از خاور بباخترروانه کرد وبنیادجهان‌فرودین وسرای‌خاکی رابرآب‌گذاشت.**

سعدی :

« بنیاد خاك بر سر آبست و زین سبب

خالـی نباشد از خَلَلی یا تزلزلی »

۳۵ «زمین بفتح زاء ، جهان خاك . دراصل بمعنی «جای سرد» میباشد و «زَمی» مخففِ آنست «زمستان» و «زمهریر» نیزبا این لغت پیوندی دارد ودر بعضی کتب‌عربی «زُمّ» بضمّ زاء .. را بمعنی سردسیر استعمال کرده و جمع آنرا بر « زُموم » بسته‌اند **چون جهان فرودین از تب لـرزه ، زلزله** زمین لرزه « بومَهَنْ » اسدی :

بر آمد یکی بو مهن نیمشب

تو گفتی زمین راگرفته‌ست تب »

زبون شد وبتنك آمد «آمد ستوه» بجای «بستوه آمد» و «آمدبستوه» کم گفته میشود وشاید اصل چنین باشد «زمین را ز تب لرزه‌آمد ستوه » واینگاه «تب» رابایدبسکون یاء خواند، **خداوند یکتامیخ کوه را بردامنش فروکوفت ـ** اشارتست بـایـهٔ دوم ازین دو آیه « اَلَمْ نَجْعَلِ الاَرْضَ مِهاداً و اَلْجِبالَ اَوتاداً » آیـا

زمین را بستر وکوهها را میخها نگردانیدیم ـ **نطفه را صورتی بزیبائی پری و فرشته میدهد و جز او که میتواند بر آب صورتگری ونقشبندی کند ـ درسنگ سخت وصلب لعل و پیروزه مینهد** باء صلب ساکنست . **وگل لعلگون و سرخ فام را درشاخهٔ سبز پیروزه رنگ قرار میدهد ـ قطره و چکّه بارانی از ابر بجانب دریا روانه میکند** ـ میدانیم که «یَمّ» از لغات تازی ومیم آن مشدّد در اینجا مخفف میباشد صحیح مصراع ثانی چنینست « زصلب آورد ... » و مقصود آنکه ایزد یکتا از پشت پدر نطفهٔ در زهدان مادر میآورد و روان میسازد ... » اشارتست بدین آیت « هُوَالَّذِی یُصَوِّرُکُم فِی الْاَرْحامِ » اوست که شمارا دررَحِمها نقش میکند. ـ **از آن قطره باران مروارید خوشاب و درخشان و ازین نطفه صورت و نقشی زیبا و نیکورولی سروقامت و**

۴۰ **سهی بالامیسازد وپدید میآورد ـ برعلم ودانائی خداوند احوال ذرّهٔ خرد وکوچك نیز پنهان نیست زیرا او دانای نهان و آشکار میباشد .** «یَعْلَمُ ما فی السَّمواتِ وَ الارضِ وَ یعلَمُ ماتُسِرّونَ وَ ماتُعْلِنونَ وَ اللهُ علیمٌ بذاتِ الصُّدور میداندآنچه را پنهان کنید وآنچه راآشکار نمائید و ایزد یکتا داناست بررازهائی که در سینهها نهفته و مستور باشد . ـ **رزق مار و مور را هرچند بیدست و پا وناتوانند آماده میسازد ـ بفرمان وی هستی ازنیستی پدیدآمد و صورت‌وجودپذیرفت وبغیرازاوکه میتواند ازمعدوم‌موجودآفریند ـ دیگر بار « پس از ایجاد جهانیان آنان را بنهانخانهٔ نیستی و از آنجا بعرصه‌گاه‌رستخیزبرد وازنوزنده کند** «کَیْفَ تَکْفُرونَ بِاللهِ وَکُنْتُمْ اَمواتاً فَاَحْیاکُم ثُم یُمیتُکُمْ ثم یُحییکُمْ ثُمَّ اِلَیْهِ تُرْجَعونَ » چگونه بایزد یکتاکافر میشوید با آنکه مرده بودید و شما را زنده کرد و بعد از زندگیتان شما را میمیراند و دیگر بار زنده میکند و از آن پس بسوی او بازگردانده میشوید . بازگشت شما بسوی اوست ـ **مردم جهان برخداوندی او اتفاق دارند و همعقیده‌اند ولی درادراك حقیقت ذات وچگونگیش عاجز و ناتوانند .**

۴۵ « ماهیت » مصدرمرکب از «ما» و «هو» چه بودن ـ **انسان «آدمی» نهایت**

بزرگی و عظمت و چشم دانش‌وی پایان و اندازه نیکو کاری وی را درنیافت‌وندیدیاآنکه دیدهٔبصیرتش کنه صفات جمالیه،ثبوتیه،خداوند رامانند علم‌وقدرت مشاهده نکرد ـ نه‌طایرگمان ومرغ پندار براوج و فراز ذات وی تواند پرید و نه دست دانش وادراك بدامان وصف ستایش وی تواند رسیدای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
«صاحبِ» مُنْتَهی الأَرَب « اوج » رامعرّب «اوگه» بفتح اول و سکون ثانی دانسته و دراین‌معنی باصاحب‌برهان‌قاطع همداستانست ـ وَرْطَه در عربی زمین بی راه ونشان و کار دشوار که روی رهائی نداشته باشد وجایگاه هلاك ـ « **درین مهلکهٔ دریای بیکران و طوفانزای بی‌امان هزارکشتی غرقه‌گشت‌که تختهٔ برساحل دیده‌نشد، آنانکه‌درین دریای بیکران ژرف فرورفتند هیچگونه اثر و نشان از آنان برجای نماند** «چه شبها» شبهای بسیار .

سعدی :

چه روز ها بشب آورده‌ام درین سودا

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

شبهای بسیاری درکار این سیرفکری‌که پایان آن‌گمراهـی و سرگشتگیست بودم ونخفتم «یاآنکه چه شبها درین سیر» بروز آوردم بحالی‌که‌خودراگم‌کرده وازهستی بیخبربودم بناگهان حیرت‌آستین مراگرفت وگفت برخیز و از فکرخام دست بردار «دهشت» درعربی‌بفتح اول وثانیست ودرین مورد باید«هاء» را ساکن خواند امّاکسرِدال چنانکه عامّه تلفظ کنند درست نیست و دلیلی برصحّت آن در دست نداریم :

این سخن را ترجمه پهناوری   گفته آید در حدیث دیگری

دانائی آفریدگار جهان « مَلِك » بکسرلام‌رادرین‌مورد بمعنی‌خالق‌کائنات بکار برده است، سنائی :

مَلِکا ذِکر تو گویم که تو پاکی وخدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی

سوزنی :

بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا　　چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم

برجهان احاطه دارد وفراگیرنده و دانندهٔ همه احوال آنست.
«بسیط» یعنی بسیط زمین وعرصهٔ گیتی . سعدی :

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد　　بخودگمان نبرد هیچکس که نادانم

ابوالعلاء معرّی :

ضَحِکْنا وکانَ الضّحْكُ مِنّاسَفاهَةً　　وَحَقّ لِسُکّانِ البَسیطةِ اَنْ یَبکُوا

« خندیدیم وخندیدن ما ازنادانی وبیخردی بود و ساکنان عرصهٔ خاك را سزد که بگریند » وچه شبیهست مضمون این بیت ابوالعلاء بمعنی این بیت ناصرخسرو :

خنده از بیخردی خیزد چون خندم　　که خرد سخت گرفته‌ست گریبانم

و قیاس و تصوّر تو که زادهٔ خاکی و از خاك آفریدت خداوند پاك ، ذات‌وی را ادراك نتواندکرد چه‌وی ازممکنات برترست و اورا باموجودات دیگرهمانند وبرابرنتوان دانست ویکسان نشاید شمرد -
۵۰ **حقیقت ذات وی را عقل در نیابد و اندیشه او صاف او را «که عین ذات اویند»تحدید نکند وازپایان‌آن آگاه‌نگرددممکنست دربلاغت -**
«بلاغت» بفتح باءکه ما درپارسی ازآن برسائی سخن تعبیر میکنیم» **مانند سحبان شد** - « سَحْبان بن زُ فَربن اِیاذوائلی »که او را سحبان وائل نیز گفته‌اند خطیبی تـوانا و در قـدرت بیان چیره زبـانی مَثَلست حـریری‌گوید « سَحَبوا عَلیٰ سَحْبانَ ذَیلَ النّسیان » دامان فراموشی را بـرسحبان کشیدند ، در نیروی سخنوری چنان بودندکه ذکر سحبان را از خاطرمردم فراموش میساختند وکسی در برابرآنان نام این خطیب نامبردار را نمیبرد وفات سحبان بسال (۵۴) هجری در زمان معاویه بن ابی‌سفیان اتفاق افتاد. **اما حقیقت ذات بری ازکمّیّت وکیفیّت « چندی و چونی» آفریدگار جهان راکه پاك ومنزّهست در نتوان یافت زیرا خاصان** « خواصّ - خاصگان - ویژگان - مخصوصان و مقرّبان ساحت احدیّت »

درگاه آلهی، در طریق شناخت و معرفت ایزد اسب تاخته‌اند مقصود استاد از « خاصان » پیشوای آنان و سرور پیغمبران محمد مصطفی سلام‌الله‌علیه و آله میباشد، **وچنانکه خود لااحصی گفته‌اند از شتاب و تندپوئی درین راه باز مانده‌اند** ، رسول اکـرم فرمود : « لَاَ اُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِكْ یعنی چندانکه بکوشم توانائی آنرا ندارم که نعمتهاواحسانهای ترا برشمارم چنانکه تو برخـود ثنا گفته و خـویش را ستوده و فرموده : « فَلِلّٰهِ اْلْحَمْدُ رَبِّ السَّمٰوٰاتِ » وبقول امام محمّد غزّالی مقصود حضرت‌ختمی مرتبت آنست که هرچند بمقام معرفت رسیده‌ام از ادراك کُنْه جلال ایزد تعالی عاجزآمده و فرو مانده‌ام ـ « تگ » مختوم بکاف پارسیست ـ مولوی :

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران خوش‌تگی

ـ نمیتوان درهرپهنه‌اسب تاخت وبتکاپو پرداخت بلکه ـ جاها نسخه دیگر « جا جا » مخفّف « جا بجا » درست‌ترمینماید ، خاقانی :

« مدحت شه جا بجا منزل بمنزل گفتنیست

ماندن مدّاح یك جا بر نتابد بیش ازین

در بعضی موارد ومحلها باید سپرافکند وسرتسلیم نهاده بتقدیر رضاداد (ما سپرانداختیم چون توکمان میکشی) ـ آنگاه‌که رهروی درطریق سلوك باسرار نهان ورازهای خفی آشنا ومحرم شود، بوی گلش چنان مست کندکه دامنش از دست برود و بروی در رجوع از مقام قرب وتنزّل بحضیض بشریّت، وفاش‌کردن حقایق عرفان‌بسته و مسدودگردد ـ سعدی :

این مدّعیان در طلبش بیخبرانند وانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مولوی :

هر کرا اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

۵۵ **در مجمع و محفل قرب جام باده تنها بآنکس نـوشانندکه در**

ساغروی نخست داروی بیهوشی ریخته باشند تـا بیخویشتن شود و هستی را فراموش کند وهرچه هست ازیاد ببرد ـ یکی از بازان بلند پرواز اوج حقیقت را دیده از دیدار و شاهباز دیگر را کـه چشم او گشوده‌است پروبال بسته‌اند تاطیران‌نتواندکرد ـ مقصود از «گنج‌قارون» خزینهٔ معرفت و شناخت خـداوند یکتاست « باعتبار بسیار قیمت و بیش بها بودن » مانند « گنج افریدون » ، « فریدون » در این بیت حکیم خاقانی :

« دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید

گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من »

یااین بیت ازقصیدهٔ عمیدالدین اسعد (معاصرشیخ‌اجل) درحبس قلعهٔ‌اشکنوان:

« تَلْتَفُّ حَیَّةُ ضَحّاكٍ عَلیٰ قَدَمی وَ کَنْزُ جَمْشیدَ قَدْیَحْمی بِرَقْشاءِ »

« مار ضحاك (زنجیر) برپا وکام من میپیچد و (گاهی) گنج جمشید بمار سیاه وسپید حمایت میشود و ازدستبرد محفوظ میماند » ومیدانیم باآنکه این مضمون ازبیت حکیم‌خاقانی مأخوذست آن رسائی وبلاغت را ندارد**کسی بگنجینهٔ‌معرفت الهی راه نیافت و اگر یافت طریق بازگشتن بروی پیدا نگشت و در همانجا از خود نیست شد** ـ صحیح مصراع اول مطابق نسخهٔ دیگر چنینست «بترسدخردمند ازین بحرخون» ودرستی‌این‌ضبطرا سه‌بیت‌بعد «مگر بوئی ازعشق...» تأیید میکند. **عاقل از شناوری وفرورفتن درین دریای سرشار از خون سالکان‌که هیچکس حیات را ازغرقاب‌آن‌نرهانده است اندیشه‌مند و بیمناکست ـ اگرخواهان وجویای‌آنی‌که این‌عرصه را بپیمائی (باید) ازآغاز مرکب بازگشتن را پی‌ببری ودراندیشهٔ‌بازامدن ازانجانباشی**
۶۰ **باید درآئینهٔ روشن و ضمیر تابناك‌که مرآت حقایقست ژرف بنگری و زنگ هوا و هوس از آن بزدائی و جمال معانی را مشاهـده کنی و رفته رفته وبتدریج ازآلایش پاك‌شوی وصفائی یابی ـ شاید، (باشد، امیدکه) نکهت و رایحه ازگلستان عشق‌ترا مست وسرخوش‌وجویان پیمان‌اَلَست سازد .**

« طلبگار » باکاف پارسی ـ « عهد الست » یعنی پیمانی که ایزد یکتا در روز ازل از بشر گرفت « ... اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالوا بَلٰی ... بدینکه عبادت او کنند و خداجو باشند واهریمن را نپرستند » تاء «الست» که درقرآن مجید مضمومست درسیاق پارسی ساکنست، سعدی :

« نماز شام قیامت بهوش بازاید
کسی که خورده بُوَد مَی زبامداد الست »

حافظ :

« مَطَلب طاعت و پیمان درست از من مست
که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست »

مقام عَیش میسّر نمیشود بی‌رنج بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

سید حسین غبار همدانی :

روزی که میگرفتند پیمان ز نسل آدم
عشق از میان ذرّات در جستجوی ما بود

دانشمند شادروان حاج شیخ محمد باقرالفت اصفهانی دربارهٔ وی گوید .

بر دامن الوند غباری پیداست برتوسن عشق نو سواری پیداست
گر بگذری از غبار اندر پس ابر خورشید صفت‌جمال یاری پیداست

تا بقدم سلوك و پای طلب بآنجایگاه راه‌یابی و برسی و ازانجا ببال وپرعشق‌پرواز کنی ـ آنگاه‌یقین‌وعقیدت راسخ‌تار وپودحجابهای ظن وپرده‌های پندار را فرا میگسلد امّا بسراپرده و بارگاه کبریا و عظمت ایزد یکتا نتوان رسید ـ از آن پس و فراتر از آن جایگاه ره انجام و مرکب را هوار خرد پویه نتواند و ازطیّ طریق فرو ماند و تحیّروسرگشتگی‌لگام اورا نگاهدارد وگوید بایست‌وجنبش وحرکت
۶۵ مکن ، ـ «عیان» را بکسرعین بخوانید ـ دریندریا جزرادمردی که بسوی

حق و راه راست میخواند (خاتم پیغمبران) پویه‌گری وشناوری‌نکرد و آن‌کس‌گم گشت و از راه بچاه افتادکه بدنبال و برپی نگاهدار و پاسبان‌وفرمانده‌خویش‌راه‌نپیمود ـ آنان که‌ازین طریق‌بازگشته و روی ازصحبت راهنما برتافته‌اندبسیار راه‌کج پیموده وهمچنان سرگردان و حیرانند ـ بسیار دویدند و بجائی نرسیدند ـ آن کس که برخلاف (بکسرخاء) ، رسول خداوند یکتا طریقی‌گزید و راهی اختیارکرد هیچگاه بمنزل نخواهـد رسید و هرگز جمال‌کعبهٔ مقصود نخواهد دید ـ کمال‌الـدین اسمعیل :

جان از این منزل غولان بسلامت نبرد

جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد

ای سعدی چنین مپندار و این‌گمان بیهوده مبرکه جزدرقفا و برپی وبپیروی ازاحمدمصطفی برگزیدهٔ خداراه پاکی توان پیمود و درطریق اخلاص وصفای ضمیرگام توان برداشت .

ستایش پیغمبر صَلّی اللهُ علیه و آله

کَریمُ السَّجایا جمیلُ الشِّیَم / نَبِیُّ البرایا شفیعُ الأُمم
امامِ رُسُل پیشوای سبیل / امینِ خدا مَهبِطِ جبرئیل
شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر / امامُ الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
شفیعٌ مُطاعٌ نبیٌّ کریم / قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وَسیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملّت بشست
چوعزمش بر آهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بِلا ، قامت لات بشکست خرد / با عزاز دین ،آب عزّی ببرد
نه از لات و عزّی بر آورد گرد / که تورٰیة و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت ... بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند ... که برسدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت‌الحرام ... که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی ... عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند ... بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم ... فروغ تجلّی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو ... که دارد چنین سیّدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا ... عَلَیكَ السَّلام ای نبیّ‌الوَری
درود ملک بر روان تو باد ... بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مُرید ... عُمَر پنجه بر پیچ دیو مَرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار ... چهارم علی شاه دُلدُل سوار
خدایا بحقّ بنی فاطمه ... که بر قول ایمان کُنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول ... من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ... ز قدر رفیعت بدرگاه حیّ
که باشند مشتی گدایان خَیل ... بمهمان دارالسّلامت طُفَیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ... زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قَدرت خَجل ... تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصلِ وجود آمدی از نخست ... دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت ... که والاتری زانچه من گویمت
ترا عزّ لولاک تمکین بسست ... ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام ... عَلَیكَ الصَّلوة ای نبیّ‌السّلام

اوست دارای سرشت نیکو وخوی ستوده ونهاد خوب، پیغمبر و رسول مبعوث ایزد برآفریدگان و خواهشگر و پایمرد ، شفاعت کنندهٔ گروههای مردم ومیدانیم که بعد ازلفظ شفیع درین موارد بسیاق عربی « مُشَفَّع»بضمّ میم وفتح شین و فاء مشدّد را ذکرمیکنند و« مشفّع » آنکه شفاعت وی پذیرفته شود ـ حریری درمقامات گوید « . . . بِالتوسُّلِ بِمُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْبَشَرِ والشَّفيعِ الْمُشَفَّعِ فی الْمَحْشَرِ» بوسیلهٔ محمّدکه سرور آدمیان ومهتر بشرست و بـروز رستاخیز مـردم را شفاعت میکند و شفاعت او مقبول میباشد امـا غالباً « شفیع » را در زبـان پارسی بهر دو معنی «شفاعت‌کننده» و «شفاعت پذیرفته شده» میآورند ـ شیخ اجل:

خدایا گر تو سعدی را نبخشی شفیـع آرَد روان مصطفی را
گر تو برانی کَسَم شفیـع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

۷۰ **ـمقتدای فرستادگان ایزد** ـ خاقانی:

اگر ز بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول ؟
نه شمس را ز پس صبح کاذبست ضیا؟

سلمان‌ساوجی:

ازانبیا اگرچه بصورت مؤخّرست در انفس و عقول بمعنی مقدّمست

راهنمای طریق وصول بمعرفت و شناختِ خداوند یـکتا ، امانت‌دار استوارومحلّ اعتمادآفرینندهٔ جهان که دل‌پاك وی‌جایگاه فرودآمدن فرشتهٔ وحیست

ـ «مَهْبط» بفتح باء ـ **شفاعت کنندهٔ مردمان ، بزرك و سرآمدشان در روز قیامت و هنگـام بـرانگیختن خـلق از گـورو زنـده گشتن آنـان ، پیشوای هدایت و راهنمائی ، دست نشین دیـوان**

رستخیز « محکمهٔ عدل الهی » ـ آن سخنگوی با ایزد که پایگاهش از موسی کلیم‌الله برترست زیرا طورا و طور سینا نیست بلکه اوج آسمانها معراج اوست و همهٔ انوار فروغی از روشنائی آفتاب درخشان ضمیر تابناك وی. شفاعتگر ، فرمانروا ، پیغمبر خبر دهنده از غیب وآینده و راهنمای طریق حق بالهام خداوندی ، رادمرد ، درگذرنده ازگناهان بخش‌کنندهٔ بهشت و دوزخ، بزرك و تناور ـ «بسیم» یعنی لبخند زننده ، تبسم‌کننده ، گشاده روی ، زیبا چهره ، خوش دیدار و خوبروی » ـ از پدر بازماندهٔ‌که خواندن راخوب نیاموخته » ـ دراینجا «قرآن» رابمعنی‌کتاب‌کریم ، مُصْحَف مجید ، نُبی (بضم نون) نباید پنداشت زیرا درین حال ازعبارت چنان برمیآیدکه پیغمبر ص کتاب خدا را درست فرانگرفت و خوب وکامل درنیافت ! ومیدانیم که پیغمبر خواندن و نوشتن نمیدانسته و اُمّی بوده است «کتابهای مذهبی چند آلین و کیش را بشریعت خویش نسخ کرد ـ

۷۵ آنگاه‌که عزم وارادهٔ وی بفرمان خداوند یکتا تیغ تهدید وترساندن مخالفان رامانند ابوجهل وجزاوازنیام برآورد بواسطهٔ معجز «کاری که دیگران را ازعمل مانند آن عاجز و ناتوان سازد » ماه را دونیم ساخت ـ هنگامی که آوازهٔ رسالت وی بگوش جهانیان رسید و زبانزد این وآن شدکاخ دولت‌کسری بلرزه درآمد » مقصودکاخ تیسفون «مدائن» نیست زیرا فروریختن چهارده کنگرهٔ آن ونیزخشك شدن دریاچهٔ ساوه و خاموش‌گشتن آتشکدهٔ فارس درشب ولادت رسول اکرم اتفاق افتاد و بدانگاه و تا چهل سال پس‌ازآن نام‌آن حضرت مشهور ومذکور نبود وممکنست مقصود این باشد که چون پیغمبرخاتم بلند نام‌گشت ودین وی رواج گرفت در ارکان دولت ساسانیان « اکاسره » شکست افتاد و مراد ازکسری (درسیاق عربی بکسرکاف معّرب خسرو) انوشیروانست ودرین شعرعَدّیّ بن زید تمیمی:

اَیْنَ کِسْرٰی کِسْرَی الْمُلُوكِ اَنُوشِر . . . وانُ اَمْ اَیْنَ قَبْلَهُ سابُورُ
ظاهرست که از «کسری‌الملوك» معنی شاهنشاه (شاه شاهان) را اراده کرده است ـ

بقول « لااِلٰهَ‌اِلَّااللّه » و باین امر « قُولُوالااِلٰهَ اِلَّااللّٰهُ تُفْلِحُوا » لات را که‌بتی‌درخانهٔ‌کعبه‌ومعبودثقیف یاقُرَیْش بوده است درهم شکست و برای عزیز داشتن آلین ایزدی رَونق عُزّٰی (بضم عین وتشدیدزاء بروزن ُقربیَ) مسجود غَطفان را ازمیان‌برد وخواروبیمقدارساخت ـ

نه از لات و عُزی براورد گرد که توریٰة و انجیل منسوخ کرد

این بیت دربعضی نُسخ دیده نمیشود وبهرحال معنی‌آن‌آشکار ومضمون بتقریب مکرر است ـ **یك شب (شب معراج) بر براق سوارشد وازآ سمان عبورکرد و**
۸۰ **بقدر ومنزلت ازفرشتگان برتررفت ـ آنگونه باشتاب وتندپوی درتیه نزدیکی بخداوند پیش‌راندکه نزدیك سِدرَةُ الْمُنْتَهی(درخت‌کناری درآسمان هفتم) روح‌الامین (فرشتهٔ وحی) ازو بازماند وهمراهی وی نتوانست ـ** «تیه» دشت وصحرائی کـه رونده درآن هلاك یا گم شود «باعتبار آنکه اغلب سالکان درطریق قرب بی‌نشان‌گردند یا چوگردی ازمیان برخیزند» ـ **سالار وسرورمکه و اهل‌آن بجبرئیل‌گفت ایکه وحی ایزدی را تـو میرسانی وباخود داری بالاترآی ـ چون درمحبّت ودوستی‌اخلاص مرا آزمودی و دریافتی چرا عِنان ازمصاحَبت من برتافتی واعراض کردی » ـ جبرئیل در پاسخ‌گفت جولانگاه من بالاترازینجا نتواند بود واز اینرو ماندم‌که بال مرا دیگرتوان پرواز و تاب همراهی بـا تونیست » ـ** مولوی :

گفت جبریلا بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم

ـ اگرسرموئی « باندازهٔ بند انگشتی » بالاترطیران‌کنم نـور خورشید تجلّی ذات پرمرا میسوزاند « لَوْ دَنَوْتُ اُنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ » حدیث

معراج : یعنی اگر باندازهٔ سرانگشتی نزدیکتر آیم و برتر روم همانا سوخته شوم ـ
۸۵ **آنکس که چنین سروری پیشوا و رهنمای اوست هیچگاه رهین و درگروگناه و دستخوش اهریمن نفس امّاره نماند ونشود** ـ نعت یعنی وصف کردن اما اغلب درمورد وصف کردن بصفات پسندیده (ستودن) گفته میشود ولی «وصف» را درمورد نکوهش هم بکار میبرند ابوالعلاء معرّی گوید « اذا وَصَفَ الطّائیَّ بِالْبُخْلِ مادرٌ ...» **چگونه ترا بستایم که شایسته باشد (ترا چنانکه باید نتوانم ستود) درود برتوای فرستادهٔ خدای برخلق ، پیغمبر ایزد ـ سلام پادشاه پادشاهان (ایزد یکتا) برجان تو و برصحابه و برآنانکه براه تورفتند وبتواقتدا کردند (صحابیان وتابعان) باد ـ درآغاز ابوبکر (پیری) که درمقام اخلاص وصفای ارادت بود، یاآنکه نسبت برسول خدا مرید وبفیض صحبت رسول خدا پس ازوی مرشد وراهنمای دیگران بشمارمیآمد دوم عمرکه پنجهٔ دیومَرید (بفتح میم ـ اهریمن سرکش ازاطاعت یزدان) رابرمیتافت «وشیطان ازسایهٔ وی میگریخت** ـ کمال اسماعیل :

شهاب دین عُمَرسُهْرَوَرْدی آنرهرو — کەازمسالك وی دیو برحذر یابی

درین بیت ظاهراً از « عمر » بمناسبت همنامی وی باشیخ شهاب‌الدین عارف معروف خلیفهٔ ثانی اراده شده است و مقصود آنکه ابلیس چنانکه از سمیِّ ممدوح میگریزد ازوی نیز بهزیمت میرود ـ **سوم ، عثمان خردمند و دل آگاه که شبها نمیخفت و بعبادت ایزد یکتا بروز میرسانید چهارم ، علی ، امیرالمؤمنین ، شاه مردان ، شهریارکشور ایمان « دُلْدُل »** در اصل لغت بمعنی خارپشت نام استری که پیغمبر بعلی(ع) بخشید وحیدرکرّار برآن سوارمیشد

۹۰ **پرورگارا ترا بحقّ فرزندان فاطمهٔ زهرا اهل بیت عصمت وطهارت که در پایان زندگانی و آخرین نفس حیات زبان مرا بقول ایمان (شهادتین، لااله‌الاّالله ـ محمّدٌ رسولُ‌الله) گویاساز ـ اگردعای مرا**

مستجاب‌سازی مقتضای لطف عامّ تست واگرنپذیری بدامان عنایت دودمان پیغمبر که خاصّان درگاه تواند دست میزنم و شفاعت از آنان میخواهم(مخاطب پیغمبرست) ای سرورمبارك قدم‌خجسته‌فر، از بلند پایگی تو درآستان زندهٔ جاوید (خداوند یکتا) چه میکاهد ؟
استفهام‌انکاریست ـ «که مشتی» اندکی که عدّهٔ آنان کم باشد یا بی‌قدر وارزش باشند «خاقانی»

مشتی‌خسیس‌ریزه که اهل‌سخن‌نیند   با من قران‌کنند و قرینان من نیند

تهیدستان و بینوایان خَیل ـ «خَیل» درزبان عربی بمعنی گروه سواران‌است ضدّ «رَجْل» اَتیٰ برَجْله و خَیْله «با پیادگان وسواران خودآمد» ودرفارسی بمعنی‌گروه چاکران وبندگان آمده است «میهمان دارالسّلامِ (بهشت، پناهگاه، جایگاه امن وامان) ترا طفیل باشند ـ طُفَیل‌بن زُلال کوفی ازاولاد عبداللّه غطفان‌بن‌سعد» اوراطفیل‌الأعراس» یاطفیل‌العرائس‌میخواندند زیراکه‌دردعوت ولیمه ناخوانده میآمد هرکس راناخوانده بمهمانی‌آید بنسبت بوی طفیلی خوانند ـ معنی این دوبیت چنینست **که اگراندك مردمی بی‌قدر وارزش چاکران وبندگان درگاه تومیهمان ناخوانده وطفیلی پرهیزگاران واهل بیت عصمت « که خود میهمانان‌تواند» باشند ازقدرتو درحضرت احدیّت کاسته نگردد ایزد یکتا ترا ستود « وانّ لَكَ لَاَجْراً غَیرَ مَمنُونٍ » وَاِنَّكَ لَعَلیٰ خُلُقٍ‌عظیمٍ»درسورة‌القلم ومانند آن‌آیات دیگر... وترا گرامی‌داشت** ـ بجای «تبجیل» تجلیل‌نباید گفت وهرچند «تجلیل» بمعنی بزرگداشت غلطی مشهورست باید در نظرداشت‌که مشهور بودن غلط دلیل صحّت‌آن نیست **«وجبرئیل، روح‌الأمین، فرشتهٔ‌وحی، خاك آستان جلال ترا بوسید »** درشعرسید محمّد عرفی شیرازی

ازین‌سخن‌سرودستارمن‌گلستان‌شد   زبسکه چیدم وبرسرزدم‌گل تسلیم

تسلیم تقریباً زمین‌بوس میباشد بدین‌ترتیب که خم میشده وسه بارکف دست

۹۵ راست برزمین نهاده وآنرا بوسیده و برسرمیگذاشته‌اند ـ **« چرخ برین وسپهر بلند دربرابرقدر وپایهٔ توفرود واز پستی خود شرمسارست توآفریده شده و برسالت مبعوث بودی آنگاه که آدم ابوالبشر هنوز هستی نیافته بود »** اشارتست بدین خبرنبوی: کُنْتُ نَبِیّاً وآدمُ بینَ‌الماءِ والطّین « درآن هنگام‌که گل آدم را هنوز نسرشته بودند من پیغمبر بودم ونیز فرمود « اَنَا دَعْوَةُ ابی ابراهیم » یعنی ابراهیم خلیل از درگاه ایزد یکتا خواست‌که رسولی از ذُرّیهٔ وی مبعوث‌کند وگفت « ... رَبَّنا وَابعَثْ فیهِمْ رَسُولاً مِنهُمْ یَتلُوا علیهِمْ آیاتِکَ»وخداوند این دعا مستجاب‌کرد ومرا برگزید خلاصهٔ مقصود آنکه نبوّت من در همه زمان به قضای الهی مقدّر ومسلّم بود ـ **ازآغاز اصل وبنیاد هستی تو بودی ودیگر آفریدگان فرع وطفیل وجودتواند ـ نمیدانم ودرنمییابم‌که دربارهٔ توچه‌گویم وبچه زبان اوصاف ونعوت تراچنانکه شایان‌آنی برشمارم زیرا از هرچه درسخن من‌گنجد و بیان من ادای آن معانی تواند کردوبرتر وبالاتری‌عزّت و حرمت خطاب لولاك که ایزد تعالی ترا فرمود « لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الأَفلاكَ » اگر تو نبودی آسمانها « جهان هستی» را نمیآفریدم «برای‌بزرگداشت وگرامی‌ساختن واستواری تودرمقام قرب‌کافی وبرای‌ستایش توسورهٔ «طه» ای پیغمبربرگزیده و « یس (ای سیّد عالَم) که درقرآن مجید آمده است بَسست و** میدانیم‌که بعداز «لولا» بقیاس و قاعده ضمیر « متّصل » ذکر نمیشود و این ازموارد استثنائیست ـ **سعدی‌که ناتمام وبکمال نرسیده است چگونه ترا وصف کند وبچه زبان ترا ستاید جزآنکه گوید درود و آفرین خدای پاك ومنزّه ازنقائص ای فرستاده ورسول ایزد یکتا برتو باد و «نبیّ» یانَبیء** یعنی‌آنکه بالهام خداوندی ازغیب یا آینده خبردهد وطریق شناخت و راه معرفت ایزد رابمردم بنماید «سلام» درین‌مورد ازنامهای خداوندست باعتبارآنکه آفریدگار جهان ازعیب وکاستی وفناپذیری بسلامت وپاکست «مصراع دوم بیت دربعضی نسخه‌ها چنین مسطورست « علیك الصلوة ای نبی والسّلام » وضبط اصل بهترمینماید

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایّام با هر کسی
تمتّع بهر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زانهمه بوستان   تهیدست رفتن برِ دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند   برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود ازان قند دست   سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم   برو ده درِ از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رأی   نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای
دوم باب احسان نهادم اساس   که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست ومستیّ وشور — نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج
بماندهست با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلو صدف نیز هست — درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی — خردمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کارفرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امیّد و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنّت بدار
همانا که در فارس انشاء من — چو مشگست بیقیمت اندر ختن
چو بانگ دُهُل هَوْلم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

۱۰۰ **درکرانه‌ها ونواحی وجاهـای دورجهان بسیارگشتم و بسیر و سیاحت پرداختم وبا هرکسی روزگاری گذراندم وآمیزش ومعاشرت کردم** «ظاهراً درین مورد ازهرکس هرفرد بشر بطورعموم منظور نیست بلکه مقصود

شخصیست که دارای کمال وفضل واثر وجودی وصفت پسندیده باشد وضدّ کس باین معنی ناکس وهیچکسست ، همین استاد فرماید ـ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ـ و نیز ـ چوسایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست ـ **درهر نقطه و ناحیهٔ بهرهٔ از معرفت بدست آوردم وهر که رادارای خرمن (بکسرخاء) دانش دیدم خوشه‌چین خرمن وی شدم از استادان بزرك وپیشروان طریق علم وعرفان فایده‌ها بردم و از انوارفضایل آنان اقتباس کردم از هرنکته دان نکتهٔ آموختم و دانشی اندوختم ـ اما درمیان آن بزرگان یك تن مانند روشنروانان و پاکدلان متواضع وفروتن شیراز (که تواضع کند هوشمندگزین) بچشم من نیامد. خداوند این سرزمین و مردم آنرا بنظرمهرو بخشایش نگرد ـ دوستی و پیوستگی با آزادگان این سرزمین پاك خاطرم ازشام و روم ملول وبیزار داشت** «برانگیختن ب» بمعنی تحریض ومایل کردن و وادارساختن و «برانگیختن از» ضدّ این معنانیست «چنانکه میل کردن ب» و «میل کردن از» سعدی :

میل ازین‌خوشتر نخواهد کردسرو ناخوش آن میلست کز ما میکند

یعنی بیمیلی او بما واعراض وی ازما ناخوش‌آیندست و پسندیده نیست **« مرا دریغ‌آمد و ناروا دانستم که از آن همه بوستانهای خرّم و باغهای جانفزا که بسیرآن پرداخته بودم** ـ گویا آن نواحی وخطّه‌های دلکشا را از طراوت وطرب‌انگیزی ببوستان ماننذکرده است ـ **بادست خالی** (تَهی بفتح تاء) **دست از پا درازترنزد یاران ودوستان روم و بدین‌سبب پشیمانی برم وافسوس خورم با ضمیرخود یا دل خویش گفتم از مصرقند میآورند وبارمغان وتحفه** (برسم ره‌آورد) **نزد دوستان و یاران میبرند ولی‌من که همانا** ـ «گر» مخفف «اگر» درین‌مورد مفیدتحقیقست‌چون‌درین بیت فردوسی:

گر این تیر از ترکش رستمیست نه بر مرده بر زنده باید گریست

ازتنگدستی بآن قند دسترسیم نبود سخنانی شیوا و رسا دارم

که درچاشنی ازآن قندگرومیبرد - این‌قندنه‌بشکل وصورت‌قندیست که مردم بظاهرازان شیرین‌کام شوند بلکه سخنیست‌که معنی‌شناسان ازان بهره یابند و با شنیدنِ آن ذائقهٔ روح را حلاوت بخشند و ازآن نسخه‌ها برگیرند ودر دفتر بنگارند وثبت‌کنند - بهنگامی که ساختن این قصردولت معنوی را بپایان بردم برای پرورش جان صاحبدلان ده دَر برای او درست‌کردم - یك باب (باب یکم، باب نخست، باب نخستین) دربارهٔ دادگری وچاره‌اندیشی ورای درست وپاس رعیت نگاهداشتن وخدا ترسی و بیم ازخشم دادار جهان‌آفرین - پایه و شالدهٔ باب دوم را بروصف نیکوکاری و احسان گذاشتم زیرا توانگر بخشنده بسبب جود وسخا شکر وسپاس ایزد یکتا میگزارد و کفران نعمت خداوند نمیکند -اما «منعم» درین بیت حضرت شیخ :

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

گویا تنها بمعنی توانگرو مالدارآمده ومعنی جواد وسخی ازان اراده نشده باشد در بعضی نسخ بجای «منعم» «محسن» مسطورست و آن نیز وجهی دارد - باب سوم دربارهٔ عشق حقیقی و سرمستی ازصهبای معرفت و غلبهٔ شور وشوقی که تسکین نگیرد وآرام نپذیرد بحث میکند واین عشق آن نیست که بزور برخود بندند «برخود بستن» بمعنی تظاهروخودنمائی بصفت و مزیّتیست که انسان ازان بی‌بهره است یا ملکهٔ راسخهٔ وی نیست این رباعی منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر رابیاد بیاورید:

ای شمع چرابگریه برخودخندی — تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز دل خیزد — با آنکه بریسمانش برخود بندی

در «دوم» و «سوم» تشدید واوغلطست - امّا «دومین» و «سومین» با تخفیف واو نیزمیتوان گفت همه‌اعداد وصفی راهم برینگونه قیاس بایدکرد - وحذف (ن) از آخرآن یاناصحیحست یاغیرفصیح - باب چهارم دربارهٔ فروتنی وباب پنجم

درخصوص رضاست « رضا و تسلیم را گاهی بمعنی هم گفته‌اند امّا مقـام رضا بالاتر ازمرتبهٔ تسلیمست چه‌تسلیم آنست که‌آدمی بناچار وباکراه پیش‌آمدی‌تن دردهد و رضا آنکه هرحادثه و قَدَر مقدّر رابطوع و رغبت وگشاده‌روئی بپذیرد وبگوید:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

درششمین باب ازمردانی که قناعت اختیارکرده‌اند یاد میشود

«قناعت» فتح قاف بمعنی خرسندگشتن ببهرهٔ خویش از زندگانی و نصیبهٔ ازل و بس کردنِ بآن وافزون طلب نبودن ـ **دربابهای هفتم وهشتم‌ونهم‌ودهم مطالبی درموضوع پرورش درون «تصفیهٔ نفس» وسپاسگزاری برعطیّهٔ صحت وتندرستی و بازگشت ازگناهان براه راست وطریق رستگاری وراز**

۱۱۵ **گفتن با یزدان و بپایان رسانیدن‌کتاب** ـ «دوعید» ظاهراً عیداضحی (قربان، گوسفندکُشان) عید فطر (عید نوروز) ـ گویا «همایون» در اصل «همای ون» بوده است مانند «ستَرْوَن» یعنی چون همای خجسته و فرخنده‌پی و مژده‌رسان نیکبختی و برای سهولت تلفّظ باین صورت درآمده است ـ **سال هجرت برششصد وپنجاه و پنج بودکه این‌گنج و خزینهٔ مشهور و نـام‌آور ازگوهرمالامال و لبریزشد ونظم اینْ دفتر بپایان آمد ـ با اینکه دامان من ازجواهر و دُرّخوشاب آگنده و پُرست هنوزسرم ازشرمساری بزانو مانده است و دیدهٔ یـأس از پشت پای خجالت برنتوانم داشت ـ زیرا که در دریای‌گوهرخیزصدفِ کم‌بها نیز باشد ودر باغ وبوستان هم درختان بلند وبزرك وهم اشجارخرد وکوتاه دیده میشود ـ هان (ها، هلا)ای شخص عاقل ستوده سیرت و پاك نهادآگاه باش (بدان) که بسمع من نرسیده است‌که مرد بخرد بکوشد تا عیب (کژی وکاستی) دیگران را جستجو وکنجکاوی‌کند عاقل بتفحّص نقائص این و آن‌کارندارد**

۱۲۰ واین شیوهٔ نکوهیده ازوی بدورست ـ قبا (جامه) اگرچه ابریشمین باشد «حریر» جامهٔ ابریشمین (منتهی‌الأرب) « پرنیان » حریرو دیبای چین منقّش درنهایت لطافت (برهان قاطع) وگویا این دو نوع جامهٔ گرانبهاست‌که از ابریشم بافند، سیّد احمد هاتف اصفهانی:

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

بناگزیرو بضرورت آگنه (پنبه و پشم ومانندآن که در بالش و نهالی کنند و محلوجی که در میان آسترو آبره گذار ند) وانبارش و لالی درآن هست وحلّهٔ باقیمت سخن‌که تنیده‌ازدل‌وبافته ازجانست نیز چنینست ودرآن هم حشو (کلمه یاجملهٔ که درسیاق سخن زائد نماید و برمعنی چیزی نیفزاید) دیده میشود ـ تونیزاگر درگفتارمن سخن نغزو شیوا نیابی بتاب مرو وخشمگین مشو و ازجای برمیا کرم و گذشت بکاربـر و نقص و نارسائی آنـرا پنهان‌دار ـ من بسرمایـهٔ (دستمایه) دانش خود نمینازم و افتخار ومباهات نمیکنم بلکه نـزد سرمایه‌داران و گنجوران دانش دست طلب و خواهندگی دراز کرده‌ام ـ چنین شنیده‌ام وچنین دانم‌که در روز رستاخیزکه مردم بآمرزش و بهره‌یابی ازنعمتهای‌آن جهان و حصول درجات اخروی راجی وامیدوار وازعذاب دوزخ خائف وبیمناکند خداوند بخشنده و درگذرنده ازگناهان بدکاران را بخوبکرداران و عاصیان را بابرار میبخشد و عفو میکند ـ توهم اگر درگفته‌های من سخنی بینی که خوب وچنانکه باید وشاید نیست خوی و خلق آفـریدگار هستی را

۱۲۵ شیوهٔ خودساز و در عمل آر ـ آنگاه‌که از هزار بیت شعر من یکی دلپسند ومطبوع خاطرت افتد ترا بمردانگی سوگندکه از رنجانیدن وخواری من خواستن دیده بدوز ودست‌کوتاه ساز ـ هراینه‌گفته‌ها و مُنْشَئات و زادگان طبع من در سرزمین پارس چون مشك درختن

بی‌بهاست و ارزشی ندارد ـ مانند بانگ و خروش دهل « طبل پر آوازهٔ میان تهی» از دورازمن هراس داشتند وعیب ونقصم بهنگامی که از وطن و زادگاه خود غایب بودم پنهان بود ـ سعدی بدلیری و بی‌ترس وبیم بجانب بوستان‌گل آورد (گوئی کتاب بوستان راکه خودگلستان معنیست‌بگلی که ببوستان‌برند تشبیه‌کرده است) وفلفل (پلپل) بهندوستان برد ـ این نظم مانند خرمائیست‌کـه پوست آن نیز شیرینی‌آگین و دارای حلاوتست وچون آنرا بگشائی استخوان وهستهٔ درآن باشد

مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود　　سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان　　مگر بازگویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود　　در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان　　که سیّد بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر　　نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرورانست و تاج مهان　　بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه　　ندارد جزین کشور آرامگاه
فَطُوبیٰ لِبابٍ کَبَیتِ العَتیق　　حَوالَیهِ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمیق
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر　　که وقفست برطفل ودرویش وپیر
نیامد برش دردناك غمی　　که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار　　خدایا امیدی که دارد برار

کلَه گوشه بر آسمانِ برین هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست ز گردن‌فرازان، تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست زَبَردستِ افتاده مرد خدا ست
نه ذِکرِ جمیلش نهان میرود که صیت کرم در جهان میرود
چنوُئی خردمند فرّخ نژاد ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجهٔ که نالد ز بیداد سر پنجهٔ
کس‌این رسم‌وترتیب وآئین‌ندید فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق،پایگاهش قویست که دست‌ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه‌گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا برفلك ماه و خورشیدهست درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك از نکونامی اندوختند ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
تراسدّ یأجوج کفراز زرست نه روئین چو دیوار اسکندراست
زبان اوری کاندرین امن و داد سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هر چه‌گویم فسانه‌ست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که تَوفیق خیرت بُود برمزید
نرفت از جهان سعدزنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بران تربتِ نامدار — بفضلت‌که باران رحمت ببار
گراز سعد زنگی مثل ماند یاد — فلك یاور سعد بو بکر باد

۱۳۰ من اندیشهٔ ستایش پادشاهان (شهریاران، نگاهبانان کشور) نداشتم و طبع و سرشت من خواستار و طالب مدح آنان نبود ـ و لیکن این نامه را باسم فلان (بهْمان.بیستار مقصود، ممدوحست)منظوم‌ساختم تا شایدکه (باشد که) پس از من صاحبدلان (صافی ضمیران) . بگویند سعدی که‌گوی بَلاغت زد و در میدانِ فَصاحت بر همه هماوردان

پیروزآمد در نوبت سلطنت ابوبکربن سعد میزیست - شایسته است اگر بروزگار وی همان‌گونه بنازم که سرور کائنات بعصر و زمان انوشیروان «انوشیروان»، **نوشین‌روان**، انوشه‌روان، کسری‌پادشاه‌ساسانی‌معرّب خسرو **«مباهات و فخر کرد»** - اشارتست بدین حدیث منسوب بحضرت ختمی مرتبت «وُلِدْتُ فی زَمَنِ الْمَلِكِ العادل» و این حدیث را ملاّ علی قاری و جلال‌الدّین سیوطی» از علمای عامّه» موضوع دانسته‌اند ولی مسلم نیست و چون در دیباچهٔ کتاب کَلیله و دِمنه ترجمه نصرالله بن‌محمدبن عبدالحمید چنین میخوانیم چون پادشاهی بکسری انوشیروان رسید خَفَّفَ‌اللهُ عنه‌العذاب که صیت عدل ورأفت وی برروی روزگار باقیست و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مُثْبَت تا بدان حدکه سلاطین روزگار را در نیکوکاری بدوتشبیه کنندوکدام سعادت ازین بزرگترکه پیغامبر صلوات‌الله علیه او را این شرف ارزانی داشت و بر زبان مبارك راند که وُلِدْتُ....» چنان مینماید که‌نظر ترجمان دانشمندکلیله و دمنه در فحوای این‌حدیث (اگر چه آنرا مجعول ندانسته است) با استنباط حضرت شیخ از آن تفاوت بسیار داردبهرحال‌با مسلّم داشتن خَبر متبادر بذهن آنست‌که پیغمبر (ص) انوشیروان را بعدل‌ستوده‌نه‌آنکه بدوران وی فخر و مباهات کرده‌باشداماّ انوشیروان (انوشه‌روان) بنظر بنده بمعنی «شادروان، خرّم‌روان، دارای نفس و جان دادگستر»ست ولی‌بعضی ازفضلاچینن عقیده دارندکه این اسم از سه جزء مرکّبست «ا» علامت نفی « نوش » مرك «روان» روح و درین صورت معنی آن «جاویدروان» بیمرك‌روان، دارای روان جاوید» میباشد - **هیچ فرمانروا و حکمفرمای جهان‌پناه(پاسدار گیتی از ستم بیدادگران)، و نیروبخش‌آئین و شریعت احمدی و عدل‌گستر پس از عُمَر مانند ابوبکر** (ممدوح) **قدم بعرصهٔ هستی ننهاد** - بنده‌چنین میدانم که حضرت شیخ از عمر (عمر بن خطاب خلیفهٔ دوم) و نیز عمر بن عبدالعزیز

اموی راکه داستانهائی از بزرگواری و سلامت نفس و بی‌آزادی او در بوستان و تواریخ مسطور و در اشعار مذکورست و بعضی او را (عمرثانی) گفته و از خلفای راشدین شمرده‌اند ، اراده کرده باشد ـ در بعضی نسخ بجای « بنازای جهان » « بنازد جهان » مکتوب و از نظر معنی رساترست چه طلب امری‌که عمل‌کردن یا بکار نبستن آن هر دو بیکسان احتمال دارد بمنزلهٔ اخبار از وقوع آن نیست ، **ممدوح سرور سر بلندان وگرد نفرازان و افسرو تاج افتخار مهتران و بزرگانست وگیتی بنوبت عدل، (دوران پادشاهی‌که سراسر زمان**
۱۳۵
داد پروری و عدل‌گستریست) نازان و مفتخرست «سر» اگر بمعنی سرور و رئیس باشد جمع آنرا با «الف و نون» بسته «سران» گویند و باین معنی «سران» کمتر آمده است ـ **اگرکسی از ترکتاز فتنهٔ عالمگیر و جهانسوز پناهگاهی جوید جزدرین سرزمین «خطّهٔ فارس» روی آسایش‌نبیند و مقام امن نباشد** ـ ممکنست اشارت بدین باشد که بزرگان اهل فضل، مانند شمس قیس رازی صاحب‌کتاب‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم و جزوی از تندباد بلای عام و جهان آشوب حملهٔ مغول بخاك پارس روی‌میآورده و درسایهٔ عاطفت این‌اتابك ایمن میزیسته‌اند ـ **پس خوش و بسعادت و آبادبادقصر وکاخی‌که مانند کعبهٔ معظّمه (بیت‌الحرام ، بیت‌عتیق)** ـ باعتبار اینکه دیرینه‌تر و نخستین سرائیست‌که برای پرستش خدای یگانه ساخته شده یا آزادست وکسی از افراد بشر مالك و صاحب آن نیست (مردمان از هر راه دراز و دورتگ پیرامون‌آن آمده‌اند)ـ

فاضل مشهور عبدالرّحیم صفی پوری در مؤلّف نفیس خود «منتهی الأَرَب» میگوید «هُوَحَوالَهُ» او پیرامون آنست وکذلك «هُو حَوالَیْهِ» ولاتَقُل، حَوالیه بالکسر» یعنی «حوالَی» بفتح‌لام بخوانید» و «حوالی» بکسر لام‌نخوانیدکه غلطست» سخن‌وی‌در بارهٔ تلّفظ صحیح این لغت در عربی درستست امّا فصحای پارسی زبان تصّرفی دران‌کرده و «حوالی» بروزن مساعی‌گفته‌اند... مولوی :

باغست و بهار و سرو عالی   ما خود نرویم ازین حوالی

ـ چنین خزانه‌وگنجینهٔ وقف برکودك ونیازمند و سالخورد که‌بینوایان ازان بنوا رسند ندیدم و نیز اینگونه کشور که ملجأ آوارگان بیچاره باشد نیافتم و چینن دستگاه پادشاهی که در کار مصالح ملك و ملّت بکوشد و همگان را از وی سود آید ندیدم ـ شاید از «ندیدم» معنی «نیست» را اراده‌کرده است ـ هرغمناك و بیمار اندوه حادثات که بدرگاه این‌پادشاه روی‌آورد برخاطر خسته‌ودلِ مجروح وی مرهم‌گذاشت و نَجاتش بخشید و شِفا داد ـ وی خواهان خوبی و جویان نیکی
١۴٠ رساندن بمردم‌و نیزراجی بفضل وعنایت تست بارپروردگا راامیدش را برآور و رجاء او را قرین قبول فرمای ـ گوشه‌کلاه و تاج وی بر فراز چرخ بلند و سپهر برشده و همچنان سر وی در مقام فروتنی زمین‌سایست ـ اگرگدا ونیازمندتواضع کندونماز برد عادت وسرشت اوست واز وی بعید نباشد و این شیوه از گردنکشان (سرا فرازان، سربلندان) خوش آیند وپسندیده است ـ اگر زیردست و فرودپایهٔ تواضع کند و بخاك افتد وزمین‌بوسد، چه میشود؟ (کاری‌نکرده‌است و بسیار نیست)، زَبَردست بلند جایگاهی‌که بطبع افتاده (متواضع ، فروتن)، باشد یزدان شناس و اهل معرفتست ـ نپنداری‌که نام اورا پنهان (در خفا) بنیکی یاد میکنندبلکه آوازه و شهرت رادمردیِ وی جهانگیرست ـ چون او (مانندوی) بخرد و عاقلی والاتبار (نژاده، از
١۴۵ دودمان‌اصیل) گیتی تا جهان هستی‌هست بیاد نداردو بخاطرنیارد ـ بروزگار وی رنج دیده و آسیب رسیدهٔ راکه از ستم و دراز دستیِ نیرومندی‌سخت بازووزورآوری قویدست‌بنالدوزاری آغاز دنمیبینی (نتوان دید) بحکم‌آنکه قوی‌بر ضعیف ظلم‌نتواندکرد ـ ازهیچ‌کس حتّی فریدون با آنهمهٔ شکوه و مهابت و بزرگی چنین شیوه وروش منظّم و آیئن شایسته ورسم پسندیده مشاهده نشد ـ بدان سبب نزد

خداوند یکتا رفیع منزلت و بلند پایگاهست که ناتوانان بجاه وقدروی
نیرومند و قویدستند ـ بدانگونه برجهان سایه گسترده و گیتی را در
ظلّ عدل ورافت جای داده است که بمَثَل پیرزنی فرتوت وناتوان
از نیرومندی چون رستم داستان نهرا سد و بیم ندارد ـ حذف رابطهٔ
زمانی «است» درین بیت بقرینهٔ ذکر آن درشعر سابقست ـ همیشه و در همه ۱۵۰
هنگام مردمان از بیداد روزگار و سیر فلَك در ناله و افغانند «مردم»
چون اسم جمعست بازگرداندن ضمیر مفرد یا جمع بآن جایزست «می گر نخوردمردم
داناکه خورد» با این وصف ارجاع ضمیر جمع بآن از نظر معنی بهتر ومعمول‌ترست
امّا بروزگار دادگستری و نوبت پادشاهی تو. ای پاسدار ونگاهبان و
یاری ده کشوریك تن اززمانه گله ندارد (چه موجب شکایتی نمیبیند)ـ
در زمان تو مردم را در امن و آسودگی خاطر مشاهده میکنم امّا
نمیدانم و معلومم نیست که بعدازتو روزگارشان چگونه شود کارشان
بکجا رسد ـ همانا از طالع سعید و اقبال خجسته مآل تو بـاشد که
دوران عمر و حیات و زمان بلند آوازگی سعدی درزمان پادشاهی
تست ـ زیرا تا ماه و آفتاب (قمر و شمس) برآسمان هست و جهان
هستی باقیست ذکر جمیل وسرمدتو درین کتاب برجا و مخلّدست ـ
اگر ملکان (پادشاهان) خوشنامی وحسن شهرت ذخیره کردند وبرجای ۱۵۵
نهادند ازآن بود که روش و سیرت خویش را از پادشاهان سابق فرا
گرفتند ـ امّا تو در آئین سلطنت از ملوك ماضی پیشی گرفتی و از
آنان فراترشدی و چنان درست نهادی که پادشاهان آینده ازکردار
تو درس تدبیر کشور بیاموزند و فرا خوانند ـ اسکندر با دیواری که
ازسنگ و روی برآورد راه یأجوج را برجهان ببست، «یأجوج ومأجوج
هر یك امّتی هستند دارای چهار صد امیر که کسی از آنان نمیرد تا فرزندان اوهزار
سوار شوند و اصناف آنان بسیار و بصورتها و شکلهای شگفتند درازی قامت گروهی

از آنان صد و بیست اَرَش «ذراع» میباشد و قسمی از ایشان یك گوش خود را فرش زیرانداز وگوش دیگر رالحاف رویانداز میکنند و فیل و خوك و نیز مردگان‌خود را میخورند و طول برخی از آنان یك بدست (یك وجب) میباشد.... بعضی گفته‌اند که نام مردان آنان یأجوج و اسم زنانشان مأجوجست » ترجمه و نقل باختصار معیاراللّغة تألیف محمّد علی بن محمّد صادق شیرازی » ـ **تو بازرگردِ یأجوج کفرحصاری کشیدهٔ که بقلمرو تو نتازند و آن باره مانند سدّ اسکندر نیست که از روی** «در نسخهٔ دیگر بجای «روئین» « سنگین » نوشته‌اند و هر دو درست مینماید ـ **یا سنگ ساخته‌اند** ـ میدانیم که اتابك ابوبَکر هدایا و خواسته و زر بسیار نزد هلاکوخان فرستاد و اظهار اطاعت وفرمانبرداری‌کرد وبفرمان‌خان مغول بحکومت فارس باقی ماند ـ **هر فصیح و سخنور که درین آرامش و عدل‌که بتدبیر و همت تو درکشور دیده میشود، ترانستاید بیزبان و لال باد ـ خوشاتو (آفرین برتو) دریای بخشودن و معدنِ بخشش‌که موجودات (باشندگان خلق) بوجود تو قوی‌پشت و آسوده‌اند ـ اوصاف شاه را بیشمار و بیقیاس مینگرم و شرح آنرا این نامهٔ مختصر کافی نیست ـ واگر سعدی‌تمام‌آنرا بنگاردبناچار باید کتابی جداگانه ومنحصربذکرفضائل‌پادشاه‌بنویسد وبپردازدـ ازسپاس‌چندین‌بزرگواری عاجز و فرومانده‌ام و بهتر از هرکار آنکه دست دعا و نیاز بدرگاه‌بی نیاز برآورم ـ «خَلَف» بفتح لام فرزند صالح و بسکون‌آن «فرزندبد» گردش گیتی مطابق مطلوب و سیراخترترا مساعد و پروردگار عالم‌و عالمیان از چشم زخم حوادث حافظ تو باد ـ ستارهٔ اقبال آسمان گرای‌توبر جهان تابنده‌کوکب بخت مخالفان تو دوچار زوال و بافول‌نیستی وعدم‌گراینده باد ـ از دور جهان‌ترا اندوهی مرساد و گرد غم و زنگ ملال برآئینهٔ ضمیرت منشیناد ـ چه غمِ پادشاه که نگاهبان‌خلقست‌بحقیقت غم‌عالمی وباعث پراکندگی‌درون‌جهانیست.**

همواره بفراغت بال‌مانی وسرزمین تو آبادان باشد وتفرقه وپریشانی بکشورت راه نیابد ـ همیشه پیکر تو مانندکیش‌وآئینت سالم‌ودرست
۱۷۰ و بدسگال‌ترا دل شکسته و رای واهی وسست باد ـ بتأیید ایزدی و توفیق‌خداوندی وقتت‌خوش‌وخاطرت‌شادان، ضمیرت مسرور وملک دنیاودین معمور باد ـ آفریدگارجهان ترابیامرزاد و مشمول‌بخشایش گرداناد ـ سعدی

یکی‌دعات‌کنم‌بی‌رعونت ازسرصدق　　خدات در نفسِ آخرین بیامرزاد

و جز این هرچه‌برزبان‌آورم قصّهٔ‌بی‌حقیقت‌وافسانهٔ‌بیهوده‌وناچیزست از نعمتهای آفریننده بزرك ومواهب الهی‌ترا همین‌کافیست‌که توفیق تو درکارهای نیك روز افزون باشد ـ سعد زنگی اندوهگین وخسته خاطر آهنگ جهان دیگر نکرد زیرا چون تو فرزندی شایسته را بجانشینی‌برگزید و نامدار وبلندآوازه‌گردانید ـ فرع و شاخهٔ چنین برومند(که در سایهٔ او توان بُرد رَخْت) از چنان اصلی‌کریم (پسری چنین بزرگوار از پدری چنان نامدار)،که روان روشن او بر فراز آسمانِ بلند روان و پیکرش بخاك تیره نهانست شگفت نباشد ـ بار خداوندا ترابزرگی و فضلت سوگندکه برخاك وی‌که بدربرداشتن کالبد آن پادشاه مشهورگوئی خود نام آور شده است یا برگور آن شهریار نامدار، باران رحمت و بخشایش فروباری وسیرابش سازی ـ
۱۷۵ اگر سعدبن زنگی درگذشت و از وی جز نامی (که در نیکی بدان مثل زنند) خبری برجای نماند ـ ابوالحسن تهامی

بَیْنا یُرَی الانسانُ فیها مُخْبِراً　　حتّی یُرٰی خَبَراً من الأَخبار

قضا و قدر پایمرد و یاری دهندهٔ سعدبن ابوبکر باد

مدح سعدبن ابی‌بکربن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار   که رودی چنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد   برفعت محلّ ثریّا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز   سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دردانه پر   نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درّ مکنون یکدانهٔ   که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بچشم خودش   بپرهیز از اسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش   بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد / و ز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت اورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / ز هی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بـر سرِ خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلّف مـــــرو سعدیـا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزّت بر افلاك نه / بگو روی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / کـــه اینست سجّادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فـرمانـده ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر توئی / توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی ازگدایان این درگهم
تو برخیر و نیکی د هم دسترس / وگر نه چه خیر آید از من بکس
دعاکن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بردرت   تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار   خداونـد را بندهٔ حقگـزار
حکایت کنند از بزرگان دین   حقیـقـت شناسان عـیـن‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست   همیراند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای   بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنّده رام تو شد   نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم ز بونست ومار   وگر پیل وکرگس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داورمپیچ   که‌گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

***

چو حاکم بفرمان داور بوَد   خدایش نگهبان و یاور بوَد
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب   بنه‌گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که گفتار سعدی پسند آیدش

اوست آن بَرنا که دارای طالع و بخت جوان و دل تابناك ودولت نیرومند و رأی وتدبیرپیران سالخورده وآزموده است ـ بسیار دان و بلندفکر و برتراندیشه، قوی‌بازو و دارای دل‌هوشیار و جان‌آگاه ـ خوشا سعادت و اقبال مادر دهرکه چنین فرزندی‌گرامی درآغوش پروَرَد، در کنار تربیت‌کند ـ با فزونی و بیشی بخشش وعطا ـ یابا دستی‌که خودکرم مجسّمت آبروی دریا را برد و برخاك‌ریخت و از برتری مقام ستارهٔ پروین‌را ازقدر واعتبار افگَند (برِفعت،بکسرراء)

۱۸۱ ای پادشاه‌که چشم دولت بروی تو نگران و دیدهٔ اقبال بتو روشن و امیدش بتست و سرور و سرامد شهریاران وسلاطین بزرگ و توانا

و نیرومندی ـ صدف اگر از دانه‌های در پروآگنده باشد همه آن دانه‌های خرد و کوچك مرواریدارزش یك‌مروارید غلتان (درّیتیم، گوهر خوشاب و بیمانند) را ندارد ـ تو آن‌گوهر یکدانه و نهان داشتهٔ‌که زینت و آرایش دودمان پادشاهی هستی ـ نگهدار....درین بیت بشیوهٔ التفات از خطاب بغیبت آمده است ـ ای پروردگار بنظر عنایت بوی بنگر و نگاهدار وی باش و ازگزند چشم بد(عین‌الکمال) اورا درپناه خویش‌جای‌بخش ـ درمقام‌دعا گویند «عَلَیك عینُ‌الله» ای آفریدگار جهان ویرا در اقطارگیتی بنام نیك شهره و بلند آوازه و بتوفیق و تأییدی‌که در فرمانبرداری و اطاعت اوامر خویش بوی ارزانی داری عزیزومحترمش‌دار ـ دراقامهٔعدل ودادگستری وپرهیزگاری یاریش فرما و درین جهان‌فرودین‌وجهان برین برمقصود کامروایش ساز ـ

غم از دشمن ناپسندش مباد   و ز اندیشه بر دل گزندش مباد

و در نسخهٔ دیگر

غم از دشمن ناپسندت مباد   ز دوران گیتی گزندت مباد

و در هرحال بتقریب تکرار بیست و یکمین‌بیت‌پیشست ـ درخت بهشتی (شجرهٔ طیبّه) میوهٔ مانند تو میآورد و از پدری نامدار فرزندی جویای‌نام نیك و خواهان حسن شهرت بوجود میآید ـ نیکی و فرخّ روزی ازآن دودمان‌که بداندیش و دشمن این‌تبار باشند بیگانه ودورست ـ فرّخا این دین و دانش (پاس شریعت‌داشتن ودانستن سیاست‌ملك)

۱۹۰ آفرین برین شیوهٔ عدل پروری ودادگستری ،خوشا این کشور و پادشاهی‌که جاویدان و بیزوال باد ـ فضل و موهبت ایزد دادار در وهم و پندار نیاید واندازه ندارد، چگونه‌زبان سخنگوی‌ثناگستر حق آنرا ادا تواند و از عهدهٔ شکرش بدرآید و چه خدمتی بسزا

تواند کرد - بار پروردگارا سایهٔ مهر این پادشاه را که دوستدار درویشان و پناه نیازمندانست و مردم در جوار عدل وی آسوده و بربستر راحت‌غنوده‌اند - بروزگاری دراز از سرمردم برمگیرو دور مکن و وی را بتأیید طاعت و توفیق‌فرمانبری زنده دل‌وروشن‌روان نگهدار - درخت امید و شجرهٔ آمال ویرا برومند (بارور، میوه‌دار) ساز و ببخشایش خویش رو سپید و سرافرازش‌کن، عمر درازش‌ده وبختیار وکامگار و تازه رویش فرمای سورةالقیامه - آیهٔ (۲۲) وُجُوهٌ یَومَئذٍ ناضِرَةٌ - ای سعدی بیهوده رنج برخودمنه و در ستایش میفزای اگر سخن راست و حقیقت‌آمیز داری بیا و عرضه‌دار - تو از نشان سر منزل مقصود آگاهی و پادشاه نیز در طریق سعادت جاوید قدم میگذارد تو سخـن درست و شایسته میگوئی وشهریار هم‌گوش‌حق نیوش و راستی پذیر دارد - چه حاجت که. .» تعریض بظهیرفاریابیست که‌در مدح قزل ارسلان در قصیدهٔ باین مطلع :

شرح غم تو لذّت شادی‌بجان دهد — وصف لب توطعم‌شکردردهان‌دهد

گفته است

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای — تا بوسَه برركاب قزل‌ارسلان دهد

وگویا این بیت نسبت ببیت بعد :

بالای کاینات بپّرد هَزار سال — سیمرغ وهم تا ز جَنابش‌نشان‌دهد

چندان اغراق‌آمیز نباشد؛ مرادآنست که اینگونه مبالغه در ستایش ممدوحان و پادشاهان روا نیست و ضرورت ندارد - «اگر» در مورد مفید تحقیقست‌چون بندهٔ وباید فرمان‌بری بآستان جلال ایزد یکتا سراطاعت فرودآور ، **چون بندهٔ آفریدگار جهان‌باشی بعبودیتّ‌گوش و در بارگاه‌کبریای پادشاهی که‌ملك‌وی سرمدی و پایدارست تاج بزرگی وفرمانروائی برگذار از سربردار**

«بنده» ظاهراً در اصل بمعنی «بسته‌و زنجیر شده» بوده و ارادهٔ معنی «برده، چاکر،

زرخرید، خدمتکار» ازین لفظ بدین مناسبتست که «عبد، خادم» گوئی مقیّد و بسته بزنجیر عبودیّت و اطاعت مولای خویشست ـ **برآستان یگانه فرمانروای بزرگ**
۲۰۰ **و تواناکه هستی آفریدگان بفرمان او و امرو نهی آن اوست (اَلَالَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ)، مانند درویشی در برابر توانگر تضرّع کن ... یا اینکه (توکه خود یکی از مردمی و چون دیگران گدائی) چیزی از خود نداری و بخداوند محتاجی (یاایّهاَ النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ اِلیَ‌الله وَ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ) دست نیاز بدرگاه بینیاز برآر و در طلب سعادت دو جهانی عجزو زاری نمای** ـ لبس «بکسرلام» لباس و«بضم آن» جامه پوشیدن وبفتح آن «مشتبه‌ساختن و پنهان داشتن‌کار»

وَ لُبسُ عباءَةٍ وَ تَقَرَّ عینی اَحَبُّ اِلیّ مِنْ لُبسِ‌الشُّفوفِ

«پوشیدن گلیمی ستبر آنگاه‌که خاطرم شاد باشد و چشم چهرهٔ مطلوب‌نگرد وجهان در نظرم روشن و خوش نماید بنزد من خوشتر ازانکه جامهٔ نازك ولطیف (پیکرنما وگرانبها) در برداشته و آزرده دل باشم» **هنگام ادای فرائض عبادت‌جامهٔ پادشاهی در برمکن و پای بند غرور سلطنت از سربنه و چون وارستگان از قیود دنیوی و آزاد مردان که‌طاعتشان رنك ریا ندارد واز روی نیت پاك و صمیم قلب باشد بخروش‌وناله وزاری پرداز ـ و بگوای پرورنده و آسایش‌رسان و نجات بخش خلق از بلیّات. آنکه از همه بی‌نیاز وبذات غنی باشد توئی ، خداوند قادر و چیره دست ونیروده ضعیفان و بینوایان‌جز تونیست** بجای توئی بهترست«تُوی» نوشت و برای اثبات صحتّ این نظر بدیوان ادیب صابر (که باهتمام این بنده صورت تصحیح پذیرفته‌است)واین قصیدهٔوی«نیکوی برتست‌عاشق‌دیگران برنیکوی» مراجعه خواهید فرمود ـ **خداوند ملك و پادشاه مطاع و حکمروا نیستم بلکه یکی‌ازگدایان ودریوزه‌گران آستان عظمت وکبریای‌توام**

توخودتوفیق نیکوکاری بمن بخش وبکارهای پسندیده ام توانا گردان
که اگر تأییدودستیاری تونباشدازمن بندهٔ ناتوان عاجزوفرومانده احسان
وخوبی بخلق (عمل مبرور) چگونه بـر اید (ممکن نیست) هـر چند
۲۰۵ **روزهارابتدبیرامورسلطنت وشهریاری میگذرانی شب هنگام بسوزدرون**
وازسردرد بدرگاه براورندهٔ حاجات دست دعا ومناجات برارو توفیق
طلب ـ در همان حال که سران وگردنفرازان بدرگـاه توکمراطاعت
بسته وبخدمت ایستاده اند تراسزد که براستان بندگی وپرستش ایزد یکتا
چهره سائی ـ خوشاتوکه سرور و مهـتر بندگان خداوند خلق جهان
ودربارگاه یزدان بندهٔ هستی که شرط اطاعت وعبودیت رابجامیاآوری

اتابکان فارس (اتابکان سلغوری) بنژادازطوایف ترکمان وازنسل شخصی سلغورنام بوده اند درسنهٔ (۵۴۳) سنغربن مودود فارس را از تصرّف ملکشاه بن محمود بن محمّد سلجوقی بیرون کرده خود را مظفّرالدین و اتابك فارس خواند و سلسلهٔ سلغوری «سلغری» را تشکیل داد اینك نام این اتابکان و دوران حکومت آنان

۱ـ اتابك سنغربن مودود	از سال (۵۴۳) تا (۵۵۸)
۲ـ زنگی بن مودود	» » (۵۵۸) » (۵۷۱)
۳ـ تکله بن زنگی	» » (۵۷۱) » (۵۹۰)
۴ـ طغرل بن سنغر بن مودود	» » (۵۹۰) » (۵۹۹)
۵ـ سعدبن زنگی	» » (۵۹۹) » (۶۲۳)
۶ـ مظفّرالدین ابوبکر بن سعد	» » (۶۲۳) » (۶۵۸)
۷ـ سعدبن ابوبکر	در سال (۶۵۸) دوازده روز
۸ـ محمّدبن سعد	از سال (۶۵۸) تا (۶۶۰)
۹ـ محمّد شاه بن سلغور بن سعد	» » (۶۶۰) » (۶۶۱)
۱۰ـ سلجوقشاه بن سلغور	» » (۶۶۱) » (۶۶۲)
۱۱ـ ابش بفتح اول و ثانی	دخترسعدبن ابوبکر از سال (۶۶۲) تا (۶۶۳)

از اعاظم اهل ایمان و پیشوایان شرع که چشم ایشان بفروغ معرفت

روشنست و بنور الهی ناظر و بمقام یقین رسیده‌اند و در شهود آنان شک و شبهتی نیست و بچشم معنی حقایق اشیاء را میبینند اَللّٰهُمَّ اَرِنی حقائقَ الأَشیاءِ کماهی» چنین مذکورست ـ که دانا دلی روشن ضمیر و بینادیده ودرطلب بوصول رسیده بر پلنگی سوار شد وبجای تازیانه
۲۱۰ ماری در دست داشت وگرم میراند کسی بوی گفت که ایزد پرستنده و براه خدای رونده درین طریق که پیمودی هادی و رهنمون من باش ـ و بگوی از توچه کار آمد که جانور جانشکار مطیع تو گشت و نگین سعادت و خوشبختی ازلی بنام تو نقش بست ـ پاسخ داد.. اگر پلنک و مار یا فیل و عقاب و دژکاك ز بون و مغلوب من باشند عجب مکن ـ تو نیز از فرمان آفریدگار رخ برمتاب تا هیچ آفریده از حکم تو سر برنتواند تافت ـ چون فرمانروای کشوری پیرو فرمان ایزد یکتا و داور روز جزا باشد باری تعالی حافظ و دستیار اوست ـ چون تراکه فرمانبر اولی محبّ خویش داند دربارهٔ توعنایت ورزد
۲۱۵ و نامکنست که از یاری تو دست بردارد و بدست دشمنت سپارد ـ راه اینست که نمودم از صراط مستقیم بیرون مرو، در طریق صواب قدم بگذار و بمقصود خود برس ـ هرکه را پندواندرز بکاراید و سود بخشد سخن نصیحت‌آمیز سعدی را بپذیرد و بگوش گیرد و بکاربندد

باب اول

در عدل و تدبیر ورای

شنیدم که در وقت نزع روان　　بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش　　نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس　　گر آسایش خویش جوئی وبس
نیاید بنزدیک دانا پسند　　شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار　　که شاه از رعیّت بود تاجدار
رعیّت چو بیخند وسلطان درخت　　درخت‌ای پسر باشد ازبیخ سخت
مکن تاتوانی دل خلق ریش　　وگر میکُنی میکَنی بیخ خویش
اگر جادهٔ بایدت مستقیم　　ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی　　بامّید نیکیّ وبیم بدی
گرین هردو در پادشه یافتی　　در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امّیدوار　　بامّید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آنکو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آمد ز جور
رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیّت نشاید ببیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیّت کنی
نظر در صلاح رعیّت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیّت ز بیدادگر
کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی برنیامد که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه دود دل پیر زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در مُلکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحّم فرستند بر تربتش

بدو نیك مردم چو می‌بگذرند
همان‌به که نامت بنیکی برند

شنیدم که بهنگام جان کندن. (جان آهنگ، احتضار) نوشیروان بفرزند خود هرمز (شاید مأخوذ از اورمزد بمعنی رب‌الارباب باشد) چنین

خطاب کرد- دل بینوایان بدست آور وخاطر نیازمندان را پاس‌دار
۲۲۰ ودر اندیشه رفاه وپای بست خوشی خویش مباش زیرا- آنگاه که تنها
خواستار وطالب تن آسانی وفراغت خودباشی وبکار مردم نپردازی
کسی درقلمروفرمانروائی توروی آسایش نبیند وبناچار درکشور تو
نمیماندوبارسفرازآن برمی‌بندد- بنزد مردم دانا (بعقیدهٔ خردمندان)
پسندیده و دلپذیر نیست که چوپان سربربستر خواب نهاده و گرگ
در رمه‌افتاده باشد- براین‌باش که درطریق‌رعایت‌رعیّت ونگاهداشت
جانب‌محتاجان‌ومستمندان گام‌برداری‌زیراراه‌درست‌اینست‌وشهریار
بسبب عامّهٔ مردم ورعایاتاجدار وصاحب افسر شاهی و سریرسلطنت
تواند بود- ای فرزند عامّهٔ‌مردم ورعایا مانند ریشه وبن‌هستند پادشاه
بمانند درخت وسختی وپای برجائی واستواری هردرخت از ریشه
واصل‌آنست- تامیتوانی (تاحد امکان) اکنون‌که قدرت داری (چون
دولت بدست تست) خاطر مردم را مجروح و دل آنان را ریش و
خسته مساز چه‌اگر بآزار خلق گرائی ریشهٔ خود را برکندهٔ وخوددر
استیصال و خانمان سوزی خویش‌کوشیدهٔ
۲۲۵ «اگر» مفید تحقیقیست همانا ترا باید و لازمست که راه درست و راست
پیشگیری ودرطریق صواب گام نهی‌وآن راه که طریقهٔ ارباب تقوی
وپارسائی واصحاب زهد وورع باشد اینست که بفضل وعنایت ایزدی
امیدکامل‌ورَجاء واثق‌داشته‌باشی وازعقوبت‌دادارجهان‌آفرین‌بترسی

«لاتقْنَطُو امِنْ رَحْمَةِ اللهِ انَّ ربَّكَ لَذوُ مغفرةٍ وذوعقابٍ اَليم»

غرّه مشو که‌مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پیها بریده‌اند
نومیدهم‌مباش که‌رندان‌جرعه‌نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده‌اند

خردمندی باامید بخوبی وترس از بدی جبلّی وسرشت انسان ودر
فطرت وی جایگزین میشود زیرا آنکه بحقیقت عاقلست بنتایج‌حسنهٔ

کارهای نیک امید و اطمینان دارد وازعواقب افعال مذموم میهراسد وازینروآن میکندکه درجهان فرودین مشمول عنایات الهی ومقبول خلق ودرجهان برین از نعیم جاودان برخوردار باشد «اومید» «امّید» مشدّد «و» اُومید مخفّف آن هر سه‌یکیست «امیدوار بود آدمی بخیر کسان» آنگاه که این دوخصلت (بکارهای خوب همّت گماشتن وازکردار زشت پرهیز داشتن) را در پادشاه(شهریار، شاهِ نگهبانان کشور) ببینی ملک وسرزمین وی پناهگاه وملجاومأمَن توتواند بودودرآن خطّه بآسایش توانی زیست ـ زیـرا چنین شاهی بامیـد بخشایش خداوندی وغفران الهی ازگناه فرودستان که بعفو و چشم پوشی وی ازخطـایا امیدوارند درمیگذرد وبآنان بنظراغماض واحسان مینگرد.آزار مردم رانپسندد وروانداردچه‌ازآن بیمناکست که‌بکشورش آسیب وگزندی

۲۳۰ رسد وبنیادملکش ویران گردد.ـ واگرفطرت ونهادوی خوی وسجیّهٔ خداترسی وپاسداری خلق نباشد در مـرز وبـوم وی امید وآرزو و بویهٔ راحت وآسایش نتوان داشت ـ حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم   روم سبوی خراباتیان کشم بردوش

ودربعضی نسخ بجای «بوی نیست» «روی» یعنی وجهی ندارد، نوشته‌اند ولـی ضبط اوّل مرجّح مینماید ـ اگر درآن کشور پای‌بند و بعلّت علاقهٔ از اقامت در آن سرزمین ناگزیری به‌هرچه پیش‌آید راضی باش‌واگر مجرّد و وتنها یایکّه ویگانه سواری‌براسب‌تندپوئی برآی وبترک‌آن دیاربگوی وازانجاکوچ کن وبرو و(طریقی که میبایدت‌پیش گیر).درآن ولایت و ناحیت که مردمی را از پادشاه آزرده وملول وگرفته خاطر بینی وسعت رزق وخوشی وگشایش‌مجوی که نخواهی دید.ازگردنکشان وخودپرستان سخت دل و بیباك وهرکه از ایزددادارنهراسد بیمناك وبرحذرباش.ـ آن‌پادشاه که خانهٔ‌دل‌مردم کشور راپریشان‌سازدهیچگاه

۲۳۵ جز بخواب ودرعالم رؤیاملك خویش‌را معموروآبادان‌نبیند ـ ازبیداد
وظلم و یرانی کشور زاید و برای پادشاه زشتنامی حاصل‌آید و مرد
هشیار که رویداد آینده وپایان‌کار بدیده بصیرت و پیش بینی نگرد
بژرفا وحقیقت این نکته پی‌برد وبجوروا‌عتساف که مملکت راخراب
ونام‌ستمکار رانگین‌میسازددست‌نیازد ـ هلاك‌ساختن‌ونابودکردن‌مردم
بستم وظلم شایسته‌وسزاوار نیست زیراهمانا آنان‌تنها پاسدار وحامی
وپشتیبان پادشاه‌وحافظ‌سلطنت اویند ـ بمصلحت وسود خود جانب
برزیگر وروستائی رانگاهدار زیرا اجیری‌که مزد بگیرد و بدان
خشنود و شادمان باشد بیشتر ازبیگار و سخره بکار می‌کوشد و توجّه
میکند ـ درآئین جوانمردی وفتّوت ورادی روانیست‌که باآنکه ازو
خوبی‌بسیاروخیرکثیردیدهٔ شربرسانی وروش ناپسندپیش‌گیری، صحیح
«یا اصحّ» «نیکوئی» چنانکه در شرح دیوان ادیب صابر گفته‌ام «نیکوی» میباشد ـ
بسمع من رسید‌که‌خسرو پادشاه ساسانی درحال احتضار آنگاه‌که
دیده‌اش ازدیدار باز میماند و بخواب ابدی میرفت بشیرویه فرزند
۲۴۰ خودگفت : برسرآن باش و ـ بدان بکوش‌که همیشه نیّت واندیشه‌بر
مصلحت‌رعایاگماری ورفاه وآسایش‌مردم راازدیدهٔ‌همّت‌دورنداری
(این داستان سندتاریخی ندارد) ـ هان دریاب‌که‌ازدادگری ورأی
واندیشهٔ صواب روی نتابی تامردم ازبیدادت نگریزند و ازکشور تو
به‌ملك‌دیگرپای‌نگشایند و روی‌نیاورند. رعایاازجور فرمانده ستمکار
بهرشهر ودیارفرارمی‌کنند ومعایب‌اورا درهمه‌جامیگویند ونام بدش
راشهرهٔ آفاق میسازند ـ دیری نمیگذرد‌که‌آنکه‌تخم‌بدی‌کارد و بنیاد
زشتکاری وکجروی‌گذارد شالده واساس هستی خود را برمیکند و
۲۴۵ ویران‌میکند شمشیر سپاهیِ تیغگزار آسیب وزیان میرساند امّازاری
وفریاد خواهی پیرزالی فرتوت بدرگاه احدیّت‌بیش‌ازآن دراساس

ملك و یرانی می‌آورد ـ همانا بسیار دیدهٔ که چراغ آهی که پیرزن شوهر مردهٔ روشن کند و نالهٔ که از سوز دل آغازد کشوری را بکام آتش فرومیبرد - در جهان ازپادشاهی که در نوبت سلطنت ومدّت تدبیر امور مملکت بر آئین عدل پایدار ماند و بانصاف « داد دادن وراستی ورزیدن» زیست کامیاب ترکیستـاستفهام انکاری ودربعضی نسخ بجای «کیست» «نیست» مکتوبست وبا آنکه هر یك ازین دو ضبط و جهی دارد ضبط اوّل از عهدهٔ تقریرمعنی بهتر برمیاید ـ **چون آنزمان فرا رسدکه از زادگاه خویش (جهانِ خاك) دور شود و از سرای فنا بعالم بقاشتابد مردمان آمرزش وی خواهند و در مقام دعاگویند ایزدگور او را بباران رحمت سیراب‌گرداناد ـ چون افراد انسان (بدروش یا نیکوکار) بفرمان قضا ازین سرای سپنجی میگذرند و رخت بمنزل جاودان میبرند همانا‌آن بهتر (و باید عمل تو چنان باشد)که اسم تو بخوبی و نیکی برافواه‌این و آن‌مذکور و بحسن صیت مشهور گردد .**

باری چوفسانه میشوی ای بخرد   افسانهٔ نیك‌شو نه افسانهٔ بد

***

خدا ترس را بررعیت گمار   که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش‌تست‌آن و خونخوارخلق   که نفع تو جوید درآزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها برخداست
نکوکار پرور نبیند بدی   چوبد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن   که بیخش برآورد باید ز بُن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست   که از فربهی بایدش کند پوست
سرگرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر   چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان   چه مردان لشگر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشگر ببست
کی انجا دگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول   نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب   کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست   که سیّاح جلّابِ نامِ نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود درزیّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش   میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست   که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم   بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا برد گر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین   کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر   که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن   حق سالیانش فرامش مکن

گرو را هَرَم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

آنرا برعیّت گمار و کار مردم بدست کسی واگذار که خدای رابشناسد و از ایزد بهراسد چه تنها آنکس میتواند کشور را آبـادان و خاطر خلق شادان دارد که تقوی وپرهیزگاری سرشت ومَلَکهٔ راسخهٔ وی باشد ـ آنکه سود تـرا در ایذاء و رنجانـدن خلق طلبد بدسگال و بدخواه تو و دشمن خونی وکشندهٔ مردمست ـ صواب و مصلحت نیست که سروری ومهتری بعهدهٔ کسانی باشد که ازبیداد ودرازدستی آنان دست دعا بدرگاه الهی درازست وخلق هلاکشان را ازدادار جهان آفرین بخواهند ـ آنکه نیکوکاران وراستروان را تربیت کند و برکشد بدنبیند وگزند نیابد اما اگربدروشان را برآوری وپروری دشمن زندگی خویشی وهم بدست خود خون خود را میریزی (در نسخهٔبجای «خصمِ خون» «خصم جان» مکتوبست) ـبادَافَره وجزای مردم آزار را بگرفتنِ خواسته و مصادَرهٔ اموال وی مده زیرا باید او را از بیخ و بن برآورد و ریشهٔ حیاتش را قطع کرد ـ در کیفر کارگزار و عامل ستم پیشه و آزارجوی درنگ مخواه و تأخیر روا مدار زیرا این درنده خوی از مردم خواری سمین و فربه شده و سزاست که هلاکش کنند وپوستش برکنند ـ واجبست که گرگ (عامل

سفّاك و ظالم) را که درندگی سرشت و نهاد اوست هم از آغاز سر ببرند نه‌آنگاه‌که درگله افتاد ورمهٔ رعایاراپاره‌کرد وکشت ـ تاجری گرفتار بهنگامی که قا طعان طریق تیرخدنگ در کمان‌نهاده وپیرامون وی فراگرفته بودند چه خوب و نیکو و بسیار درست گفت ـ آنگاه که دزدان راهزن لاف شجاعت و شیردلـی زنند و گستاخی نمایند و ازکس بیم ندارند دلیران سپاه با زنان یکسان و برابرند .

چه «مفید معنی‌تسویه‌است»ـ چون شهنشه «شاهانشه» « شاهانشاه» درین مورد بمعنی مطلق پادشاهست نه سلطان سلاطین .

خاطر تجارت پیشگان را آزرده سازد باب سعادت ورَفاه را بروی مردم‌کشور وسپاهیان میبندد وسد میکند ـ چون مشهور شود که درفلان‌سرزمین برمردم‌بیداد وستم‌میرودهوشیاران وخردمندان

۲٦۰ بدان خطّه نروند (سفر نکنند و بار نگشایند) ـ چون شایسته است که نامت بنیکی بلند آوازه گردد و بکار بستن رسمهای خوب‌و شیوه‌های پسندیده مقبولِ خاطر توباشد با سوداگران و فرستادگان خوشرفتاری‌کن وبمراعات‌جاذب‌آنان‌کوش‌ـبلندپایگان (زبردستان، اعاظم ، اکابر) مسافر (سفـری) را بجان میپرورند و از صمیم قلب (بن‌دندان) درتعهّد احوال‌آنان میکوشند ، چه‌آنانند که حسن صیت و نکونامی کسان را در آفاق جهان مشهور میسازند . مسافر بجای « مسافران گفته شده است » یا برای آنکه بنیکوکاری در عالم معروف و موسوم شوند و درمعنی دوم مسافر بمعنی مفرد میباشد ـ آن‌کشور که بیگانه از آن رنجه و گرفته دل گردد (از آنجا بملالت بازآید) بزودی ، « بس دیر نپاید‌که » بتباهی‌گراید و آسیب ویرانی و زوال بیند ـ با مردم غریب (که از ملك تو نیستند) و جهانگردان چون یاران و دوستان خویش رفتارکن زیرا سیّاح نام نیك ترا از جائی بجائی و

ازشهری بشهردیگر میبرد وترا بخوبی کردارزبانزد میسازد ـ میهمان
را محترم شمارومسافر راگرامی دار و نیز خود را از آسیبشان حفظ
کن (بپرهیز که گزندی بتو نرسانند) ـ احتراز از فریب بیگانگان
٢٦٥ بقانون خرد درست و پسندیده است زیرا تواند بود که خصم بیگانه
بصورت یار یگانه نماید . ممکنست خود را دوست نشان دهند و
وبظاهرِ فریبنده دشمنی کنند وخصومت ورزند ـ بشخص غوغاجوی
و شورش طلبی که از مردم شهر تو نباشد آسیب مرسان و او را از
ملك خویش بران ـ در نسخهٔ بجای نگیری «نرانی» مکتوبست وبهترمینماید.
اگرتو وی را سیاست نکنی وکیفر سخت ندهی بفرمان عقل شایسته
ودرخورست زیرا هماناآن‌نهاد زشت وسرشت‌ناپسند دشمنی سخت
و خصمی سهمگینست که پیوسته بر پی اوست و هیچگاه از وی
دور نمیشود ـ « زاد و بوم » باضافه واو بعد از دال بنظر بنده نرسیده اما «زاد
بوم » و « زاد بود » در سخن فصحا دیده شده است حمید الدّین بلخی صاحب
مقامات حمیدی :

دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه بر زاد بود بندد دل آن کشد او که ما کشیم همی

نظامی :

رسیدند ازآن مفرش سیم سود بجائی کز آن بودشان زاد بود

جمال الدّین عبدالرّزاق اصفهانی :

چند گوئی مرا که مذمومست هرکه او ذمّ زاد بوم کند

آنکه از اصفهان بود محروم — چون تواند که ذمّ روم کند

ـ ولی اگر مسقط‌الرّأس (زادگاه) و مَولِد وی سرزمین پارس باشد اورا باقالیم دیگر روانه مساز (تبعید مکن) ـ و هم درآنجا از بامداد تا نیمروز بوی فرصت حیات مده وحالی بهلاکش رسان چه‌سزاوار نیست که آشوبگر را از دیـار خویش دور خواهی و بیرون کنی و

۲۷۰ روا داری‌که بخطهٔ دیگر برود وفتنه آغازد ـ زیرا مردم دیار بیگانه زبان بنکوهش گشایند و گویند آن سرزمین که ناکسان و نابکارانی چنین زاید و پرورد ویران و زیرو زبر باد ـ جاه و مرتبت دیرینگان درگاه خود را بیش‌ساز و حرمت آنان رعایت فرمای زیرا هیچگاه تربیت‌یافتگان و برکشیدگان بیوفائـی و دغلکاری نکنند و نمکخوار نمکدان نمیشکند ـ برکشیدن یعنی ترقّی دادن و افزودن منزلت «خاقانی»

فلك‌بخیره کُشی برکسی کشید کمان — که برکَشیدهٔ‌حق‌بودو برکَشندهٔ‌ما

سوزنی

برخیره‌نه‌برکشیداوراشه‌شرق‌وچین — برلشگرخویش کردلشگرکش‌وپهلوان

آنگاه که یکی از خدمتگزاران وفرمانبران تو سالخورده وفرسوده و ناتوان گردد ـ ناصرخسرو:

دیر بماندم دراین سـرای کهن من — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماندم که شست سال بماندم — تـا بشبانروزهـا همیبروم من

حقوق خدمت سِنین متمادی (دیرسالان،سالیان دراز) اورااز‌یادمبر ـ اگر«هَرَم» (بفتح اول وثانی پیری) وفرتوتی اورا ناتوان ساخت واز انجام وظایف خدمت بازداشت توهمانا مانند گذشته « بر بخشش و احسان توانا وقادری» ودست توگشاده است ـ چنین‌استماع کردم که آنگاه که خسرو(شاید خسروپرویز) برمقرری شاپور (گویا شاپور نقاش) رقم بطلان کشید ونام وی را از دفتر وظایف محوکرد شاپور

سخنی نگفت و زبان بگله واعتراض نگشود ـ ولی وقتی که از تهیدستی وفقر وفاقه کارش سخت نابسامان وحالش بس پریشان شد قصهٔ بدین مضمون بخدمت شهریار نگاشت وعرضه داشت ـ قصه درین مورد بمعنی عرض‌حال تظلّم‌آمیـزست «بدان روزگار نجیب‌الـدین شهر زوری مشهور بقصّه‌دار وزارت جَند داشت وقصه‌دارآن باشد که مردمان حاجات وتظلّمات خویش را درایّام هفته بنزد وی برند و او آن شکایات وحوائج را در شب آدینه بهنگام فراغت پادشاه بروی عرضه دارد وجواب ستاند واین‌در دودمان‌خوارزمشاهی منصبی بزرگ بشمارآید « نقل از سیرهٔ جلال‌الّدین ترجمهٔ نگارنده » ـ **چون روزگار جوانی و ایّام شباب را در خدمت تو بسر آوردم و بپایان رساندم اکنون که پیر و فرتوت شده‌ام مرا از آستان خویش مران وطرد مکن .**

***

عمل گردهی مرد منعم شنـاس   که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فروبرد گردن بدوش   ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرِف دودست ازامانت بداشت   بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش   ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس بایـد امانتگزار   امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك   نه ازرفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمارو فارغ نشین   که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم   نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند ویار   یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم   رود در میان کاروانی سلیم

اگرعمل بکسی فرمائی و شغلـی دهی بآن ده که توانگری او را شناخته ودانسته ودریافته باشی زیرا تهیدست ازپادشاه بیم وباك ندارد ـ اگرعامل ومباشر توفقیرونیازمندباشد وبگناه‌ربودن اموال دیوان حکم

کنی که دربندش کشند وسرش ازگرانباری غل وزنجیر بسینه آیدازوی جزناله وفریادبرنخیزد وپشیزی بدست نرسد ـ آنگاه که عامل دست از درستکاری برداشت وپای درطریق خیانت گذاشت واجبست که ناظری بـروی نصب کنی تا نگران ودیده بان کار او باشد ـ اگرناظر نیز با اندیشهٔ خیانت کارگزار دمساز وبا وی همراز شد مشرف وناظرهردو راازشغل معزول گردان ـ آنکه وی رامعتمدشماری بایدازایزدیکتابهراسد تاامانت را اداکند و بپردازد وآنراکه از تو بیمناك باشد امین مشناس ـ بکسی بایدوثوق داشت وامینش دانست که ازخشم پروردگارجهان بیندیشد و بترسد نه ازانکه دیوانیان اورا وامدارومدیون دولت بحساب آرند و در معرض شکنجه دراید و بقتل رسدبیم داشته باشد «زَجْر» در عربی بمعنی بازداشتن و راندن و نهیست ـ حریـری در مقامهٔ صنعانیهٔ گـوید « ... .. یَقْرَعُ الاْسماعَ بِزواجِرِ وَعْظِه ....» گوشهای شنوندگان را بموعظتهای خود» که در معنی نهی از ارتکاب مناهی و تهدید وو عید بعذاب الهی میکفت بی‌آرام‌میساخت ـاما درین شعر شکنجه و عقوبت ازآن اراده‌شده‌است ـ معنی مناسب «بیفشان» را ندانستم و احتمالی بعید میرود که «میفشان» درست و مقصود آن باشدکه خواستهٔ خود را بیهوده‌پراگنده مساز وبحساب عامل چنانکه باید و شاید برس و آسوده باش که از صدکارگزاریکی راراست کار و امین‌نیابی ـ دو همکار قدیم‌را بهمقلمی (که بـدستور تورأی هر دو باتفاق معتبر شناخته شود و اگـر رأی ونظر یکی رادیگری امضا و تصدیق‌نکندپذیرفته نباشد) بیك ناحیت‌روانه‌مساز ـ چه میدانی و چگونه ایمن توانی بودکه باهم بسازند، یکی بر بودن اموال دست گشاید و دیگری‌رازنگهدارد و بر خیانت‌دوست دیرین پرده پوشد ـ آنگاه‌که را هزنان ازیکدیگر ترسند قافله‌ازانان‌بسلامت بگذردوازگزند محفوظ ماند.

***

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی برآیدببخشش گناه

بـر آوردنِ کامِ امیّد وار به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران برشه داد گر پدر وار خشم آورد برپسر
گهش میزند تا شود درد ناك گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگرخشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست چورگزن که جرّاح و مرهم نهست
جوانمرد وخوشخوی و بخشنده باش چوحق برتو پاشد تو برخلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای پل وخانی و خانو مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار درخت و جودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بدماند ازو جاودان

کسی راکه از مقام ومرتبت برکنار سازی چون زمانی بگذرد از جرم وخطای او درگذر.

امیدواری را بمقصود رساندن ازگسستن زنجیر هزار زندانی و آنان رااز حبس آزاد کردن خوبتر و خوشترست .

اگر ستونِ عملِ دبیر و منشی پادشاه فرود افتد (از شغل و کار خود که خیمهٔ زندگی وی بدان برپاست معزول گردد) رشتهٔ استوار آرزوی وی (در بازگشت بمنصب پیشین) قطع نخواهد شد.

۲۹۰ پادشاه دادگستر و شهریار عدل‌پرور گاهگاه برخدمتگزاران و پیروان فرمان چون پدری که برفرزند خشم آورد غضب میکند ولی درشتخوئی وی با مهر جوئی آمیخته است.

وقتی پسر را چنان میزند که او را بدرد میآورد و متألّم میسازد و زمانی بدست لطف اشک روان را ازصفحهٔ رخسار و چشم او میسترد و پاك میکند.

اگر شیوهٔ رفق پیش‌گیری دشمن گستاخ گردد و ترا زبون شمارد و اگر زود غضب و سختکوش باشی این و آن از تو بیزار و ملول شوند وبتنگ آیند.

تند خوئی و مدارا هردو با هم خوب و پسندیده است مانند فصّاد که چون عضوی راریش سازد بران دارو گذارد تا زخم بهبود یابد.

رادی و فتوّت و احسان و حسن سیرت را روش خود ساز و چون ایزد یکتا از خزانهٔ غیب برتو خواسته افشاند و باران جود بارد تو نیز بخشیدهٔ خداوند را بر مردم انفاق کن و بپراگن.

۲۹۵ هرکه از مادر بزاد و درین سرای سپنج گام نهاد عاقبت در گذشت ورخت بجهان دیگر بست (که مُحالست درین مرحله امکان خلود)، جز کسی که از وی ذکر خیر بر جای ماند ـ و درین معنی بدو بیت یگانهٔ ابوالطّیّب احمد بن حسین متنبّی مقتول بسال ۳۵۴ هجری که در ضمن قصیدهٔ بدیع در رثاء محمّد بن اسحق تنوخی سروده است توجّه فرمائید :

كَفَلَ الثَّنَاءُ لَهُ بِرَدِّ حَيَاتِه لَمَّا انْطَوَى فَكَأَنَّهُ مَنْشُورُ
وَ كَأَنَّما عيسى بنُ مَرْيَم ذِكْرُهُ وَ كَأَنَّ عَازَرَ شَخْصُهُ الْمَقْبُورُ

و اینك ترجمه با ایضاح مقصود:

چو طومار زندگی او پیچیده شد ذکر خیر وی بازگـردانـدن دورهٔ حیات او را پذیرفتار (پایندان و ضامن) آمد گوئی نامهٔ عمر وی همچنان گشاده مانده و در هـم نوردیده نشده است ـ پنداری یاد نیك او مسیح‌بن مریم‌عیسی روح الله و پیکر بیجان بخاك سپرده او عازرست کسی که حضرت مسیح او را زنده کرد، خاقانی :

«چگونه ساخت از گلِ مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا»

کسی که بعد از خود پل و چشمهٔ آب و کاروانسرا و ربـاط و خانقاه «باقیات صالحات» برجای گذارد در حقیقت زنده است ـ درین مـورد «خانقاه» که شاید در اصل «خوانگاه» باشد بمعنی محلّیست که نیازمندان ومسافران دران برآسایند وبآنان طعام‌داده شود «ومن‌خودازین پیش درقلعهٔ خـویش بخراسان خانقاهی ساخته بودم ودرین سفرچنان اندیشیدم که ازالموت گوسفندان خریده وقف خانقاه سازم چواغنام خراسان بتاراج تاتار رفته بود وچون علاء الدین این بدانست پیغام فرستاد که شنیده‌ام برای‌خانقاه گوسفند خواهی خرید ومارااراده آنست که باتو درثواب سهیم وشریك باشیم وازینرو باندازهٔ که‌باید گوسفند برای تو میفرستیم «نقل ازترجمهٔ سیرة جلال‌الدین بقلم نگارنده»

هر که ازین جهان بسرای جاودان شتافت واثرخیری ازوی باقی‌نماندتاآن یادش کنند ونامش برند درخت (هستی) وی برومند نگشت

بلکه اگرنوبت حیاتش بسر آمد و ازسرای فانی رخت بربست ویادگارسودمندی ننهاده بود دروفات وی فاتحهٔ نیز قرائت نباید کرد ، زیرا بآن نیرزد.

اگرجویان آنی که اسم تودردفترزمانه پاینده ماند نام نیک و حسن شهرت بزرگان سلف و اکابرماضی را پنهان ومستورمدار بلکه باحیای ذکرجمیل آنان بکوش:

(نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار)

پیش ازآنکه دوران توسپری شود ازدفتردهرچنین بخوان

۳۰۰ و دریاب که روزگارپس ازتو چنانست که بعد از نوبت ملوک ماضی و خسروان گذشته خود بچشم نگریسته ومشاهده کردهٔ

شهریاران رفته مانند توکامرا ونازپرورد وازاقبال بخت و دولت برخورداروشاد بودند و بپایان رخت از این سرای بربستند و بناخواه ملك و سلطنت را ترك گفتند وبدیگران سپردند.

بعضی ازآنان ازگیتی ذکرجمیل بردند و به نیکنامی یاد شدند و ازبرخی دیگررسم ناستوده وزشتنامی باقی و پاینده ماند .

بسمع رضا مشنو ایذای کس   وگرگفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده

۳۰۵ گر آید گنهکاری اندر پناه   نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند ونشنید پند   بده گوشمالش بزندان وبند

وگرپند وبندش نیاید بکار   درختی خبیثست بیخش برار

چو خشم آیدت برگناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باره بست

سخن بداندیشی که ترا بران داردکه بکسی آزار و آسیب رسانی گوش مکن و مپذیروچون شنوی ژرف بنگرونیك بیندیش تا بحقیقت آگاه شوی ودرست از نادرست بازشناسی.

نافرمان وخلافکاررا بعذر اینکه دستور ترا فراموش کرده است خود پوزش پذیرباش واگر ازتو امان طلبند پناه وزنهاربخش.

اگرآنکه سرکشی کند وازاطاعت روی بتابد بدامان عفو تو دست زند وپناه بتوآرد خلاف شرط وآئین جوانمردیست و نباید که به نخستین بزه وی اورا بهلاك رسانی.

حافظ : «در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست ـ یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

و آنگاه که وی را نصیحت کردند واو اندرز نپذیرفت بحبس و زنجیر کیفرش ده وعقوبتش فرمای .

واگر موعظت گوش نکرد و زندان هم در اصلاح او بکار نیامد و او را براه راست نتوانست آورد آنگاه آن درخت پلید وناپاک رُسته را از ریشه بر کن.

در بعضی نسخ «درخت خبیثست» یعنی بوته حنظل و کبست مکتوبست.

چون از عصیان و بزه کسی غضبناک شوی در کیفرو باد افراه وی نیک بیندیش و ژرف بنگر تا از سرخشم و غیظ و بی اعمال فکرو روّیت بزودی بکشتن وی نفرمائی.

زیرا خُرد کردن لعل بدخشان و گوهر گرانبها آسانست ولی پس از شکستن باردیگر نمیتوان درست و پیوندش کرد « نشاید » بجای ممکن نیست، کمتر گفته می‌شود» ادیب الممالک : « سر آدمی نی درختست کز نو ـ بروید پس از دهرهٔ باغبانها » « میتوان زنده زود بیجان کرد ـ مرده را باززنده نتوان کرد » دریغ و افسوس خوردن برقتل بی گناه نفع و فائده ندارد ورفته را باز نیارد سعدی : « عمرش دراز باد که برقتل بی گناه ـ وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت ».

حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم زهرجنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت و لیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه سر و تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان مَلِک سر نهاد نیایش کنان دست بر برنهاد
در آمد بایوان شاهنشهی که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم در این مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب مگر هم خرابات دیدم خراب

ملك را همین خُلق پیرایه بس ... که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند ... بلطفی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش، خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدس از سر گذشت ... بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملك با دل خویش در گفتگو ... که دست وزارت سپارد بدو
و لیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بر دل از جَورغم بارها ... که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز ... بیك سال باید که گردد عزیز
بایّام تا بر نیاید بسی ... نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد ... خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس ... سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید وبیش ... نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت ومعرفت کار بست ... که از امرو نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم ... کزو بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست ... که حرفی بدش برنیامد زدست
حسودی که یك جو خیانت ندید ... بکارش نیامد چو گندم تپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت ... وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ ... که در وی تواند زدن طعنهٔ

امین و بد اندیش تشتند و مور نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام بخدمت کمر بسته بودی مُدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری چو خورشید وماه ازسدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن گرفت اندران هردو شمشاد بن
چودیدندکاوصاف وخلقش نکوست بطبعش هوا خواه گشتندودوست
درو هم اثر کرد میلْ بشَر نه میلی چو کوتاه بینان بشَر
از آسایش آنگه خبر داشتی که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمۀ راه برد بخُبث این حکایت بَر شاه برد
که این‌را ندانم چه‌خوانندو کیست نخواهد بسامان درین‌ملُک‌زیست
سفر کردگان لاابُالی زیند که پروردۀ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرَست خیانت پسندست وشهوت‌پرست
نشاید چنین خیره روی و تباه که بدنامی آرد درایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم که بینم تباهیّ و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت که‌آغوش را اندرآغوش داشت
من این گفتم اکنون‌ملَك راست‌رای چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد که بد مرد را نیکروزی مباد
بد اندیش برخرده چون دست‌یافت درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست درخون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنر ها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك درد این راز پوشیده داشت   که قول حکیمان نپوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز   چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد   خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد   پریچهر در زیرلب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش   حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر   نگردی چو مستسقی ازدجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد   زسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام   به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند   ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم   خیانت روا داردم در حرم

بر آورد سر مرد بسیار دان   چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بوَد دامن ازجُرم پاك   نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطردرم هرگز این ظن نرفت   ندانم که گفت آنچه برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت   بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهُن   تونیز آنچه دانی بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت   کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم   کجا بر زبان آورد جز بدَم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش   که بنشاند شه زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم   نداند که دشمن بود درپیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست   چو بیند که درعزّمن ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست   اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب   که ابلیس رادیدشخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور   چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی   فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر   چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه   دژم روی کرده‌ست وزشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست   ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك   زعلّت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت   بفرسنگ بایدزمکرش گریخت
و لیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم بر آید درست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم
ملك در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جُرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست این وحق را نشاید نهفت
درین نکتهٔ هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد ودولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حُسنندوزیب
مرا همچُنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن — کهمویم چوپنبهست ودوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنك بود — قبا در بر از تازگی تنك بود
دو رسته دُرَم دردهن داشت جای — چودیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت — بگفت این کزین بهمحُالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه — کزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست　　که‌داند بدین‌شاهدی عذرخواست
بعقل ارنه آهستگی کردمی　　بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست برده بتیغ　　بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی　　که‌گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال　　بیفزود و بدگوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانشورش　　به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند　　برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند　　ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس　　وگرهست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه　　که افکندهٔ سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم　　که بال همای افگند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای　　گر اقبال خواهی درین‌سایه آی
خدایا برحمت نظر کردهٔ　　که این سایه بر خلق گستردهٔ
دعا گوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده‌دار

***

۳۱۰. شخصی که در برّ و بحر بسیار سیاحت کرده وبمسافرت پرداخته بود از دریای عمّان بخشکی گام نهاد.
وی دیار عرب و ممالك ترك و تاجیك وروم (رومیه) و واهالی این نقاط را مشاهده و دیدار کرده بود و ضمیر تابناکش از از هرنوع دانش بهره داشت — « تاجیك ، تاژیك » دراصل یعنی آنکه‌ترك —

نژاد نباشد . چنانکه همین استاد فرماید « شایدکه بپادشه بگویند ــ ترك‌توبریخت خون تاجیك » ونیز گاه از « عجم » غیرتازی را از هرنسل و تبار، ازهـرتخمه و تیره اراده کنند ــ واینکه بعضی گویند از « عجم » معنی « زبان ناشناس » « نـادان » و امثال آن منظورست درست نیست.

حدیث نبوی : « انا افصح العرب و العجم »

او جهاندیده وسیر آفاق کرده وذخیره از علوم بدست آورده وآداب و معاشرت و مصاحبت فرا گرفته بود. باندام مـانند درختی تنومند ستبر و درشت پیکر ولی سخت بی‌برك ونوا بی سازوبرك و گرفتار تهیدستی بود ــ « تنومند » تناور ظاهرا مرکّب از دوکلمه «تن مند»و « تن‌ور » بوده و « الف » و « واو » برای سهولت تلفّظ الحاق شده است.

بر جامهٔ کهن و فرسوده خویش دویست وصله و پینه مقـصود تکثیر درعددست نه تعیین‌آن ــ حافظ فرماید : « زآستین طبیبان هزارخون‌بچکدــ گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش » **از « خف » آتشگیره، کهنه‌پارچهٔ نیم‌دار و نیم سوخته یا پنبهٔ که بکارافروختن آتش برند » روی هم دوخته‌و خود او گوئی از آتش فقر و فاقه سوخته ونا چیز گشته بود.** «حرّاق» را بضمّ حاء بخوانید.

۳۱۵ **بشهری از کنار « کرانه » کران « ساحل » دریاکه‌درآن‌خطّه‌فرمانداری بزرك منش و پسندیده خوی که بسرشت و نهاد جویان حسن‌شهرت‌و ذکرجمیل بود و بفروتنی‌سردرقدم درویشان «وارستگان‌وقلندران»** ــ حافظ . « بردر میکده رندان‌قلندر باشند ــ که ستانند و دهند افسرشاهنشاهـی »

مینهاد حکومت میکردپای‌نهاد ــ شهررا بیشتر بمعنی بلد « مقرّحکـومت » و گاهی بجای « مملکت و کشور» گفته‌اند و دراینجا بقرینهٔ « ناحـیت » گویـا معنی اول مقصودست امّا (شهریار) را بمعنی «حاکم شهر»آوردن مبنی بـرمسامـحه

است ـ استعمال لفظ « شاه » را بمعنی « بزرك شهر» « فرمانروای بلد » یا«والی» « استاندار» درآثار اساتید میبینیم. حافظ فرماید.

ای صبا با ساکنان شهریزد ازما بگوی کای سرحق ناشناسان‌گوی‌میدان شما

گرچه‌دوریم‌ازبساط‌قرب‌همت‌دورنیست بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خـوان شما

ولی در مقطع غزل .

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما

ممدوح را « شهنشاه » خطاب‌کرده وگوئی بحضرت شیخ تأسّی‌جسته‌است

« چاکران » بندگان، خدمتگاران والی یا حاکم سروپیکـروی رادر گرمابه ازغبار طریق «گردراه» شستند وپاکیزه ساختندآنگاه‌کـه بـه درگاه ملك سرتعظیم فرودآورد دست بر سینه‌گذاشت وبستایش‌وی لب‌گشود.

بکاخ وقصرشاه ـ فردوسی. برآنم‌که چون وی بایوان رسد ـ زایوان روانش بکیوان رسد ، **قدم‌گذاشت و چنین‌گفت‌که طالعـت در عنفوان شباب ونیرومند واقبال بنده وچاکرآستان توباد .**

۳۲۰ ـ **درخطّه وقلمرو فرمانروائی تو یك مرحله نپیمودم‌که خاطرکسی را رنجه وآزردهٔ ظلم و بیداد ستمگران دیده بـاشم در هرمنزل‌که قطع‌کردم یـك تـن را نیز خسته دل و آسیب دیـده نیافتم.**

معلوم نیست‌که حضرت شیخ « خرابات » را بفتح ویا ضمّ اول واصل این‌کلمه‌راتازی یا پارسی‌میدانسته است ـ امّا اگر«خرابات» را عربی‌بنداریم‌دو اشکال پیش می آید یکی‌آنکه جمع خراب بمعنی غیرمعمور «اَخْرِبَه»و «خراب»میباشد ودیگرآنکه‌چگونه «خراب» بگوئیم و معنی‌آنرا بجای «ویران» میکده شماریم ـ ولی‌گویا «خرابات »

بضّم خاء ولغت پارسی باشد و ازان «خوراباد» با تبدیل « د » به «ت» جایگاه نای‌و نوش وعشرت و خوشگذرانی و شاهد بازی و شرابخواری‌که در عربی«منزل‌القصف» گویند، محمّدبن زُریق بغدادی : «باللّه یا منزلَ القَصْفِ الذّی درَسَت ـ آثارُهُ و عفَت مذْ غبتُ اربُعهُ » اراده شود ـ

معنی بیت :کسی راازباده سرمست نیافتم وهمانا تنهامیکده « اماکن فساد » را بسبب‌آنکه مردمان بکیش اسلام و پرهیزگارند و ازینرو درچنین جاها پا نمینهند ویران وبی رونق دیدم پیرایه و زینت پادشاه را تنها همین خوی‌وسرشت‌که بایذاء وآسیب‌رساندن بمردم نگراید ورضا ندهدکافی و بسنده باشد . بدانگونه لطیف سخن‌گفت و درمحاوره دامن‌گوهر و لؤلؤ منثورنثارکردکه شهریار چنان‌بوجد وطرب‌آمدکه‌گوئی‌بسماع‌دست میافشاند وپای‌میکوبد ـ خاقانی :

« درقصب سه دامنی آستیی دوبرفشان ـ پای طرب سبك براد ار چه زمی گرانسری » ـ حافظ ، « چودر دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش ـ که دست افشان غزل خوانیم وپاکوبان سراندازیم » **نیکوئی گفتار و لطف سخنش پادشاه را خوش‌آمد و مقبول و مطبوع افتاد و اورابنزدیك خویش دعوت فرمود وگرامی داشت.**

۳۲۵ **بشکرانه و سپاس مقدمش‌زروگوهر « خواسته وجواهرگرانبها» بوی بخشید و از نژاد و تبارو مولد و زادگاهش جویا شد** بنده‌گمان میکنم « زادوبوم » نادرست یا لااقل « زادبوم » بحذف واو صحیح‌تر ومشهورتر باشد و «زادبود » نیزبهمین معنی مسقط‌الرأس آمده است .

حمیدالدیّن بلخی صاحب مقامات حمیدی‌گوید .

« دل ما تنك شد ز خانهٔ تنك رخت سوی فضاکشیم همی ـ هرکه بر زاد بود بندد دل آن‌کشد اوکه ماکشیم همی » نظامی‌گوید.

« رسیدند ازان مفرش سیم سود ـ بخاکی کزو بودشان زادبود. **هرچه پادشاه ازسرگذشت و رویدادها وماجراهای زندگی وی سؤال کرد وی جواب داد وپاسخ گفت و درتقرّب بحضرت سلطنت از دیگران قدم فراترنهاد وبرتررفت پادشاه حدیث نفس میکرد وبا خود چنین میاندیشید که مسند وزارت و « دست دستوری » را باوبازگذارد.** ودر بعضی نسخ بجای «سپارد» «سپارم» مکتوبست و هرچند هر دو ضبط درست است ولـی ارجاع ضمیرمتکلم بنظر بهترمیرسد.

امّا تفویض رتبه ودستگاه وزارت بوی باید بتأنیّ وآهستگی و ژرف بینی صورت پذیرد تاگروه مردم و جمع رعایا برای سست و اندیشهٔ نادرست من نخندند واستهزاء نکنند.

شایسته آنست که بدستیاری عقـل سلیـم و وسیلهٔ خـرد درست اندیش ویرا ازآغاز امتحان کنم وفراخورلیاقت وشایستگی و دانشی که دارد مقام و مرتبت وی را افزون سازم وترقّی دهم. زیرا آنکه اموررا بی‌تجربه قطع وفصل دهد وبی‌آزمایش بآن اقدام کند ازکرده پشیمان گردد وبارهای سنگین اندوه وغم برخاطر وی‌نشیند ودلش ازثقل وسنگینی‌آن‌آزرده‌گردد و بجان‌آید ولی آنـگاه کـه حاکم شرع ازسراندیشه وروّیت سجلّی بنگارد (وحکمی بنویسد و امضاکند) ازارباب عمائم وقاضیان شرمسار نگردد چه دریـن حـال انگشت اعتراض برفتوای او نتوانند نهاد بدانگاه که سوفار دهانهٔ تیر جائی ازتیرکه چلّهٔ‌کمان را دران بندکنند)) را درشست ((انگشت بزرك، انگشت نر، انگشت زهگیر، ابهام)) داری باید درست‌بنگری که‌آماج وهدف توکدامست چه هنگامی که‌خدنك ازدست رفت‌کار ازکارگذشته است وتدارك مافات نتوان‌کرد پیش ازهر امرتا موقعی که‌کردن و ناکردن‌آن بدست تست‌نیك‌بیندیش وازان پس که‌صواب

وخطای هرعمل را چنانکه باید دانستی بدان روی آوریا ازان بپرهیز تیر از شست رفتن بمعنی اختیار از دست رفتنست . همین استاد فرماید - برادران و عزیزان نصیحتم مکنید - که اختیار من ازدست رفت وتیرازشست .

بجای (بیك) درنسخ دیگر (بده، بسی ، بچل) مکتوبست ومسلماً (بیك ، بده) غلطست و « بسی ، بچل) وجهی دارد **تقریر معنی آنکه اگرهم کسی در نیکوکاری ونیروی خرد وشناختن خوب ازبد بمنزلت یوسف صدیق [۴] باشد باز باید ظاهراً درین مقام سی چهل سال بگذرد تا عزیز مصر وفرمانرواشود** - امّا « چهل » ظاهراً درین مقام مفید تکثیرست وعدد معیّن ازان مقصود نیست - حافظ فرماید - « چل سال بیش رفت که من لاف میزنم - کزچاکران پیر مغان کمترین منم » - خاقانی فرماید: « پس ازچندین چله در عهد چل سال - شوم پنجاهه گیرم آشکارا » وبهرحال بنظربنده ترجیح داردکه « بسی سال» را بفتح باء بدانیم، یعنی درسالیان درازوسنوات بسیار وبیت بعد هم مؤیّد همین نظرتواندبود.

تا روزهای بسیار وروزگاران متمادی نگذرد نمیتوان بگوهر سرشت وکنه ذات وباطن وچگونگی صفات کسی پی برد و وقوف یافت ((که خبث ذات نگردد بسالها معلوم))

۳۳۵ هرگونه وازهرگونه خویها وخصلتهای اوراآشکارساخت و بی پرده بدانست ودریافت که وی مردی ازرسم مردمی آگاه و بخرد و عاقل وپاکدین ونیك آئینست. « قیاس درلغت اندازه ومانندکردن چیزی بچیزی دیگر باشد ودر اصطلاح منطق - القیاسُ قولٌ مُؤَلَّفٌ مِنْ اقوالٍ اذا سُلِّمَ مااُوردفیه مِنَ القضایا لَزِمَ عنهُ لذاته قولٌ آخر- مانند شکل اول العالَمُ متغیّرٌ و کُلُّ مُتَغیّرٍ حادثٌ فالعالَمُ حادثٌ» که چون تغیر ودیگرگونی عالم مسلم وحدوث هرمتغیری ثابتست بخودی خود این قول دیگر، که عالم حادثست، ازان برمیآید - **معنی بیت آنکه اوراستوده خوی وگفتارهایش را مانند شکل اول بدیهی**

الأنتاج ((مبرهن)) و نیزوی را سخن فهم وسخندان وزبان آورو فصیح یافت ودانست که منزلت اشخاص را نیك درمییابد ومرتبت هر یك را بجای خود خوب میشناسد اورا دربصیرت ودل آگاهی ونظر صائب داشتن ازاعاظم و اعیان وبزرگان دولت مهتروبرتر وبلندپایه تر یافت وبدین سبب اورا بالاتر ازوزیر خودنشاندواجازت جلوس فراتر بخشید

رای که اصل آن درتازی «رأی» میباشد در قوافی مطلقاً ودرآغاز یا وسط شعر اغلب بر وزن «جای» گفته میشود همین استاد میفرماید: «بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملك ـ توبرّوبحر گرفتی بعدل وحکمت ورای»، انوری فرماید: «مجددین ـ بوالحسن که طیره دهد ـ چرخ وخورشید را بقدروبرای» ـ «دستور» مرکّب از «دست» و «ور» میباشد یعنی صاحب مسند وکرسی‌نشین و برای تسهیل تلفّظ آنرا همه جا بروزن «معمور» خوانده‌اند وهمین نظردر «رنجور»، «گنجور»، «مزدور» ومانندآن رعایت شده است»

بدانگونه بآئین انصاف و داد ودانش وحلم وشکیبایی عمل میکرد وچنان حقایق اموررا درمییافت که بدانچه امرونهی میفرمود ((ازهرفرمانی که میدادودرهرناکردنی که کسان‌را ازان بازمیداشت)) خاطری رنجه ودلی ریش وآزرده نگشت چنان کشورو مملکت راسر برخط اطاعت آورد وفرمانها ودستورها را بدانگونه سنجیده ودرست وراست وبی کم وکاست نگاشت که ازدست وی بهیچ کس آسیب و رنج وگزند نرسید.

۳۴۰ **۳۴۰ همه خرده گیران ومعترضان راخاموش ساخت وبهیچیك مجال بدگویی وعیبجوئی نداد چه یك حرف ناروا ونادرست هم برزبان خامهٔ اونرفت یاآنکهٔ هیچ معترض را دست نداد وممکن نشدکه دربارهٔ اوسخن وحرفی بنکوهش وسرزنش برزبان آوردبد ـ خواه وحاسدکه زوال نعمت وی میخواست چون درکاروی اندك یا هیچ نادرستی نیافت ـ** «زانسان که توی جوی جهانی ارزد ـ زینگونه که

مائیم جهانی بجوی » « چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ـ جوی زر بهتر از هفتاد من زور» **مانند گندم بر آتش بیتاب شد وخود این اضطراب وبیقراری سودی نداد ومفید نیفتاد کشور ازضمیر نورانی وتابناك وی فروغ و روشنی پذیرفت ودستورقدیم و دیرینه خدمت را** ـ حافظ : سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی ـ گفت بازای که دیرینهٔ این درگاهی » **هردم و هر زمان اندوهی تازه برخاطر مستولی میگشت.**

وزیر پیشین درکار آن مرد عاقل و بخرد استواری وعیب و خللی ندید که بر آن زبان اعتراض گشودن و وی را بسرزنش و بیغاره گرفتن ممکن باشد، مرد نیکوکار وراست کردار چون تشت ودشمن کج اندیش مانند مورچه است که نیروو توان شکافتن وسوراخ کردن تشت را ندارد.

۳۴۵ پادشاه دوچاکر برنای آفتاب چهره داشت که پیوسته کمر خدمتگذاری برمیان اطاعت بسته آمادهٔ فرمانبری بودند. «حور» بوزن نور درلسان عرب بصورت جمع میآید قرآن مجید « حُورٌمَقْصُوراتٌ فِي الْخِیامِ و از « حَوَر » بوزن اثر مأخوذ و بصیغهٔ واحد جمع « اَحْوَر » «مذکّر» یا«حوراء» مؤنّث میباشد یعنی مرد یا زنی که مانند چشم آهو سپیدی و سیاهی چشمش هردو بسیارست ـ «حور» درزبان تازی مفرد استعمال نمی‌شود امّا فصحای پارسی زبان آنرا باآنکه خود جمعست درصورت ارادهٔ معنی جمع با الف ونون جمع میبندند و اگر معنی مفرد یا فرد فرد ازان بخواهند الف ونون درآخر آن در نمیآورند ـ سعدی : « حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ـ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست ـ حور فرداکه چنین روی بهشتی بیند ـ گرش انصاف بود معترف آید بقصور ـ آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان داد ـ بلکه درجنّت فردوس نباشد چو توحور ـ دلی که حور بهشتی ربود ویغماکرد ـ کی التفات کند بربتان یغمائی » ـ و میدانیم که جمع بستن کلمات عربی با ادات جمع فارسی درزبان ما بی‌سابقه نیست ـ سنائی :

«وقت‌طرب‌ازشوقت‌بفکنده‌همه‌دلها   وقت سحرازنامت‌برداشته الحانها»

منوچهری :

« بیابان درنوردو کوه بگذار   منازلها بکوب و راه بگسل» .

دوتن زیبا اندام وخوب پیکرمانند حور وفرشته ـ که مثل‌آفتاب و ماه درفروغ چهره سومی نداشتند دوزیبا صورت وخوب طلعت‌که پنداشتی هردویکی باشند ودرآئینه شبیه وهمانند یکدیگرنمایند» یا آنکه نظیر وشبیه خود را تنها در آئینه توانند دید وکسی درجهان بحسن همتای‌آنان مشاهده نکند وممکنست هردومعنی اراده شود.

«سُخون» بسه وجه باضافه واوبعد ازخاء و «سخن» بضمّ‌خاء یا بفتح آن گفته شده است اما فتح خاء بیشتر تداول استعمال‌دارد ـ رودکی :

« بودنی بود می بیار اکنون   رطل پر کن مگوی بیش سخون»

مسعود سعد سلمان :

«بوهم‌شعرش بشناختم زدور آری   زدوربوی خبرگویدت زمشک‌ختن

که هست شعررشیدی حکیم بیهمتا   بلیغ تیز نظر فاضل بلند سخن »

جلال الدین بلخی :

« گفت او را محتسب هین آه ُکن   مست هوهو کرد هنگام سخن»

حمیدالدین بلخی صاحب مقامات حمیدی :

« با یار نوازغم کهن باید گفت   لابد بزبان اوسخن باید گفت

لاتفعل وافعل نکند چندین سود   چون باعجمی کن ومکن بایدگفت»

در رباعی حمیدالدین «کهن » را بضم هاء ودربیت سعدی سخن را بضم راء بخوانید.

گفتارهای دانشمند خوش‌عبارت وگویندۀ سخن‌دلاویز دران هردو که چون درخت شمشاد وسرو راست بالا وخوش قامت بودند اثر بخشید ودلنشین افتاد.

چون دریافتند که صفات وخوییهای اوخوب و پسندیده است بصرف طبیعت وحکم فطرت هوا دار و پاسدارخاطر ودوست ویار اوشدند

۳۵۰ **تعلق خاطر آدمیان بزیبائی وجمال که امـری طبیعـی ومـوافق فطرتست دروی کارگـرافتاد ولی این گـرایش بخلاف میل کـوتاه نظران ودون همتّان ازآلایش هوی‌وهوس‌وزشتی‌وتباهکاری پاك بود. تنها در هنگامی کـه دیده بچهرهٔ آنان میگشود درمییافت کـه خاطروی مجموع وبا آسایش خیال وفراغ بال دمسازست**

در نسخـهٔ دیگـر « وزیر کهـن »و از ضبط متـن بهـترست

شمّه بفتح‌اول وثانی مشدّد درسیاق پارسی بمعنی کم واندك باشد حافظ:

شمّهٔ‌ازداستان‌عشق‌شورانگیزماست   آن‌حکایتها که‌ازفرهادوشیرین کرده‌اند

لیکن‌آنرا درکتابهای ادبی عربی نیافتـم وگمان دارم ایـن لغت را پارسی زبانان ساختـه و از آن معنی مختصر و قلیل را اراده کـرده باشند چنانکـه «بوبـردن» را بمعنی دانستن اندك ازبسیارگفته‌انـد «راه بـردن» بمعنی آگاه بودن ووقوف ودانستن ودریافتن وهم اکنون دربعضی‌لهجات متداولست».

وزیرپیشین ودیرین اندکی ازین ماجرا دریافت واز بدنهادی وناپاك سرشتی‌این داستان را بسمع پادشاه‌رسانید وگفت : نام این نامردم وناکس را نمیدانم ونمیشناسم کیست وسابقهٔ معرفتی‌بحالش‌ندارم‌اما ارادهٔ آن نداردکه درین سرزمین بآئین راستی و درستی روزگار بگذراند

میدانیم که‌ازذکرنکردن مشارالیه تحقیر وی اراده شده است.

«لاابُالی» عربی وازمبالات مأخوذ وصیغهٔ متکلّـم وحده است «پروا ندارم» اما در سیاق پارسی تقریباً درهمه موارد بمعنی غایب میآید « پروا نـدارد » سعدی :

لاابالی چکنـد دفتر دانائی را   طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

وارادهٔ معنی متکلّم وحده یا متکلّم مع‌الغیر-مولوی:

«ما چاکر خانه زاد عشقیم برداشته بانگ لاابالی»
از آن بسیار نادرست:

سیاحان وجهانگردان برسوم وآداب بی‌اعتنا وبیباك وناپروایند زیرا بآئین‌ملك‌ودولت‌وقانون‌مدنیت تربیت‌نیافته وخودسر وگسسته‌مهارند
۳۵۵ **بسمع رسید که اورا با آن دوبنده تعلّق خاطر وسَرو ِسرّورازنهانی درکارست ونادرست وبدمنش وبندهٔ آرزوهای پلید نفسانی و اهریمنیست . شایسته نیست که این سخت روی وقیح وفساد جوی تباهکار درکاخ پادشاه بدین کارهای نکوهیده دست یازد وقصر سلطنت را بزشت‌نامی خویش بیالاید**

«مگر» درمورد استفهام انکاری بقصد تقریر واثبات معنی نفیست

من آن‌نیستم که حقوق نعمت ونمك‌پروردگی شهریار وآسوده‌زیستن درسایهٔ دولت وی را ازیاد ببرم وچون فسادی درکاربنگرم خاموش بنشینم وسکوت گزینم.

«فرامش» مخفف فراموش است واین هردو درشعر گفته میشود سعدی :

«خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش»

اما «فرامش» بتخفیف درنثرمستعمل نیست «خامش» نیز مانند «خمش» مخفف «خاموش» میباشد ودرشعر هرسه وجه جایزست ـ سعدی :

«روزی دهنی بخنده بگشاد پسته دهن تو گفت خاموش»

ودرهرحال‌درشعرونثرنمیتوان‌گفت «آتش را خامش یا خمش کرد» واز آن معنی «فرونشاند» خواست

بصرف وهم وخیال وبی رویّت واندیشه نباید لب بگفتار گشود واین مطلب را تا تحقیق نکردم ونیك ندانستم باظهار آن نپرداختم.

درنسخهٔ بجای «کسی» درمصراع اول «یکی» ودردونسخهٔ دیگربجای «که آغوش را اندر» «که آغوش رومی‌در» «کزاینان یکی را در» ضبط شده است اما درمصراع نخستین «یکی» مناسب‌ترست ودرمصراع ثانی تنها ضبط نسخهٔ متن درست مینماید توضیح آنکه آغوش اول اسم خاص وترکی وگویا اصل آن «اَغش» بفتح اول وکسرغین یا «اخش» بفتح اول وکسرخاء» باشد که‌در آن‌بصورت فارسی تصرف کرده‌اند وچنانکه بعضی پنداشته‌اند بمعنی‌مطلق‌بنده وچاکرنیست ـ سعدی :

«این حکم وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

ومیدانیم‌که ارسلان بمعنی شیربیشه‌و ترکی ودراینجا اسم خاص میباشد

یکی ازفرمانپذیران واطاعت کنندگان امرمن نگران ومواظب بود ومشاهده کرد که وی غلام آغوش «اغش» نام را درکنارگرفته بود

درنسخهٔ «منش» بجای «چومن» و از تحریر متن مناسب ترست

* * *

۳۶۰ **من آنچه‌دانستم گفتم‌ونهفتم اکنون فرمان با شهریار وحکم آن اوست وخود او را امتحان‌کردم اکنون توهم او را بیازمای و در کارش ژرف بنگر**

آن واقعه را بزشت‌ترین وجهی نمود وبیان کرد یا ربّ مرد بد نهاد روی نیکبختی واقبال نبیند وبجاه ومرتبت نرسد

بد خواه زشت نهاد چون برچیزی که اندك محل اعتراض باشد دست یابد وبدان‌آگاه شود همانا دل بزرگان وسرافرازان را بآتش کینه توزی و خبث فطرت میسوزاند وبتاب میافکند

بتافت تعبیری ازمستقبل محقق‌الوقوع بلفظ ماضیست

با خردهٔ خاشاك و اندك تراشهٔ چوب میتوان‌آتش روشن‌کرد وآنگاه درخت دیرسالی را دستخوش حریق ساخت

شنیدن این رویداد چنان شعلهٔ خشم درنهاد پادشاه برافروخت که
مانند دیگی بر آتش بجوش آمد وگوئی سراو تافته شد

۳٦۵ خشم پادشاه دست درکار آن بود که بخون آن مسکین بیگناه پنجه
آلاید ونقش وجودش ازصفحهٔ هستی بزداید اما شکیب ونرمخوئی
ملك دست بمخالفت میگشود و پا بشفاعت مینهاد ودرگوش ضمیر
اومیگفت

تربیت کرده وبراوردهٔ خود رابدست هلاك سپردن خلاف آئین فتوت
باشد وظلم بعد ازعدل ناگوارنماید وبرطبع گران آید واین شیوه
دست ودل چاکران مخلص را ازکارسرد کند.

برکشیدهٔ خود راگزند مرسان وچون ازاحسان توبهره یافت هدف سهم
بلا وآماج تیرمرگش مساز

«تیر» اول بمعنی بهر ونصیبست شاعر گوید:

« تیر او باد عزّ و نعمت و ناز تا بتابد بر آسمان برتیر

درمصراع اول این بیت نیز «تیر» بمعنی رَسد و بهره و در مصراع ثانی
بمعنی «عُطارِد» ستارهٔ معروف آمده است

«نبایست» و «نبایستی» مانند «بایست» و«بایستی» بنفی یا اثبات زمان گذشته
را میرساند-ادیب صابر:

« تا برستی زمرگ عمر عزیز مرگ را نیز مرگ بایستی »

وحشی بافقی:

« نبایستی زاول عهد بستن چوبستی چیست بی‌موجب‌شکستن»

« باید» و «نباید » آنگاه که قرینهٔ مقابله موجود باشد ناظر بزمان حالست
مولوی :

«وقتی خوشست ما رالآبد نبیذ باید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید

سعدی :

«اگرم هیچ نباشد چه‌بدنیا چه‌بعقبی چون‌تو دارم‌همه‌دارم‌دگرم‌هیچ‌نباید»
اما جز درین مورد معنی «هیچگاه» یا «همه حال» را دربردارد نظامی :
«نباید شد از خندهٔ شه دلیر نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر»
ادیب صابر:
«شراب آرخیز ای دلارام یار که هشیار بودن نباید همی»
سعدی :
«پس ازدشواری‌آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید
بابا افضل کاشانی :
«مردی باید بلند همت مردی زین تجربه کردهٔ خرد پروردی
کوراز تعلقات این عالم خاك بردامن همت ننشیند گردی»
«زین» مخفف ازین دراین مقام تناهی در وصف را افاده میکند
چون ارادهٔ آن دارای که بجور وستم او را بکشی ازآغاز نبایستی او را باحسان تربیت کرده وترقی داده باشی بروش سخن فصیح اگر مصراع نخستین مقدم م‌بود بهتر می‌نمود.
تا شایستگی وکفایت وی برتوثابت نگشت وبتحقیق نپیوست وی در کاخ پادشاهی همدم وهمراز وقرین ودمسازت نشد
۳۷۰ **اینك‌نیز تابزه‌وی برتومسلّم واستوارنیایدبقول دشمن صاحب‌غرض خواستارآزار وایذاء اومباش**
«غرض» درعربی مطلقاً بمعنی قصد واراده آمده است ولی درسیاق پارسی ازین لفظ گاهی مفهوم «نیت» بنحومطلق اراده میشود ـ سعدی :
«غرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمیبینم بقائی»
مسعود سعد سلمان:
«غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد زشاعری اسرار»

ودرموردی «اندیشهٔ بد»ــمولوی :

«غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم»

ادیب صابر:

«بگفتِ حاسدِ صاحب‌غرض که‌افتادم ز حضرت‌توچوازروضهٔ بهشت‌آدم»

اما «مُغرض» فاعل ازبابِ افعال بمعنی بد اندیش درلغت تازی نیامده ونیز درسخن فصیح پارسی بنظرنرسیده است.

پادشاه این سر را درضمیرخود پنهان نگاهداشت وبرزبان نیاوردچه گفتاردانشمندان را شنیده و بکاربسته بـود ای مرد دانا وبخـرد راز نهان را همیشه بایـد در دل مقید ساخت و هیچگاه نبایـد اُز این حبسگاه رها وآزادش ساخت زیـرا چون رازبرزبان آمـد وسرفاش گشت بهیچ بند وسلسله بزندان ضمیرنتوان بازش گردانیـد و بجای خودآورد

پنهان ودور ازچشم دیگران درکردار وزیر نونگریست و مشاهـده کردکه عقیدهٔ زیرکانه وهوشیارانهٔ وی بتباهی وفسادگرائیده است

اگرچه قطعا راءِ« کار» حرکت کسری دارد میتوان راء هشیار را موقوف و ساکن دانست و بدین تقدیـر «هشیـار» صفت « مرد» خواهد بود نه صفت«رای»

ودرین صورت نیز اشکالی درقافیه پیش نمیآید حافظ :

«صلاح کار کجا ومن خراب‌کجا ببین تفاوت ره ازکجاست‌تابکجا»

منوچهری:

بزیروبم شعر اعشای قیس زننده همیزد به مضرابها

وَ کاسٍ شَرِبْتُ عَلی لَذَّةٍ و اُخریٰ تَداوَیتُ مِنها بِها»

ودیدکه‌آن مردناگهان وبتصادف درچهرهٔ یکی‌ازآن‌دوغلام‌نگریست وآن خوبروی پریوش بتبسّم خندید

۳۷۵ آری چون دوتن بحقیقت نفس واحد و «دوروح دریك بـدن» یـا

«یك روح دردوبدن باشند»

سعدی :

«مراوعشق‌تو گیتی‌بیك شکم زاده‌ست   دوروح‌دربدنی‌یادومغزدریك‌پوست»

مولوی :

«من کیم لیلی ولیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن»

با آنکه بصورت ازگفتارخاموش وساکتند بمعنی از رازعشق ورمز محبّت سخن میگویند

چون چشم بدیداردوست گشودی ونظر را برؤیت معشوق‌گستاخ ساختی وپیاپی درچهرهٔ وی نگریستی مانند دوچاربیماری استسقا که گوئی نوشیدن‌آب دجله نیزآتش عطش وی رافرو ننشاند دمادم شوق تو بوصال و لقای محبوب افزون‌گردد وبهیچگونه شکیب نتوانی کرد

سعدی :

«چودیده‌دیدودل‌ازدست‌رفت‌وچاره‌نماند   نه‌دل‌زمهرشکیبدنه دیده ازدیدار»

پادشاه‌آن سوءظن را که دربارهٔ وی داشت بجا و درست پنداشت وبوهم فاسد وخیال باطل درکارآن بودکه بروی غضبناك شود ولی از راه پیش بینی بی‌کم‌وکاست ودرست اندیشی‌بنرمی باوگفت ایکه بنیکنامی وحسن شهرت بلندآوازهٔ

شاید «نیکنام» درمورد تهکّم واستهزاءباشد.

«پنداشتن» غالباً بمعنی گمان بیجا بردن و وهم نادرست داشتن میآید ولی گاهی از ان «محقّق ومسلّم دانستن» اراده میشود-خاقانی :

« نقد عمر تو برد خاقانی   دهر نو کیسهٔ کهن بازار

چون بهین مایه‌ات زدست برفت   هرچه سود آیدت زیان پندار

واین بیت حضرت شیخ مانند این بیت حافظ :

«توپنداری که بدگورفت وجان‌برد حسابش با کرام الکاتبینست»
ناظر بمعنی اوّلست
من گمان بیجا بردم که ازعقل ودانائی بهره وری و ازینروی بدین ظنّ بی‌مورد بر تو اعتماد کردم ورازهای کشور را باتودرمیان نهادم
۳۸۰ پنداشتم که با فطانت وعاقلی وآگاه نبودم که‌شوخ‌دیده وبیشرم‌و گستاخ و جاهلی و ازصفات مرضیه و مقبول طبع سلیم ترا نصیبی نیست .
پایگاهی چنین بلند و مقامی چنین ارجمند ترا نشاید وجای تو نباشد اما این نادرستی ازتونیست بلکه بزهکارخود منم که ترا بغلط منزلتی اینسان رفیع بخشیدم
زیرا چون من خود پلید نهاد و ناپاك سرشت را تربیت کنم و ترقّی دهم بناچار وهمانا درمشکوی خاص و خلوتسرای من نادرستی و خیانت جایز شمارد
«میم» لاَجَرم همیشه درزبان عربی مفتوح ودرسیاق پارسی ساکنست آن
مرد افزون دانش که این سخنان رامیشنید وخاموش‌بودبدینگاه‌سراز گریبان‌تفکربرداشت‌وباپادشاه‌آگاه‌وواقف‌بدقایق‌ونکات‌چنین‌گفت:
چون من‌آلودۀ گناه نشدم وگردآن‌نگشتم ازبدنهادی وناپاك درونی دشمن بد خواه‌که از سرخصومت دربارۀ من رأیی ناروا و اندیشۀ ناپسند وبخطا دارد بیم وهراسی ندارم
سعدی :
«آنرا که حساب پاکست ازمحاسبه چه باکست»
۳۸۵ هیچگاه اندیشۀ این خیانت وناراستی برضمیرمن‌نگذشته است وخبر ندارم که این خطائی که ازمن روی نداده است ورفتاری که ازمن نیاید ورو‌ا نباشد که بمن نسبت داده است؟

«هرگز» از ادات نفی ومورد استعمال آن زمان گذشته یا آینده است و اگر بصورت حال بکاربرند نیز از ان غالباً نفی مستقبل اراده کنند سعدی :

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی ـ چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش»

حافظ :

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبتست برجریدهٔ عالم دوام ما »

پادشاه گفت آنچه پیش تو گفتم دشمنان در برابر و رو بروی تو میگویند دستور دیرینه درحضور من چنین تقریر کرد توهم هرچه میدانی در رّد قول وی برزبان آر وهرکار که از دستت براید برای نفی تهمت ازخود بدان قیام کن.

وی ازبیم آنکه خشم نهان وی برشاه آشکار گردد لبخند میزد ولی با خود برنیامد وازسر غضب لب بدندان گزید وگفت وزیر دیرین بدشمنی و خصومت من هر ناسزا که برزبانش آید میگوید و هرسعی که در زوال نعمت و جاه یا هلاك من از پیشش رود میکند و عجب نیست چون بد خواه وجویان زوال نعمت من مرا برمسند خود تکیه زن وبرجای خویش متمکن نگرد چگونه چشم توان داشت که جزبدگوئی من زبان گشاید ودورست که مرا بنیکی یاد کند

«کجا» درمورد بعد صوری یا معنوی گفته میشود ـ جامی :

« من ذرّه تو آفتاب تابان هَیهات کجا توو کجا من»

۳۹۰ **من همان دم که ملك رتبهٔ مرا ازوزیر کهن افزون ساخت و فرادست اویم جای داد بیقین دانستم که بخصومت من برخیزد و در دشمنی از پای ننشیند**

چون پادشاه درجهٔ مرا ازوی برترسازد همانا میداند

«نداند» استفهام بصورت نفی ودرمعنی اثبات وتقریرست چون :

نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

که وی خصمیست بعداوت من کمر بسته وهمواره درتعقیب وبازرسی کارهای من باشد وگوئی همیشه سایه وار درقفای من روانست چون مشاهده کند که گرامی داشت من خواری اوست مرا تا روز رستخیز «تا پایان روزگار» بدوستی خود نگزیند وبمحبّت من نگراید

سعدی :

«نه چنین حساب کرم چو تو دوست میگرفتم   که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد»

براثبات این مدعا سخنی راست و استوار عرضه دارم بشرط آنکه بگفتار این چاکر از آغاز تا انجام گوش فرا داری وپس از استماع کامل آن اگر بر رد قول من دلیلی بینی بیان فرمائی بیادم نیست که در کدام کتاب وچه فصل وباب آن خوانده‌ام که کسی درعالم رؤیا شیطان را مشاهده کرد

درنسخهٔ بجای «بدیدن چوحور» «بدیدارحور» مکتوب واین ضبط بهترست زیرا ذکر ادات تشبیه «چو» مخالف سیاق نظم بیت و«بدیدار» نیز از بدیدن افصح میباشد

۳۹۵ که بقامت ناژو وبدیدار و رؤیت حور بهشت ومانند آفتاب طلعت وی تابان وپرتوافشان بود نزدیکترشد وگفت شگفتا این توهستی؟ مَلَك نیزبدین خوبروئی وجمال نیست

«این توی» و «این منم» غالباً بصورت استفهام درمقام تعجب گفته میشود و گوئی گوینده ازخود میپرسد که این خود اوست که دولت دیدارممدوح یا معشوق نصیب وی شده است وباورندارد که آنرا که دربرابرمینگرد ممدوح یا معشوق اوباشد یا نمیداند که این همانست که به خویشتن پیش ازاین وی را بصفتی دیگر «زشت یا زیبا» میشناخت ـ انوری :

«اینکه میبینم ببیداریست یارب یا بخواب   خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز و مدیح   وین توی یارب بر آن مسند بکف جام شراب»

سلمان ساوجی:

«باز این منم که دیدهٔ بختم منورست
زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انورست »

«بازاین منم که قبله‌گهم ساخت آسمان
زان آستان کـه قبلـهٔ خاقان‌و قیصرست ؟ »

«باز این منم نهاده سرطوع وبندگی
درپای این سریر کـه با عرش همسرست»

سعدی :

چون دیـدمش‌آن رخ نگاریـن درخود بغلط شدم که این‌اوست؟»

ازسخن بعضی فصحای پارسی زبان چنین برمی‌آید که «جهان» از «جهیدن» آمده و از ایـن لفظ در صورت اراده تـرادف‌آن باگیتی وگیهان بفتح‌کاف پارسی «بطریق‌لازم معنی» دیگرگونی پذیر وتغییردهنده وجهنده خواسته‌شده باشد ـ ناصرخسرو:

جهانست باهـن نشایـدش بستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را»

«چون که نکونگری‌جهان چون‌شد خیر وصلاح از جهان بیرون‌شد »

«هیچ دگرگـون نشد جهان جهـان سیرت خلق جهان دگرگـون شد »

«بگویشان که‌جهان‌سرو‌من‌چوچنبر کرد بمکرخویش‌وخوداینست‌کارگیهان‌را»

تو که چنین چهرهٔ داری‌که بخوبی و زیبائی چون ماه تابانست از چه رو در گیتی بنا خوبی وزشتـروئی مشهور و مـذکور باشی بچه علّت نقّاش درکاخ وکوشك پادشاه تـرا سیاه چـرده و تاریك چهره و قبیح منظر وبد دیدارتصویرکرده است

«شقی» ظاهراً درین مورد « بخت برگشته » مانند بدبخت بمعنی نفرین شده مردود، رانده ازدرگاه حق، ملعون، نا امید ازآمرزش ایـزد باشد ولی دیـو بمعنی‌اهریمن ـ شیطان ـ ابلیس آمده است ـ سوزنی:

« دیو سیه گلیم بران بود تاکنـد همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه»
« رفتم براه دیو وفتادم بدام او وزدیو دیوتر شدم از سیرت تباه »

چون این گفتار بگوش شیطان مأیوس از رحمت یزدان رسید بتلخی وزار زار بگریست وبانگ وفریاد برآورد وگفت

لفظ «گفت» درمواضع بسیار بقرینه حذف میشود

«ولیکن» ازلفظ عربی ولکّن بفتح وتشدیـد نون مأخـوذ و درسیاق پارسی بصورتهای «ولاکن» «لیکن» «ولیك» «ولی» نیز آمده است ـ انوری:

« من از تأثیر این گردنده گردون براین ساکن نیم یك لحظه ساکن»
مرا گوئی جهان اینست خوش باش همیکوشم کـه خوش باشم ولاکن »

معنی مصـراع دوم ازبیت نخستین: .... براین زمین بی حرکت وجنبش یك چشمزد صبروقرار ندارم ـ معنی مصراع ثانی ازبیت دوم : .... پیوسته سعی میکنم ودرپی آنم کـه شکیبا باشم وسختی جهان برخود آسان گیـرم و بخویشتن داری روزگار بآسوده دلی وخشنودی وخرمی گذرانم اما نمیتوانم

سعدی :

«لیکن این حال محالست که پنهان ماند توزره میدری وپردهٔ سعدی قصبست»

مولوی :

«گفت نادر چیز میجوئـی ولیـك غافل از حکم خدائی نیك نیك

حافظ :

«باده ومطرب وگل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست»

۴۰۰ ای مردخوشبخت وسعیدوامیدوار برحمت خدای تعالی این صورت که نگاشته اند شبیه من نیست اما چه چاره که خامهٔ نقش بنـدی در دست خصم من وفرمان از ان اوست

مولوی :

«چون قلم در دست غدّاری بود لاجَرَمْ منصور برداری بود»

وزیرنو میگوید من همانا نیکنام وبخوبکرداری‌معروفم اما دشمن‌که دربارهٔ من اندیشه‌ونیت بد داردبعلت اینکه ببیماری‌حسد دچارست نام مرا بخوبی‌برزبان نمیآورد .

وزیر دینه‌که‌رفعت مقام وبرتری پایهٔ من‌آبرویش را برخاك مذلّت افشاند و قدر واعتبار اورا برباد نیستی داد بضرورت باید ازحیلت و ونیرنك وی بفرسنگها ومسافتهای بعید فرار کرد .

با این حال چون میدانم‌که پادشاه هیچگاه برمردم‌پاکدامن‌وبیگناه خشم نیاورد وسیاست نراند چه جای آنست‌که از غضب وی‌بترسم‌و بیم داشته باشم وهماناآنکه بزهکار ومجرم نیست بگفتار بی پروا ودلیر وشجاع‌باشد.

ازمعانی «محتسب»که درکتب لغت‌آمده است دراین مورد سه معنی ذکر میشود (۱) ناهی از مُنکر (۲) آمربمعروف وناهی‌ازمنکر، بنیکی فرماینده و ازبدی باز دارنده (۳) مأمور حکومت برای ضبط موازین «جلوگیری از سنگ‌کم درترازونهادن و کم‌فروشی» ـ این‌ابیات حافظ :

«اگرچه باده فرح بحش و بادگلببیزست
ببانگ چنگ مخور می کـه‌محتسب تیـزست»

محتسب خم شکست‌ومن سر او سِنَّ بالسّنّ وَ الجُرُوحَ قصاص»

سحرزهاتف غیبم‌رسیدمژده‌بگوش که‌دورشاه‌شجاعست می دلیربنوش
شراب‌خانگی‌ترس محتسب خورده بروی یاربنوشیم و بانگ نوشانوش

صریح درمعنی نخستینست زیرا میدانیم که مراد خواجه از « محتسب» امیر مبارزالدّین محمّد مظفر است که خمهای شراب و آلات طرب را میشکست ومردم را ازشراب ارغوانی نوشیدن و آهنگ چنگ وعود شنیدن بازمیداشت وهم بدین‌سبب او را شاه محتسب نام نهاده‌اند معنی سوم را نیزبنصّ صریح « وَیْلٌ لِلْمُطَفِّفِینَ و فَاَوْفُوا الْکَیْلَ وَالْمِیزَانَ. . .» میتوان ازمعنی اول استنباط کرد اما چنانکه درکتاب « معالم القربه فی‌احکام‌الحسبة » تألیف محمد بن محمدبن احمد قرشی ازفقهای شافعی آمده است وظیفهٔ محتسب نه تنها منع ازکم فروشی بلکه جلوگیری از هرگونه‌نیرنگ پیشه‌وران و فروختن اجناس فاسد بخریداران ونظارت درپاکیزگی دکانها وامثال آن نیز هست محتسب خود دارای مقامی محترم ومتصدی ادارهٔ این امور بوده و مأمورانی داشته است که ازحیلتهای گوناگون اصناف مختلف آگاه بوده‌اند وگاهی لفظ «محتسب» برگماشتگان وزیردستان وی نیز اطلاق میشده است

کسی از محتسب میترسد واز دستگیری و حبس خود بیم و اندوه دارد که وزنهٔ میزان کالاهائی که بمشتریان میدهد کاسته و نادرست باشد نه آنکه متاع او چون زرسره وکامل عیار وبیغشست .

۴۰۵ چون هرحرفی که برزبان خامهٔ‌من‌رود صحیح وبی عیب ونقص‌باشد مرا از جملهٔ معترضان وخطاگیران خوف وباکی نیست . پادشاه از گفتار وی حیران گشت وبشگفت آمدوازخشم‌وسخن‌آمرانه‌ودرشت گفتن دست بداشت وبنرمی گفت :

دامن بزهکاربنیرنك وفریب وشیوائی ورسائی بیان از آلایش گناه پاك نگردد .

«زرق» درعربی بمعنی حیله ومکر نیست و پارسی زبانان درمعنی این لغت تصرف کرده‌اند «بری» ماخوذ از «بریء» یا «بریّ» عربی و تصرف در لفظ آنست بتسهیل همزه ـ قرآن‌مجید ـ سورةالانعام ـ آیهٔ ۱۹ ... قُلْ اِنَّمٰا هُوَاللّٰهُ وٰاحِدٌ وَاِنَّنی بَریءٌ مِمّٰا تُشْرِکُونَ «بگوهماناا‌وخدائی یکتاست و هر آینه من بیزارم از آنچه شرك میآوریدو برای خدای یگانه انبازی‌میپندارید»وقاعدهٔ تسهیل همزه درزبان‌تازی درمواردی‌معمولست: اَرَی الدُّنیا وَزُخْرُفَها کَکاسٍ تَدُورُ علی اُناسٍ مِنْ اُناسِ «این جهان پست و فرودین ولذات وخوشیها و خواسته و دولت آنـرا مانند ساغری‌میبینم که‌تنها یك قوم وجماعت از آن نیاشامند بلکه دست بدست گردد وپس ازهرگروه‌گروهی دیگر نوشند » امادرهمین کلمه‌کاس درمصحف کریم تسهیل بکارنرفته است سورة الدهر ـ آیهٔ (۵) « اِنَّ الاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کٰانَ مِزاجُها کٰافُوراً» همانانیکوکاران ازجامی که باکافور بهشت آمیخته‌است مینوشند. وبهرحال تسهیل همزهٔ «بری» درسیاق عربی بنظرنرسیده است

درآثارسخنوران پارسی وعربی بسیاردیده‌میشود که امرمسلمی را ازفاعل نفی کنند ودرهمان حال بوی نسبت دهند ومراد ازین نفی و اثبات بظاهرمتناقض بیان ومقصود وتقریر معنی مهم دیگری‌باشد که گاه بصورت استدراك وگاه باتوجه بقرینه مجرد از آن ذکر کنند . سورة الانفال ـ آیهٔ ۱۷

«وَمٰارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمیٰ ... توتیر نیفکندی آنگاه که افکندی بلکه ایزد یکتاتیر انداخت .

ابوالفضل صالح بن عبدالقدوس بن عبدالله گفته است:

«لَیْسَ مَنْ مٰاتَ فَاسْتَراحَ بِمَیْتٍ اِنَّمَاالْمَیْتُ مَیِّتُ الْاَحْیٰاءِ»
«اِنَّمَاالْمَیْتُ مَنْ یَعیشُ کَئیباً کاسِفاً بالُهُ قَلیلَ الرَّجاءِ»

«آنکس که مرد وازرنج برآسود مردهٔ نیست بلکه مرده آنست کـه بصورت

زنده ولی دلریش وپریشانحال واز کامیابی نا امیدباشد » یاقوت حَمَوی‌در معجم‌الأدباء آورده است که وی‌حکیمی ادیب و دانشمندی شاعر بود و در مسجد بصره بوعظ میپرداخت اورا بزندقه متهم کردند ومهدی خلیفهٔ عبّاسی خود او را بشمشیر بدونیم ساخت و کالبدش را روزی چند بدار آویختـه سپس بخاك سپردند .

رودکی دررثای ابوالحسن مرادی بخارائی :

« مرد مرادی نه هماناکه مرد مرگ چنان‌خواجه‌نه‌کاریست‌خُرد»

« جان گرامی بپدر بـاز داد کالبَد تیـره بمـادر سپرد »

سعدی :

«نمردسعدابوبکرسعدبن زنگی که هست سایهٔ امّیدوارفرزندش»

«گرآفتاب‌بشدسایه‌همچنان‌باقیست بقای‌اهل‌حرم‌بادوخویش‌وپیوندش»

اگرچه داستان شوخ چشمی ترا از دشمنت استماع کرده‌ام چنان انگارم یا مسلّم دارم‌که این سخن از وی بگوش من نرسیده‌است‌آیا چنین نیست‌که خود بچشم‌خویش مشاهده‌کرده‌ام که‌ازانبوه‌مردمی که درقصر منند جز بچهرهٔ‌این‌دوغلام‌نظر نمیافکنی وهرگز میتوان دیده را نادیده پنداشت وانکارکرد؟

قاف حق همیشه‌درسیاق‌عربی‌مشدّدست قرآن مجید ـسورهٔ یونس آیهٔ(۵۳) « ویَستَنبِؤُنَكَ اَحَقٌّ هُوَقُل‌اِی وَرَبّی اِنّه‌لَحَقٌّ ... و از تو میپرسند که آیا آن سخن درست و راست باشد بگو آری‌بپروردگارم قسم که‌آن حقست» همان‌سوره آیهٔ ۵۵ « ...اَلا اِنَّ وَعدَالله حَقٌّ... هان آگاه باشید که نُوید فرمودن وبیم دادن

ایزد یکتا راستست» شادروان جمیل صدقی زهاوی: «فَساءَلْتُ مَنْ هٰذا فَقالَ مُجاوِبٌ – هُوَ الحَقُّ جاءَ اْلیَوْمَ فَهْوَغَریبٌ – آنگاه از کسی پرسیدم که این کیست پس پاسخ دهندهٔ درجوابم گفت که او حقّست وامروز آمده است وغریب و بیگانه رویست» – اما در شعر پارسی بحکم اصل مشدّد وگاه بضرورت مخفّف باشد – خاقانی :

«بحقّ آنکه دهد بچگان بستان را   سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب»

انوری :

حقّ آنرا که زَبَردست جهانی کردت   که مرا بی گنه و جرمی در پای ممال

مولوی :

چون عمر شیدای آن معشوق شد   حقّ و باطل را چو دل فاروق شد
حقّ آن حقّی که جانت دیده است   که مرا بربیت خود بگزیده است
درحق او خورد نان وشهد وشیر   به زچلّه وز سه روزه صد فقیر
من چگویم یك رگم هشیار نیست   درحق یاری که او رایار نیست

حافظ .

درحق من لبت آن لطف که میفرماید   گرچه خوبست ولیکن قَدَری بهتر ازین
ما نگوئیم بدو میل بناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

ولی درنثر ومحاوَرَه «بحکم عدم ضرورت» تخفیف جایز و معمول نیست

۴۱۰ آن شخص زبان آور و فصیح وخندان گشت وگفت این گفتار درست وراستست وحقیقت را نباید ونمیتوان مستور داشت .

درین باب نکتهٔ باریك ودقیق نهفته است که اگر اجازت فرمائی وبسمع

رضاگوش کنی عرضه دارم- ازایزدیکتا خواهم که حکم وفرمان تو نافذ ومطاع وبنیاد سلطنت واقبال تو استوار ونیرومند باشد آیا مشاهده نکردهٔ که شخص تهیدست وناتوان وبی سروسامان در مردم توانا وکامران وبهره‌ور ازنعیم جهان بدریغ و حسرت مینگرد دولت عهد شباب ونعمت وناز ونیروی برنائی من بسرآمد و روزگار عمرم بغفلت وبازیچه بپایان شد .

از دیدن این دو غلام که خوبروئی وجمال درحدّ نصاب و از آن نصیبی کامل ودست مایهٔ افزون دارند صابر وشکیبا نتوانم بود .

در قوامیس عرب «بلور» را بچند وجه از آن جمله بفتح باء وتشدید لام بر وزن «تنّور» ضبط کرده‌اند ودور نیست که اصل آن فارسی باشد و مـا آنرا بضّم‌باء وتخفیف لام تلفّظ میکنم وهمچنین لفظ «تنور» مأخوذ از پارسی که در سیاق عربی حرف دوم آن مشدّدست،مُصْحَف شریف سورهٔ هود آیهٔ۴۲ حتّیٰ اذاجاءَ اَمْرُنا وفارَالتَّنُّورُ ... تاآنگاه که فرمان مارسید وآن تنوربجوشید» در زبان ما بتخفیف نون گفته میشود ــ انوری:

چیست جهان قعر تنوراثیر   خود چه تفّرج بُوَد اندر اثیر

وباید دانست که تشدید درزبان پارسی بسیارکمست و اگر دیده میشود که برخی از فصحای ما حرفی از کلمهٔ راکه ریشهٔ آن عربی ودر اصل زبان نیز مخففّست مشدّد استعمال میکنند ــخاقانی:

عقل بدو گفته که ای عمّرعثمان   هم‌عمّرعثمانی وهم‌عمّرخطاب

 بضرورت ونادر میباشد وشاذّ وضرورت شعری رانبایـدقاعدهٔ کلّی پنداشت **من نیز**

بهمین گونه گونهٔ ارغوانی وروی لاله رنگ داشتم و تنم از لطف و صفا چون آبگینهٔ روشن و شفاف بود ـ جمال الدین عبدالرّزّاق :

درسینه زنار کی دلش بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زُلال

اکنون که نوبت جوانیم سپری گشت و پیری فرتوت شدم و پایان حیاتم نزدیك آمد وموی من بسپیدی چون پنبه وپیکرم از لاغری مانند ماشوره است باید برای خود کفن بریسم و پوشش مردگان آماده سازم .

ناصر خسرو :

اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا

آن زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی

من نیز هم بدینسان موی پیچیده ومرغول وبگونه شب سیاه داشتم وجامه برپیکر من از فربهی وطراوت اندام چست وچسبان بود.

رشید وطواط :

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست   هان تا چکنی که نوبت دولت تست

دندانهای من گوئی دووصف مروارید بود یا چون دیواری که از نقره ساخته وبرآورده باشد مینمود .

در بعضی نسخ بجای «بپای» «بنای» نوشته شده است ودرست نیست زیرا اصل «بنا» عربی ومخفف بناء ... بکسر باء ومختوم بهمزه میباشد و دیده نشده است که درسیاق پارسی همزه این کلمه ونظایر آنرا « بقاء شفاء ، رجاء دواء ...» جز در موقع اضافه بدل بیاء کنند و در غیر این مورد همیشه همزهٔ آخر کلمه حذف میشود :

سعدی :

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند	هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	آوازهٔ تعبّد وخوف ورجای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند	گر برفلك رسد نرسد برعطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند	پروردگار خلق تواند جزای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد	عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خود	کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست	که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

حکیم شفائی:

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

حافظ :

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
زبخت خفته ملولم بُوَد که بیداری	بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیك	چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

منوچهری :

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

مولوی :

ای دعا ناکرده از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب

اینك هنگامی که دهان بگفتار میگشایم بنگر که همه آن خشتهای سیمین چون بارهٔ دیرینه ساز پیوند از هم گسسته وسراسر فرو ریخته‌است.

۴۲۰ **از چه روی درچهرهٔ اینان نظر نکنم که زندگی برایگان از دست رفته بخاطرم آید وبرآن دریغ خورم**

ایام مغتنم واوقات گرامی وگرانبهای جوانی من سپری گشت وناگاه پیك اجل مهآید وروزگار حیات مراکه اینك بارنج پیری میگذرد بسر میآورد .

«درسفتن»درین مورد کنایت از سخن فصیح ومحققانه گفتن وحق معنی راادا کردن یا مجمل ومبهم آنرا چنانکه باید شرح دادن و نکتهٔ فرو ناگذاشتن میباشد ــ مولوی:

مصطفی که دّر معنی را بسفت انّماالأعمالُ بالنّیات گفت

چون آن دانشمندگوهر معنی را برشتهٔ بیان کشید واین سخن راکه نیکوتراز آن گفتن ناممکن واز توانائی بیرون و ممتنعست برزبان راند .

پادشاه درپایه وران ومعتمدان وبزرگان درگاه نگریست وگفت ازین بهتر لفظ ومعنی مجوئید که هیچگاه نیابید وطلب مُحال کرده‌باشیدو حد سخندانی همینست

لفظ شاهد عربیست و درآنزبان دراصطلاح فصیح تنها بمعنی ادای شهادت کننده وگواه حاضرست «قرآن مجید ، سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۶» ...

شَهِدَ شاهدٌمِنْ اَهْلِها...«گواهی دادگواهی ازخویشان آنزن »یعنی زَلیخا بر وزن

شکیبا ـ بدیع الزمان همدانی :

اَفاطمَ لَوْ شَهِدْتَ بِبَطْنِ خَبْتٍ ـ وَقَدْ لاقَی الْهِزَبْرُ اَخاكِ بِشْرا «ای فاطمه اگر حاضر و شاهد بودی درمیان آن زمین پست فراخ آنگاه که شیرژیان « هزبر تعریب هژبر ، فارسیست » ببرادر تو بشر باز خورد وبروی حمله کرد حادثهٔ خطیرورویداد بزرگی رامیدیدی وایزد تعالی رااز آن شاهد وشهید خوانندکه در همه جا حاضر وبرهر کرده ناظرست واز علم حضوری وی چیزی پنهان نیست اما در سیاق پارسی گاه بمعنی عربی گفته میشود ـ مولوی :

شاهدت گه راست باشدگه دروغ مست گاهی از می و گاهی زدوغ

گر هزاران مدّعی سر برزنند گوش قاضی جانب شاهد کند

وگاه بمعنی پارسی «خوبروی ، دلپذیر ، زیبا ، معشوق ، محبوب »

حافظ :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام

ای فلك این شرمساری تا بکی باید کشید

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

ماه را دیدمرغ شب پره گفت شاهدت روی ودلپذیرت خوست

وگاه هردو معنی را از آن اراده کنند ـ سعدی :

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع

در مذهب عشق شاهدی بس باشد

آنرا نگریستن بخوبرویان سزا و درخورست که بتواندپوزش‌وعذری چنین دلپذیر وزیبا آورد

۴۲۵ اگربفرمان خرد نرمخوئی وخویشتن داری بکار نمیبستم اورابسخن دشمن رنجه میساختم وآزار میدادم

حذف‌یا آت شرط وجزا درسخن فصحای متقدم‌جز بندرت معمول‌نبوده‌است

نصرالله منشی ترجمان کلیله ودمنه :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

خاقانی :

گر زغم‌آزاد بودمی‌چه غمستی باغم اگر شاد بودمی چه غمستی

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی

درغم من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

حافظ :

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که حال ما نه چنین بودی ارچنان بودی

آنکه از روی خشم وغضب دست بشمشیر یازد وسربیگناهی در پای اندازد زودپشیمان‌شود وانگشت‌حیرت بدندان‌تأسف وندامت‌خاید وپشت دست‌بدندان‌گیرد

مسعود سعد سلمان :

ازپشت دست‌گیرددندان‌من‌طعام ازخون‌دیده‌یابد لبهای‌من‌شراب

بجای «برده» «بردن» بنظر رسیدو آن ضبط معتبرنمینماید زیرا معنی آن‌میشود

که «بتندی سبك دست بردن بتیغ » باعث آن میگردد که آنکه چنین کاری نابجا کند «بدندان گزد پشت دست دریغ» و اینگونه حذف که قرینهٔ آن در کلام نیست یا بسیار خفیست یا از شیوهٔ سخنوری استادی چون شیخ اجل بسیار دورست .

زنهار که از بدفرمای سخنی بسمع قبول گوش نکنی که قول بداندیش درعمل آوردن سودی جز ندامت ندارد و حاصلی بغیر حسرت ببار نیارد .

آنگاه پادشاه رتبت ومقام وخلعت وخواستهٔ آن مردبخوبکرداری شهره را افزون ساخت ووزیر بداندیش وبد نهاد را کیفر و عقوبت بیش فرمود.

پادشاه بژرف اندیشی وپایان کارنگریستن وزیر دانا درمملکت ذکر جمیل یافت وبحسن شهرت بلند آوازه و زبانزد گشت .

۴۳۰ سالیان دراز بداد ودهش و عزت و رادمردی برکشور فرمانروائی کرد و درگذشت امانام ستودهٔ وی هم چنان پایدار و برقرارست اینگونه شهریاران که دستیار شرع و پایمرد و مددکار آئین ایزدند به نیروی بازوی ایمان گوی اقبال ازعرصهٔ سعادت بربایند وبراقران و هماوردان چیره آیند .

درین روزگار از چنان پادشاهان دین پرور نشانی نیست۔ آری تنها فردی که از آن جمع بچشم میآید ابوبکر سعدست .

ای شهریار توآن شجرهٔ جنت ودرخت بهشتی که ظل کرم وسایهٔ عدل تو بر کشورت « که ساحت آن را به سالی توان پیمود » ممدود و گسترده است .

از طالع سعد و اقبال فرخندهٔ خویش امیدوار و آرزومند بودم که

سایهٔ هما بر سرم اندازد تا دولتیار و نیکبخت شوم .
۴۳۵ عقل بمن خطاب کرد که همای کسی را بنیکروزی نرساند وستارهٔ دولتش را فروزان نسازد اگر جویان آنی که اقبال بتو روی آرد و طالعت همایون گردددر ظل رافت این پادشاه درآی و در سایهٔ عطوفت وی که سایهٔ یزدانست برآسای .
بار پروردگارا درین مردم بعین عنایت ونظر مرحمت نگریستهٔ که سایهٔ خویش را بر آنان افکندهٔ « السُّلْطانُ العادِلُ ظِلُّ اللهِ فِي الأرضِ »

سعدی :

پادشه سایهٔ خدا باشد   سایهٔ باذات آشنا باشد

من مانند بنده وچاکر « یا چون دیگر بندگان خدای» آفرین خوان و ثناگوی این سلطنت ودولتم ای آفریدگار جهان این سایهٔ مهرخود را از سرمردم برمگیر وبقابخش .

***

صوا بست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سرکشته پیوند کرد
خداوند فرمان ورای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
۴۴۰ سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار   چو خشم آمدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیـــر فلـــك / که از وی گریزند چـندین ملـك

***

۴۴۵ نه‌برحکم‌شرع آب‌خوردن‌خطاست / وگرخون بفتوی بریزی‌رواست

کرا شرع فتوی دهـد بر هـلاك / الا تـا نـداری ز کشتنش بـاك

وگـردانـی اندر تـبارش کسان / بریشان بـبخشای و راحت رسان

گنـه بـود مـرد ستمـگـاره را / چـه تـاوان زن و طفـل بیچاره را

پادشاه را مصلحت آنست که متهم بگناه رانکشد وبزندان وبندافکند زیرا اگر از روی غضب‌بخونش دست‌آلاید وسپس برائت وی‌ثابت ومحقق آید اختیاراز دست وتیرازشست رفته باشد وازتأسف ودریغ سودی بدست نیاید

سعدی :

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

وقتی دریغ خورد که تیر از کمان برفت

وسر مقتول را دیگر نمیتوان بپیکر وی چسباند و پیوست و جان‌در کالبدش دمید

سعدی :

نیك‌سهلست زنده بیجان کرد / مرده راباززنده نتوان کرد

پادشاه نافذالامر وصاحب تدبیر وحشمت وبزرگی بسبب‌اصابت‌رأی وبفرمان خرد از بانگ و فریاد وشور وفغان‌داد خواهان دلتنك‌نشود

وروی ملال درهم نکشد

«ستوه» در برهان قاطع بضم اول ودرلغت فرس اسدی طوسی بکسر آن ضبط شده است ولی گذشته از محاورهٔ خاصه وعامه ضم سین بقرینهٔ شکوه درین بیت ترجیح دارد .

۴۴۰ **افسر سلطنت وجهانداری برسری که ازخودبینی و خویشتن رائی آگنده واز شکیب وبردباری خالی باشد روانیست ونابایسته است**

صاحب برهان قاطع «تهی» را بحرکات سه‌گانه تاء ضبط کرده وبعدتهی و تهك را بدین معنی بروزن «زمی وفلك» وازاتباع (بکسر اول ــ دو لفظ بر پی هم آوردن بریك روی) دانسته است ولی گویا «تهی» بقرینه« شاهنشهی و ونظایر آن» بفتح اول صحیح یا اصح باشد

نمیگویم که بهنگام ستیزه وپرخاش

جامی :

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو

باهمه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

درسیاست راندن اصرار ورز وپای بیفشار بلکه نصیحت می کنم که به هنگام قهر سر رشتهٔ خرد را از دست مده و استوار نگاهدار.

هر کس از خردی که غضب آن را بفرمان خود نتواند آورد و پیرو خویش نیارد کرد بهره دارد بردبار ونرمخوی باشد .

آنگاه که غضب از نهانگاه درون آدمی سپاه کشید و روی بتر کتاز نهاد عدل و داد را از میان برمیدارد و آئین پرهیزگاری و پسندیده

کیشی را برجای و باقی نمی‌گذارد .

« ماندن » به معنی گذاشتن

عنصری :

چنین کنندبزرگان‌چو کرد باید کار   چنین‌بماند شمشیرخسروان آثار

کمال‌الدین اسماعیل :

خدایگانا عالم قرین جودتو اند   مرابتنها بر ساحل نیاز ممان

در زیر آسمان و بر روی زمین اهریمنی بدینسان « چون خشم » که چندین فرشته « چون انصاف و عقل‌وتقوی وعدل‌ودیگر ملکات فاضله » از وی بهزیمت شوند و شتابان پای بفرار نهند مشاهده نکرده‌ام .

۴۴۵ چون به امر شریعت نباشد نوشیدن آب نیز نهی و ناصوابست‌ولی اگر بحکم دین بفرمائی تا مجرمی را گردن زنند و خون بر خاك ریزند جایزست و بر این کار جای سرزنش نیست.

« کرا » به معنی هر که را .

دقیقی :

کرا بویه وصلت ملك خیزد   یکی جنبشی بایدش آسمانی

«بویه » »آرزو »و گاه بهمین معنی بوی، گویند .

حافظ :

ببوی آنکه ز میخانه جرعهٔ یابم   روم‌-سبوی خراباتیان کشم بر دوش

« جنبشی » تمیز است برای یکی .

ادیب صابر :

کرا نیست دل در کف دلبری — نیابد به کام دل ازدل‌بری

هر که را آئین ایزدی به قتل وی امر کند هوش‌دار که از کشتنش نهراسی ، بلکه در این کار دو دل نباشی، چه درین مورد فرمان خداوندی بردهٔ.

وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوٰةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ قرآن مجید ـ سورة البقره ـ آیه ۱۷۵ و شما را ای خردمندان زندگی در **قصاص** کردنست باشد که پرهیزگار شوید . »

و اگر آگاهی که در دودمان وی کسانی پریشان روزگارند بر آنان رحمت آور و تفقد و دلجوئی فرمای و خاطرشان را آسوده ساز .

آن ظالم بیدادگر بکیفر بزه خود رسید و بزوجه و کودك مسکین‌او که جرم و جنایتی نکرده‌اند نباید زیان رساند و سزاوار عطوفت و درخور بخشایشند .

***

تنت زورمندست و لشگرگران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

۴۵۰ که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دستبرد

کزان‌پس که‌بروی بگریندزار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین‌در اقلیم‌غربت‌بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك‌نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چومال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

باآنکه پیکرت بنیرو وسپاهت انبوه وبسیارست برکشور مخالف‌حمله مبر که‌دشمن توبحصاری رفیع ودژی استوار وبلند پناه جوید و از تازش تو مملکتی که مردم آن جرمی ندارند وخود بخصومت تو برنخاسته‌اند آسیب بیند .

خود درکار محبوسان وبندیان ژرف بنگر چه تواند بودکه دربین نیزکسی که بزهکار نیست‌بنظر آید .

***

چون سوداگری در قلمرو تو جان سپارد زنهار تا فرو مایگی نکنی ومال اورا نربائی چون خویشان ونزدیکان او ازآن‌پس‌که سوك او دارند ودرمرگش بتلخی اشک ریزند بایکدیگر میگویند که این بیچارهٔ شوربخت درکشوری بیگانه و دور از یار و دیار بملك عدم

شتافت وکالا وخواستهٔ وی راستمگر بیغمابرد .

«طفل» عربی وبمعنی کودك واندك سال و«کاف طفلك»در مورد ترحمست وتصغیر نیست .

۴۵۵ بیاد آن کودك یتیم ودرخوررحم وعطوفت باش واز آه سردی که از دل پردرد برمی‌آوردپرهیزکن بسیار باشدکه نام نیك‌پنجاه سال بدست آمده بیك سوء شهرت ناچیز شود وازمیان برود ـ ستوده کردارانی‌که نامشان برصفحهٔ روزگارباقی‌وپایدار است دامن بطمع نیالودند وخواستهٔ مردم بقهر نربودند ـ اگر شهریاری برپهنهٔ جهان فرمانروا وحکمران باشدوخواستهٔ‌ثروتمندان‌بغصب‌فروگیرد بحقیقت سائل بکف ودریوزه‌گرست ـمردآزاده‌اگر ازفقر وگرسنگی‌وداع حیات گوید از نان نیازمندان ومحتاجان سیری نجوید.

***

۴۶۰ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی‌گفتش ای خسرونیکروز — ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت‌این‌قدرسترو آسایشست — وزین‌بگذری‌زیب وآرایشست

نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت‌کنم برخودوتخت وتاج

اگرچون زنان‌جامه‌برتن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

۴۶۵ مراهم‌دوصدگونه‌آزوهواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهرلشگر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

۴۶۰ بسمعم رسید که‌حکمروائی عادل جامه‌روپوش بی‌ابره وهردوروی آن از پارچهٔ‌آستری‌کم بها در برداشت‌کسی بوی‌گفت‌که‌ای‌پادشاه

همایون بخت وفرخ روزگارقبائی ازحریر رنگارنگ وگرانبهای چینی بپوش

ادیب صابر :

« درشد چمن باغ بدیبای ملمّع پیروزهٔ گل‌گشت بیاقوت مرصّع »

سعدی :

« زشت باشد دیبقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا »

«دبیقی منسوجی لطیف که در دبیقِ مصر بافند»

درپاسخ گفت همین برای پوشش بدن وحفظ بدن ازرنج گرماوسرما بسّست واگرازین تجاوزکند زینت وخودآرا لیست

بدین قصد ازرعایا باج وساونمیگیرم که بآن خواسته تن را بالباسهای فاخر واورنگ ودیهیم خود را بگوهرهای گوناگون بیارایم

اگرمانند نسوان لباسهای گرانبها و ظریف پوشم چگونه‌دست خصم را ازکشورکوتاه‌توانم ساخت‌ودرمقابله‌با وی‌بچه روی‌دادمردانگی ودلیری توانم داد

۴۶۵ **من نیزآرزوهای بسیار و هوسها ومیلهای فراوان دارم اما گنجینه تنها ازآنِ من و ویژهٔ من نیست**

«دوصد» دراین مورد بمعنی عدد مخصوص نیست و مفیدکثرتست سعدی :

«اگربهرسرمویت هنردوصد باشد هنربکار نیاید چوبخت بد باشد »

«خزانه» درعربی بکسر اولست وفتح خاء جایزنیست اما در سیاق پارسی خزینه گفته وظاهراً حرف نخستین را مفتوح تلفظ کرده‌اند. سعدی :

« ای صورتت زگوهر معنی خزینهٔ ماراز داغ عشق تو در دل دفینهٔ »

انباشتن بیت‌المال از زر وسیم وخواسته برای‌آراستن سپاه و برگ وساز لشگرباشد نه برای زیب وزینت وپیرایه برخود بستن

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه — نـدارد حـدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی بـرد — ملک باج وده یك چرا میخورد

مخالف خرش بردوسلطان‌خراج — چه‌اقبال ماند درآن تخت وتاج

رعیّت درختست اگر پروری — بـکام دل دوستان بر خـوری

ببیرحمی ازبیخ وبارش مکـن — که‌نادان کُند حیف بر خویشتن

مروّت نباشد برافتاده زور — بَرَد مرغ دون دانه ازپیش مور

کسان‌برخورنداز‌جوانی‌وبخت — که برزیر دستان نگیرند سخت

اگر زیـر دستی در آمد ز پای — حذر کن ز نالیدنش برخدای

***

چو شایـد گرِفتن بنرمی دیـار — بپیگار خـون از مشامی میار

بمردی کـه ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمـهٔ بربسنگـی نوشت

برین چشمه چون‌ما‌بسی‌دم‌زدند — برفتنـد تا چشم بر هـم زدنـد

گرفتند عالـم بمردیّ و زور — ولیکن نبردند با خود بگـور

***

چو بردشمنی با شدت دسترس — مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشتـه پیرامنت — به ازخون او کُشته در گردنت

چون لشگری ازپادشاه خشنـود وخرسند نباشد مرز وبـوم کشور را پاس ندارد وازتعرض دشمن حفظ نکند

«یاء» سپاهی را هم میتوان یاء وحدت دانست و هم یاء نسبت که در سیاق

پارسی چه منسوبٌ الیه عربی باشد، نظامی :

«ای مَـدنی بُرقع و مکّی‌نقاب چند بـود سایه نشین آفتاب»

وچه فارسی، سعدی :

«ترا چوسعدی اگربندهٔ بودچه‌شود که در رکاب توباشد غلام شیرازی»

جـزبضرورت مخففست امـا در عربـی مشدّد میگوینـد «حدیث نبـوی»

«لاَفضْلَ لِعرَبِیّ علیٰ عجَمِیّ الاّبالتقْوىٰ» هیچگونه عربی نژاد را برغیر وی بیشی‌و فزونی جزبپرهیزگاری نیست» ومیدانیم که درزبان مابرای اسم جمع گاهـی ضمیرمفرد میآورند، سعدی:

«علم‌دولت نوروزبصحرابرخاست لشگرزحمت‌سرما زسر مابرخاست»

وگاهی ضمیرجمع، نظامی :

«رسیدند لشگر بجـای مصاف دوپرگار بستند چون کوه قاف»

آنگاه که مخالف چارپایان و دواب مردم ده را برباید برای چـه پادشاه از رعایا عشروخراج ستاند

اگردشمن خر روستائی را بستاند وپادشاه از وی باج ومال بگیـرد چگونه‌آن سلطنت را روی خوشی وچهرهٔ نیکبختی تواند بود ،

دربعضی کتب معتبر «روستا» که معرب آن «رُستاق» باشد بمعنی «دهستان، بلوك، قصبه» نیز بنظررسیده است

۴۷۰ **عامه اهل مملکت مانند نهالی هستندکه اگرآنرا نیك‌تر بیت وتعهد کنی برومندگردد ومیوهٔ خوش‌بارآورد ومطابق‌میل ومقصود یاران از آن برمیتوان خورد وثمرهٔ خوب‌بدست‌آورد**

در «کام» کامه نیزگفته‌اند ، سعدی :

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن‌مغرور که بشنودسخن دشمنان‌دوست‌نمای»

بنامهربانی ریشهٔ آن نهال را برمیاور و ازمیوه دادنش بازمـدارچـه خردمند برخود ظلم نکند وستم روا ندارد

برپینوایان وازپای در آمدگان جورکردن ونیرونمودن خلاف شرط فتوت و جوانمردیست آری پرندهٔ پست همت وکوتاه بین طعمه و حبّه ازپیش مورچه میرباید

کسانی از رونق عهد شباب ومساعدت اقبال بهره برندکه از بتنگ آوردن فرو دستان وسختی کردن برآنان بپرهیزند

اگرکهتری بدست ستم توزبون وپایمال گردد ازتضرع وی بدرگاه ایزد یکتا بیندیش وبترس

۴۷۵ آنگاه که شهر وکشوری را بصلح وآرامش تسخیرتوان کرد زنهار تا بجنگ نکوشی ودرپهنهٔ کارزار خون ازبینی کسی نیز روان نسازی سوگند برادی و آزادگی کـه تصرف سراسرعالـم خاک وهمه جهان کرای آن نکندکه قطرهٔ خون برزمین ریزد

حذف حرکت کسری ازمضاف «سراسر» جایزست وءثالی چندگذشت واینک نیز دوشاهد عطار: «چون مرا ازترس یك سر موی نیست»

«گـرجفا دیـدی تو از من بیوفا   تـو وفـا داری مکن با من جفـا»

کرا کردن بمعنی «ارزیدن» انوری:

«نه ازمهابت‌توبلکه ازحقارت تـو   چه جای‌هجو که اندیشه‌هم کرانکند»

کمال‌الدین اسمعیل:

«خروارکی دوجوبربودی زمن ولی   تااین‌هجا کرای‌دوخرزعفران‌کند»

چنین بسمعم رسیدکه جمشیدفرخنده نهادبفرمود تابسرچشمهٔ برسنگی بنگارندکه بسیار پادشاهان مانند ما ازین چشمه جرعهٔ آب نوشیدند وبلحظـهٔ بار رحیل بربستند وگوئی اقامتشان درسرای‌برگـذرجهان

بیش ازیك چشمزدنبود سراسر گیتی رابسرپنجهٔ دلیریوزورآزمائی بدست آوردند لکن آنهمه ملك و مال و خواسته را گذاشتند و گذشتند وچیزی از آن بخوابگاه ابدی خویش بهمراه برنگرفتند

آنگاه که برخصم چیره شوی وبرهر گونه‌مجازات اودست یابی بوی آسیب مرسان که تنها اندوه زبونی ورنج شکست‌آزار وی‌را کافیست جانبخشی کن وبحیات‌وی‌پایان‌مده‌تازنده‌ماند ودر کارخودسر گردان وپریشان ضمیرباشد وبقتلش مرسان تا بهلاك وی مأخوذ نباشی

« به » درین مورد معنی تفضیلی ندارد و ظاهراً برعایت ادب ولطف خطاب مفهوم امربدین صورت تقریرشده است، «سعدی»

بنده همان به‌که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد »

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشگر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگردشمنست اینکه آمدبجنگ ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت‌ای خداوندایران‌وتور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده‌بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندیدوگفت نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه‌تدبیرمحموددورای‌نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست‌درمهتری‌شرطزیست   که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیدهٔ   ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ

کنونت بمهر آمدم پیشباز   نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار   که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای   تو هم گلهٔ خویش باری بپای

دران تخت وملك‌ازخلل‌غم‌بوَد   که تدبیر شاه از شبان کم بوَد

شنیدم‌که دارای والا نژاد بهنگام نخجیر ازسپاه خویش دور افتاد اینگاه چوپانی شتابان وتند پویان بنزدیك وی‌آمد وپادشاه نیك آئین چنین اندیشید که

«مگر» دراینجا مفید تحقیقست سعدی :

مگر آدمی نبودی که‌اسیردیوماندی   که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

همانا این خصمیست که روی بپیکار نهاده است و باید اورا تابنزدیك نیامده است بناوك جانشکار بدوزم وازپای درآورم، تیر را چنان در سینهٔ وی جا دهم‌که ازپشتش سربرآورد

«خدنگ» درختیست بسیارسخت که ازچوب‌آن نیزه وتیرسازند

بدین‌گمان کمان پادشاهانه درزه‌آورد وتیر درچله نهاد تا دزلحظهٔ او را ازجهان هستی بدیار نیستی فرستد

شبان‌گفت ای دارای ایران وحکمروای توران که دولت تراعین‌الکمال‌مرساد وپادشاهیت ازچشمزخم حوادث‌آسیب مبیناد

من همانم‌که اسبهای شهریاررا پرورش میدهم وتربیت میکنم‌ودرین

چراگاه بخدمتگزاری مشغولم
دل بیمناك و بیقرار پادشاه آرام یافت وبخنده گفت ای ناپسندیده فکر کم خرد
فرشتهٔ مبارك قدم اقبال ترا بحفظ حیات دستیار وپایمردگشت وگر نه بقصد قتل توزه کمان راگوش تاگوش کشیده بودم

«سروش» بمعنی فرشته، فردوسی :

بفرمان یـزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

۴۹۰ پاسدار چراگاه خندید وعرضه داشت که پند واندرز را از ولینعمت و روزی رسان خود پنهان نشاید کرد
ازفکرپسندیده ونظرصائب دورمینماید که شاه شاهان(سلطان السلاطین، ملك الملوك) محب را ازمبغض فرق ندهد
لازمهٔ بسروری زیستن و بزرگی بـر سر آمدن آنست کـه هر یك از فرودستان را درست بشناسی وازکارش آگاه باشی
مرا بارها(چندین دفعه) ازنزدیك دردرگاه دیدارکرده وازچگونگی مرتع ورمهٔ اسبان جویا شدهٔ
اینك ازسر دوستداری باستقبال تو شتافتم وشگفتا کـه مرا ازدشمن بد خواه وخلاف اندیش نمیشناسی

استفهام درمعرض تعجب و تعریض

۴۹۵ ای پادشاه نیکنام من خوی ونژاد یکا یك این اسبان بسیار رابخوبی میشناسم یارای آنم هست که ازمیان صد هزارهریك را که بخواهم جدا کنم
چوپانی من بآئین خرد وتدبیر درستست تونیزرعایای خـود را در نظر دار وحفظ و حمایت کن
در تاجداری وسلطنتی که اصابت رأی پادشاه بحسن تدبیر چوپان

ترسد بیم فنا میرود واندوه زوال آن گریبانگیر خاطر میشود

«شُبان» بضمّ اول لغتیست در چوپـان و بفتح آن مانند « شبها » جمع شب

سعدی :

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند   بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

مسعود سعد سلمان :

شبها سرشگ ابر قدحهای لالـه را   پـر بادهٔ لطیفِ مصفّا کنـد همی

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه   بکیـوان برَت کلّـهٔ خوابگاه

چنان خُسب کاید فغانت بگوش   اگـر دادخواهی برآرَد خروش

۵۰۰ که نالد ز ظالم که در دور تست   کـه هرجور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سُخن   چـو تیغت بدستست فتحی بکـن

بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچـه دانـی بگوی

***

۵۰۵ خبر یافت گرد نکشی درعراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بردری هستی امیدّوار   پس امّیـد بـردرنشینـان بـرار

چون پردهٔ خوابگاه و آرامجای شبانهٔ تو بر اوج کیوان برافراشته باشد

چگونه افغان متظلمان بگوشت تواند رسید باری‌چنان بخواب‌گران مروکه چون ستمدیدهٔ فریاد براردو دادجوید نالهٔ زار وی رانتوانی
۵۰۰ شنید هیچکس ازستمگاری‌که درنوبت دولت تو برمردم بیـداد روا میدارد شکایت ندارد بلکه جوری که ظالم درعهد حکمروائی تـو میکند بحقیقت ظلم تست چه دست بیداد اوراکوتاه نکرده‌وگوئی باین تطاول ودراز دستی رضا دادهٔ

اگرچه بظاهرسگ دامان جامهٔ اهل قافله را پاره‌کرد ولی بحقیقت این‌کارآن روستائی نادانست که‌سگ را بدیـنگونه درنده خوی و غریب دشمن ساخت

سعدی :

«همین‌دوخصلت‌ملعون‌کفایتست ترا غریب‌دشمن‌ومردارخوارمیبینم»

که«ترا»ازآغازمصراع‌ثانی بقرینهٔ مقال حذف شده اشت «خَصلَت» هم‌بمعنی خوی‌نیك ونیزخوی بدآمده است ولی اغلب معنی خوی نیك میدهد

ای سعدی درگفتارشجاع وبی‌پروائی اکنون‌که شمشیر بیان درقبضهٔ تصرف‌تست پیروزی‌بدست‌آر وملك معانی را مسخرسازچون‌نه پاره و شیرینی میگیری

سعدی :

همه‌کس‌را دندان بترشی‌کندگرددمگـر قاضـی را کـه بشیرینـی

ونه فریب میدهی هرچه فهم‌کنی برزبان بیان‌آر وناگفته مگذارکـه حق را بایدگفت ونشاید نهفت

اگرپیروآزباشی بناچار بایـد سخنان حکمت‌آمیز ونغزوصواب را از

دفتر و نامهٔ خود محوسازی ولی چون چشم امید از این وآن فرو بندی حقایق دریافته را آشکارمیتوانی گفت

«طمع» بمعنی امید قرآن مجید سورة الشعراء آیهٔ (۸۲) وَالَّذِی أَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ الدِّينِ و اوآن خداست که امیدوارم ازلغزش من درگذرد و بروز رستخیزمرا بیامرزد ودرمعنی خطیئه گفته‌اند که این سخن را ابراهیم(ع) برسبیل خضوع وخشوع وتوسل بدرگاه خدای تعالی گفته است چه پیغمبران را گناهی نیست که بآمرزش وعفونیازمند باشد

یکی ازسران وگردنفرازان عراق آگاه شد که درماندهٔ ازفرود کاخ وی میگفت که تونیز بدرگاه وآستانهٔ کسی چشم امید دوختهٔ پس مسئول آنان را که بانتظاربردرسرای تونشسته‌اند وبدرون راه‌ندارند اجابت کن

***

نخواهی که باشد دلت دردمند ... دلِ دردمندان برآور زبند
پریشانی خاطرِ دادخواه ... براندازد از مملکت پادشاه
توخفته خنك درحرم نیمروز ... غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست ... که نتواند از پادشه دادخواست

«چون»اگر نمیخواهی که خاطرت رنجه واندوهناك ماند بدست لطف ومرحمت بندغم را ازدل مستمندان وآزردگان بازکن وگره ازکار فروبستهٔ آنان بگشای

شوریدگی ضمیروآشفتگی درون متظلمان بنیاد سلطنت شاه را

ویران کند واورا از کشور آواره سازد
آیا روا داری که تو در مشکوی خویش چاشتگاه در جای خنك بخواب خوش رفته باشی ومسافر غریب از حرارت آفتاب تابستان تافته گردد ؟
اگر کسی را یارای آن نیست که از پادشاه انصاف ستاند ایزد دادار خود داد وی بگیرد ومالك روزجزا بعاقبت ملك را بعقوبت رساند

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی درانگشتری — فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی بروز
قضا رادر آمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم ِهلال
چو درمردم آرام وقوّت ندید — خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهردرکام خلق — ِکیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید ُچنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چوشمع
که زشتست پیرایه برشهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنك آنکه آسایش مرد و زن گـزینـد بـر آسایش خویشتـن
نکردند رغبت هنر پروران بشادی خویش از غم دیگران

یکی از اکابر ارباب معرفت واهل شناخت گوید که درخاتم ونگیندان عمربن عبدالعزیز گوهری نفیس وافزون بها بود که خریداران قیمت آنرا نمیتوانستند دانست

اصبل انگشتری بتصریح ابومنصور ثعالبی نیشابـوری «انگشت آرای» یعنـی زینت انگشت میباشد ولی تخفیف مجدّد آن بانگشتر در سخن فصیح دیـده نشده است

گویا آن گوهر جهانتاب درتاریکی شبانگاه دریچهٔ ازنور برچهرهٔ روز گشوده بود

سعدی :

بنديك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح بر آفتاب که امشب خوشست باقمرم

بقضای الهی خشکسالی پدید آمد که چهرهٔ خلق که چون ماه چهارده ناکاسته مینمود ازدرد بینوائی وگرسنگی مانند هلال. یکشبه لاغر و
۵۱۵ نزار گشت چون خلیفه مشاهده کرد که مردم ازجوع بیتاب شده اندو نیرو درتن ندارند خلاف جوانمردی وفتّوت شمرد که خود بآسایش بسربـرد و رعیّت رنج بینـدآری چون روشندلی بنگرد کـه شرنگ کشنده درکام مردمست چگونه آب نوشین وخوشگواربگلوی او فرو رود خلیفهٔ نیك سرشت برغریبان محتاج وپدرمردگان بینوا رحمت آورد وامر کرد تا آن نگین ارزنده را عرضه بیع ساختند و در هفتهٔ زر وسیـم حاصـل ازفروش آنـرا بدست یغمـا سپرد وبتهیدستـان و درماندگان ونیازمندان بخشید سرزنش کنان بیخبر ازآئین راد منشی

بنکوهش وی برخاستند که دریغا گوهری که مانندآن دیگر بدستت نرسد ازکف نهادی شنیدم که خلیفه اشگ میبارید وچون شمع بر چهرهٔ وی سرشگ فرو میریخت ومیگفت چون دل مردم مملکت از بی برگی وتهیدستی رنجه وآزرده باشد زینت وآرایش برنگاهدار کشور نازیبا وناپسندست

فگار مخفّف افگار باکاف پارسیست و آنرا با کاف عربی نباید خواند

شمع عربی وفارسی آن شماله بفتح اول بسیار کم استعمالست

اگر انگشتری من بی‌نگین ماند رواست اما سزاوارنیست که دل گروهی گرفتار غصّه و مالامال اندوه باشد خوشا آنکه راحت عامّه را بر رفاه خویشتن ترجیح نهد چه هیچگاه ارباب فضلیت شادکامی وسرور خود را درغم ورنج خاطردیگران نجویند وازدل مشغولی آنان بتن آسانی خویش نپردازند.

عمربن عبدالعزیز عمرثانی هشتمین خلیفهٔ امویست که از (۹۹) تا (۱۰۱) هجری خلافت کرد وی بدوستداری اهل بیت عصمت وطهارت معروف و بدادگستری وعدل پروری موصوف بوده است وی در زمان خویش سبّ حضرت مولی‌الموالی(ع) رانهی فرمود وفتنهٔخوارج را بمناظره واستدلال با آنان تسکین داد، عبدالرّحمن جامی گوید

عمرثانی آن همچو نُخُست — کرده دردین سَبَق عدل درست
داشت در سترحرم فرزندان — چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدرجمع‌شدند — همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشگ‌ازدیده‌فشاندندچوشمع — کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی؟
چون عُمَر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید
بندهٔ داشت عجب فرّخ فال / کار او خازنیِ بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماههٔ من از کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز / خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا کهٔ توی ای خواجه / بر سرِ دفترِ دین دیباجه
من ندانم که تراضامن کیست / که یکی هفته دگرخواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر این نکتهٔ شیرین چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید / این هوس بردلِ خود سرد کنید
زانکه بی‌خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

و نیز در کتاب راحة‌الصّدورِ تألیف محمّد بن علیّ‌بن سلیمان راوندی هم‌درین موضوع حکایتیست که بعین عبارت نقل میشود

هشام بن عبدالملك روزی پیش عمرِ عبدالعزیز شد با قوم خویش گبری بیامد و گفت یا عمر مرا با وی حکومتیست و عمر هشام را گفت او بر تو دعوی دارد برخیز و با خصم برابر نشین بجای خصمان هشام گفت وکیل من با وی بنشیند عمر گفت مرد از تو نه از وکیلِ تو طلب میکند برخیز و با وی بنشین هشام برخاست و با گبر بنشست هر وقت که گبر سخن گفتی هشام از سر سلطنت

غلبه کردی عمرهشام را گفت درپیش من این تهدید میکنی گبر چون عدل عمردید گفت یا امیرالمؤمنین این زمین ازآباء واجداد میراث یافته‌ام ازمن نمیستاند هردو سجل عرضه کردند حجّت گبرقوی‌تر بود حجّت هشام پاره کرد و گبر را گفت اِرْجِعْ اِلیٰ زَرْعِك برسرملك خود رو

۵۲۵ اگرخوش بخسبد مَلك برسریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت وراه راست اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس ازفتنه درپارس دیگر نشان نبینند بجز قامت مهوشان
یکی چندبیتم خوش آمدبگوش که در مجلسی میسرودند دوش
۵۳۰ مراراحت اززندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چودیدم سرازخواب مست بدو گفتم ای سرو پیش توپست
دمی نرگس ازخواب نوشین بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار بیا و می لعلِ نوشین بیار
نگه کردشوریده ازخواب وگفت مرا فتنه خوانیّ وگوئی مَخُفْت
۵۳۵ درایّام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

۵۲۵ اگرشاه برخوابگاه بخواب نوشین رود وچشم دلش بیدارنماند یقین دارم که درویش تهیدست براحت وفراغت خاطر نتواند خفت

فراغت بفتح فاء درعربی بمعنی ناشکیبائی وبی آرامی ودرست ضد آن معنی است که ازین کلمه درسیاق پارسی اراده کنند حافظ :

دویار زیرك و ازبادهٔ کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

اما فراغ بفتح اول نیزدرسیاق پارسی مانند عربی بمعنی آسودگی وجمعیت

درون وپرداختن ازکار میاید ـ سعدی :

برخیز تا تفرّج بستان‌کنیم وباغ   چون دست میدهدنفسی‌موجب‌فراغ

ولی اگرشب درازآهنگ ودیرپای را ببیداری بروزآورد و نگران حال مردم باشد خلق بآرامش وخوشی بخواب روند

یزدان را سپاس که این روش پسندیده و صراط مستقیم ویژهٔ اتابك ابوبکربن سعدست

اینك جزشوری‌که سهی قدان ماهروی دردلها برمیانگیزنـد و مردم را فریفته ومفتون عشق میسازند هیچکس درعرصهٔ پارس ازغوغا و آشوب اثر ونشانهٔ نمیتواند دید ویك پنج بیت‌که دوشینه در محفلی میخواندند بگوشم دلپذیر آمد وسامعهٔ من از آن بنوا رسید و حظ برد

این بیت مطلع یك غزل ده بیتی ازحضرت شیخ میباشد

دیشب‌که آن دلدارقمرطلعت را درکنارداشتم بوصال وی از آسایش حیات ولذّت عمر بهره بردم

۵۳۰ **چون او را ازنشئهٔ خواب سرگران ومست یافتم بوی‌گفتم ای‌آنکه سرو بلند پیش بالای توپست وبرتبت فرودست مینماید**

یك نفس نرگس دیده بشوی وزنگ خواب ازآئینهٔ رخ بزدای مانند گل خندان شو وچون هزاردستان نغمه سازکن

ای فتنه ساز دهر وآشوبگرجهان چرا بخوابی برخیز وبادهٔ بیجاده رنگ وخوشگوار پیش‌آور

بحالی‌که آشفته وگیج خواب بود بمن نگریست وگفت شگفتا که مرا فتنه مینامی وازخفتن نهی میکنی، چشم فتنه بخواب خوشتر

سعدی :

«ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به»

«مخفت»نهی ازمصدرخفتن ومخسب نهی ازمصدرخسبیدن میباشد

بعهد دولت پادشاه بلند همت وتابناك ضمیرچشم فتنه را نگران نتوان دیدو گوئی بخواب ابدرفته است

حکایت

***

در اخبار شاهان پیشینه هست   که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس   سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی   که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست   که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه وملك سریر   نبرد از جهان دولت الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس   بتندی، بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست   بتسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش   با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار   زطامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم   که اصلی ندارد دَم ِ بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

در اخبار ملوك ماضی آورده اند که چون اتابك تكله «بضمّ تاء» از اتابکان فارس برسریر سلطنت جلوس کرد دست ظلم بیدادگران را کوتاه ساخت چندانکه درعهد پادشاهی وی کس بردیگری نتوانست ستم روا دارد و رنجه خاطرش سازد وتنها بواسطهٔ عدل و انصاف ازسایر سلاطین پیشی گرفت یکبار بصافی ضمیری گفت که روزگار حیات من بی آنکه سود وفایدهٔ از آن بدست رسد بپایان آمد بران سرم که بگوشهٔ عبادت روی آورم وبشرایط بندگی و پرستش ایزد قیام کنم شاید این چند روزی که از عمرم باقیست بتدارك وتلافی مافات توفیق یابم زیرا چون زمان بزرگی ومنزلت ونوبت کشورداری و تکیه زدن بر تخت فرمانروائی پایدار نماند جزدرویش خرسند ازدولت جهان نصیب نبیند چون آن عارف صاحبدل این سخنان استماع کرد سخت بهم برآمد وگفت ای تکله دیگرچنین مگوی که آئین سلوك طریق خدمتگزاری بمردمست وسبحه گردانیدن وذکر گفتن وسجّاده ولباس درویشی دران راهی ندارد

«سجّاده» گستردنی که بران نماز خوانند جای نماز وما ضبط این لفظ را باستناد «منتهی الارب» بضم سین میدانستیم ولی درلسان العرب والمُنجد وفاکهة البستان و اقرب الموارد بفتح سین دیده شده است وظاهراً هردوضبط درست مینماید ولی در زبان ما برعایت تلفّظ خاصّه وعامّه فتح سین بهترست

سریرسلطنت را ترك مکن و بخوی ستوده و خصائل حمیده در طریق فقر وتصوّف گام نه وروی دل با خدای دار

طامات را بتخفیف میم درقوامیس عربی ندیده‌ایم و باین ضبط ظاهراً تصرّف پارسی زبانانست واگرچه معنی این کلمه را صاحب برهان قاطع اقوال پراکنده و هذیان وسخنان هرزه واراجیف دانسته ونویسندهٔ فرهنگ نفیسی نیز با وی همداستانست اما ازگفتارفصحا چنان برمیآیدکه درموارد مختلف معانی تقریباً مشابه «سخنان عارفانه برزبان آوردن، تظاهر بزهد و باعراض ازلذات دنیا تحریض کردن‌لاف شهودزدن وادّعای درسیرمعنوی بدرجهٔ کمال رسیدن» ازان‌اراده میشود سعدی :

برخاك فكنده خرقهٔ زهد واتش زده در لباس طامات . . .
جان در ره او بعجز میگفت کای مالك عرصهٔ کرامات
که فکرش بلیغست و رایش بلند درین شیوهٔ زهد و طامات وپند

مقصود حافظ ازین بیت :

ساقی بیاکه شد قدح لاله‌پر زمی طامات تا بچند وخرافات تا بکی

اینست که تاچند دعوی زاهد نمایان ظاهر آراسته وباطن‌کاسته وطبیبان‌مدّعی را باور کنیم وبسخن‌آنان که زبانشان با دل یکی نیست گوش فرا داریم و گفتار بیهوده ودروغ بشنویم و درین بیت :

یکی‌اززهدمیلافد یکی‌طامات‌میبافد بیاکاین‌داوریها را بپیش داوراندازیم

از«طامات‌بافتن»دعوی‌باطل ونابجای وصول‌بدرجهٔ اولیا وقرب‌حق رامنظور داشته است‌ومیدانیم که لسان الغیب علوّ مقام باریافتگان حریم قدس الهی را منکر نبوده است :

چومنصور ارکشی بسردارم امشب کشد نقش اناالحق برزمین خون

ازشافعی نپرسند امثال این مسائل حلّاج برسرِ داراین نکته‌خوش‌سراید

خُرافه نام مردی پری‌زدهٔ ازقبیلهٔ عُذْرَه واوآنچه ازپریان میدید نقل میکرد و مردم اورابدروغ میداشتند وسخن اوراباورنداشتندی وگفتندی هذا حدیثُ خُرافة (منتهی‌الارب) خرافات سخنان دروغ وباورنکردنی‌نمکین

کمرهمّت ببند وبراستی کوش ودرطلب صادق باش وازلاف‌وگزاف

۵۴۵ وادّعای کشف وشهود خاموشی گزین(کُلُّ مُدَّعٍ کَذّابْ) درسلوك بایدگام نهاد وزبان‌بدعوی‌نبایدگشاد زیرا راهرو را بی طّی طریق دعوی بمقصد رسیدن فایدهٔ نبخشد سرامدان طریقت ودارایان نقد صفا و گوهر روشندلی کسوت درویشی را در زیر قبا میپوشیدند و باطن حال خود را ازنظر ظاهر بینان پنهان میساختند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم　　بر نیکمردی زاهل علوم
که پایانم ازدست دشمن نماند　　جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من　　پس ازمن بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهردست یافت　　سر دست مردی وجهدم بتافت
چه تدبیرسازم چه درمان کنم　　که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادرغم خویش خور　　که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست　　چورفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد　　غم اومخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن　　گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

شنیدم که پادشاه روم پیش مردی ستوده نهاد ودانشمندگریه کرد وگفت کارمن ازتطاول خصم ببدفرجامی کشید وغیرازاین دژ وشهر

درتصّرف من نگذاشت کوشش فراوان کردم که پس‌ازدرگذشت من
۵۵۰ پسرم فرمانروا وسَروَر قاطبهٔ رعایا باشد اینک دشمن ناپاك سرشت
چیره گشت وقوت بازوی دلیری وسعی مرا زبـون و بیهوده ساخت
اینك چه میاندیشی چارهٔ کاروعلاج درد نهان من چیست که از اندوه
روان فرسا جان درپیکرم بگداخت دانا درپاسخ گفت بفکرخودباش
واندیشهٔ فرزندمدار که اغلب‌اوقات حیات وخوشترین‌روزگارزندگی
توسپری شده است

صالح بن عبدالقدوس

«فَدَعِ الصِّبا فَلَقَدْ عَداكَ زَمانُهُ وَازهَدْ فَعُمْرُكَ مَرَّ مِنْهُ الأَطْيَبُ

نادانی جوانی وغفلت کودکانه را بازگذار واز کنارخوبان‌کناره‌گیر زیـرا
عهد شباب بهترین زمان عمرتو گذشته است

برای توتا زندهٔ همین‌کافیست وچون رخت بدیـارآخـرت بربستی
گیتی جایگاه دیگرانست اگرزادهٔ توعاقل یانادانست نگران اومباش
۵۵۵ زیرا اوخود انـدوه خویش دارد وبفکـرخویشتن باشد جهانگشائـی
بسختی ورنجی‌که تحمل‌کنی وبضرب تیغ عالم را مسخرسازی و
باخرترك آن‌گوئی وازتخت وکاخ بتختـه وخاك افتی‌کرا نمیکند

***

بدیـن پنجـروزه اقامت منـاز باندیشـه تدبیـر رفتـن بسـاز
کرا دانی از خسروان عجـم زعهد فریدون و ضحاك و جم
که برتخت وملکش نیامد زوال نماند بجز ملك ایـزد تعال
کرّا جاودان ماندن امید مانـد چو کس را نبینی که جاوید ماند

۵۶۰ کرا سیم وزر ماند وگنج ومال — پس ازوی بچندی شود پایمال
وزانکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
۵۶۵ یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
ندانی که غله برداشتن — که سستی بود تخم نا کاشتن

پنجروزه درنگ درین سرای سپنج فخرمکن ومغرورمباش وبرهنمائی خرد ساز و برگ سفر آخرت را آماده دار ازنوبت فریدون و ضحّاك و جمشید تا کنون کدام از پادشاهان پارس را میشناسی که دولتش سپری نگشت و سریر خسروی با وی بماند آری بجز ملك یزدان که برتر ازهمه است هیچ سلطنتی پایدارنباشد

تعال مخفّف تعالی ازمصدر تعالی بمعنی بس بلند شدن وبرآمدنست و این تخفیف درعربی جایزنیست. آژی ده‌آك (آژی، مار وده‌بمعنی عشره آك ظاهراً بمعنی اسب. آك بعض فرهنگ نویسان ما این صورت راآورده‌وبدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عارو آهو وزشتی داده‌اند و در کلمهٔ «ده‌آك» صورتی از ضحاك نیز میآورند که چون ضحاك صاحب ده عیب ، زشتی ، کوتاهی ، بیدادگری ، بیشرمی ، بسیارخواری ، بدزبانی ، دروغگوئی ،

شتابکاری ، بد دلی و بیخردی بوده او را ده‌آك خوانده‌اند و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوك الارض گوید: بیورسب، ده‌آك اشتقاقه «دَه» اسمٌ لِعَقْدِ العَشَرةِ و آك اِسْمٌ لِلْآفَه وَالْمَعْنَى اِنهُ‌كانَ ذاعَشْرُ آفاتٍ اَحْدَثَها فِی الدُّنیا وَلَیْسَ هذا مَوْضِعَ ذِكْرِها وَهٰذا لَقَبٌ فی نِهایَةِ الْقُبْحِ فَلَمَّا عَرَّبُوه صَارَ فی نِهایَةِ الْحُسْنِ لِأَنَّ دَه‌اك لَمّا عُرِّبَ اَنْقَلَبَ اِلیٰ ضَحّاك وَبِه یُسَمّی فی کُتُبِ الْعَرَبِیَّةِ ... نقل بکمال اختصار از لغت نامهٔ دهخدا اما فردوسی گوید :

جهانجوی را نام ضحّاك بـود   دلیـر و سبکسار و ناپاك بـود
همان بیور اسپش همیخوانـدند   چنین نـام بر پهلـوی راندنـد
کجـا بیور از پهلـوانی شمار   بـود در زبان دری ده هـزار
ونیز «بدان محضر اژدهاناگزیر   گواهی نوشتنـد برناو پیـر»

وبگمان بنده ضحّاك را با قرب احتمالات معرّب « ده‌آك» دارای نقص خلقی و خُلقی یا «اَژدهاك» ماردوش صاحب‌ده عیب دانستن بذهن نزدیکترمینماید

چون کسی را نتوان یافت که بحیات سرمدی وجاوید دسترس یابد کدام بخرد را امید خلود ورجاء بقا باشد هر که درم ودینارو گنجینه وخواسته‌برجای نهدآن همه پس ازمرگ وی‌باندك‌زمان دستخوش تلف شود ولی آنکه صدقهٔ جاریه باقی گذارد مردمان لحظه بلحظه و پیا پی برجان او رحمت فرستند و آمرزش‌وی را ازایزد بخواهند

روان در مصراع اول بمعنی جاری وپیوسته و نا منقطع و در مصـراع دوم بمعنی جانست

سرور ومهتر قومی که از وی بخوبی یادنکنند با ارباب بصیرت توان گفت که وی مرده وگوئی از آغاز درین جهان نزیسته است هان تا نهال احسان بنشانی وتربیت کنی اگر آرزو داری که ببارآید و میوهٔ شیرین دهد امروز راد مردی پیشه ساز که فردای محشر در حسابگاه قیامت ومحکمهٔ عدل الهی فراخورنیکوکاری مردمان پایگاه‌ومرتبت بآنان بخشند

ظاهراً ازمنازل جمع منزلت بمعنی پایه ومقام اراده شده‌است ولی باین‌معنی درعربی جمع ندارد

۵٦۵ **آنکه درطریق عبادت ومعرفت قدم فراتر نهد وکوشش افزون کند بآستان رحمت ایزدی نزدیکتر ومنزلتش بیشترست**

این «بیت یکی بازپس خائن و...»دردونسخه بهمین صورت بنظرآمده است ودر خائن ممکنست باین آیه توجه شده باشد قرآن مجید سورة الاحزاب آیهٔ ۷۲ «اِنّا عَرَضْنَا الْاَمانَةَ عَلَی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ. ..» و در معنی امانت بعضی گفته‌اندکه مراد اطاعت وفرمانبرداری از اوامر وبازایستادن ازمناهی ایزد یکتا ونادرستی نکردن ورعایت احکام وفرائض وبرخی قائلندکه مقصود حفظ امانات مردم و وفای بعهدست ودرصورت صحّت ضبط خائن معنی آن مرتکب مناهی وناپذیرندهٔ فرمان پروردگارجهانست ولی اگر خائن را مصحف ازخائف یا خائب بدانیم ازتکلف بعید وبذهن سلیم متبادر مینماید ومعنی بیت چنین میشود:

دیگری مردود وازمقام قرب دور وازعذاب الهی ترسان وازآمرزش گناهان نومید وخجلت زده است

سعدی :

نابردهٔ رنج گنج میسّر نمیشود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بگذار تا تأسّف برد وبدست نا امیدی سر بخارد

سعدی :

مباد آنروز کز درگاه لطفت   بدست نا امیدی سر بخاریم

که فرصتی چنین مساعد یافت و از ان استفاده نکرد آیا نمیدانی که هر کس کاهلی شیوه سازد وبذر نیفشاند هنگام جمع خرمن حاصلی نبرد وتهیدست ماند

اینك توضیحی درمعنی سرای سپنج لغت فرس اسدی سپنج منزل یکشبه بود، فردوسی گوید:

سپنجی سرائیست دنیای دون   بسی چون تو میرفت غمگین برون

فرهنگ نفیسی : سپنج خانهٔ عاریتی وخانهٔ که بیش ازچند روز دران اقامت نکنند و بدین جهت دنیا را سپنج گویند ومهمان وهرچیز فانی وناپایدار. . .»

برهان قاطع : سپنج بمعنی مهمان باشد و بمعنی عاریت هم گفته‌اند و آرامگاه عاریتی رانیز گویند وچون دنیارا بقائی نیست وحکم مهمانخانه وخانهٔ عاریتی داردآنرا بطریق استعاره سرای سپنج گویند و بنظر بنده چنان میرسد که سپنج مرکّب ازدو کلمه سه ـ پنج باشد و سرای سپنج یعنی خانهٔ که بیش از اندك مدتی سه تا پنج روز دران اقامت نتوان کرد و این جهان را هم بدین مناسبت سرای سپنج یا سرای سپنجی خوانند و بجای این عدد «دو» گفته‌اند انوری:

درین دوروزه توقّف که بو که خود نبود   درین مقام فسوس ودرین سرای فریب..

مسافران بقارا چو نیست روی مُقام   دو روزه منزل و آرامگه چه خوب و چه زشت

وبهر صورت سپنج یا «دوروزه منزل» یا «منزل یکشبه» مفید معنی تقلیلست اما برخی باستناد این بیت فردوسی :

ببازارگان گفت ما را سپنج   توان کرد کزما نبینی تو رنج

سپنج را بمعنی مهمان دانسته‌اند واگرچه ممکنست مقصود ازسپنج کردن جایگاه اقامت یکشبه دادن باشد برفرض آنکه این لفظ را بصراحت بمعنی مهمان بدانیم همواره این معنی از لفظ مزبور برنمیآید ومترادف آن نیست سعدی :

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش...

یار فرخنده روی برپیچید   دیر ننشست نازنین مهمان

حکایت

خردمنـد مردی در اقصای شام   گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریك جای   بگنج قناعت فـرو رفته پـای
شنیدم که نامش خدادوست بود   مَلك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادنـد سر بردرش   کـه درمی نیامد بدرها سرش
تمنّـا کنـد عـارف پـاکبـاز   بدریوزه از خویشتن ترك آز
چو هرساعتش نفس گوید بده   بخواری بگرداندش ده بـده
دران مرز کاین پیر هشیار بـود   یکـی مرزبـان ستمگـار بـود
که هرناتوان را که دریافتی   بسر پنجگی پنجـه برتافتی
جهانسوزو بیرحمت‌وخیره‌کُش   زتلخیش روی جهانـی تُرُش
گروهی برفتند ازان ظلم وعار   ببردنـد نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش   پس چرخه نفرین گرفتند پیش

یدِ ظلم جائی که گردد دراز نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تودانی سرِ دوستیست ترا دشمنی با من از بهرچیست
گرفتم که سالار کشور نیم بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم برکسی چنان باش با من که با هرکسی
شنید این سخن عابد هوشیار براشفت وگفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بردست من دوستوار برو دوستدار مرا دوست دار
خدا دوست راگربد رند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم ازخواب آن سنگدل که خلقی بخسبند ازو تنگدل

پارسائی دانا ازهمه گیتی درگوشهٔ شکفتی (بکسرشین و فتح کاف
۵۷۰ عربی)برکرانهٔ دیارشام منزل گزیدودران کنج ظلمانی بسبب شکیبائی
وعزت نفس برگنج خرسندی ورضا برزق مقسوم دسترس یافت اسم
وی خدادوست وفرشته خوئی درپیکربشربودمهتران قوم برآستانش
نمازمیبردند و وی خود اعتنا وتوجهی بدرگاه بزرگان وديدارآنان
نداشت صاحبدل راسترو وپاکباز که درطریق طلب و بقصد وصول
ازهستی خودگذردنگاهداشت صفای ضمیرازتیرگی وچیرگی حرص

وشَرَه را در پرسه (بضم باء پارسی) وسؤال جوید و در راه گدائی و زنبیل گردانی قدم گذارد وچون هر دم نفس اما ره از وی مطلوبی آرزو دارد وبخواهد اورا بمذلت ازجائی بجائی وازقریهٔ بروستائی کشد ودست نیاز پیش این وان درازکند

دریوزه‌گری برای شکست غرورنفس وننگ خود بینی ازسرافکندن از دیر زمان درمیان اهل عرفان معمول بوده است رجوع کنید بحکایت شیخ محمد سررزی غزنوی وزنبیل‌گردانیدن اوباشارت غیبی ازصفحهٔ سیصد وبیست و چهارم تا سیصد وبیست وششم مثنوی چاپ رمضانی :

گفت خدمت آنکه بهرذلِ نفس — خویش‌راسازی‌توچون‌عبّاسِ‌دبْس

اما جای این دو بیت «تمناکند... چوهرساعتش...» درین مورد نیست

۵۷۵ درجایگاهی که این عارف دل‌آگاه میزیست فرمانروائی ظالم بـود که بهرضعیف وفرومانده میرسید او را بزور وزبردستی ازدست‌میبرد عالمی‌را بآتش بیداد میسوخت وازمهربانی وعطوفت بهرهٔ نداشت وبباطل وخلاف حق مردم را بهلاك میسپرد وازتندی وبدخوئی وی خلق روی درهم میکشیدندوآژنگ‌اندوه برچهره‌شان نقش‌میبست جمعی ازان ستمگری ورسوائی‌ازان مرزوبوم بکوچیدندونام بدش را بهرشهر ودیاربردند وبزشتی برزبان‌آوردندگروهی دیگردرمانده و خسته دل و افگار هم دران سرزمین مقیم ماندنـد و پشت چرخ ریسمان بافی بران ستمگارلعنت کردند ودشنامش دادند

نفرین بفتح نون مخفف ناآفرین دعای‌بدو دشنام و آفرین‌دعای نیك باشد

۵۸۰ درهرسرزمین دست تعدی پنجه گشاید دهان مردم خندان و دلشان
شادمان نیست امیرستم پیشه وقت بوقت بملاقات شیخ طریقت میرفت
وخدا دوست چهره برمیتافت و دروی نمینگریست پادشاه یکبار بوی
گفت ای مرد سعید ببیزاری روی ازمن مگردان وسخت بامن سر-
گران مباش و چون آگاهی که من در اندیشهٔ دوستی با توام
خصومت تو با من چراست

در زبان پارسی بعضی افعال متعدی و بعضی لازمند وگاه یك فعل لازم وگاه متعدی استعمال میشود حافظ:

سینه از آتش دل درغم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

سعدی :

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان بتافت سنگ بیك نوع نیست تاهمه گوهر شود

کمال الدین اسمعیل :

برتافته است بخت مراروزگاردست زانم نمیرسد بسرزلف یاردست

وبرای تعدیهٔ افعال لازم گاه الفی دروسط کلمه درآورند فردوسی :

بآورد با او بسنده نبود بتابید ازو روی و برگاشت زود

رودکی :

دردل ما شاخ مهربانی بنشاست دل نه بیازی زمهرخواسته برکند

ودرتعدیهٔ نشستن بیشتر نشاندن گویند حافظ :

سمن بویان غبارغم چو بنشینند بنشانند پریرویان قرار ازدل چو بستیزند بستانند

وهمیشه بعد از الف تعدیه حرف یاء را برای سهولت تلفظ بنون بدل کنند مثلا

درگردیدن و رسیدن ، گرداندن و رساندن گویند

سعدی :

بس بگردید و بگردد روزگار　　　دل بدنیا در نبندد هوشیار

حافظ :

سرشگ گوشه گیرانرا چو دریابند دُر یابند　　رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

میرسیّدعلی مشتاق اصفهانی :

رسید ماه صیام این قَدَح چه میخواهی　　برعشه در کف من ساقی از خمار انگشت

سعدی :

درمن هنری نیست که نزدیك تو باشم　　میگویمت از دور دعا گر برسانند

و نیز تواند بود که فعل لازم بمصدری دیگر متعدّی شود

حافظ :

آن ترك پریچهره که دوش از بر ما رفت　　آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

سعدی :

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد　　باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد

چنین پندارم که فرمانده مملکت نباشم باری بارجمندی و مقام و قدرواحترام از فقیری بینوا فرومایه ترنیستم نمیگویم که مرا بردیگری ترجیح نه بلکه میخواهم که با من چنین رفتار کنی که با دیگران سلوك میورزی چون این گفتار استماع کرد خشمگین گشت وگفت ای شاه گوش هوش بسخن من دار آشفتگی ونابسامانی مردم از تست و مرا پریشانی خلق خوش نیاید تو عدوی آنی که من محب اویم و بدین سبب ترا دوست خود ندانم و چون میدانم که

ایزد یکتا ترا خصم‌خود شناسد چگونه بغلط‌و برخلاف حق دوستدار توباشم بنشانهٔ دوستی دست مرا مبوس ویران باش که محبوب مرا دوست بداری و در طلب رضای ایزد یکتا بکوش اگر خدا دوست را بهرشکنجه وآزار بکشند وی که یزدان پرست و دوست دلباختهٔ شاهد ازلیست بتقرّب بآستان بیدادگران ازحق بیخبر با معشوق خود خصومت نخواهدکرد شگفت دارم که‌آن بیرحم‌قسیّ-القلب که مردم ازوی آزرده خاطر ورنجه دل باشند و از بیدادش ناایمن خسبند چگونه بخواب خوش‌تواند رفت

***

مها زورمندی‌مکن با کهان که بریک نمط مینماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ که گردست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچك‌نباید شمرد که‌کوه کلان دیدم ازسنگ خرد
نبینی‌که چون باهم‌آیندمور زشیران جنگی برآرند شور
نه‌موری که‌موئی کزان کمترست چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم زجای که عاجز شوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که‌گنج خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی که افتد که درپایش افتی بسی

« مها » الف در مورد ندا ای مهتروبزرگترقوم با فرودستان زورآوری مکن زیرا گیتی همیشه بیک روش وطریقه نمیماند وهمواره بخت و اقبال مساعد نیست بآزار ناتوان دست میاز وقوّت بازو بضعیفان منمای وآنان راپایمال مسازکه اگرروزی چیره شوند بکیفرستمهای
۵۹۵ تو ترا نا چیز ونیست کنند دشمن را خرد نباید انگاشت که کوه گران ازسنگهای ریزه وسبك فراهم آیدآیا مشاهده نکردهٔ که چون موران جمع شوند هژبران ستیزنده را عاجزودرمانده و هلاك سازند.

سعدی :

مورچگان را چوبود اتفاق　　شیر ژیان را بدرانند پوست

چه‌جای مورکه موئی‌که ازان خرد تروکم نیروترست چون‌بسیاری از آنرا بهم ببافند وبتابند ازهربند وزنجیرمحکم استوارترشود

صدهزاران‌خیط‌یکتارانباشدقوّتی　　چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

بتوگفتم‌وبازمیگویم‌که مردم را ازپای میفکن‌که اگر قدرت و نیروی تو از دست رود بی کس و یار و سرگشته و زبون شوی و بدرمان خویش درمانی

انوری :

حقّ آنراکه زَبَردست جهانی‌کردت　　که‌مرابی‌گنه‌وجرمی‌درپای ممال

اگر دل یاران بدست آری و اسباب جمعیّت خاطر ایشان را فراهم کنی ازان خوشترکه خزینه را آگنده وانباشته سازی واگرگنجینه ازخواسته خالی ماند بهترازان باشدکه مردم بسختی وتهیدستی و

۶۰۰ وپریشانی روزگار گذرانند کارکسی‌را تباه‌مکن‌وازدست مبروکوشش وی ضایع مسازچـه اتفاق میافتدکـه بارها بزبونی درپایش افتی و نیازپیش‌آری وبطلب عطوفت سردرقدمش سائی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر از وی شوی
بهمّت برار از ستیهنده شور	که بازوی همّت به از دست زور
لب خشک مظلوم‌راگوبخند	که دندان ظالم بخواهند کنـد

ای ضعیف دربرابرچیره دست برد بارباش‌که وقتی بروی غالب‌آئی واز وی نیرومندترباشی دشمن ستیزه‌گر وپرخاشجو را بهمّت عاجز ودرمانده سازکه نیروی توجه باطن ازقوت ساعد و سرپنجه بیشتر و برترست لب ستمدیده‌که ازآه سرد خشک وپژمرده شده است‌شاید که بخندد‌که بیدادگرسرانجام دوچار رنج دلخراش‌گـردد و روی سختی وآزارجانکاه بیند

مسعود سعد سلمان :

شدمرا البهاز بادسردهمچون‌خاك‌خشک	مغزم‌ازآب‌دودیده‌شعلهٔ‌آذرگرفت

سعدی :

ندیدهٔ کـه چه‌سختی همیرسد بکسی	کـه از دهانش بدرمیکنند دندانی

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

۶۰۵ خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش برخر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا بیستی

براینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

آن بزرگ بناز غنوده بخروش دهل وغریو کوس صبحگاهی ازخواب خوش برمیخیزد وکجادریابد که شب پاسدار «قراول» «مأمور کشیك» چگونه بپایان میآید

سعدی :

تانشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح — یا ازدرسرای اتابك غریو کوس

۶۰۵ **قافله سالار دراندیشه وفکررخت وسامان ومحمولات خودست واز خری که بگرانی و صدمت بارپشتش مجروح شده است غم ندارد پندارم که توخود درمانده وازدست رفته نباشی چون ازپای درافتادهٔ بچشمت آید ازچه رو میایستی وبیاریش نمیشتابی**

درنسخهٔ بجای «بیستی» نیستی مکتوب وآن غلطست زیرا گذشته ازنادرستی قافیه معنی نیز بکلّی مختل میشود

سعدی :

همره اگر شتاب کند درسفر تو بیست — دل درکسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

مولوی :

گفت رو رو من از آنها نیستم — که بزّر وسیم قانع بیستم

ودرنسخهٔ دیگر «ایستی» بنظرمیرسد وآن نیز وجهی دارد

درین باب داستانی با تودرمیان گذارم که ناگفتن آن درست نیست وناستوارمینماید

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل — که لب ترنکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
چودرویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست ودرمانده سخت
نه درکوه سبزی نه درباغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدوگفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
براشفت برمن که عقلت کجاست — چودانی وپرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید مشقّت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه برمیرود دودِ فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست کُشد زهرجائی که ترياك نیست
گر ازنیستی دیگری شد هلاك ترا هست بط رازطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مَرْدارچه برساحلست ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش نه برعضو مردم نه برعضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغّص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

سالی در دمشق چنان خشکسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهرمعشوقان ودلبران را ازیاد بردند وسپهربدانگونه برجهان خاك بُخل ورزید وزفتی کرد

ادیب صابر:

خواجه را باهمه زُفتی هَوَس مدح خود است برلبِ خوك چه جای هوس بوسه بود

که ازفیض سحاب نمی بِکشتها وخرمابنان نرسید وقطره برلب تشنه‌شان فرونچکید چشمه هائی که از دیرسالان روان بود خشگید وآبی جزاشک حسرت پدرمردگان نماند اگردودی ازروزنه ودودآهنگی

برمیخاست دودِ آهِ زنان بیوه وبی‌شوهر بود چه طعامی نداشتند که آتش برافروزند وبپزند

سعدی :

آتش‌ازخانهٔ‌همسایهٔ‌درویش‌مخواه   کانچه‌برروزن‌اومیگذرددودِدلست

تهیدستان را بینوا وپریشان و اشجار را برهنه و از برگ و بار عریان دیدم و نیرومند بازوان را سخت سست و درمانده و بسیار ناتوان یافتـم

سعدی :

که سخت‌سست گرفتی و نیك‌بد کردی   هزارنوبت‌ازین‌رای باطل‌استغفار

نه درکوهساران سبزه وگیاهی ونه درباغ شاخهٔ وجود داشت ملخ رستنیهای گلستان را طعمه ساخته بود وخلق ملخ را

«بوستان» گویا مرکّب ازدو کلمهٔ بو- ستان یعنی جایگاه گلهای عطر آگین و ریاحین خوشبوی باشد

٦١٥ دران‌هنگام یکی‌ازیاران فرارسید که هرچند منزلتی رفیع وپایگاهی والا وازخواسته و زر وسیم بهرهٔ بسزا داشت گوئی ازلاغری گوشت برپیکروی نمانده بـود و در پوست کشیده استخوانی مینمـود باوگفتم ای‌دوست ستوده نهاد بچه پریشان حالی ودرماندگی‌دوچار گشتی رازدل درمیان آروازاظهارآن دریغ مدار برمن بخشم آمد و گفت خردت کجا رفت چون آگاهی و باز سؤال میکنی پرسش تو نادرست و نارواست همانا مینگری که اسباب پریشانی جمع شد و شدّت حال ودشواری کاربنهایت رسید نه‌ازآسمان باران بزمین‌فرود

میآید ونه دودآه وفریاد دعای مستمندان وتضرع کنندگان بدرگاه
۶۲۰ **یزدان از زمین برآسمان میرود باوگفتم شرنگ آنگاه جان کاهدکه بپاد زهرونوشدارو دسترس نیفتد واگردیگری ازتهیدستی ومسکنت جان سپرد ترا کـه هرچه باید هست چه جای بیم و هراس باشد و مرغابی را ازشورش دریا باکی نیست**

سنائی .

بچّهٔ بط اگـر چه دینه بـود　　آب دریاش تا بسینـه بـود

دینه یعنی دیروزینه « طوفان » که درعربی هم مستعملست بظاهر از پارسی «توفان» ازمصدرتوفیدن بمعنی درهم نوردیدن،ویرانساختن، ازبنیادکنـدن زیرو زبرکردن، شوریدن وامثال این معانی مأخوذست واستعمال خاصّ آن درطغیان دریا منافاتی با این نظرندارد

آن مرد دانشمند و زیرك چنانکه دانا درسبکسار و بیخرد مینگرد در من نگریست

«فقیه» از «فقه» دانش ودریافت آمده است وبطریق نقل شرعی درعلـم دین بسبب شرف وبزرگی وبقصد تخصیص آن استعمال کنند ودریـن مورد هـم معنی دانشمند بنحومطلق و هم عالم دین ازآن میتوان اراده کرد و درکتب معتبر نیز «دانشمند» بمعنی عالم بعلوم دین بنظرمیرسد

سعدی :

عامی نادان پریشان روزگـار　　بـه زدانشمنـد نا پرهیزگـار

ودرین بیت مولوی :

سخت‌تـر شد بند من از پند تو　　عشق را نشناخت دانشمند تو

حمل آن برمعنی «حکیم وعالم» متعین یا اولیست

وگفت هرچند مرد برکرانهٔ دریا وازصدمت امواج درامانست چون یارانش غرقه باشندآسوده دل وفارغ بال نتواند زیست زرد روئی من از تنگدستی و بی برگی نیست بلکه اندوه مسکینان و تهیدستان

٦٢٥ مرا زردچهره وشرمسارداردٔ عاقل دوست نداردکه جراحتی براندام دیگران یا عضوخویش بنگرد

بنظربنده بجای « نه برعضوخویش» «که برعضوخویش » مناسب‌تر مینماید ومقصودآنست که بحقیقت اندام مردم اعضای پیکرخود اوست

مولوی :

ترسم ای فصاد اگرفصدم کنی نیش را ناگاه برلیلی زنی

خبر نبوی :

اَلنّاسُ کَالْجَسَدِ الواحدِ اذَا اشْتَکیٰ مِنْهُ عُضْوٌ تَداعَتْ لَهُ سائِرُالْجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالْحُمّیٰ

وحضرت شیخ درترجمهٔ آن گوید:

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند که در آفرینش زیک گوهرند

چوعضوی بدرد آورد روزگار دگرعضوها را نماند قرار

ازمردمان سالم وتندرست نخست منم که چون مجروحی را بنگرم پیکرم ازبیتابی واضطراب مرتعش میشود صفای عیش وشادکامی آن تندرست که نزدیک مریض ناتوان وبی‌نیروباشد مکدّر وتیره میگردد آنگاه که میبینم فقیر تهیدست را قوت و طعامی نیست لقمهٔ لذیذ و غذای خوشگواردردهنم‌شرنگ جانگزاودرد عمرفرساست آنکه یاران ومحبان اوببند وحبس گرفتارند چگونهٔ ازباغ وگلزارخوشی وطرب یابد وآزاد خاطر وتن‌آسان باشد

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفَروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاك ودود کـه دکّانِ ما را گزندی نبود
جهاندیـدهٔ گفتش ای بُلهـوس ترا خود غم خویشتن بود وبس
پسندی که شهری بسوزد بنار اگـرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ چو بینند کسان بِرشکم بسته‌سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار که میپیچد از غصّه رنجور وار
سبکدل چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بـارکش چو بینند درگل خرِ خارکش
اگر در سرای سعادت کسست زگفتار سعدیش حرفی بسست

۶۴۰ همینت بسنده‌ست اگر بشنوی — که گر خارکاری سمن ندروی

۶۳۰ شنیدم یکشب دود دل مردم ستمدیدهٔ آتشی روشن کرد که یك نیمه از بغداد را بکام فرو برد کسی در میان خاك سراهای ویران و دود پیچان گفت یزدان را سپاس که بدکان ما آسیب حریق وخراب نرسید مردی عمربسیاریافته وآزموده وبیداردل باوگفت که ای خود خواه سبکرای دیوانه سارآیا رواست که توبتنها اندوه خویشتن خوری و خوش داری که هرچند شهری طعمهٔ آتش گردد تنها خانهٔ توگزندی نبیند وازین صدمت دورماند

در کتب لغت فارسی «بوالهوس» و «بلهوس» هردودیده میشود اما ضبط آن بصورت دوم مرکّب از «بُل» و «هوس» درست مینماید چه‌صورت نخستین آن بشکل «ابوالهوس» برخلاف «ابوالعجب» در قوامیس معتبر وسخن فصحای عرب بنظر نرسیده است ونیز «بُـل» فارسیست ومعنی تکثیر را میرساند مانند «بُلکامه» بسیارکام و «بلکارزار» بسیارجنگ کننده وپیگارجو و اینکه برخی «بُلعنبر» و «بُلمازِن» را مخفف «ابوالعنبر» و «ابوالمازن» پنداشته‌اندنیزصحیح نیست‌زیراآن دو کلمه‌مخفّف «بَنوالعنبر» و «بَنوالمازن» وباءآن مفتوحست معنی «جهاندیدهٔ» هم‌بمناسبت مقام همانست که‌گفته شد وجهانگرد وسیّاح ازان مقصود نیست

کسی که مینگرد که مردم ازشدّت‌جوع‌ونیافتن خورش سنگ برشکم بسته‌اند تا شاید زرنج گرسنگی کمتر آزار ببینند معدهٔ خویش را از غذا انباشته وپرنمیسازد جزآنکه از عواطف انسانی یکسره بی بهره

۶۳۵ باشد درشگفتم که شخص صاحب‌نعمت‌وثروتمندچون مشاهده‌میکند
که تهیدست‌بغم واندوه جانکاه روزگاربسرمیبردوازرنج فقرومسکنت
خوناب جگر میخورد یا جز خون حیوانات کشته طعامی ندارد
آن غذای نوشین چگونه بر وی گواراست مپندار که پرستار بیمار
سالم ونیرومندست بلکه از اندوه وتیمار پهلو بپهلو میغلتد و بخواب
خوش نمیرود و نمیآساید انسان با رحم و نیك نهاد و مهربان چون
خود با همراهان بمنزل فرودآیند سربربستر راحت نمینهد زیرا
بازماندگان قافله هنوز ازپویه نیارمیده و بجایگاه اقامت نرسیده‌اند
شهریاران آنگاه که بینند خرِ خارکش درگل و لای فرو رفته است
خاطرشان ازغم واندوه‌گرانبار گردد

یکی‌ازمعانی«بار» اندوهست

جامی :

برگ‌راحت‌مطلب‌میوهٔ‌مقصودمچین   برگ‌بی‌برگی ومیوه‌غم‌وبارست‌دَرو

اگرکسی را درخانهٔ خوشبختی وسرای نیکروزی مقامست ازهمه
سخنان سعدی یك‌حرف‌برای اوکافی وتمامست «درخانه اگرکسست
یك حرف بسست» وآنکه درراه سعادت‌گام برمیدارد براهنمائی‌یك
۶۴۰ گفتارسعدی بکعبهٔ مقصودتواند رسید همین یك‌سخن برای‌توبسست
که چون تخم خاربیفشانی‌گل ویاسمن بارنیاورد و «گندم نبری به
خانهٔ چون جوکاری» گوش فرا داروآنرا بکاربند

در وَفَیات الأعیان مسطورست که سری بن مُغَلِّس عارف معروف میگفت در
بغداد حریقی روی دادکسی‌گفت که دکان تونسوخت شکرخدا بجای‌آوردم

واکنون سی سالست‌ازآن سخن استغفارمیکنم وپشیمانم چه‌بمردم نپرداخته وپروردگارجهان را تنها برسلامت کالای خویش سپاس‌گزارده بودم

***

خبرداری از خسروان عجم — که‌کردند بر زیر دستان ستم
نه‌آن شوکت وپادشائی بماند — نه‌آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین‌که بردست ظالم‌برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشرتن دادگر — که درسایهٔ عرش دارد مقر
۶۴۵ بقومی‌که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل ونیك رای
چوخواهدکه ویران شودعالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازودان ومنت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگرشکرکردی برین ملك ومال — بمالی و ملکی رسی بیزوال
۶۵۰ نه خود خواندهٔ درکتاب مجید — که درشکرنعمت بود برمزید
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست برپادشه خواب‌خوش — چوباشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست وعامی‌گله
چو پرخاش بینند وبیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
۶۵۵ بد انجام رفت وبد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه‌کرد

که‌سختی وسستی براین بگذرد　　بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند ازپست　　نکو باش تا بد نگوید کَسَت

ازحال پادشاهان عجم که برفرودستان بیداد کردندآگاهی ومیدانی که دوران‌آن بزرگی وسلطنت گذشت ونوبت ظلمشان برده نشینان وکشاورزان وآحاد رعیّت سپری گشت واین‌بیدادگری وستمکشی‌با مرگ هردوگروه خاتمه یافت

«عجم» آنانکه ازنژاد عرب نباشند حدیث‌نبوی «اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ من شیوا سخن‌ترین عرب وعجم باشم فرزدق «همام بن‌غالب» درستایش سیّد سجّاد : وَلَیْسَ قَوْلُكَ مَنْ هٰذا بضائره ـ اَلْعَرَبُ تَعْرِفُ مَنْ اَنْكَرْتَ وَالْعَجَمُ واین سخن که گوئی اوکیست ویرازیان‌ندارد چه‌آنراکه نمیشناسی‌عرب وغیرعرب نیك میشناسد ابوعبدالله محمّدبـن سعید مصری بوصیری : مُحَمَّدٌ سَیِّدُ الْكَوْنَیْنِ وَالثَّقَلَیْـ ... ـنِ وَالْفَرِیقَیْنِ مِنْ عُرْبٍ وَمِنْ عَجَمٍ محمد سرور دوجهان وجنّ وانس ودوگروه ازنژاد عَرَب وجز آن

بنگرکه ازدست ستمگر چه خطای بزرگی روی دادکه خود با مظلمه رخت ازین سرای برگذربربست وگیتی ونعمتهای‌آنرا بدیگران بازگذاشت

سعدی :

پنداشت‌ستمگرکه ستم‌برماکرد　　برگردن او بماند و ازما بگذشت

خوشا فرمانده عادل که بروز رستخیز آسمان برپیکرش سایه گسترد یا درظل عنایت ایزدی تاب‌آفتاب سوزان قیامت‌گزندش نرساند

۶۴۵ **چون ایزد یکتا گروهی را بهروز خواهدپادشاهی دادگستر و نیك**

اندیش بر آنان گمارد واگر اراده کند که جهانی ویران گردد کشور را بدست ستمکری جفا پیشه سپارد

گویا حضرت شیخ درین دوبیت «بقومی... چوخواهد...» توجه بظاهر ایـن آیه داشته استـ قرآن مجید، سورهٔ بنی اسرائیل آیهٔ ۱۷ وَاِذا اَرَدْنا اَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً اَمَرْنا مُتْرَفيها فَفَسَقُوا فيها ......» وظاهر این آیت بدان ماند که خدای فرماید چون خواستیم مردم سرزمینی را نیست گردانیم خودکامان ونازپروردگان و ستمگران آنرا بفرمائیم کـه درآنجا زشتکاری ونافرمانی ونادرستی کننـد و خلاف امرحق روا دارند.... اما سخن درست آنست که درتفاسیر شیعه گفته اند که امرخدای تعالی بفسق نشاید بلکه خداوند ایشان را بطاعت فرماید و آنان نافرمانی کنند ومأمورٌ به درکلام مخدوف باشد، چنانکه گویند «اَمَرْتُهُ فَعَصَى وَدَعَوْتُهُ فَاَبَى : او را فرمان دادم عصیان ورزید وخواندمش نپذیرفت» وهلاك كردن آنان برای اینست که ترك طاعت و ایمان کردند وبدین گناه سزاوارمرگ وهلاك گشتند ودرین مورد اهلاك خلاف عدل نیست وبجاست قرآن مجید سورهٔ آل عمران آیهٔ (۱۷۸) ... اِنَّ اللهَ لَيْسَ بِظَلّامٍ لِلْعَبيد : همانا خداوند بربندگان ستم نکند» سورهٔ سبأ، آیهٔ (۱۶) «ذٰلِكَ جَزَيْناهُمْ بِما كَفَرُوا وَهَلْ نُجازي اِلَّا الْكَفُورَ: آنانرا بسبب کفرانی که ورزیدند آن جزا دادیم وآیا جزناسپاس را بکیفرمیرسانیم» سورة الکهف آیهٔ (۵۸) وَتِلْكَ الْقُرى اَهْلَكْناهُمْ لَمّا ظَلَمُوا : ومردم این سرزمینها را چون ستم کردند هلاك ساختیم اما درمـورد اینکـه یکی ازعلمای معروف سنت وجماعت میگویـد : خدای تعالی را رسد کـه

بیگناهی را عذاب کند و این خود عدلست ، چه ظلم عبارت از تصرف در ملك غیربدون اجازت وی باشد وملك تنها ایزد راست ، مانند ذبح چهـار پایان کـه برای حیوان بیگناه عذابست اما نمیتوان گفت کـه ظلمست زیـرا صاحب آن تصرف درملك خویش کرده است باید :

جوابش گفت کاین ما هم شنیدیم درستـی را بـدان قائـم ندیدیم

باری اگرظالم وبیدادگرمأمور خداوند باشد درستمی که بربندگان خدا روا دارد چون فرمانِ جهان آفرین را بکاربرده است گذشته ازاینکه مأخوذنیست باید بپاداش اطاعت امردرآخرت بمقام ابرار ومنزلت پاکان واخیارنیزبرسد وبا این فرض غلط چگونه خداوند ستمگران را لعنت میکند سورۀهود آیۀ ۲۰ اَلا لَعْنَةُ اللهِ عَلَى الظّالِمينَ آگاه باشید که نفرین ایزد برستمگارانست: آری با آنکه خداوند بعصیان این و آن آگاهست وازعلم ازلی هیچ پنهان نیست این علم باعث ومسبّب نافرمانی بندگان نتواند بود، بابا افضل کاشانی:

علم ازلی علّت عصیان بـودن درنزد حکیم غایت جهل بُود

مردم راستکار وبیداردل ازنزدیکی بآن ستمکارپرهیزجویند و نیت تقرب بوی نکنند زیرا همچنانکه ازخشم یزدان باید اندیشید ازظالم نیزبرحذربایدبود، رفعت مقام وبرتری قدرخویش را بخشیدۀپروردگار جهان بدان وشکربرآن را بایسته شمارزیرا نعمت حق ناشناس بزودی ازمیان میرود اگربراین فرمانروائی ونعمت فانی شکر بجای آری و افتادگان را دریابی وبآنان احسان کنی

سعدی :

شکرانـهٔ بازوی توانا — بگرفتن دست نا توانست

درسرای باقی خواسته ونعمت وسروریِ پایداریابی

حدیث نبوی نَعیمُ الْجَنّةِ لایَزُولُ :

نعمت‌ونازوشادمانی‌وآسایش‌زندگانی دربهشت نیستی وفنا نمیپذیرد

۶۵۰ همانا خود در قرآن کریم دیدهٔ کـه شکر نعمت باعث افزونی آن باشد

سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۷) «.... لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ ...»

واگردرسلطنت خود بیداد وزری پس ازنوبت فرمانروائی درایـن جهان برگذر درعالم دیگر مانند گدایان دنیا از وصول بهر مطلوب محروم وازهرمقصود وکام چون دریوزه‌گران ناکام ونا امید مانی‌بر آحاد رعیّت بقدریك ـخردَل «فاتـرسین» ظلم وتعدّی روامدار و آنان را رنجه خاطرمساز زیرا پادشاه چوپانست وعامّه رمهٔ اویند

سعدی :

گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه‌چوپان برای خدمت اوست

چون بامردم ستیزد وبیداد وزرد شبان‌نیست بلکه‌گرگی درنده‌است آه ازوکه ازظلم وی‌بایدبخداپناه‌برد اندیشهٔ ستمکاری‌برسر بـرخط‌ـ نهادگان رأیی سست وفکری نادرست باشد چه بیدادگربدفرجامی

۶۵۵ ازین جهان درگـذرد و بهرحال رفاه و مشقت برمظلـوم پایـدار نماند ونام ظالم دیرسالان بزشتی یاد شود اگر درپی‌آن نیستی کـه درغیبت یا پس ازمرگ تو ترا لعنت‌کننـد برسرآن باش‌کـه خوب کرداری پیشه سازی تا نامت ببدی یاد نشود

حکایت

شنیدم کـه درمرزی از باختـر   برادر دو بودند از یك پدر
سپهـدار وگردنکش و پیلتن   نکو روی ودانا وشمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مردیافت   طلبگار جولان وناورد یافت
برفت آن زمین را دوقسمت نهاد   بهر یك پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سرکشند   بپیگار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طنابِ امل   وفاتش فروبست دست عمل
مقرّر شد آن مملکت بردوشاه   که بیحّد ومربود گنج وسپاه
بحکم نظر در بهٔافتاد خویش   گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد وتیمار درویش کرد
بنا کرد و نان‌داد ولشگر نواخت — شب‌از بهر درویش‌شبخانه‌ساخت
خزاین تهی کرد و پر کردجیش — چنان کزخلایق بهنگام عیش
برامد همی بانگ شادی‌چورعد — چوشیراز درعهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گوِ نامجوی — پسندیده پی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص وعام — ثنا گوی حق بامداداِن وشام
دران ملك قارون برفتی دلیر — که شه دادگربود ودرویش سیر
نیامد در ایّام او بردلی — نگویم‌که خاری‌که برگ گلی
سرامد بتأیید بخت از سران — نهادند سر برخطش سروران
دگرخواست‌کافزون کندتخت‌وتاج — بیفزود برمرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت برجان بیچارگان
بامیّد بیشی نداد و نخورد — خردمند داندکه ناخوب کرد
که‌تاجمع کرد آن زر ازگُربزی — پراگنده شد لشگر ازعاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بیهنر
بریدند ازآنجا خرید وفروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش ازدوستی سربتافت — بناکام دشمن بَرو دست یافت
ستیز فلك بیخ وبارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که‌جویدچو پیمان‌گسیخت — خراج از که‌خواهدچو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش درقفا
چو بختش نگون بود درکاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بآن نیکمرد | توبرخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود وتدبیر سست | که‌درعدل‌بود آنچه درظلم جُست

شنیده‌ام که درکشوری‌ازدیارمغرب‌دوبرادر صلبی‌لشگرآرای‌وگردن افراز وپیل پیکروخوب چهره وتیغگزار میزیستند پدر هردوان را با هیبت وشکوه وخواستارجنگ وپیگاردید و از بیم آنکه‌پس از وی شمشیرخلاف از غلاف برارند و بر هم تازند آن سرزمین را دو بهره ساخت وبهرفرزند بهرهٔ بخشید سپس زمانی معدود بسر آورد و جان بافرینندهٔ روان تسلیم کرد تیغ مرگ رشتهٔ آرزوی وی رابرید وبازوی‌نیرومنداجل‌دست‌فرمانروائیش‌بست‌وآن‌خطّه که‌گنجینه‌های انباشته و لشگر آراسته بسیار و بیشمار داشت دو پادشاه را مسلّم گشت آن دو درخیر وصلاح خود اندیشیدند و هریك بنظر و فکرخودطریقی‌را برگزیدندیکی برای حصول‌حسن شهرت‌ونیکنامی راه ورسم داد درپیش گرفت ودیگری بقصد گردآوردن خواسته و نقدینه آئین ستم اختیار کرد پادشاه نیکوکار بروش مهربانی با خلق پاس‌فقیران‌وتهیدستان‌داشت وسیم‌وزرشان بخشیدوسراها برافراشت وارزاق عامّه مهیّا فرمود و بدلجوئی و تفقّد لشگر پرداخت و برای اقامتگاه مستمندان شبستانی ساخت خزائن خویش را از مال خالی کردوسپاه انباشت ومردم‌آن‌سرزمین چون اهل‌شیراز دردولت شهریارعاقل راد سرشت‌ابوبکربن سعد که نهال‌آرزویش پیوسته‌بارور باد چنان درعهد اوبراسودند که خروش شادی‌آنان‌بگاه نشاط وطرب

چون غریو تندر مینمود باری آن سرور بزرگ منش مبارك قدم و نامبردار پیوسته بجلب قلوب اعیان وافراد رعیت همت میگماشت و شبانروزشکرانهٔ ایزد بجای میآورد ودران کشور هرکس بتوانگری قارون بی‌پرواقدم‌میگذاشت وازدستبرددزدان‌وراهزنان باك‌نداشت چه با عدالت پادشاه‌کهتران دوچارتنگدستی وفقر نبودند تا بمال و وخواستهٔ وی‌طمع کنند بروزگاروی نه‌تنها خاراندوهی بردلی‌نخلید بلکه‌کسی ازبرگ‌گلی لطیف نیزآزارندید

فیضی دکنی :

بردل قدم نهند سبکترزبرگ‌گل   بردیده بگذرند چو باد سحرگهی

بدستیاری اقبال ازسایرسروران برترآمد وبزرگان سربرخط‌فرمانش نهادند برادردیگرچنان اندیشید‌که افسر واورنگ را بیش‌آراید و بر شکوه پادشاهی بیفزاید باج وساو روستائیان وبرزیگـران را افـزون ساخت وبخواستهٔ سودا گران وتجارت پیشگان چشم‌آزدوخت وبر درماندگان سخت‌گرفت وآنان رابیبیدادروزافزون وستم‌روانفرسای جان بر لب رساند و بآرزوی جمع ثروت بیشتر بکسی پشیزی نـداد و صرف خود نیز نکرد وعاقل بـدی این شیوه نیك شنـاسد زیرا تا بحیلت وطراری وکیسه بری‌آن خواسته گرد آورد سپاه از بینوائی وضعف حال‌دوچارتفریق‌گشت وبازارگانان خبریافتند‌که‌در سرزمین آن بی‌تمیزنادان بیدادگری فرمانرواست ازینروترك بیع و شری ازان ناحیت‌گفتند وکشت ببارنیامد و دود از نهاد رعایا برامد وچون بخت مساعد روی مخالفت بدونمود بنا خواه وی خصم بد‌اندیش پیروزگشت‌کینهٔ سپهرنهال‌آمالش را بی برگ وبارساخت و از ریشه برآورد

وترکتازدشمن خاك کشورش را برباد داد بیچاره بکارخویش درماند چون خـود سست عهدی کـرد نگاهداشت پیمان ازکـه طلبـد و آنگاه که دهقان ازتعّدی وی آواره گشت خراج ازکه ستاندآن تیره دل که نفرین درپی اوست چگونه از مردمان چشم احسان توانـد داشت چون سرنوشت وی درازل تیره روزی وبداختری بودنصیحت نیکخواهان را بکار نبست و آنچه باید نکـرد درین حال روشندلان ببرادرِ عادل وی گفتند تو از شهریاری وفّر سلطنت متمتّع باش که آن ستمگار ازعـزّت و اقبال بهره نیافت آن بیچاره بخیال واهی و پندارنادرست رونق پادشاهی وشکوه وپایداری ملك را درجور و تعدی برزیردستان میدانست وحصول این منظور را جزبپا بمـردی دادگستری وعدل پروری چشم نتوان داشت

***

یکـی برسر شاخ بُن میبریـد	خداوند بستان نگـه کرد ودیـد
بگفتا گـراین مـرد بد میکند	نه بامن که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگـر بشنوی	ضعیفـان میفکن بکتفِ قوی
که فردا بداور بـود خسروی	گدائی که پیشت نیرزد جوی
چوخواهی که فردا کنی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد برتواین سلطنت	بگیرد بقهـر آن گـدا دامنت
مکـن پنجـه ازناتوانان بـدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست درچشم آزادگان	بیفتـادن از دست افتادگـان

بزرگان روشندل نیکبخت		بفرزانگی تاج بردند و تخت

۷۰۰ بدنبالهٔ راستان کج مرو		وگر راست خواهی زسعدی شنو

کسی برسرشاخهٔ درختی نشسته بود وبنیادآنرا قطع میکرد صاحب باغ وبوستان نگریست وگفت همانا

«گر» مخفف «اگر» درین مورد مفید تحقیقست

این شخص کاری ناروا میکند ولی بدفرجامی این عمل نکوهیده هم بوی بازگردد وچنان افتدکه هرگزبرنخیزد ناتوانان را بزورسر پنجهٔ نیرومندازپای درمیاور و بخاك تیره منشان وپند مرا گوش دار وبخاطربسپارکه درخور وبموقعست

برعایت لطف کلام وادب محاوره بجای « بشنو » «اگر بشنوی » گفته شده است ــ

آن فقیربینوا که امروزپیش توهیچ قیمت ندارد

نظامی :

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ		که دانی که هیچی و کمتر زهیچ

خاقانی :

آنم که بدار ضرب عالم		هیچست عیار من دوجو کم

فردای رستخیزدرنزد دادارجهان آفرین بقدرومنزلت مانندپادشاهی با شکوه باشد

سعدی :

گدایان بینی اندر روز محشر		بتخت ملك برچون پادشاهان

۶۹۵ چون میخواهی که درحسابگاه قیامت سرور ومهترباشی درین

جهان برهیچ زیردست وکهتر تعدی روا مدار واورا عدوی خویش مساز

درین بیت «چــو خواهی.......» یـاء مصدری با یاء وحدت قافیـه شده است»

که چون زمان پادشاهی وحکمروائی زودگذر ازتو بدیگران رسد درموقف عدل آن مسکین بقهروغلبه دردامنت آویزد وداد خواهد بیداد مورز ودست ظلم برضعیفان درازمکن که چون دراین داوری ترازبون سازند خجل شوی ودردیدهٔ بصیرت مهتران آزاده خــوی جوربرفرودستان نازیبا مینماید چه میدانند که اگرشیوهٔ نکوهیدهٔ تطاول درپیش گیرند درداوری‌عرصهٔ جزا بدادخواهی ستمدیدگان ازپای درامده بدرگاه ایزد یکتاکیفربینند ونتیجهٔ ظلم خود مشاهده کنند بزرگ منشان صافی ضمیرفرخنـده اخترروزگـار سلطنت را بخردمندی بپایان آوردند وبعدل وداد پس ازسروری‌عالم فانی‌سر‌افرازی جهان باقی یافتند توکه بازماندهٔ آن راستان و سالکان طریق مستقیم باشی اگرسخن‌راست خواهی اندرزدرست سعدی رابگوش دل بنیوش براه‌کج مرو وجادهٔ خطا مپوی

* * *

مگوجاهی‌ازسلطنت بیش‌نیست — که ایمن‌تر ازملك درویش‌نیست
سبکبار مردم سبکتـر رونـد — حق اینست وصاحبدلان‌بشنوند
تهیدست تشویش نانـی خورد — جهانبان بقـدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام　　　چنان‌خوش بخسبد که سلطان‌شام
۷۰۵ غـم و شادمانـی بسر میرود　　　بمرگ این دوازسر بدرمیرود
چه‌آنرا که برسر نهادنـد تاج　　　چه‌آنرا که برگردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست　　　وگر تنگدستی بزندان درست
چوخیل اجل برسر هردوتاخت　　　نمیشاید از یکدیگرشان شناخت

مپندارکه رتبت وپایهٔ برتر ازپادشاهـی نباشد زیـرا هیچ کشوراز ملك درویشی آسوده‌تر وبآرامش خاطر نزدیکتر نیست

حافظ :

دربن بازاراگرسودیست بادرویش خرسندست　　　خدایامنعمم گردان بدرویشی وخرسندی

سعدی :

ملك آزادگی و کنج قناعت گنجیست　　　که بشمشیرمیسرنشود سلطان را
طلب منصب عالی نکند صاحب عقل　　　عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

آسوده خاطران مانند مسافرانی که بار وبنهٔ سبکتر وکمتردارندازین سـرای رحیل چالاکتر بمنزل آخرت میشتابند این سخن درستست و روشن ضمیران آنرا بپذیرنـد خاطر فقیر برای تحصیل گردهٔ نان پریشانست وتشویش ضمیرشهریار باندازهٔ همهٔ مردم جهان، تهیدست چون نان شب یابد چنان بخواب نوشین رود که گوئی پادشاه ملك
۷۰۵ **شامست اندوه ونشاط بـا درگذشت آدمـی چه پادشاه تـاجـدار چه رعیت باج گزارسپری شود وپس ازمرگ نه‌زنگ غم برخاطری نقش بنـدد نه دهانی ازشادکامی خـوش بخنـدد اگـربلند پایـهٔ برفعت پای برفرق زحل ساید واگـر مسکینی تهیدست درحضیض**

محبس افتاده باشد آنگاه که سپاه اجل شبیخون آرد آن دو را ازهم فرق نتوان نهاد

* * *

شنیدم که یکبار در حِلّهٔ　　سخن گفت با عابدی کلّهٔ

۷۱۰ که من فرّ فرماندهی داشتم　　بسر بر کلاهِ مِهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وِفاق　　گرفتم ببازوی دولت عِراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم　　که ناگه بخوردند کرمان سرم

بِکَنْ پنبهٔ غفلت از گوش هوش　　که ازمردگان پندت آید بگوش

شنیدم که وقتی درمحله وکوئی کاسهٔ سرمردهٔ با مردی خدا پرست

۷۱۰ وزاهد گفت من حکمروائی با فر وشکوه بودم وتاج پادشاهی برسر داشتم قضای آسمانی با من سازگار آمد وبخت روی مساعد نمود بنیروی سرپنجهٔ اقبال برملك عراق دست یافتم وآرزو کردم که خطهٔ کرمان را نیزطعمهٔ خویش سازم که ناگاهی جان سپردم وکرمها سر مرا خوراک خود کردند

جمع ذوی‌العقول چه مفرد آن عربی وچه فارسی باشد درسیاق پارسی با «ان» بسته میشود ـ

سعدی :

فراق دوستانش با دویاران　　که ما را دور کرد ازدوستداران

انوری :

خطابی بافلك كردم كه باتیغ جفا كشتی   شهان عالم ارای وجوانمردان برمك را

رودكی :

بروز نیك كسان گفت غم مخور زنهار   بسا كسا كه بروز تو آرزومندست

كمال الدین اسمعیل :

كه بود جز تو ز شاهان روزگار كه داد   قضیم اسب بتفلیس و آبش از عمان

حافظ :

چندانكه گفتم غم با طبیبان   درمان نكردند مسكین غریبان

واینگونه استعمال «بسبب دروغهای بزرگ وی اورا كوه دروغان میخواندند ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدین بقلم نگارنده » شاذّونادرست و گاه ممكنست بضرورت شعر

خاقانی :

سرها بینی كلاه درپای   برمشهد مرتضی زمین سای

یا بقصد تحقیر ذوی العقول را در حكم غیر آن پنداشتن

خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند   باد جبروت در بروتند

ازین قاعده عدول كنند اما جز در ذوی العقول گاه باشد كه كلمهٔ را هم با «ان» وهم با «ها» جمع بندند

سعدی :

پیراهن برگ بردرختان   چون جامهٔ عید نیكبختان

نه‌درجهان‌گل‌روئی‌وسبزهٔ‌زنخیست	درختهاهمه‌سبزست‌وبوستان‌گلزار

خاقانی :

غصهٔ‌هرروزویارب‌یارب‌هرنیمشب	تاچه‌خواهدکردیارب‌یارب شبهای‌من

جامی :

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه‌رخت‌شبها	تاریك‌شبی‌دارم با اینهمه کوکبها

وازامثال اینها گذشته جمع با «ها» معمولست،

سنائی :

در ره روح پست و بالاهاست	کوههای بلند وصحراهاست

آسمانهاست در ولایت جان	کار فرمای آسمان جهان

ناصرخسرو :

بقول چرخ‌گردان برزبان‌بادنوروزی	حریرسبزدرپوشند بستان وبیابانها

درخت‌باوررفرزندزایدبیشماروسر	دراویزند فرزندان‌بسیارش‌زپستانها

درختانرابهاران‌کاربندانندوتابستان	ولیکنشان‌نفرمایدجزآسایش‌زمستانها

زعمراین‌جهانی‌هرکه‌حق‌خویش بستاند	برون‌بایدشدنش‌اززیراین‌پیروزه‌ایوانها

خلاصه‌آنکه جمع (ان) درمورد ذوی‌العقول وجمع (ها) درغیر آن قاعدهٔ مطرد وکم استثناست وبرای تجاوز ازان وبکاربردن این دوبجای یکدیگر باید بسخن استادان با رعایت دوران استعمال استناد جست

پنبهٔ غفلت وبیخبری ازسمع وجدان براروگوش باندرزدرگذشتگان فرا دار «سعدی» استخوان‌آدمی سخن میگوید اگر توگوش هوش

داری بشنو که میگوید من همچوتو آدمی بودم وقیمت ایـام حیات ندانستم وبخیره ضایع کردم

* * *

نکـوکار مردم نباشـد بـدش نورزد کسی بد که نیك افتدش
شرانگیز هـم بر سر شرشود چو کژدم که با خانه کمترشود
اگـر نفع کس درنهاد تو نیست چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یارفرخنده خوی که نفعست در آهن و سنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیـزاده ازدد بهست کـه دد زادمیـزادهٔ بـد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد نه انسان که در مردم افتد چودد
چو انسان نداند بجزخوردوخواب کدامش فضیلت بود بردواب
سوار نگـونبخت بیـراه رو پیاده بَرَد زو برفتن گـرو
کسی دانـهٔ نیکمـردی نکاشت کزو خرمن کام دل برنـداشت
نه هرگـز شنیدیم درعمرخویش که بـد مرد را نیکی آمد بپیش

برای آنکه باعمال حسنه مبـادرت جوید هرگزحادثهٔ ناگـوار پیش نیاید و هر کس که پیوسته بکارهای ناپسند گراید هیچگاه روی نیکبختی نبیند مانند عقرب که وقتی اتفاق نمیافتد که به لانهٔ خود بازاید وهمیشـه بدست این وآن پایمال گزنده خوئی خود میشود .

مردم شرانگیز درکار آزارخلق وفتنه جوئی‌وسودای بیدادگری‌جان
میدهند اگر ازتـوسودی بابنای نـوع نرسد سرشت ونهـاد تـو
با سنگ خارا وسخت برابرست این‌سخن نادانسته‌برزبان من‌آمدزیرا
درآهن وسنگ وروی فایدهٔ نیزهست وکسی کـه سنگ صلب در
نفع رساندن بروی ترجیح دارد بهترآنکه بدین‌عیب وعار زنده‌نباشد
هر فرد بشر از َدد بهتر نیست بلکه جانور درنده را بر آدمی ناپاك
۷۲۰ طینت فضیلتست‌آری مرد عاقل‌بیداردل«بحکم‌خرد»ازسباع‌برترست
نـه آدمی روئی کـه چون حیوان نخجیرگیر جانشکار بـاشد و
اگرآدمیزادجزخوردن وخفتن وغذا بکام‌بردن وبربستر راحت‌آرمیدن
هنری نشناسد برستوروبهیمه چه امتیازدارد همانـا پیادهٔ‌گامزن از
سوار واژگون طالع که بیراه میپیماید پیشی میگیرد و َسبق میبرد
هرکسی بذرمردمی‌کارد خرمن‌کام دل‌بدست‌آرد وبمراد نائل‌گردد
ودرمدت حیات یکبار نیزبگوش‌مانیامدکه بدسرشت وناپاك نهادخوبی
دیده وبکام رسیده باشد

حکایت

گَزیزی بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیرِ نرماده بود
بد اندیشِ مردم بجز بد ندید / بیفتاد وعاجز تر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت / یکی برسرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجَرَم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی؟ / که ازدرد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تابگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم‌ای درخزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم اربجان‌پروری — مپندار هرگز کز او برخوری
رطب ناوَرَد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی برهمان چشم دار

روزبانی «دژخیمی ، جلادی ، زندانبانی» که دربرابراو شیرنرزور سرپنجهٔ خود را از کف نهاده و گوئی از بیم وی چون شگال ماده مینمود درچاهی پرت شده‌بود بدخواه خلق رابدپیش آمد ودرآن افتادگی ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از خویش نیافت شبانگاه از خروش جانکاه برآوردن وزار گریستن وناليدن خوابش نبرد ومردم رابمدد میطلبید یکی‌سنگی‌بنیرو‌برتارکش‌کوبید وگفت توهیچگاه‌بدستیاری کسی‌برخاستی‌که‌اکنون‌که بدین روزسخت نشستهٔ ازاین وآن‌کمك میجوئی همواره بذر ناجوانمردی وتخم بیداد افشاندهٔ واینك در نگر تاناچار بمکافات عمل‌از آن‌چه حاصل بردهٔ. کیست‌که بر خاطر مجروح‌توکه‌از رنجه ساختن وآزردن‌ضمیرخسته دلان‌نمیاندیشیدی وپروا نداشتی مرهمی‌گذارد وداروئی نهد پیوسته ما رابورطهٔ‌خطر وشیب بلا میافکندی وبدینگاه ناگزیر وبحکم عدل ازپای درآمدی وبسر درچاه نگون گشتی نیکو نهاد وناستوده کیش برای بندگان خدا چاه میکنند نخستین بدین منظورکه گلوی تشنه کامی راتر و سیراب سازد ودیگری بقصد آنکه مردم راتاگردن‌درآن‌ژرفناانداز‌د چون کردار توناستوده باشد منتظر مباش‌که خوبی بینی زیراجزای عمل نکوهیده مطلوب وپسندیده نیست وهرگز بوتهٔ گز میوهٔ رز و برشیرین ندهد ایکه بهنگام برك ریزان جو کاشتهٔ گمان‌نبرم‌که‌وقت بدست‌آمدن محصول گندم بخانه توانی برد «هر کسی آن درود عاقبت کارکه‌کشت» اگر درخت زقّوم(بتشدیـد قاف و در شعـر بضرورت مخفّفست) راازصمیم قلب پرورش دهی وبجان‌تربیت کنی

تصور مکن که از وی ثمر دلخواه یابی چه «تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق»

زقّوم درختی دوزخیست که‌میوهٔ آن بسیار بدمزه وتلخ وناگوار وبوینا کست

سوره الدُّخان آیهٔ (۴۳) و(۴۴)

انَّ شَجَرَتَ الزَّقُّومِ طَعَامُ الْاَثِیم «همانا درخت زقوم، خوراك گناهکارانست»

برای مزید توضیح واختلاف در معنی این‌لغت بتفاسیر رجوع شود.

چوب خرزهره خرمای تر ندهد وچون بذری میفشانی منتظر باش که‌میوه‌اش ازنوع تخم ببارآید

خرزهره گیاهی زهرناك مرکب‌از «خر» و «زهره» بمعنی زهرکه بعربی سمّ‌الحمارخوانند

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حَجّاج یوسف نکرد
بسو داچنان‌بروی‌افشاند‌دست — که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت‌نماند جفاجوی‌را — بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید وبگریست‌مردخدای — عجب داشت سنگین دل‌تیره رای
چودیدش که‌خندیدودیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همیگریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همیخندم از لطف یزدان پاك   که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
یکی گفتش ای نامور شهریار   بیا دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت   روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی وعفو و کرم پیشه کن   ز اطفال خردانش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی   که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ توریش   که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت   ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت   بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش برمن سیاست نراند   عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس   ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی   بر آرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید   بر پاك ناید ز تخم پلید

ابومحمد حجّاج بن یوسف بن حکم بن ابی عقیل ثقفی «منسوب بثقیف قبیلهٔ بزرك و مشهور» در طائف بسال چهل و یك هجری دیده بجهان گشود و در رمضان یاشوال سنه نود و پنج پس از پنجاه و چهار سال عمر در شهر واسط بین بصره و کوفه که خود بنا نهاده بود دوران حیاتش سپری گشت در آغاز کار به آموزگاری کودکان اشتغال داشت پس از آن بخدمت وزیر عبدالملك بن مروان در آمد و چون کفایتها نمود بامر عبدالملك خلیفهٔ اموی بامارت عراق ارتقا یافت و بعد از درگذشت وی در دولت دو فرزندش ولید و سلیمان بتقریبی تمام میزیست و مدت بیست سال در آن شغل خطیر بسر برد این مرد که وی را در

نیروی مناظره وخطابت وشیوائی و بلاغت ازیگانگان دانسته‌اند بخون‌آشامی وشکنجه‌های سخت دادن حرص و شرهی عجیب داشت درپایان زندگانی دوچار بیماری سرمای سخت گشت چندانکه کانونهای برافروخته نزدیك وی میاوردند و پوست پیکرش ازتاب آتش میسوخت و او خود احساس نمیکردواز حسن بصری درخواست تابدرگاه خداونددعا کندکه جان وی زودتر بستاند وازاین عذاب‌الیم برهاند وپس ازپانزده روزجان‌بمالك‌سپردو وعجب آنکه در مرض موت این دوبیت‌عبیدبن سفیان راهمیخواند:

یارَبِّ قَدْ حَلَفَ الْأَعْداءُ وَاجْتَهَدُوا

اَیْمانَهُمْ اَنَّنی مِنْ ساکِنِی النّارِ

اَیَحْلِفُونَ عَلیٰ عَمْیاءَ وَیْحَهُمْ

ما ظَنُّهُمْ بِعَظیمِ الْعَفْوِ غَفّارِ

ای پروردگار من همانا دشمنان سوگند خوردند وقسم‌های سخت برزبان آوردند که‌بی‌شبهت‌من‌در آتش‌دوزخ جاویدخواهم بودوای‌بر آن بی‌بصیرتان که نادانسته و کور کورانه قسم یاد می‌کنند ومی‌پندارند ایزد بخشایشگر که رحمتش از خشم بیش وآمرزندهٔ گناهان بندگان خویشست ازمعاصی‌من درنمیگذرد.

باری آخرین کسی که بفرمان حجاج کشته شد ابوعبداله سعیدبن جُبَیر بن هشام اسدی کوفی زاهدمشهور ازعظماء تابعانست وی علوم شرع و تفسیر قرآن راازعبداله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر فراگرفت مصحف مجید را از برداشت وباوامر ومنهیات دین نیك آگاه وصاحب فتوی بود چهل ونه‌سال عمریافت و در سال نودوپنج یانودوچهار هجری اورا درواسط بامرحجاج

بن یوسف سر بریدند احمدبن‌خلیل گوید :

در بسیط زمین کسی نیست که ازدانش سعیدبن جبیر درعلم دین بی‌نیاز باشدو حسن بصری راگفتند حجاج سعیدبن جبیر راکشت گفت بارخدایا روزگار فاسق ثقیف رابسر آور بیزدان سوگند که اگرمردم مشرق و مغرب در قتـــل اوهمدست بودندایزد تعالی آنهمه خلق رابگناه کشتن‌این یك‌تن بسردر آتش دوزخ می‌افگند وازبعضی کتب معتبر چنان برمیآید که وی‌مذهب‌تشیع‌داشت وبهنگام شهادت دعا کرد که بارالها این ظالم‌راچندان امان‌مده که پس‌ازمرك من خون دیگری راتواند ریخت وقولی‌آنست که حجاج پس از قتل وی‌در رمضان همان سال بمرضی جانکاه درگذشت وبروایتی دیگرشش ماه بعد از شهادت وی بزیست ولی همه متفقند که حجاج پس‌از وی بر قتل هیچکس دست نیافت ..

آورده‌اند که پارسائی نیك‌سرشت در محضر حجاج آئین محاورت‌و بزرگداشت مرعی نداشت‌وازسردلگیری وملال خاطرباوی بی‌پروا ودرشت سخن‌گفت وچندان دلائل استواربرزبان آورد که حجاج
۷۴۰ **درمناظره زبون‌گشت وازاقامهٔ برهان باز ماند وبچشم خشم نگریسته بپیشکار سرای امارت یاروزبان و مامور اجرای سیاست اشارت کرد که نطع بگستر وبهلاکش رسان .**

نطع «گستردنی‌چرمین» که‌محکوم رابر آن‌مینشاندندو گردن‌میزدند ودربعضی نسخ بجای «خونش» «ریگش» مکتوبست و آن هم وجهی داردزیرا بر آن بساط ریگ میریختند تا خون مقتول فرش سرای رانیالاید

آری چون‌بیداد‌گرهر تیرکه در جعبه حجت دارد بیندازد بستیـزه چهره درهم‌کشد وتیغ ستم یازد مردایزد پرست خندید وگریست حجاج سخت‌قلب تیره‌درون‌بشگفت‌آمد وسبب دهان‌بخنده‌گشودن واشك‌از دیده‌افشاندن‌راجویاگشت‌پاسخ داد که ازجور زمانهٔ‌میگریم

زیرا چهار کودك بدبخت دارم که بی‌یارومددکار مانند وبمرك من زندگی نتوانند وخندهٔ من ازعنایت پاك پروردگارست که هرگز ستم نکرده‌ام وازینرو بهنگام جان‌سپردن ودرتنگنای گورخفتن بعذاب اخروی مأخوذ نیستم کسی بوی گفت ای‌نگاهبان بلند پایه ونامبردار ملك براه صواب آی‌وپند من‌بپذیر وازین مردپاکدامن‌چشم بپوش ودست‌کوتاه دارچه جمعی بوی مستظهرندوبیك نوبت نباید خلقی راازمیان برداشت «یاآنکه گروهی بسیار روی دل بسوی اودارند وبصلاح وپاکنهادی وآگاهی وی بعلوم‌دین واثق ومعتقد و بارشادو راهنمائیش زنده روانند وبا قتل وی‌اینهمه مردم هالك ومرده دل میشوند.

گویا مقصود حضرت شیخ ازین حکایت سعیدبن جبیر بوده است و باتوجه باین نطر معنی بذهن نزدیکترمینماید

شیوهٔ بزرگ منشی وبخشایش ورادمردی درپیش‌آر وغم کودکان خردسالش دار

درسیاق پارسی گاهی صفت جمع رامفرد آورند

دانی که دربیان اَذاالشّمسُ کُوِّرَت معنی‌چه گفته‌اند بزرگان پارسا

وگاهی جمع

ادیب صابر :

روز محشر ضعیف‌دل گردند این قوی گردنان بی جگران

منوچهری :

همیزاد این دختر سرسپید چوپیران فرتوت پنبه سران

وگاه درسیاق یك بیت ویك مصراع نیز هردووجه راجایزشمارند.

سعدی :

درم بجور ستانان زربزینت‌ده بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

شنیدم که این نصیحت رابسمع قبول استماع نکردوآن پرهیزگار را بکشت وچون مقدربودکه آن صالح بدست این طالح بقتل رسد از حکم باری تعالی گزیر وگریزی نیست یکی ازبزرگان‌آنشب در آن اندیشه دیده برهم نهادووی رادرعالم‌رؤیامشاهده واز حالش استفسار کردوجواب شنید که حجاج لحظهٔ بیش بجان من آسیب نرساندولی بکیفر این گناه تاروز حشر گرفتار و عقوبت این بزه تا رستخیز دامنگیـــر اوست ستمدیدگان از بیم تو نیاسوده و بر بستر راحت نغنوده‌اند از تاب‌آه شبانه و نالهٔ بامدادیشان بپرهیز و بر حذر باش آیا باك
۷۵۵ نداری که شبانگاهی مرد راهی صافی ضمیر از سوزدرون دست دعا بدرگاه خداوند بر آرد و ایزد یکتا داد وی از تو بستانـــد هماناشیطان بدکردکه فرمان پروردگار جهان نبرد وعصیان‌ورزیـد بر آن کار نکوهیده جزائی‌سخت‌وعقوبتی‌فراخورعمل‌دیدکه ازدرگاه باری رانده‌گشت وبعذاب سرمد گرفتارآمد آری بذر فاسد میـوهٔ خوب بر نیارد.

***

مدر پردهٔ کس بهنگـام جنگ — که باشد تـرا نیز در پـرده ننگ
مزن بانگ بر شیرمردان‌درشت — چو با کودکان بر نیائـی بمشت
یکی پند میداد فرزنـــد را — نگـــه دار پنـــد خردمنـــد را
۷۶۰ مکن جور بر خردکان ای پسر — که یك روزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم خـرد — کـه روزی پلنگیت بـر هـم دَرَد
بخردی درم زور وسرپنجه بود — دل زیر دستان زمن رنجه بـود
بخوردم یکی مشت‌زور آوران — نکـردم دگـر زور بـر لاغـران

بهنگام پرخاش رازناگفتنی مخالف رافاش مساز وناشایستهای وی‌را برزبان میاور که تراهم ننگها وزشتیهائی هست هرچند ازچشم‌مردم نهان‌باشد توکه مشت اطفال خردسال راتاب نداری‌برشجاعان‌هژبر. اوژن بستیزه خروش‌برمیاور وبپیگارشان‌مگرای دانائی فرزنـد خود
٧٦٠ رانصیحت میکردکه زنهار بربسیارکوچکان ستم روامدار که وقتـی بدست زورمندتر ازپای درآئی وسودای چیره دستی وخودنمائی راازیاد ببری

وصف «یکی» «بخردمند» از مصراع دوم بیت مستفادست چنانکه‌درین شعر حافظ :

دوش بامن‌گفت پنهان کاردانی تیز هوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفـروش

باتوجه بمصراع‌ثانی‌توان‌دانست‌که مراداستاد ازکاردانی‌تیزهوش «میفروش» بوده است ودرنخستین مصراع وصف بی‌بیان موصوف و در مصراع دوم منعوت تا اندازهٔ مبهم بصراحت ذکر شده است- نگه دار... بطریق خطاب عام یعنی اندرز بخردان رابگوش جان باید شنیدوبکار بست .

«حشو ملیح یا اعتراض الکلام قبل‌التمام » می‌باشد و شرط ملاحت حشو آنست که بذکر آن معنی مقصود بابیان معنی مناسب دیگری که گوئـی بی ادای آن سخن نارسا مینماید یا باتقریرآن بحد اعلای بلاغت میرسد ، کامل شود

انوری :

دی بامدادعیدکه بر صدرروزگار   هر روز عید باد بتأیید کردگـار
برعادت‌ازوثاق بصحرابرون‌شدیم   بایك دوآشنا هم از ابنای روزگار

«برصدر ... کردگار» درمعرض دعا و مفید مفهومی مجدد و خوش‌آیندست چنانکه درین دوبیت شاعر :

سر دشمنان تو استغفرالله   که خود دشمنان ترا سر نباشد
نثار سم مرکبت باداگرچه   نثاری ازین کم بهاتر نباشد

«استغفرالله ... نباشد » در معرض‌استدراکست ولطف این اعتراضات ظاهر

ای گرگک پست بی‌عقل آیا بیم نداری که وقتی پلنگی پیکرترا پاره پاره کند ودرهم شکند

کاف گرگك درمورد تحقیر ست

بهنگام طفلی بازویم قوی وخاطر فرو دستان ضعیف ازمن آزرده بود ونیرومندان مشتی سخت برمن زدند که ازآن پس تاب سر پنجه بنحیف اندامان ننمودم

***

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرامست بر چشم سالار قوم

۷۶۵ **غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار**

نصیحت که خالی بوداز غرض چو داروی تلخست دفع مرض

بیدار باش تا ببیخبری از حال رعیت سر بر بستر آسایش ننهی چه

۷۶۵ **خواب بردیده مهتر وسرور مردم نارواست هان اندوه ضعیفان دار و دراندیشهٔ بیچارگان باش وازحوادث ناگوار دهر وزبونی خود بدست رویدادجهان بهراس**

«زینهار» درینگونه مواضع از ادوات تأکید ـ تنبیه ـ تحریض ـ تخذیر می‌باشد ولی درمورد امر کمتر استعمال شده است.

سعدی:

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدارباش تا نرود عمر بر فسوس

ودرمقام نهی بیشتر گفته شده‌است.

رودکی:

بروز نیك کسان گفت غم مخورزنهار بساکسا که بروزتو آرزومندست

پند واندرزی که ازغرض فاسد واندیشهٔ بد بدور باشد مانند داروئی تلخ وناگوارست که از میان بردن بیماری رااز آن چاره وگزیری نیست.

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك | که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش بینداخت ضعف جسد | که میبرد برزیر دستان حسد
که شاه ارچه در عرصه زور آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد | که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارك دمست | که در پارسائی چنوئی کمست
نرفته ست هرگز ره نا صواب | دلش روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین | که رحمت رسد زاسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که دررشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
بیایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجیدو پس بادل خویش گفت — چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعداز دور کعت نماز — بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بردعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی زشادی بخواهد پرید — چو طاووس کو رشته برپا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای و زر بسر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سررشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر نلغزی ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر باری افتاده بر خاستست

***

آورده اند که پادشاهی را مرض پیوك مانند دوك لاغر وباریك ساخت وناتوانی اورا چنان ازپای در افکند که برتندرستان افراد رعیت رشگ میبرد آری باآنکه شاه درعرصهٔ شترنج «شَتْرَنْگ» نیرومند و وزبردستست چون دوچار ضعف ونزدیك آید که مات شود از پیاده نیز بنیرو کمتر باشد یکی از همنشینان و مقربان ملك زمین ادب بوسید وعرضه داشت :

دولت شهریار پایدار بماناد . درین شهر مردی روشن ضمیر وخجسته

قدم شناسم که بورع وزهد مانند او کمتر توان یافت هرگز گام در طریق خطا ننهاده واز جادهٔ صواب دور نیفتاده جانش بفروغ ایمان فروزان و دعایش بر آورده است وهر زمان حاجت کسی را بر او عرضه کردند همان دم چهرهٔ مطلوب روی نمود ومأمول بحصول پیوست اورا دعوت کن تا بدفع این مرض دعائی گوید که عنایت خداوند و
۷۷۵ رحمت فرازندهٔ سپهر بلند شامل حال گردد بامر پادشاه سران خدمتگزاران برفتند وآن روزگار گذاشتهٔ فرخ پی را بدرگاه خواندند وآن بزرگ در جامهٔ درویشان بیامد وشاه بوی گفت ای عارف دل آگاه درحق من بدرگاه حق دعائی کن تا مرا ازین بلیت برهاند که چون سوزن بدام رشته پای بسته‌ام

از رشته «بیماری پیوك» اراده شده وتناسب لفظی سوزن با رشته «ریسمان» آشکارست .

پیر خمیده قد این گفته گوش کرد وبخشم فریادی سخت بر آورد که ایزد یکتا باعدل پیشگان وداد ورزان برسر رأفتست بر بیچارگان رحمت
۷۸۰ آور تا عنایت خداوند بینی تا بربندگان خدای بخشایش نکرده و بر آنان نظر مهر نگماشته ونیازمندان درمانده را درسیاه‌چال و زندان گرفتار داشتهٔ ونفرین خلق همراه تست مُحال باشد که دعای من بکارت آید وازاین دشواری گشایش روی نماید نخست باید بتدارك مافات بعدل وانصاف کوشی واز ستمکاری چشم بپوشی بر آستان ایزد روی نیاز نهی وازبدکرداری وبیدادگریهای گذشته پوزش جوئی و توبه کنی آنگاه از راستکاران واهل صلاح دعای خیرطلبی شهریار
۷۸۵ عجم باستماع این قول خشمناك وشرمگین وآزرده گشت سپس باخود

گفت چرا بیهوده ملول شوم که سخن سالک راه خدا راست و درستست
و دستور دادند که همهٔ زندانیان را بی درنگ رها ساختند زاهد سالخورد
دوگانه بدرگاه یگانه گزارد آنگاه دست نیاز بدرگاه دادار بی نیاز
برآورد و دعا کرد که ای برارندهٔ عرش بخصومت زبونش کردی و طعم
عذاب چشاندی اینک برسر آشتی آی و او را بگذار و بیش میازار و همچنان
در دعا بود که بیمار زمینگیر قامت راست کرد و برخاست و چون اثری
۷۹۰ از پیوک بر پای نیافت و بیماری بشفا بدل گشت پنداشتی از نشاط و خوشی
مانند طاووسی که بند و رشته بر پا ندارد میخواست بال گشاید و جنبشی
شادیانه آغازد و فرمان داد تا زر بر سر زاهد ریزند و خزینهٔ دُر نثار
مقدمش سازند

فارسی طاووس را «فیسا» نوشته‌اند و بر فرض یا تسلیم بصحت ضبط لغتی
مهجورست

زاهد بطهارت ذیل از آنهمه پیشکش روی بر تافت و اعتراض کرد و
گفت حقیقت را بسودای باطل نباید مستور داشت ای ملک‌هان تا باز در
سلک بیدادگران درنیائی مبادا که دیگربار بیماری رشته سر کشد واز
پایت درافکند چون یك دفعهٔ پایت لغزید وفرو افتادی برای آنکه بار
۷۹۵ دیگر از جای نروی وبسر درنیائی قدم شمرده بگذار وبااحتیاط گام
بردار واین گفتار درست از سعدی گوش کن وبخاطر سپار که همواره
افتادهٔ را برخاستن ممکن نیست بلکه بیشتر چنان افتد که هرگز
برنخیزد .

***

جهان ای پسر ملك جاوید نیست ز دنیا وفا داری امید نیست
نه بر باد رفتی سحر گاه و شام سریر سلیمان عَلَیهِ السّلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت خنك آنکه بادانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود که دربند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند نه گرداوریدند و بگذاشتند

ای فرزند

«بصورت خطاب استاد بشاگردان که تربیت یافته وزادهٔ روحانی اویند»

دنیا سرای جاودان و ملك باقی نیست و ازین جهان برگذر چشم درست پیمانی ووفای بعهد نتوان داشت آیا تند باد بفرمان خداوند مسخر سلیمان که درود ایزد بروی باد نبود وتختش روز وشب برباد روان نمیگشت . سعدی :

سلیمانست گوئی در عماری که برباد صبا تختش روانست

آیا نشنیدی که بپایان آن اورنگ و پادشاهی بقضای آلهی دچار صرصر فنا شد خوشا آنانکه عدل ورزیدند وتوشهٔ معرفت اندوختند وازین مقام رحیل درگذشتند آنکس درپهنهٔ این میدان ازدیگران گوی سعادت ونیکبختی برد که همت برفاه مردم میگماشت وخاطر بآسایش آنان مشغول میداشت رفتگان را ذخیرهٔ که از ثواب وعمل صالح بر گرفتند سود بخشد نه خواسته که جمع کردند ونهادند وبحسرت رفتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت برروزگارش اجـل
جمالش برفت از رخ دلفروز چو خورزردشدبس نماندزروز
گزیدند فرزانگان دست فوت که درطب ندیدند داروی‌موت
همه تخت وملکی پذیرد زوال بجـز ملك فـرمانده لایـزال
چونزدیك شدروز عمرش‌بشب شنیدم که میگفت در زیر لب
که درمصرچونمن‌عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبـود
جهان‌گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشیدوخورد جهان ازپی خویشتن گرد کـرد
درآن کوش تا باتوماند مقیـم که‌هرچه ازتو ماندردیغست‌وبیم
کند خواجه بربستر جانگداز یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآن دم ترا مینماید بـدست که دَهْشَت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز دگردست کوته کن ازظلم‌وآز
کنونت که دستست‌خاری بکن دگرکی براری تودست ازکفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر برنداری ز بالین گور

شنیدم که فرماندهی بزرگ در کشور مصر بترکتاز لشکر مرگ دوچار و نوبتش بپایان آمد

«اجل» بتشدید لام در اصل و در فارسی بیشتر بتخفیف «بزرگتر» وبصورت مخفف «مدت معین حیات» که با انقضاء آن مرگ فرا رسد

در چهرهٔ دلپذیرش زیبائی نماند و گونهٔ ارغوانیش زعفرانی گشت
که چون آفتاب بزردی گراید روز بسیار نپاید و زریری شدن روی
گلرنگ مینماید کـه روزگار عمر در کار سپری شدنست . طبیبان
دانشمنـد دست افسوس بدندان گزیدند چـه کار بیمار از عـلاج
گذشته بود ودر پزشگی برای مرض موت درمانی نیافتند همانا بجز
ملك ابدی و فرمانروایی پایدار و سرمدی ایزد تعالی هر دولت و
سلطنت زوال پـذیرد و رنگ نیستی گیرد شنیدم کـه چون روز
وجودش بشب عـدم و زمان زندگیش بنوبت مرگ نزدیك آمـد
۸۰۵ آهسته میژکید و زیرلب میگفت درمملکت مصر چون من پادشاهی
گرامی نبود و چون حاصل آن دولت این شد که دورانش چنین
زود سپری گردد ودست اجـل نقد حیات مرا بیغما برد و هرچـه
داشتم برباید آن سلطنت وفرمانروایی پشیزی نمیارزید وگوئی از
نخست نبود جهان وخواسته آنـرا فراهم آوردم ولی از نهال آرزو
میوه نچیدم و ناگاه چون گدایان مسکین از خاطر گیتی فراموش
گشتم درست اندیشی که بمردم احسان کرد ونصیب خویش نیزاز
دنیا گـرفت همـه نعمتهـای جهـان را یکجـا برای خـود جمع
آورد سعی کن تا توشه ازکردارنیك اندوزی که پیوسته با تو باشد
که حاصل آنچه بگذاری و بگذری حسرتست که چرا جمع کرده
و نخوردهٔ و ترس آنکه در آخرت پرسند از چه راه بدست آوردهٔ
۸۱۰ چون مرد تن آسان بر بالین احتضار «جان‌آهنگ» بر خود پیچد و
بپهلو بپهلو غلتد وخوف مرگ زبان گفتارش لال سازد ودستی دراز و
دستی دیگر را کوتاه وبدینگونه اشارت کند که هان ای زندگان
دستی بعطا و بخشش گشائید ودیگردست را ازبیداد وشره فروبندید
اینك بدست توانا خار اندوهی ازخاطری برار که با درگـور
خفتن دست از جامهٔ مردگان برنتوانی آورد وگرهی نیاری گشود
دیرسالان ماه و ثریا و آفتاب پرتوافشاند که سر ازبسترلحدبرنگیری
و دران تاریکی فروغ ستارگان را نبینی

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت   که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه‌حاجت‌بهیچ   چو زلف‌عروسان‌رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ   که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور   بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ   هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان   حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ   چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کاین قلعهٔ خرّمست   ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش ازتو گردنکشان‌داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از توشاهان دیگر برند   درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملك پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بریك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماندازهمه‌چیزو کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست   که هر مدتی جای دیگر کسست

۸۱۵ قزل ارسلان دژی سخت استوار داشت که از بلندی سر بر الوند میسود و راهش مانندطرّهٔ شاهدان پیچاپیچ وخم بخم بودتا مخالف بدان دسترس نیابد و پی نبرد از حصانت‌و رفعت بیم‌تصرّف‌آن بدست دشمن نمیرفت‌ونیزجویهای‌روان‌وکشتزار وزمینهایِ کاراوحاصلخیز داشت‌تا اگرهم‌مدتّی‌مدیدمحصور گرددقلعه‌گیان را برای تهیه آب‌و نان هیچگونه نیازی بخارج نباشدآن بارهٔ سپید بزیبائی در بوستانی

سرسبز وتازه روی چون تخم شترمرغی برصحنه لاجوردی مینمود
۸۲۰ چنین بگوشم‌رسید که رهروی بزرك منش خجسته دیدار ، روزگار
سپری کرده ، هنرور ، گیتی‌نورد ، فصیح ، واقف بدقایق امور ،
دانشمند ، نغز گفتار ومطّلع از علوم بسیاراز دیار بعیدبدرگاه‌پادشاه
آمد ، سلطان فرمود چندانکه آفاق‌جهان رابگام سیاحت پیمودهٔ‌آیا
مانند این بارهٔ قوی بنیاد را درجای دیگر نگریستهٔ آن مرد خندان
پاسخ‌داد که‌این دژ دلپذیر ست اما استوار نیست‌چه عهدش‌دستخوش
زوال و در معرض انتقالست آری‌فرمانروایان‌پیش لحظهٔ چندبیش
مالك آن نبودند و با انقضای مهلت عمر آنرا باهرچه داشتندبجای
گذاشتند وازین کوچگاه رخت رحیل بربستند پس از تونیز دیگـر
حکمرانان آنرا بتصّرق آورند و ازنهال آرزوئی که کاشتهٔ برخوردار
وکامیاب شوند باری روی دل بخدای‌آر و خاطر بوسوسهٔ نفس و
فکرت بیهوده مگمار وحوادث زمان سلطنت سلف خویش را بیـاد
۸۲۵ دار که دست زمانه او را بخوشهٔ انداخت وچنان ساخت که از همه
خواسته و دارائی یك فلس نیزبتملّك وی نماند وچون بناخواه از
همه خلق ونعمتهای جهان رشتهٔ‌آرزوبگسست‌تنها بعنایت ایزدتعالی
امیدپیوست‌دنیا که«یکی‌چون‌رود دیگر آیدبجای»بچشم‌صاحبنظران
پست و ناچیز نماید و دلبستن رانشاید .

***

«قزل‌ارسلان» مظفرالدّین عثمان‌بن اتابك شمس‌الدّین«ایلدگز» پس از وفات برادرش «نصرةالدین محمّد جهان پهلوان» در دستگاه طغرل‌بن ارسلان مقامی ارجمند یافت و بآخر کار وی با سلطان طغرل بمخالفت انجامید و بزندانش افکند وخود پادشاه شد سپس سران ملك بقتل قزل‌ارسلان دمساز

گشتند و درشعبان‌پانصد وهشتاد وهفت شبی اورا مست‌خفته درخیمه‌بضرب پنجاه زخم کارد بکشتند اینگاه طغرل‌بن ارسلان «طغرل سوم» دیگر بار بسلطنت رسید ودربیست وچهارم جُمادیَ‌الآخره‌سال پانصدونودباخوارزمیان جنگ کرد وبدست قتلغ اینانج از امرای‌خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان روزگار حیاتش بپایان آمد سر اورا ببغداد بردند وپیکرش را در ری بخاك سپردند «قزل ارسلان» «شیر سرخ» «ایلدَگُز» «چشم رعیّت» و هر دو لفظ ترکیست » امّا اتابك ایلدگز با آنکه بسلطنت نرسیده‌مقام اتابك‌اعظم‌داشته واین مرتبت بمنزلت پادشاهی بی تخت وتاج بوده‌است وی عمری بکمال عزّت واحترام زیست ومادر سلطان ارسلان‌بن طغرل را درحبالهٔ نکاح آورد و بسال پانصد وشست ونه هجری درنخجوان درگذشت ودر تواریخ معتبر ذکری از سلطنت وعزل او ندیده‌ایم وظاهراً حضرت شیخ این معنی را در نظر نیاورده یا مراد وی آنست‌که چون‌گردش روزگار دوران حیات اتابك مذکور راباپایان رساند ودر زاویهٔ لحد جایش داد ودست وی ازهمهٔ‌خواستهٔ جهان و کسان کوتاه گشت تنها امید و اعتمادش بغفران الهی و رحمت نامتناهی ماند .

چنین‌گفت شوریدهٔ در عجم بکسری که ای وارث ملك جم
اگرملك‌برجم‌بماندی‌وبخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگرگنج‌قارون بدست آوری بماند مگر آنچه بخشی بری

وارستهٔ در دیار پارس بانوشیروان‌گفت ایکه پادشاهی از جمشیدبتو رسیده است اگرملك‌ودولت‌وی باقی میماند هرگزافسرجهانداری وتاج شهریاری نصیب تو نمیگشت پندارم خزائن قارون ترامسلّم

گردد همانا از تو باز ماند وجز ثواب احسان و دهش خویش را ازین جهان باخود نتوانی برد.

قارون از بنی‌اسرائیل وخـاله زادهٔ یا پسرعمّ مـوسی علـیه‌السّلام‌ازمخالفان آن پیغمبر وبکثرت مال وخزائن مشهور ومحسود مردم‌بود وبسبب تهمتی که بروی روا داشت بنفرین حضرت کلیم‌الله زمین او را فروبرد و پس از سه روز اموالش نیز درژرفنای خاك پنهان شدتاکس برآن گنج و خواسته دسترس‌نیابد، سعدی:

قارون هلاك شدکه چهل خانه‌گنج‌داشت
نوشیروان نمـرد که نام نکو گـذاشت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگربُرد ره بـاز بیرون نبرد

***

چو الب‌ارسلان‌جان‌بجانبخش‌داد پسر تاج شاهی بسر بر نهـاد
بتربت سپردندش از تاجگـاه نه جای نشستن بد آماجگـاه
چنین گفت دیـوانهٔ هـوشیار چودیدش پسر روز دیگرسوار
زهی ملك و دوران سردرنشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگـار سبك سیر و بد عهد و ناپایدار
چـو دیرینه روزی سرآوردعهد جواندولتی سربرآزد ز مهـد
منه برجهان دل که بیگانه‌ایست چومطرب که‌هرروزدرخانه‌ایست
نه لایق بود عیش بـا دلبری که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن‌امسال چون‌ده‌تراست که سال‌دگردیگری دهخدا‌است

«اَلب ارسلان» در ترکی بمعنی «شیر شجاع» ابوشجاع محمّدبن جغری‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق - ولادت او در سال چهارصد وبیست و چهـــار ومدت‌سلطنتش نه سال‌وچند ماه بود- ولایت عهد طغرلبك که روز آدینه‌هشتم رمضان سال چهارصد وپنجاه وپنج در ری درگذشت ودرمرو مدفون گشت بسلیمان‌بن داود برادر الب‌ارسلان اختصاص‌داشت لکن الب‌ارسلان‌بابرادر کارزار واورا مغلوب کرد وشهرهای بسیار را مسخرساخت وبتصرف بلاد ترك همت گماشت و در ششم ربیع‌الاوّل سنهٔ‌چهارصدوشست وپنج‌یوسف خوارزمی «کوتوال شهری برکنار جیحون» را مقیّد بدرگاه او آوردند و چون یوسف دیدکه پادشاه اندیشهٔ شکنجه و قتل وی دارد درشتی آغـاز نهاد الب ارسلان‌که هرگز تیرش بخطا نمیرفت بفرمودتابند از وی‌برگیرند وخدنگی بقصد او ازکمان‌گشود تیر بهـدف نرسید و الب‌ارسلان از تخت فرود آمد وبلغزید و بروی افتاد یوسف کاردی برتهیگاه‌وی زدفراشی‌ارمنی ضارب راکشت‌و چون‌سلطان مجروح رابخیمهٔ‌دیگربردندخواجه‌نظام‌الملك رابخواند وملکشاه را ولیعهد ساخت و روز یازدهم ماه و سال مذکور در گذشت .

آنگاه که الب‌ارسلان ودیعت حیات را بآفرینندهٔ روان تسلیم کـرد تاج سلطنت برتارك فرزندش جای‌گرفت‌پادشاه ماضی را از ایوان بردند و درخاك نهان ساختند چه دیگرجلوس شهریاردرگذشته در سراپردهٔ‌که بدان آماج خدنگ اجل گشت مقدور نبود روز دیگـر بخردی شیفته‌گونه ملکشاه را بربارگی نشسته دیدوگفت شگفتاملك جهان و دولت‌آن‌که روی درزوال دارد وبشیب نیستی میگرایدپدر ۸۳۵

شتابان ازین سرای بگذشت وپای فرزند درحلقهٔ رکاب و بر اسب مرادسوارست «یا» پسرنیز پابرکاب و درکاررفتن ازین جهانست.

«رکیب» بکسر اول مُمال‌ومبدّل از «رکاب» میباشد،فردوسی :

تَهَمتن بدو گفت کـویت سلیح   نبینم ز تـو جز فریب و مزیـح

واینگونه ابدال سماعیست وقیاس را درآن راه نیست

سیر زمانهٔ زودگذر

«زمانه» در لغت عربی«زمینگیری» ودر نظم ونثر پارسی زبانـان از مفهوم اصلی عدول‌کرده وهمیشه مترادف «زمان» و «زَمَن» بفتح اوّل وثانی آمده است، حافظ:

نگـار میفـروشم عشوهٔ داد   که‌ایمن گشتم از مکـر زمـانـه

وپیمان‌گسل‌وفناپذیربدینگونه است‌که چون نوبت‌کهن گشتهٔ بپایان آید جوانبخت ونو دولتی‌خردسال‌که درازل‌سکه پادشاهی بنام‌وی زده‌اند وگوئی هنوز « بوی شیر از لب همچون شکرش میآید » سرازگاهواره بردارد ودست برملك‌گشاید.

فی‌الْمهد یَنْطقُ‌عَنْ سَعادَةَ جَدّه   اَثَرُالنجابَةِ ساطِعُ الْبُرْهانِ

درگاهواره از سعادت بخت ونیك اقبالی خود سخن میگوید وحجّت والانژادی ونشانهٔ آن روشن وآشکار مینماید:

دل‌درگیتی مبندکه‌آشنا روی بیگانه خوئیست و مانندخنیاگری‌کـه هربامداد درسرا وکوئیست یك روز درمحفلی برامشگری پردازد و روزدیگر در بزم غیری ترانه آغازد و وقت مجلسیان را خوش سازد بشاهدی‌که هرصباح جفتی ومولی‌گزیند نشایدکه دل‌سپاری وباوی بعشرت نشینی امسال‌که ده‌آن تست بامردم نیکی پیشه سازکه دیگر

سال دیگری مالك قریه خواهدشد»

نامناسب‌نیست که«ده» را بمعنی «جا و محل و«مراد»ازآن را «شهروکشور» بدانیم‌یامقصودآن‌باشدکه مملکت دنیادربرابر سرای‌آخرت چون دهی‌نسبت بشهر و اقلیمیست ـ سعدی:

چه‌مصروچه‌شام وچه‌برّوچه‌بحر   همــه روستایند و شیراز شهـر

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حـدّ غور   گـرفتی خـر روستائـی بـزور

خران زیر بـارگران بـی‌علف   بروزی دو مسکین شدندی تلـف

چو منعم‌کند سفله را روزگـار   نهـد بـردل تنگ درویش بـار

چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول و خاشاك بر بام پست

شنیدم کـه بـاری بعزم شکـار   بـرون رفت بیدادگـر شهریـار

تگـاور بـدنبال صیدی برانـد   شبش درگرفت از حشم بازماند

بتنهـا نـدانست روی‌ورهـی   بیفتـاد نـاکـام شب در دهـی

یکـی پیر مرد انـدران ده مقیم   ز پیـران مـردم شناس قـدیـم

پسر را همیگفت کای شاد بهر   خـرت را مبر بـامـدادان بشهر

که آن ناجوانمردبرگشته‌بخت   که تابوت بینم منش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمـان دیـو   بگردون برازدست جورش‌غریو

درین کشور آسایش و خرّمی   نـدیـد و نبیند بـچشم آدمـی

مگر کان سینه نامهٔ بی‌صفا   بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی درازست و سخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش ورائی بزن که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بیگنه چند بار سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست وزو دست جبّار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسا سالها نام زشتی گرفت
تفُو بر چنان ملك و دولت که راند که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر سر از خطّ فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سرِ خویش گیر هران ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد ز دشنام چندانکه دانست داد
وزینسو پدر روی بر آستان که یارب بسجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار کزین نحس ظالم براید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار بــه از آدمیزادهٔ دیــوسار
زن از مرد موذی ببسیار به سگ از مردم مردم آزار به

. . . .

شکسته متاعی که دردست تست ازان به که دردست دشمن درست
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتگ تاختند سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه براسب دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر برزمین چو دریا شد ازموج لشگر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم که شب‌حاجبش‌بودوروزش‌ندیم
رعیّت چه نزلت نهادند دوش که ما را نه‌چشم آرمیدونه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش ولی‌دست‌خر رفت ازاندازه‌بیش
بزرگان‌نشستندوخوان‌خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چوشور طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد امدش
بفرمود وجستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل براهیخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز
شمردآن دم‌از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد برسر بود قلم را زبانش روان‌تر بود
سر نا امیدی براورد و گفت نشاید شب گور در خانه خفت
نه‌تنها منت گفتم ای شهریار که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس منت پیش گفتم همه خلق پس
نه‌من کردم‌از دست‌جورت نفیر که خلقی زخلقی یکی کشته گیر
عجب‌کزمنت بردل‌آمددرشت بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سختت‌آمد نکوهش زمن بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم‌برگشتنست … نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
چو بیداد کردی توقّع مدار … که نامت بنیکی رود در دیار
نماند ستمگار بد روزگار … بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی … وگر نشنوی خود پشیمان شوی
ندانم‌که چون خسبدت‌دیدگان … نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه … که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین برسر انجمن … پس چرخه نفرین‌کنان پیر زن
همیگفت و شمشیر بالای سر … سپر کرده جان پیش تیر قَدَر
شه از مستیِ غفلَت آمد بهوش … بگوشش فروگفت فرّخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار … یکی کشته‌گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند … پس آنگه بعفو استین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت … سرش را ببوسید ودر برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی … ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان … رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن‌خوی … نه چندانکه از جاهل عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خودکه‌دوست … هرانچ‌ازتو آید بچشمش‌نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند … نکوهش‌کنان دوستداران تواند
وبالست دادن برنجور قند … که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش … که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین‌به نصیحت نگوید کست … اگر عاقلی یك اشارت بَسَت

مهتری بیدادگر در مرز و بوم کشور غور خر روستائیان را بستم میگرفت و هر روز دو خر بیچاره بی خوراك و بسنگینی بار میمردند چون گشت جهان پست نهادی را بغلط سروری بخشد تهیدستان را آزرده سازد و بربار خاطر آنان سرباری فزاید و آنگاه که خویشتن بین را بام سرائی بلند باشد میزه و آشخال خانه را برسقف کلبهٔ فرودین ریزد شنیدم که نوبتی پادشاه ظالم بقصد نخجیر از شهر برآمد و اسب رهنورد در پی شکاری تاخت تاریك شب در رسید و ازخدمتگزاران دور ماند خود طریقی نشناخت وبناخواه شبانگاه گذارش بدهی افتاد مردی سالخورد ودیرینه روز ازساکنان آن قریه که بحال مردم آشنائی داشت فرزند را میگفت ای بهره و رازبخت وشادکامی صبحگاهان خرت رابشهر مبرکه آن بی فتوت واژگون اختر باطاعت اهریمن برخاسته و کمر بسته واز بیداد وی فغان این وآن بآسمان پیوسته است خداکندویرا از تخت برتخته بینم چه درین خطه کسی از دیدار چهرهٔ سعادت نصیب نیابد جزآنکه این فاجر زشت کردار بجهنم شتابد و نفرین آفریدگان بهمراهش باشد پسر گفت ای پدر نیك اختر طریقی بعید ومسافتی دور در پیشست فکری بخاطر آر و اندیشهٔ کن که روزگار آز مودهٔ ورایت از رای من بصواب نزدیکتر مینماید پدر گفت «نصیحتی کنمت گوش دارو در عمل آر» سنگی بزرك برگیر وبنیروی تمام چند دفعه براندام خر بیچاره بکوب وسرودست وپهلوی او را مجروح سازباشد که آن دنی طبع کج آئین را خرزخمگین بکارنرود ودرین کار پیرو خضر علیه السلام باش که کشتی را شکست تا بیرحمی ستم پیشه بران دست تصرف نگشاید

سورة الکهف آیهٔ ۷۸ « اَمّا السَّفینَةُ فَکانَتْ لِمَساکینَ یَعْمَلُونَ فِی الْبَحْرِ فَاَرَدْتُ اَنْ اُعیبَها وَکانَ وَراءَهُمْ مَلِكٌ یَأْخُذُ کُلَّ سَفینَةٍ غَصْباً .

اما کشتی ازان تنگدستانی بود که در دریاکار میکردند وخواستم آنرا عیبناك سازم چه‌پیش راه آنان پادشاهی بود که هر کشتی را بغصب وناروا میگرفت چنین کردم تا از آن چشم فرو بندد . مولوی:

خضر کشتی رابرای آن‌شکست تاتواند کشتی از فُجّار رست

۸۶۰ بیکسال که کشتیهای مردم رابزور بستد سالیان دراز ببدی یادگشت
اُف برملك رانی وسیاست وی که تا روز رستخیز دامنش از آلایش رسوائی پاك و نامش ازننگ ودشنام دورنماند پسر فرمان برده خر رابسنگ کوفته ساخت ودست وپایش را ازکار و رفتاربینداخت پدر گفت اینك بکارخودروی آروآزادانه درهرطریقی خواهی گام بردار
۸۶۵ پسردرقفای قافلهٔ براه افتادوچندانکه توانست ناسزا گفت و دشنام داد از دیگر سوی پدرچهره برآستان عبادت نهاده میگفت بارکردگارا ترا بصدق نیایش وسجود صالحان و راستگاران چندان مرا مهلت زندگانی بخش که این شوم‌ستمگارجان سپارد وسربربسترخاك گذارد که اگرمن درشِمارمردگانش نبینم درظلمت قبرنیزدیده‌ام نغنود و بخواب خوش نَرَوداگر آبستن‌ماربزایدازبشراهریمن سیرت‌بهترست
۸۷۰ چنانکه زن برمرد آزاررسان وسگ برآدمی صورتِ ستمگارترجیح دارد .

«تفضیل» بصورت استفهام یا خبر برسه‌گونه‌است (۱) سعدی :

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود

خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشترست

می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

گر شاهدست سبزه براطراف گُلستان

بـر عارضین شـاهد گلـروی خـوشترست

(۲) سورة الصّافّات آیهٔ ۶۲ «اَذلكَ خیرٌ نزلاً اَمْ شجرةُ الزقّوم:

آیا اینگونه نعمتها وخورشهای بهشت بهتر است یاخوردن زقّوم دردوزخ»

(۳) سورهٔ یوسف : آیهٔ ۳۳ ربِّ السِّجنُ احبُّ اِلیَّ مِمّا یدعونَنی اِلَیْه ...»

ای پروردگار من زندان را ازآنچه مرابسوی آن میخوانند دوست‌تر دارم حَبْس برمن ازارتکاب فَحشا آسانترست درمورد نخست مُفَضَّل و مفضل منه هردو مطلوب ودر دوم یك طرف مکروه ومبغوض طبع و درسوم هر دو جانب نامستحسن میباشد وحقیقت تفضیل درمورد اوّل صادق ودر دو موضع دیگر مقابله ومقایسه از آن مستفادست .

کالای شکسته وخُردی که بدست تست بهتر از آنکه درست و در تصرّف دشمن باشد پادشاه این سخنان را استماع کرد وبگفتار لب نگشوده بروی خود نیاورد اسب را استوار ببست وسربر تَکَلْتو گذاشته چشم برهم نهاد اما نتوانست بخسبد وازپریشانی فکر وچیرگی خشم سراسرشب را زنده داشت وگوئی ستارگان رارصد میکرد چـون آوای خروس صبح خوان یا نغمهٔ بلبل راشنید آشفتگی شبانگاه از یادش برفت یکّه تازان همه‌شب مرکب راندندوبامدادپگاه نشان پای اسب شاه راشناختند وبدان جایگاه شهریار را براسب یافتند وهمـه

سپاه بتعظیم وی ازمرکب فرود آمدند وبخدمت شتافتندسربندگی
برآستان نهادند وآن عرصه ازجنبش لشگر مانند دریائی موج خیز و
کوهه انگیزگشت یکی از یاران دیرین پادشاه‌که پرده دار شبانه و
۸۸۰ وهمنشین روزانهٔ وی‌بودگفت دوشینه رعایاچه‌طعام وخورش‌فراهم
کردندو بخدمت‌آوردند که‌ما خودنگران‌بودیم وناشکیبانه دیده‌بیدار
وگوش برآوازداشتیم‌تاتراببینیم‌یاخبری بشنویم پادشاه آشکاراظهار
نتوانست کردکه از خبث آن‌پیربدنهاد ! بروی چه گذشت از اینرو
سربنزدیك ندیم بردوآهسته‌نهان‌ازدیگران درگوشش‌گفت‌هیچکس
بضیافت پای مرغی بر خوان ننهاد اما دشنام ناموسی بسیار شنیدم
باری‌مهتران دولت‌جلوس‌کرده غذاطلبیدندوخوردند وبزمی شاهانه
۸۸۵ مهیا ساختند چون‌نشاط وخوشی‌درطبع شاه راه‌یافت روستائی‌شب
دوش را بخاطرآورد وبفرمان بجستجوی اوبرخاستند ویافتند و در
بندگران‌کشیده بخواری و زبونی درپای سریرش انداختند بحکم
شاه دژخیم تاریك ضمیرتیغ‌برّان از نیام برکشیدآن بیچاره طریـق
فرار ویارای قرارنداشت وآن نفس را بازپسین دم زندگی دانست
از اینرو هرچه دردل داشت برزبان آورد آری چون قلمتراش بر
فرق خامه باشد زبان قلم جاری‌تر ومنطقش‌گویاتر نماید.
اینگاه سربرداشت ومأیوسانه روی بپادشاه آورده گفت همانا زمان
مرك من فرارسیده وچون تقدیر چنین‌بوده‌است که‌بدست‌توهمبستر
۸۹۰ خاك‌شوم از حکم قضا سرنتوان تافت اینك بشنوهرکه دست‌ازجان
بشوید هرچه دردل دارد بگوید.
نشاید شب گور درخانه خفت مثل مضروب ومعنی آنکه چون زمان مرگ

فرا رسد درنگ نکند ومهلت خواب درخانه ندهد.

سورهٔ یونس آیهٔ ۴۹ « ... اذا جاءَ اَجَلُهُمْ فَلا یَسْتَأخِروُنَ ساعَةً وَلا یَسْتَقْدِمُونَ.
آنگاه که زمانشان فرا رسد نه ساعتی زودتر از اجل بمیرند و نه پاسی بعد
ازآن زنده مانند بلکه دروقت موعود هلاك شوند ـ قابوسنامه: چون درمیان
کارزار افتی هیچ تقصیر مکن وبرجان خود مبخشای که کسی راکه بگور
باید خفت بخانه نخسپد بهیچ حال . رباعی :

گرشیرشود عدو چه پیدا چه نهفت باشیر بشمشیر سخن خواهم گفت
آنراکه بگورخفت باید بی جفت با جفت بخان خویش نتواند خفت

من یکی تراستمگار و درخورنفرین نخواندم نهایت آنکه من درحضور توگفتم ودیگران درقفای توگویند برای چه تنها برمن غضب خواهی راند وچون من تنها ازستم تو نتالیدم وهمه ازبیداد توفغان دارند انگارکه ازهمه خلق یکی را سیاست توانی کرد چرا شکوهٔ من یکتن برخاطرت گران آمد اگر از دستت برآید همه مردم را بهلاك رسان اندرزگوش دار وبخاطر سپارکه اگرنپذیری حسرت خوری و ندامت بری.

۸۹۵ چون ازنکوهش رنجهٔ بعدل گرای و درخت ستم راکه بارش جز طعن وبیغاره نیست ازریشه برار چه تدبیرکار و صلاح حال تو عدول از طریق ظلمست نه قتل درماندگان بزه ناکرده چون ستم رواداری گمان مبرکه نام تو بنیکی معروف وبحسن شهرت موصوف گرددجور پیشهٔ عمر بزشتکاری گذاشته ازین سرای فنا درگذرد ولی تاابدنفرین بروی باقی بماند شگفتاکه چون مظلومان از تطاول وبیدادتوسر بر
۰۰ بستر آسایش ننهند چگونه چشم تو بخواب خوش تواند رفت پادشاه

کی بدان سزاوارتحسین شودکه درحضور وی بستایش‌لب‌گشایندو
از آن چه فائدهٔ بیندکهٔ خوش‌آمدگویان بَرْوی‌بِروی‌آفرین‌خوانند
وپیرزالی درپشت دوکدان بروی لعنت فرستند پیرمردکه جان‌عرضهٔ
خدنگ تقدیرکرده بود وتیغ‌آختهٔ دژخیم‌آهنگ سرافکندن‌داشت
ازینگونه سخنان برزبان میراندکه پادشاه آواز هاتفی راشنید کــه
۹۰۵ میگفت دست‌کیفر ازین سالخوردکوتاه ساز وچنان پندار که یکی
از هزاران هزار دادخواه بیگناه راکشته ودست‌بخونش‌آغشتهٔاینگاه
از سکر بیخبری هوشیارگشت وچندگاه سربگریبان فکرت‌فرو برده
سپس روستائی را بخشید وبدست خود بند وزنجیر ازو بازکردو بر
سرش‌بوسه زده درآغوشش‌کشید و بوی مهتری‌وحکومت ارزانــی
داشت ونهال آرزوی روستائی نیك ببارآمد وقصهٔ‌گذشت و احسان
پادشاه درجهان زبانزد وسمرگشت مرد سعادتمند بشیوهٔ اهل‌صلاح
۹۱۰ و رستگاران رودواگرچه هوشمند ازخردمندان خوی پسندیده‌فرا
گیرد اما از نادان عیبجوی بیشتر خصائل حمیده‌آموزدآری نیکی‌و
زشتی رفتار خویش را از دشمن مخالف باید شنید زیرا خصم عیب
کس رانهان نسازد و برزبان‌آرد وچون آدمی بران آگاه شود دیگر
گردد آن نگردد اما دوست موافق هرچه از یار خود بیند بچشمش
خوش نماید وپسندیده آید .

سعدی :

ورهنری داری وهفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یك‌هنر

همانا ستایندگان تو دوست تو نباشندبلکه آنانکه بذّم صفات تو لب
گشایند محب وهواخواه‌تواند بیماری‌که دوای تلخ اورا نافع افتد

شیرینی خوراندن بدفرجامست وبسلامت اوضرر میرساند

وبنده گمان می کنم بجای «وبالست» «زیانست» صحیح یا لااقل بهتر باشد

خویهای زشت بیمار صفات ذمیمه را در نظر وی بر آراستن اغراء برجهل ودرحکم قند دادن بمریضیست که باید دوای تلخ باو داد و بوسیلهٔ داروی ناگوارسرزنش وملامت اورا ازآن رنجوری روحی شفا بخشید . سرزنش دشمن که چون ترا بیند روی ملال در کشد بهتر از حکایت برمِزاجِ مستمع گفتنِ دوستانِ مطبوع سخن وخوش آیند ـ

گویست وکس ترا اندرزی ازین به ندهد وخردمند را یك اشارت کافی نماید .

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید   یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی بتن گُلبنی   بعقل خردمند بازیکنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عُناب رنگ
برابروی عابِد فریبش خضاب   چو قوس قُزَح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد   مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چوجوزا دونیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز   بینداز و با من مکن خفت وخیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت   چه خصلت زمن ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم زبوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست که این عیب من گفت و یار من اوست

***

بنزد من آنکس نکوخواه تست که گوید فلان چاه در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش هنر دانی ازجاهلی عیب خویش
مگو شهد وشیرین شکر فایقست کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز دارو فروش شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند ز سعدی ستان داروی تلخ پند
بپرویزن معرفت بیخته بشهد عبارت بر آمیخته

هفتمین خلیفهٔ عبّاسی عبدالله مأمون فرزند هارون الرّشید پس از قتل برادرش محمد امین درسال صدونود وهشت بخلافت رسید مردی فاضل و کریم و ادیب وفصیح وسخن سنج واز فنون حکمت آگاه بود بامر وی فنون فلسفهٔ یونان رابعربی نقل کردند ولایت عهدخویش رابعلیّ بن موسی الرضاعلیه السلام مفوّض ونام وی زینت دینارودرم ساخت ودخترخویش«امّ حبیب»یا«امّ الفضل»

را درغرهٔ محرم سال دویست ودوم هجری بحبالهٔ نکاح آن‌حضرت درآورد عباسیان باستماع این اخبار آزرده گشته برخلع مأمون اتفاق وباابراهیم‌بن مهدی عم‌وی بیعت کردندازآن پس مأمون‌ازتفویض‌عهد بحضرت‌ثامن‌الائمه پشیمان گشت وبغدرگرائید وبفرمان وی «فضل‌بن‌سهل وزیر» محرض‌مأمون برتفویض‌جانشینی امام‌رابسال دویست وسه وچهارتن کشندگان وزیرمذکور را بکشتند وبقول محققان هم بدستور او زهر درانگور کرده‌امام راشربت شهادت نوشانیدند وچون ابراهیم‌بن مهدی پس‌ازگریزبدست مأمون افتاد و عفو یافت‌مأمون بدلنمودگی‌عباسیان‌پرداخته ببغداد رفت‌وبپیشبازوی‌شتافتند وبی منازع کشوری پهناوربتصرف آورد و داستانهائی‌ازبزرگواری حضرت رضا درتواریخ مسطور ومزبورست که حضرت رضا ازولایت عهد استعفا جسته نوشت که این امر انجام نپذیرد ومأمون نپذیرفت ونخستین کسی که مأمون را از خروج عم وی وبغدادیان‌آگاه کردآن حضرت بودباری پس‌از درگذشت آن حضرت درچهل ونه سالگی مأمون بروی نمازگذاردودرسال دویست وهجده بغزوهٔ روم رفته‌پس‌ازبیست سال خلافت هم درآنجاوفات یافت درتجاربُ‌السّلف هندو شاه آمده است که مروان‌بن‌ابی‌حفصه گوید من شعرشناسی چون مأمون ندیدم وقتی قصیدهٔ درستایش او عرضه داشتم که این بیت ازآن بود

«اَضْحیٰ اِمامُ الْهُدَی الْمأمونُ مُشْتَغِلاً　　بِالدّینِ وَالنّاسُ بِالدُّنْیا مَشاغیلُ»

«پیشرو راهنما مأمون بکاردین پرداخت و مردم بطلب دنیا عمر می‌گذارند»

مأمون گفت:

نهایت مدح دراین بیت‌آنست که مرا بپیرزالی مانندکردهٔ که در دست او

سبحه باشد و پیوسته روی درمحراب نماز دارد و سبحه گرداند واگر من بدینگونه بکار دین مشغول شوم کارجهان را از خاور تا باختر که سازد خوب بود چنان گفته باشی که جریربن عطیّهٔ تمیمی یَرْبوعی متوفّی بسال (۱۱۰) هجری در ستایش عُمَربن عبدالعزیز گفته است :

فَلا هُوَ فِی الدُّنیا مُضیعٌ نَصیبَهُ وَلاعَرَضُ الدُّنیا عَنِ الدّینِ شاغِلُهْ

«پس نه بهرهٔ خود را ازدنیا ازدست داده و نه مقاصد این جهانی ویرا ازاشتغال بامر دین باز داشته است » هم نصیب خویش را ازدنیا برگرفته وهم بکار آخرت همت گماشته است ولطف این انتقاد وجودت قریحه براهل نظر آشکار مینماید .

بهرحال باهمه فضل ودانش درنده خوئی ازطبیعتش نمرد و بروان آدمیت زنده نشد ـ در ابن خلّکان آمده است که چون ابوالحسن علیّ بن جَبَله بن مسلم ـ بن عبدالرّحمن معروف بعکّوک (فربه کوتاه قامت)در مدح امیر ابودُلَف عَجْلی«قاسم بن عیسی سرود ».

اِنَّمَا الدُّنْیا اَبُودُلَف بَیْنَ بادِیَه وَ مُحْتَضَرِهْ

فَاذا وَلّی اَبُودُلَف وَلَّتِ الدُّنْیا عَلی أثَرِهْ

«همانا این جهان چه صحراها وچه شهرهای آن ابودلفست وهرگاه ابودلف از کسی روی بگرداند دنیا نیز از پیروی از آن شخص چهره برتابد وروی بدبوی نماید » واین خبربگوش مأمون رسید سخت بخشم آمد وبنواحی جهان نامه نوشت تا ویرا درهرکجا ببینند دستگیرسازند و وی راپس ازاینکه مدّتی

از بیم جان سرگردان و آواره از دیاری بناحیتی میگریخت در شامات بگرفتند وبندبروی نهاده بدرگاه مأمون حاضر آوردند گفت ای زاده زن فرومایه و بی شرم وحیای گندیده ... تو درقصیدهٔ خود درمدح قاسم بن عیسی «ابودلف» چنین سرودهٔ آنگاه دو بیت از آن قصیده بخواند وما را از عاریت کنندگان مفاخرومکارم وی شمرده شاعر گفت ای امیرمؤمنان شما از اهل بیت رسول خدائید ودرشمار دیگران نیستید وایزد تعالی این خانواده رابولایت خویش برخلق برگزیده است ومراد من از آن سخن تنها ترجیح قاسم بن عیسی بر امثال واقران اوست خلیفه گفت نه چنینست بلکه تو هیچکس را استثنا نکرده ومارا همانند سایرخلق پنداشته ومن ریختن خون تورا باین گفتارمباح نمیشمارم بلکه کشتن ترا بسبب این شعر که دربارهٔ بندهٔ خوار و بیمقدار گفته وویرا شریك وهمتای خداوند بزرگ خوانده واورا چون ایزدتعالی مالك وقادر دانستهٔ روا میدارم .

اَنْتَ الَّذِی تُنْزِلُ الْاَیّامَ مَنْزِلَهَا وَتَنْقُلُ الدَّهْرَ مِنْ حالٍ اِلیٰ حالِ

وَما مَدَدْتَ مَدیٰ طَرْفٍ اِلیٰ اَحَدٍ اِلّاقَضَیْتَ بِاَرْزاقٍ وَ آجالِ

«تو آنی که تیره بختی وخوشی را نصیب مردمان گردانی وهرکرا بدانچه شاید مخصوص سازی وروزگاررا از حالی بحالی دیگر باز آری بهرکس نظر افکنی دریك چشمزد ویراروزی بخشی یا از نعمت حیات بی بهره کنی» واین کاربزرگ ایزد یکتاست سپس دستور داد تا زبان این سخن سنج نابینا را از پس گردنش بیرون آوردند وبدین شکنجه درسنهٔ دویست و سیزدهم هجری درپنجاه وسه سالگی در بغداد درگذشت.

چون‌مأمون برمسند خلافت‌نشست «خلافت بکسر خاء» درلغت مطلقاً «جانشینن کسی در کاری» باشد و در این موارد بمعنی امارت مؤمنانست بجانشینی پیغمبر(ص)وگاهی‌بقصداستهزا چون این‌بیت شاعرمشهورابومعاذ بشّاربن برد دربارهٔ مهدی‌بن‌منصورخلیفهٔ عباسی :

ضاعَتْ خلافتکُم یاقومِ‌فالْتمسُوا خَلیفَةَ اللهِ‌بینَ‌الزقّ‌والْعُود

ای همنژادان یا خویشاوندان من کارخلافت تباه‌گشت خلیفهٔ یزدان را درمیان خیك شراب وعود که‌باده مینوشد وگوش برآوای چنك وعود و نغمهٔ‌سرود دارد بخواهید و بانجام بتهمت زندقه بفرمان خلیفهٔ‌مذکور اورا هفتادتازیانه زدند وبدان درگذشت وقولی دیگر آنکه بدستوریعقوب‌بن داود وزیرمهدی اورا برود افکنده غرقه ساختند وی بسال(۱۶۷) یا(۱۶۸)هجری وفات‌یافت۔ یابقصد تملق وطمع صله‌یا ازروی عقیده چنانکه خاقانی‌گوید:

بینی حرم خلیفة الحق دارای امم امـام مطلـق

«خلیفةالله» و «خلیفةالحق» نیزگفته‌اند و«خلفای راشدین» برچهارخلیفهٔ صدر اسلام اطلاق میشود.

بردهٔ بخرید سیم‌اندام وخورشیدروی پیکرش بزیبائی چون درخت گل ، بخون سروران تیغ آختهٔ وانگشتها رابرنگ‌عُنّاب سرخ ساخته خرد عاقلان را بازیچه ودستخوش عشق خویش‌کردهٔ بر ابروان وی که پرهیزگاران را راه‌کج مینمود وسمه چون قوس‌قُزَح بر چهرهٔ آفتاب بود .

قوس قزح عربی و بمعنی کمان شیطانست وبهمین لفظ درفارسی نیزآمده

است خاقانی :

رنگین تو کنی کمان شیطان		چون طاق مقرنس سلیمان

ومترادف فصیح آن «آژفَنْداك ، آزفنداك» میباشد ـ اسدی:

کمان آزفنداك شد لاله تیر		گل غنچه پیکان زره آبگیـــر

همانا درشب زفاف آن شاهد حوری نژاد ازهم‌آغوشی مامون‌سر باز زد وی سخت برآشفت ونایرهٔ غضب درمِجْمَرهٔ‌سینه‌اش‌برافروخت وخواست اورا مانند دو پیکر بدونیم سازد کنیزك گفت همین دم سَر مرا بشمشیر برنده ازتن بیفگن ولی اندیشه نشست وبرخاست بـا من مکن هارون پرسید از چه روی رنجه خاطر گشتی و چه‌خوی مرا زشت پنداشتی جواب داد اگر مرابقتل رسانی یاسرم رابشکافی

ذکر خاص بعد ازعام جز آنکه اختصاص بذکر مانند ماتَ‌النّاسُ‌حتّی‌الأنبیاءُ وجهی داشته وغرضی بآن متعلق باشد درست نمینماید ودرین‌مورد بسیـار بعیدست که بگوئیم جملهٔ دوم‌نوعی‌تکریر معنوی و درموردتعریض بغباوت سامعست .

بهرحال از بویناکی دهانت دل‌آزرده‌ام چه خدنگ کارزار وتیـغ بیداد جانشکار بیکبار وعفونت‌کام همبستر نفس بنفس هلاك میسازد چون فرمانروای فرخنده اختر این‌گفتاربشنید اگرچه همانگاه‌ازین عیبجوئی ملول وخشمناك‌گشت‌ولی زمام‌سکون ازدست نداد‌سراسر شب درین اندیشه بیدار بود وروزهنگام این‌واقعه را با دانشمندان تقریر فرمود و درین باره‌با طبیبان مزاج شناس هر اقلیم و ناحیت بگفتگو پرداخت وآنان بعلاج وی کوشیدند ودهانش‌چون گل‌معطر گشت سپس خلیفه‌آن شاهد مهر طلعت را همدم ومحبوب‌خویش

ساخت و گفت چون این جاریه بنا خوبی من زبان گشود تنها او را دوست وهوادارخود شناسم بعقیدهٔ من کسی نیکروزی ترا میطلبد که چون درراه توچاهی بیند چشم نپوشد وترا بیاگاهاند اگر بشخصی که درسبیل ضلالت گام برمیدارد بگوئی که راهی مستقیم در پیش گرفتهٔ ونگوئی «این ره که تو میروی بترکستانست» وی را اغراء بجهـل کرده ودرحق وی ظلمی فاحش وستمی سخت روا داشتهٔ چه اگر زشتخوئی ترا پیش تواظهار نکنند از نادانی عیب خود راهنرشماری و نقص خویش را کمال پنداری هان تا بآنکه برای شفای بیماری وی صبرزرد ،(صبر سقئو طَری الوا ایلوا، محموده.) نافع باشد نگوئی که عسل وشکر شیرین برای توبهترین چیزست وقتی دارو فروش

۹۳۵ **بمریضی گفت وبسیار خوش گفت : اگر انتظاربهبود میبری داروی تلخ ونامطبوع رابگوارائی نوش بیا شام وبنوش .**

داروفروش مقصود کسیست که بمنظوردفع آلام وناخوشیهای روانی ورفع امراض قلب که صفای درون رابتیرگی میآلاید بکسان دوا میدهد وگوئـی خود سعدیست که میفرماید :

نصیحت داروی تلخست و باید — که چون جُلّاب درحلقت چکانند

چنین سقمونیای شکر آلـود — ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اگر جاندارونی شفابخش طلبی دوای تلخ نصیحت و اندرز را از سعدی بگیر که بغربال دانش پاك شده وبعسل لطیفه گوئی ترکیب و آمیزش یافته است .

میدانیم که هارون الرشید نام دوفرزند خودرا بتفأل وشکون از اسم حضرت ختمی مرتبت فراگرفته است چه مأمون وامین هردو وصف ونعت مذکور

ومشهور بپیغمبر آخرالزمان بوده است کعب‌بن زُهَیر بن ابی‌سُلْمیٰ چون‌دانست که برادرش «بُحَیر» در اصل لغت بمعنی دریاچه و درین مورد اسم خاص بخدمت رسول خدا شتافته واسلام آورده است برآشفت واین ابیات راکه دو بیت آن ذکر میشود سروده وباو نوشت :

اَلاٰ اَبلِغا عَنّی بُحَیراً رِسالَةً   فَهَلْ لَكَ فیما قُلْتُ وَیْحَكَ هَلْ لَكا

سَقاكَ بِهاالمَأْمُونُ كَأساً رَوِیَّةً   فَأنْهَلَكَ المَأْمونُ مِنْها وَ عَلَّكا

هان از من بحیر را پیامی برسانید وبگوئید وای برتو آیا برای تودر سخن من فایدتی هست ونصیحت‌من درتو اثر میکندنپندارم «مأمون»(مراد محمدبن عبدالله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم) تراجامی کشنده وزهری جانگزا نوشانید نخست از آن جام ترا آب داد ودیگربار نیزاز آن کاسه برتو پیمودوچون پیغمبر(ص) این اشعار بشنید خون اورا مباح فرمود و کعب پس از اینکه از ترس جان‌گریخت‌وبهرجا روی آورد پناهگاهی نیافت براهنمائی‌برادرش بحیر بخدمت حضرت سیدالبشر شتافت وبشرف اسلام فائزگشت و قصیدهٔ در ستایش سرور کائنات عرضه داشت‌که مطلع آن اینست:

بانَتْ سُعادُ، فَقَلْبِی‌الْیَومَ مَبْتُولُ   مُتَیَّمٌ اِثْرَ هالَمْ یُفْدَ مَكْبُولُ

وآن حضرت بردی‌که بر پیکرداشت بوی بخشید سعاد (نام معشوقه) از من دورشد وامروز درین هنگام دل من‌ازمن‌پیوندگسسته وبزنجیرعشق بسته‌است وبرای‌رهائی من‌ازگرفتاری دلدادگی بسعاد سرگزیت وفدیهٔ نیست وبراین قصیده که از امهات قصاید عربی بشمار میرود شرحها نوشته‌اند وزهیربن ابی‌سلمی (پدر کعب)ازاصحاب معلقات هفتگانه‌است.

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته بود   زگردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش ازبارگـاه   که زور آزمایست بازوی جاه
زیاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست   ز زندان نترسم که یکساعتست
هماندم که درخفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده بـرد   نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خـرّمم   نه گر سر بری بردل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج   مرا گر عیالست وحرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم   بیك هفته باهـم برابر شویـم
منه دل براین دولت پنجروز   بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چو مُردی، نه برگور نفرین کنند
نباید برسم بـد آئین نهـاد   که گویند لعنت بران کاین نهاد
وگر برسر آید خداوندزور   نه زیرش کند عاقبت خاك گور

بفرمود دلتنگ روی ازجفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائـی بـرم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

شنیدم که شهریاری نام‌آور وبلند مرتبت از درویشی پاك سرشت که سخنی درست در نکوهش پادشاه برزبان آورده بود رنجه‌خاطـر گشت وبغرور سلطنت وبدین علت که سرپنجهٔ نیرو وقدرت چیره و توانااست اورا از صومعه وعبادتگاه بمحبس روانه کرد.

ظاهرابارگاه درین‌مورد غلط ونامناسب وصحیح آن «خانگاه» باشد.

یکی از دوستان آن درویش‌پنهان بوی‌گفت‌اظهار این سخن بصلاح نبود .

«مصالح» را بمعنی مفرد«مصلحت»آورده است واینگونه‌استعمال‌درمواردی درسخن فارسی دیده میشود ومیدانیم که «طلایع» راکه جمع « طلیعهٔ» عربی بمعنی پیشرو لشگرست بمعنی «طلیعه» وبرای سهولت‌تلفظ «طلایه»گفته‌اند فرخی :

برآمد ازسر کهسارها طلایهٔ‌ابر — چوموبهای حواصل که‌بر کشی‌بطناب

پاسخ دادکه شرط عبودیت ابلاغ امرایزدیکتاست و ازحبس بـاك ندارم‌که پاس وساعتی بیش نیست ودرهمان لحظه‌که این محادثـهٔ سری پیش آمد داستان بسمع‌پادشاه‌رسید وفرمود این بیچاره‌گمان واهی دارد وخبر نداردکه درزندان جان خواهد سپرد چاکرمَلِك این پیغام رابدرویش رسانید وی‌گفت بپادشاه‌بگوی خاطرمن‌ازین

ماجرا اندوهگین ودلم غمناک نباشد زیرا مدت این جهان بر گذر از
یکساعت افزون نیست نه اگر مرایاری وپایمردی کنی وازین حبسگاه
رها سازی خوشدل ونه ازاینکه گردن من بزنند اندیشناکم اگـــر
کامیابی وفرمانروائی وخزائن وخواسته ازآن تست واگرمن معیل و
محروم ورنج دیده ام چون بدروازهٔ مرگ درآئیم و ازین سرابجهان
بقا بارگشائیم درهفتهٔ باهم یکسان شویم وما را ازهم نتوانند شناخت
سعدی :

یکی را دیدم اندر جایگاهی | که میکـــاوید قبر پادشاهی
بدست از بارگاهش خاک میرفت | سرشگ ازدیده میباریدو میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانـــی | همیبینم که مشتی استخوانی

۹۵۰ بدین دولت وسلطنت زودگذر اعتمادمکن ودل مباز وبآتش درون
ودود دل مردم خرمن هستی خودرا مسوزوروزگار خویش را سیاه
مسازچه هماناقبل ازتوفرمانروایان ستمگار که جهان راطعمهٔ حریق بیداد
کردند افزونتر ازتومال اندوختند و ذخائر بر جای نهادند (و جز
خسران نصیبی نیافتند) بدانگونه زندگی کن که پس ازدر گذشت
نام تورا بستایش برزبان آرندنه چنانکه برخاک تولعنت فرستند مبـادا
آئین سیرت مذموم ورسم بدگذاری که گویند نفرین برآنکه این آئین
ناپسندیده وشیوهٔ نکوهیده از وی برجای ماند واگرصاحب قدرت
درزمان خویش سرامد باشدهمانا بعاقبت قبر درزیرش گیردوپایمالش
۹۵۵ سازد پادشاه که ازسخن زاهد سخت برآشفته و نشان تنگدلی و
آزردگی خاطر درچهرهٔ وی پدید بود دستور داد که زبان مـرد
حقگوی را ازپشت سرش بیرون کشند آن دانا دل ازحقیقت آگــاه
گفت ازین بیم که دادی نیز نمیترسم وازقطع زبان اندوهگین نیستم
چه نیک آگاهم که ایزد (دانای نهان وآشکارا) بی آنکه سخن برزبان

رانم حال مرا میداند و راز ضمیرم ناگفته میخواند اگر بتنگدستی و فاقه دوچارم یا تحمل ظلم وستم کنم چون نیکو سرانجام و خوش فرجام باشم غمی ندارم اگر پایان کارخوب ونیکو باشد زمان سوك وعزا دورهٔ شادی وهنگام خوشیست

«تاء ضمیر» در «ماتمت» خطاب عامست

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت   نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت   که روزی مُحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار   دلش حسرت آلود و تن سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش   گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق   فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی   که کس دید ازین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند ومرغ و بره   مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این   برهنه من وگربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل   بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی   ز خود گرد محنت بر افشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت   عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته   گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز   که ای خواجه با بینوائی بساز
چو اینست حال دهن زیـر گل   شکر خورده انگاریاخون دل
همان لحظه‌کاین خاطرش روی داد   غم از خاطرش رخت‌یکسو نهاد
که‌ای نفس بی رای تدبیر وهش   بکش بار تیمار و خودرامکش

***

اگر بندهٔ بار بر سر برد   وگر سر باوج فلك بربرد
دراندم که‌حالش‌دگرگون‌شود   بمرگ ازسرش‌هردوبیرون‌شود
غم و شادمانی نماند و لیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای داردنه‌دیهیم‌وتخت   بده کزتو‌این ماند ای‌نیکبخت
مکن‌تکیه برملك‌وجاه‌وحشم   که‌پیش‌ازتوبوده‌ست‌وبعدازتوهم
خداوندولت غم دین خورد   که دنیا بهـر حال‌می بگذرد
نخواهی که ملکت بر آیدبهم   غم ملك‌ودین هردو بایدبهـم
زرافشان‌چودنیابخواهی‌گذاشت   که‌سعدیُ‌درافشاندچون‌زر نداشت

۹٦۰ **زورآزمائی نیرومند ازبخت واقبال بی‌بهره وکم نصیب و انـدك روزی بود وجه‌معاش نمییافت وچون بهره‌یافتن ازرزق مقسوم‌بزور سرپنجه ناممکن مینماید آماده ساختن قوت روزانه رابکارگل بسر میبرد وهمیشه ازپریشان روزگاری ونابسامانی دلی‌لبریزاندوه‌پیکری مصیبت زده داشت‌گاه باگردش‌زمانه‌که این‌وآن رابناروا ودرشدت حال بهلاکت میرساند ستیزه میکرد وزمانی از طالع ناساز چهره در هم میکشید وقتی از مشاهده‌خوشگذرانی مردمان وشوربختی خود**

۹٦۵ آب شیرین درگلویش طعم زهر تلخ داشت وگریان باخود میگفت آیاکسی بدتر ازمن روزگارگذرانده و روزی ازین دشوارتردیده است (استفهام انکاری) دیگران عسل وطعامهای لذید و گوناگون بکام میبرند ومرا ازبی‌استطاعتی وفقرنان‌ازتره تهیست و اگرانصاف باید دادخوش و روا نیست‌که تن من‌از جامه عریان وگربهٔ خرد را پوستین ولباس زمستانی دربرباشد وچه خوب بودکه پای‌من بهنگام گلکاری بگنجینهٔ درمیشد .

قدما رعایت یاآت شرط و جزا وتردید وتمنی وترجی وامثال آنرا (جزدر مورد ضرورت) لازم میشمرده‌اند، خاقانی :

امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند
من شوخ چشم نیستم ایکاش بودمی

گر بدل خوش غنودمی چه غمستی
با غم اگر شاد بودمی چه غمستی

نصرالله منشی :

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی

عطار :

توگفتی اختران استاده اندی زبان‌با خاکیان بگشاده‌اندی

مولوی :

گر نبودی خلق محجوب‌وکثیف ورنبودی حلقها تنگ‌وضعیف
درمدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی

«ادیب صابر» :

گرفال مشتری چو تو فرخنده باشدی
صد آفتاب چاکــر یك مشتریستی

حافظ:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال مانهچُنین بودی ار ُچنانبودی
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بنــدگـانش آن بودی

اما مورد ضرورت مانند این بیت فردوسی :

گراین تیر از ترکش‌رستمیست   نه برمرده برزنده‌بایدگریست

تادیرگاه چنانکه میخواستم بکامرانی بسر میبردم‌وغبار ملال‌ازخاطر میستردم‌روزی‌بهنگام‌حفرزمین‌استخوان‌فرسوده چانهٔ آدمی‌مروارید دندانها از هم جدا ورشتهٔ پیوند فروگسسته دیدگوئی دهان مــرده بی‌سخن‌گفتن وزبان‌داشتن نصیحت‌میکردوبدین‌سرنهان‌لب‌میگشود که‌ای بزرك بافقر وبی‌برگی مدارا کن »

گاه لفظ «خواجه»رااطلاق‌کنند وبدون قرینه بنحو انصراف « بفرد اکمل » مانند «سیدالبشر» و «سرورکائنات» وامثال آن «حضرت‌ختمی مرتبت » را منظور دارند ـ سعدی :

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که زمشاطه نرنجیم کــه زشتیم

چون حال دهان درتنگنای‌گور چنینست چه تفاوت‌که بتنعم شهدو شکر یاازناکامی وتهیدستی خون دل ولخت جگر خوری از سیــر

جهان ناپایدار اندوهگین مباش چه پس ازمادیر سالان وقرون واعصار
سپری گردد وماهها ، از سلخ بغُرّه آیدازغرّه بسلخ، وماهمچنان یارای
جنبش و توان حرکت وتمتّع ازلذّات جهان نداریم همانم که مرد
مشت زن رااین فکر درضمیر آمداندوه از خاطر برفت وبخود گفت
ای نفس غافل وخطا اندیش نادان بارگران غم ببر وبسودای باطل
۹۷۵ بکشتن خویش دست میالای اگر چاکری بارسنگین رابرسرحمل
کند و اگر خواجهٔ از رفعت قدر باآسمان برین پهلو زند چون هر
دو از جهان فنا بعالم عقبی شتابند راحت هستی ورنج نیستی را از
یاد ببرند غصّه وسرور این وآن پایدار نماند امّادرگذشتگان رادرین
عالم نام نیك جاوید و مكافات کردارشان در جهان دیگر باقی و
مخلّد باشد ایکه بختت همایون و طالعت باسعادت مقرونست دست
سخا گشاده دارکه پیوسته افسر دولت وسریر سلطنت جاودان نیست
وآنچه ازتو بیادگارماند وزوال نپذیرد آثار جمیل کرم و احسانست
۹۸۰ برپادشاهی ورفعت مقام وانبوهی خویشاوندان وچاکران دل استوار
مدارکه این ملك ودولت قبل ازتو بوده است وپس ازتونیز خواهد
بود .

حافظ :

نخواهداین چمن ازسروولاله خالی ماند یکی همیرودودیگری همیآید

حذف فعل یا جمله بقرینهٔ مقالیّه یا حالیه « بشرط اینکه عطف اثبات بر نفی یابعکس نباشد » در آثار فصحا بسیار دیده میشود.

چون این جهان بهرصورت برگذر ودرمعرض تحوّل و انتقالست صاحبدولت فرخنده بخت همیشه باید بپاس شریعت بکوشد بااینهمه اگر پادشاه نخواهد که کشور دوچار پریشانی وآشفتگی گردد باید هم بمراعات مصالح مملکت وهم بحفظ ناموس الهی همّت گمارد

وخاطر باندیشهٔ این‌هردو مشغول‌دارد چون بناچارترک دنیاخواهی گفت رادی وکرم‌پیشه ساز وزربپخش زیرا سعدی‌که دستش ازدینار ودرم تهی بود گوهرگرانبهای موعظت نثارکرد.

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری   که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چوشام   شب از بیم اوخواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بَرِ شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار
که‌ای پیر دانای فرخنده رای   بگواین جوان رابترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که‌هرکس‌نه درخوردپیغام اوست
کسی راکه‌بینی زحق برکران   منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغست با سفله گفتن علوم   که ضایع شودتخم در شوره‌بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت   برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت‌ای پادشه حق رَویست   دل مرد حقگوی‌ازینجا قویست
نگین‌خَصلتی دارد ای نیکبخت   که‌درموم‌گیردنه درسنگ‌سخت
عجب نیست گرظالم ازمن بجان   برنجد که دزدست ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منّت ز روی قیاس   خداوند را منّ وفضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطّل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش ورفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفته‌اند بیدادگری برمملکتی حکمروائی داشت که بروزگار وی روز خلق چون شب تاریك مینمود وشبانگاه دیدهٔ مردم بخواب خوش نمیغنود روزانه روشندلان وصالحان از جوروی باربلیّت میکشیدندو شبانه پاکنهادان دست دعابدرگاه ایزدیکتا برمیداشتند که زمان دولتش نپاید و روزگار حیاتش بسراید جمعی از ستم وی بنزدیك پیشوای طریقت آن عصر شکایت بردند واشگ ریزان گفتند ای راهنمای دل‌آگاه خجسته اندیشه این برنا راپند ده که ازآفریدگار جهان ترسد و از روز جزا بیم دارد پاسخ داد حیفم آید که اسم یاریگانه را پیش این ازمعرفت بیگانه برزبان آرم و هرناکس شایستهٔ آن نباشد که پیام ورسالت محبوب مطلق ومعبود جهان رابوی رسانم آنرا که ازجادهٔ صواب دوریابی با او ازحقیقت سخن مگوی نکتهٔ حکمت ودقیقهٔ معرفت باپست نهادان درمیان‌نهادن دریغ باشد وبذری که درشوره‌زار افکنی تباه گردد وببارنیاید وچون فرومایه گفتار راست ودرست بشنوددروی اثرنکند وبجان برنجد وترا دشمن خودشماردوبیازارد ای شهریار (خطاب بمدوح) خوی وسیرت تو طریق حق سپردن و قدم در صراط مستقیم نهادنست و خاطر حقیقت‌گوی بدین سبب مجموع واستوارست که عادت ترانیك میشناسدواز بیان حقایق نمیهراسد نگین انگشتری بطبع چنانست که درموم نقش پذیرد ودر خاره‌نشان نگذارد .

سعدی :

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر　　سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

۹۹۵ اگر ستم‌پیشهٔ ازمن بصمیم قلب رنجه گردد شگفت نباشد زیرا اوسارق وراهزنست ومن نگهبانم تونیز بدادگستری وعدل‌پروری پاسدار و ایمنی بخش رعیتی ،ایزد یکتا حافظ وپناه تو باد .. و ازین سخن ستایش ترا مقصود ندارم بلکه باری‌تعالی راسپاسگزارم که تراتوفیق عمل خیر وکردارپسندیده ارزانی داشت وهمت‌رابر آسایش‌مردم گماشت ومانند دیگرانت بودی بی‌نمودو وجودی بی نفع و سود نگذاشت همه کس درسعی وکوششند ولی یکسر ازین پهنه گوی‌سعادت نمیربایند واز مواهب الهی برخوردار نمی‌آیند ترا بجد وجهدنعیم آخرت دست نداد بلکه‌خداوند بیمانند در فطرت‌وسرشت توخوی رستگاران واهل‌جنت‌بود یعت نهاد پیوسته ضمیرتواز فرهٔ ایزدی پرنور وپراکندگی از اوقات حیات‌بدور قدمت درراه‌راست استوار وپایگاه بلندوار جمند،گردش جهان بکام‌ومرادتو سلوک تودرجادهٔ فلاح وصواب بندگیت درآستان ایزد پذیرفته ودعوت قرین اجابت بـاد .

***

همی تا بر آید بتدبیر کار　　مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدورا بقوّت شکست　　بنعمت بباید در فتنه بست

۱۰۰۵ گر اندیشه باشد ز خصمت گزند　　بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز / که احسان کُنَد کُنْد دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم در آید ببند / که اسفندیارش نجَستَ از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن زپیگار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ / بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنك جوید عنان بر مپیچ
که گروی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یك هزار
وَرو پای جنك آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنك را باش چون کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد / بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگرمی بر آید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد روئین ز پای جوانان‌بنیروی و پیران برای

همیشه تا امربچاره‌گری واندیشهٔ درست تمشیت یابد سازش باخصم بهتر ازجنك باشد .

کارزار درین‌مورد بمعنی جنك سختست

آنگاه که پیروزی بردشمن وزبون‌کردن وی بنیرو دست ندهد باید ببذل مال وخواسته راه آشوب وفتنه راگرفت‌اگرگمان بری‌که ترا از دشمن آسیبی رسد بافسون بخشش مهرخاموشی بردهانش‌نه‌و از پرخاش بازش داروبعوض خارهای‌آهنین

«خَسَك» بفتح اوّل وثانی خارهای سه‌گوشه راگویندکه ازآهن سازند و در سرراه دشمن اندازند ودر اطراف وجوانب حصار قلعه ریزند . (بـرهان قاطع) ـ سعدی :

مغیلان چیست تا حاجی عنان‌ازکعبه برپیچد

خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان بـاشد

نظامی :

خسك بر گذرگاه کین ریختند نقیبان خروشیدن انگیختند

در رهگذار وی زر برافشان‌که سخا وگشاده دستی تیغ خلاف را در غلاف میکند ودندان‌برندهٔ خصم رااز کارمیافکند بردستی‌که‌بدندان نتوان بردبوسه ده

سعدی :

باآنکه‌خصومت‌نتوان کردبساز دستی‌که بدندان‌نتوان‌بردببوس

وَ رُبَّ یدٍ قَبَّلْتُها عَنْ ضَرُورَةٍ وَکانَ رَجائی قَطْعُها لَوْ اُمَکَّنُ

بس دست که بوسمش بناچار ور دست دهد بُرم بشمشیر

چه علاج کار آنست که بازبردستان نیرنك پیش‌گیری وبچرب زبانی و لابه‌گری آنان را بفریبی

عنصری :

جان سامند رابلوس گرفت دست‌وپای‌وسرش‌ببوس گرفت

رستم دستان (زادهٔ زال زر) راکه اسفندیارنیز ازکمندش رهائی‌نیافت بتدبیر میتوان پای‌بندکرد وباپیش‌آمد هنگام مناسب هلاك مخالف ممکن است پس اکنون‌که دشمن چیره‌است چنانکه بایاران خویش نرمی‌میکنی با اوهم حسن سلوك ومدارا نمای

«مدارا» مصدر باب مفاعله واصل آن «مدارَاَة» یا «مدارات» میباشد» مانند مُحابا و مواسا ـ جامی :

دنیا نه متاعیست‌که ارزد بنزاعی باخصم مدارا کن وبا دوست‌مواسا

وحذف تاء مفاعَلَه درسیاق‌پارسی سماعیست»

۱۰۱۰ ازجنك‌زبون‌تروضعیف‌ترکسی‌بپرهیز«که‌قطره‌سیل‌شودچون‌بیکدیگر پیوست»و«دشمن‌نتوان حقیر وبیچاره شمرد»تا ازدستت‌برآیدبتندی چهره درهم مکش وبخشم آغاز جنك مکن‌که عدوی مغلوب‌نیزاگر دوست وهوادارباشد خوشترست‌آنکه خصمان وی‌ازموافقان افزون باشند پیوستهٔ دشمنانش تازه روی وشادان و یاران خسته خاطر و آزرده جانند بالشگری ازخود بیشتر مستیز زیرا آنکه مشت برنیشترو دست‌بردم شمشیر زند از خرد بهره ندارد واگر نیروی توازدشمن

۱۰۱۵ بیشست شرط جوانمردی نیست که زورسرپنجه بوی نمائی اگرقوّت پیل داری وچون شیر سپه شکن باشی صلح ازپیگار بهترنماید «که آشتی بهمه حال به بودزنزاع» وچون هیچ تدبیر نماند وچارهٔ سودمند نیفتد بسیج حرب کردن ودست بتیغ بردن رواست اگر دشمن آشتی طلبد رخ برمتاب واگر خواهان کارزار گردد روی ازپیگارمگردان چه اگر وی راه مسالمت گزیندمهابت وشکوه تو درنفوس یکی هزارشود واگر بقصد جنك برنشیند ایزد یکتا درروز رستخیز ترا، که بدفاع از خویش پرداخته، مؤاخذت نکند اگر دشمن بقتال گراید توهم آماده
۱۰۲۰ نبردباش که باکینه توزان بداندیش مهر ورزیدن ونیکی کردن، خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب»بایست نهاد سخن بمهر ونرمی برزبان میار که خویشتن بینی وسرکشی وی بیفزاید با اسبهای عربی راهوار وگردان دشمن شکاربعرصهٔ جدال شتاب ودمار از روزگار
۱۰۲۵ مخالف برار اگر کاربلطف وتدبیرگشاید تندی مکن و خشمگین و سختگیر مباش وچون خصم بناتوانی درآید ودرماندگی نمایدسخن خصمانه ودرشت بر زبان میار و بهنگامی که امان طلبد راد مردی شیوه ساز واورا زینهار ده امّا ازفریب ونیرنگش نیز بیندیش از رأی سالخوردان صائب اندیشه مگذر زیرا روزگاردیدگان تجربت یافته اند بنیاد وشالدهٔ آهنین واستوار رابرنایان بسرپنجهٔ زور وکهن سالان بدست تدبیر ازپی برکنند وازپایه برآرند.

***

بیندیش در قلب هیجا مَفَر | چه‌دانی که زان‌که باشد ظفر
چو بینی که‌لشگر زهم‌دست‌داد | بتنها مده جان شیرین بباد
۱۰۳۰ اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر درمیان‌لبس دشمن‌بپوش
وگرخودهزاری ودشمن دویست | چو شب‌شددراقلیم‌دشمن‌مایست
شب‌تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصدبهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن‌بشب‌راهها | حذرکن نخست‌ازکمینگاهها
میان دولشکرچویکروزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
۱۰۳۵ گر او پیشدستی کندغم‌مدار | ور افراسیابست‌مغزش برآر
ندانی‌که لشکر چویکروزه راند | سرپنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده برلشکر مانده زن | که‌نادان‌ستم کرد برخویشتن
چو دشمن شکستی‌بیفکن‌عَلَم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
۱۰۴۰ هوا بینی‌ازگردهیجا چومیغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت‌شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار

درمیان عرصهٔ نبرد گریزگاه خود را معلوم کن وبدان کجاست چه نمیدانی که فتح وپیروزی کراست چون بنگری که سپاه پراگنده گشت وبهرسو شتافت خویشتن بتنها بجنگ پای میفشار و زندگی را بدست مرگ مسپار اگر از دشمن برکناری تاپای داری بگریزومپای واگر درمیان حلقهٔ کارزاری جامهٔ دشمنان دربرکن وخود رااز آنان نمای اگر بمثل سپاه تو پنج برابر سپاه دشمن باشد بفرارسیدن شب درکشور مخالف توقّف روامدار وچون آهنگ شبگیر کنی ازآغاز مراصد وکمینگاهها بیندیش چه اگر درظلمت شبانگاه سواری پنجاه از نهانگاه برآیند چون پانصد یکه تاززمین را میلرزانند وخصم رابجان میترسانند وآنگاه که درمیان لشگر تو وسپاه مخالف یك منزل « یك تگ اسب ، شش تانه فرسخ» فاصله باشد درهمانجا شاد وروان برافراز ودرنگ جوی اگرعدو بحمله پیش آید اندیشهٔ بدل راه مده واگر نیز بنیروی افرا سیابست کلّهٔ او را از مغز تهی وروان از پیکرش دور ساز وخود میدانی که چون لشگر شتابان یکروزه راه پیماید نیروی او سستی گیردوقوّتش ضعف پذیرد تواین فرصت غنیمت شماروبراحت وآسوده دل بر سپاه خسته از رفتار حمله آورکه آن بیخرد بر خود ظلم روا داشت چون مخالف راپریشان و تار و مار ساختی درفش ویرا نیز سرنگون کن که ریش درون اودیگر التیام نیابد درقفای خصم گریزان چندان متازکه خدای ناخواسته ازگردان سپاه و دستیاران خود جدا مانی که چون بهزیمت رفتگان ترا فرد یابندبازآیندوروی

بپیگار آورند وبناگاه بنگری که گوئی ازغبار آوردگاه چهرهٔ آسمان را ابر پوشیده است و خصمان باشمشیر وناچخ پیرامونت فراگرفته اند لشگر نباید بیغما وغارت فراریان شتابد ودرمؤخّرهٔ سپاه «چَنداوُل» کسی نماند که بنگهبانی شاه پردازد چه لشگریان را پاس جان شهریار داشتن ازگیرودار درعرصهٔ نبردووی راتنها گذاشتن بهترباشد

***

دلاور که باری تهوّر نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد زپیگار و ناورد باك
سپاهی درآسودگی خوش بدار — که درحالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحیّ ملك از کف بدسگال — بلشگر نگهدار ولشگر بمال
ملك رابود برعدو دست چیر — چو لشگر دل آسوده باشند وسیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج ازسپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند درصف کارزار — که دستش تهی باشد وکارزار

سپاهی دلیری که یك نوبت شجاعت وبیباکی خود رانشان دادبرای آنکه دیگر بار دل بمرك نهد واز نبرد دشمن نیرومندنهراسد بایدرتبه وراتبهٔ وی رابیش ساخت آنگاه که جنگی درمیان نیست و خاطرت ازخطر خصم فارغست افراد لشگررا‌آسوده و مرفه‌وببخشش‌واحسان شادمان سازکه بهنگام دشواری کارترا سودمند افتد چون سپاهی را سازو برك زندگی آماده نباشد چگونه انتظارتوان داشت که روز کارزار ازجان بگذرد اکنون احترام و بزرگداشت مردان پیکار را مرعی‌دار نه هنگامی که مخالف کوس جنك کوبد و روی بعرصهٔ مصاف نهد مرز وبوم کشور راازچیرگی‌عدوی بداندیش بلشگرحفظ کن ولشگررابیخشیدن‌مال‌نگاهدار وازدست مده چه چون لشگریان بفراغ بال بسربرند وبابرگ‌ونوا باشند پادشاه بر دشمن پیروزست لشگری قیمت حیات‌خویش رامیستاند وبآئین عدل وانصاف نشاید که روزگار بدشواری‌ومشقت‌گذارد واگر ازعطاوخواستهٔ توبی‌بهره ماند از سرافشانی دریغ دارد وشمشیراز نیام برنیارد و چگونه میتوان خواست که باگرسنگی وفقر و پریشانحالی در پهنهٔ آوردگاه تیغ قوی زند ودادشجاعت ودلیری دهد.

***

بپیگار دشمن دلیران فرست هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کارکن که صید آزموده‌ست گرگ کهن

مترس ازجوانان شمشیر زن حذرکن زپیران بسیار فن

جوانان پیل افگن شیر گیر ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد　　که بسیار گرم آزموده‌ست وسرد
جوانان شایستهٔ بختور　　ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته　　مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی　　که در جنگها بوده باشد بسی
بخُردان مفرمای کاردرشت　　که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیّت نوازی و سر لشگری　　نه‌کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که‌ضایع‌شود روزگار　　بنا کار دیده مفرمای کار
نتابدسگ صیدروی از پلنگ　　زروبه رَمَد شیر نادیده جنگ
چو پرورده‌باشد پسردرکنار　　بترسد چوپیش‌آیدش کارزار
بکشتی‌ونخجیروآماج‌وگوی　　دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز　　بترسد چو بینند درجنگ باز
دو مردش‌نشانند برپشت‌زین　　بود کش‌زند کودکی بر زمین

شجاعان و دلاوران گزیده را بجنگ‌خصم روانه‌ساز چه نبرد شیرهم ازشیر برآید رأی روزگارگذاشتگان را درعمل‌آرچه گرگ فرتوت در آئین نخجیر تجربت اندوخته باشد از برنایان تیغگزار بیم مدار
۱۰۵۵ و از سالخوردان پر نیرنك و ترفند بهراس جوانانی که‌پیل را ازپای‌درافگنند وهژبررا زبون کنند حیلت‌روباه‌کهن رادرنیابند مردعمریافته‌که تلخ وشیرین روزگار بسیارچشیده ومحنت و راحت جهان افزون دیده باشد عاقلست وبرراه خردمیرود جوانان لایق و فرخنده اختر از پند و اندرز پیران آزموده روی نگردانند اگر

میخواهی کشور توبسامان و منظّم و آراسته باشد کارهای گران رابنوبر آمدگان
۱۰۶۰ مسپار سالاری لشگر را تنها بآن ده که نبردهای بسیار دیده ودرمیدانهای مصاف پای نهاده باشد کار سخت وپیگار هولناك را بکوچکان بی تجربت وامگذار که سندان رابمشت خُرد نشاید کرد و سیل را بخاروخس پیش نتوان بست تمشیت امور وتربیت رعیّت و فرماندهی سپاه کاری نیست که ببازی گیرند و مختصر شمارند اگر جویان آن نیستی که زمان فرصت سپری گردد جنك نادیده رابسپهداری مگمار وبصف نبرد گسیل مدار چه سگ شکاری ازپلنگ نگریزد وشیر نخجیر ناآزموده از روباه ناتوان بترسد طفل درکنار و آغوش دایه
۱۰۶۵ تربیت یافته وبنازپرورده در میدان نبرد بهراسد مردپیگار بکُشتی گرفتن وشکار وتیر افگندن وگوبازی قویدل وباجرأت شود وآنکه بهم آغوشی شاهدان وبکامرانی ونعمت زیستن خوگرفته باشد در عرصهٔ حرب او را بیم فراگیرد وازغریو گُردان وبانك مردم وخروش گاو دم

فردوسی :

بزد نای زرّین و روئینه خم   خروش آمد ازنالهٔ گاو دم

زهره بازد آنکه خود بتنها بر اسب آمدن نتواند ودومرد بایدبرپشت زینش قراردهند تواندبود که طفلی اندك سال اورانقش زمین سازد.

* * *

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث بـه از مـرد شمشیر زن که روز وغـا سر بتابد چـو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش چو قربان بیکبار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگـی مریـز
سواری که در جنك بنمود پشت نه خود را که نـام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگـر زان دو یار که افتند در حلقهٔ کـار زار
دو همجنس دیرینهٔ همزبـان بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیـر برادر بچنگال دشمن اسیـر
چو بینی که یـاران نباشند یـار هزیمت زمیدان غنیمت شمار

آن سپاهی راکه بینی در پهنهٔ نبرد پشت بدشمن کرد و روی بفرار آورد اگر بدست دشمن جان نسپارد تو خود بهلاکش رسان نرماده

خاقانی :

نرماده چو قفل و پره یکسر خاقانی را نهـاده بـر در

۱۰۷۰ برمرد تیغ برکف که در غوغای نبرد چون پردگیان بهزیمت رود ترجیح دارد آنگاه که میلاد باآهنك جنگ شمشیر برمیان آویخت و ترکش برکمر بست پدرش گرگین بوی چه نیکو گفت : اگر چون نهان داشتگان قصد فرار از میدان کارزار داری برزمگاه مشتاب و آبروی جنگ آوران رابرخاك میفشان چه سواری که ازعرصه هیجا

گریزد اگر خود بسلامت ماند مبارزان نامی را آماج خدنگ اجل سازد بتنها آن دو دوست قدیم وهمزبان ویکدل در پهنهٔ آوردگاه دلیری نمایند واز سرجان گذرند که هزیمت وجان بردن از تیرباران دشمن عار شمارند مبادا یارشان گرفتار خصم گردد چون مشاهده کنی که همدستان تو پشتیبان تو نیستند و درنبرد سستی ورزند خود فراراز میدان حرب را غنیمت شمار و سرمایهٔ هستی را برایگان از دست مگذار

* * *

دوتن پرورای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم ودوم اهل رای

زنام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید وتیغ — برو گر بمیرد مگو ایدریغ

قلمزن نگهدار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ززن

نه مردیست دشمن دراسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت بر فتش ببازی زدست

ای شهریار ملك ستان جنگ آوران وصائب اندیشان را بعنایت و توجّه خاطر مخصوص دار وتربیت فرمای وترقّی ده آنانکه دانشمندان ورزم آزمایان را برآورند در عرصهٔ حیات از همه نامبرداران گوی سعادت ربایند وپیشی گیرند آنکه در فنّ دبیری رنج شایان نبرد ودرآموختن آئین سلحشوی کوششی بسزا نکرد اگر عرضهٔ هلاك

شود برمرگش نباید افسوس خورد ودریغ گفت درآسایش و رفاه اهل قلم و تعهّدرزمسازان بکوش وبخنیاگران مگرای که چون پردگیان در جنك دادمردی نتوانند داد وبتدبیر گره کار نیارند گشاداز سیرت رجال بدورست که خصم ببرگ وساز پیکارپردازد وتو مست کرشمهٔ نوشگر وفریفتهٔ نغمهٔ سرود و آهنك دف وعود باشی واز مصالح کشورغافل مانی بسا افتدکه دولتیار بلهوولعب روی نهد و ملك را سرسری ورایگان ازدست دهد

***

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

۱۰۸۵ بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه برسرخفته راند

زره پوش خسبند مرداوژنان | که بستر بودخوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنك را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست | یزك سد روئین لشگر گهست

از پیگار دشمن چندان نشاید بیم‌داشت بلکه چون آوازهٔ صلح افگند از او افزون باید هراسید زیرا بسیار جنگجویان بهنگام روز «الصّلحُ ۱۰۸۵ خیر،» گفتند وشبانگاه برلشگر غنوده وغافل ازهجوم‌دشمن تاختند دلاوران مرد افگن بوقت خواب ساز وبرگ جنگ را از خویش دور

نسازند چه بستر نرم آرامگاه پردگیان باشد و چنانکه زن در سرای برهنه خسبد سپاهی تیغگزار در چادر نبردگاه عریان و بی‌سلاح استراحت نکند و دیده بیدار دارد باید پنهان و بی‌آگاهی مخالف وسائل حرب را آماده داشت زیرا خصم بناگاه یورش میبرد شیوهٔ دانایان و کارشناسان آنست که پیوسته رعایت احتیاط کنند و خود را از کید عدو برحذر دارند و پیشروان و طلایهٔ سپاه را بنگهبانی گماشتن و ازحیلت دشمن پاس داشتن اردوگاه را دژی روئین و بندی آهنین باشد

***

۱۰۹۰ میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گرهردو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار — دگر را برآور زهستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

۱۰۹۵ چو در لشگر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — براساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

۱۰۹۰ درمیان دوخصم ناتوان که برپایمال ساختن تودسترس ندارند

بی‌پروازیستن‌شرط‌عقل نیست زیراچون درنهان باهم‌بسازند وباتفاق دشمنی سگالند چیرگی یابند وغالب ایندو همان بهتر که یکی را بفریب سرگرم داری وآن دیگرراگرد از نهاد برآری اگر خصمی جنگ پیش‌آردبتیغ‌حیلت برخاك هلاکش افگن وباید خواه او راه یاری ودوستی سپارکه پیراهن برپیکرش‌چون بند وزنجیرگرددواز جامهٔ خود نیز بجان آید

در اشعار فصحا «پیرَهن» بفتح راء ـ سنائی:

سوی آن دلبر نپوید هیچ دل بـا آرزو

با چنان گلرخ نخسبد هیچ تن باپیـرَهن

و« پیراهن » باضافهٔ الف بعدازراء ـ حافظ :

پیراهنی‌که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش‌قباکنند

بسیارگفته شده است ولی «پیراهان» باضافهٔ الف بعداز هاء ـ مولوی:

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

کمتربنظر میرسد

۱۰۹۵ چون درسپاه خصم مخالفت و دوسوئی روی دهد تو پرند آور راازنیام برمیاور

«تیغ پرندآور» شمشیر برّان وگوهر دار مرکب از«پرند» جوهر شمشیر و «ور» از ادات مصاحبت وحیازت و«الف» درمیان این دوکلمه برای‌سهولت تلفظ درمیآید

فردوسی :

بینداخت تیغ پرنداورش همیخواست ازتن بریدن سرش

واغلب «پرندآور» بذکر صفت وحذف موصوف گفته شده‌است .

فردوسی :

یکی تاخت تا پیش خسرورسید   پرندآوری از میان برکشید
دلیـری گـرفتند گُنـداوران   کشیدند یکسر پرند آوران

ازرقی :

مبارزان قدر قدرت قضا قوّت   برای تیغ خودازخنجرت پرندبرند

اما اینکه بعضی فرهنگ نویسان «فرند» رالغتی جداگانه دانسته‌اند ظاهرا درست نباشد بلکه «فِرِند» بکسر فاء وراء معرّب همین کلمه است

چون گرگان درهم‌افتند وبهم‌آسیب رسانند رمه‌درمیان ازگزندشان برکنار ماند آنگاه‌که خصمی بخصومت دشمنی‌دیگر پردازد تو بـا یاران ودوستان بفراغ‌بال وآسایش خاطر بسربر

***

چـو شمشیر پیکار بـرداشتی   نگه دار پنهـان ره آشتی
که لشگر شکوفان مغفر شکاف   نهان‌صلح‌جستند‌وپیدامصاف
دل مرد میدان نهانـی بجـوی   که‌باشد که‌درپایت‌افتدچوگوی
چوسالاری‌از دشمن‌افتدبچنگ   بکشتن درش کردبایددرنگ
که افتدکزین نیمه هم سروری   بماند گرفتار در چنبـــری
اگرکشتی این بنـدی ریش را   نبینی دگر بندیِ خویش را

نترسد که دورانش بندی کند　　که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر　　که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری　　چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری　　از آن به که صد ره شبیخون بری

چون تیغ جنگ بر گیری درنهان طریق صلح گشاده دار زیرا مردانی که تیغزن وسپاه شکنند وبتیغ خود آهنین را پاره کنند بظاهر مصاف آغازند و بباطن چارهٔ آشتی سازند در خفا دل دشمن ببَرده را باحسان ولطف نگاهدار چه تواند بود که ببندگی تو آید و مانند خـاک راه بوسه برقدمت زند آنگاه که یکی از سران لشگر خصم گرفتار شود نباید بکشتنش پرداخت و عجله روانشاید داشت زیرا ممکنست کسی از بزرگان سپاه تو نیز گرفتار بند آید واگر بقتل محبوس فرمائی دشمن نیز اسیر ترا بهلاك میرساند ودیگر بار روی اورا نتوانی نگریست آیـا آنکه برزندانیان ظلم وستم روا میدارد از آن نمیهراسد که خودروزی ببند افتـد کسی دستگیر شدگان را یاری و پـایمردی کند که خویشتن هم روزگاری شکنج حبس وبند دیده ورنج بازداشت کشیده باشد اگر بابزرگی که سر برخط فرمان گذارد بمهر و عاطفت رفتار کنی وبمراعات احوال اوهمت گماری سرور دیگری نیر باطاعت گراید وچهره برآستان تو سایداگر در خفیه خاطر ده مخالف را بخویش مایل سازی از آن سودمندتر که صدبار شبانه برسپاه دشمن حمله آری

***

گرت خویش دشمن شوددوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهـار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یادآیدش مهرپیوندخویش
بد انـدیش را لفظ شیرین مبیـن که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببـرد که مردوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر

اگر خویشاوند خصم باتولاف دوستی زندهرگز ازدستان ونیرنگش آسوده دل مباش زیرا چون محبّت وعاطفت قرابت را در ضمیـر گذراند خاطرش ازکینهٔ تو چنان مجروح گرددکه‌زخمش‌جز انتقام مرهم نپذیرد بحلاوت‌گفتاردشمن منگر وفریب مخورکه«زهردر درقدح‌انگبین‌تواندبود»آنکس‌ازآزارخصم بجان‌ایمن‌ماندکه‌موافقان را مخالف ویاران راعدو پندارد

چه قدر شبیهست مضمون این‌بیت «کسی‌جان...»باین شعرمؤیّدالدّین اسمعیل طغرائی» مقتول بسال (۵۱۳) یا (۵۱۴) درلامیّة العجم :

اَعْدیٰ عَدوِّكَ اَدْنی مَنْ وَثِقْتَ بِه فَحاذِرِالنّاسَ وَاصْحَبْهُمْ عَلیٰ دَخَلِ

دشمن‌ترین دشمنان تونزدیکتر کسیست که بر اواعتمادکنی‌وخاطراستوار داری پس بامردم بفریب معاشرت کن که آنان‌نیز اهل بیوفائی و نیرنگند

کلوخ انداز را پاداش سنگست .

آنکس بدلیری‌وبی‌پروائی گوهر گرانبهارا درکیسه حفظ کندکه‌همه مردم را جیب‌بر وطرّارنگرد.

***

سپاهی که عاصی‌شود برامیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خودراسپاس | تراهم ندارد ز غدرش‌هراس
۱۱۱۵ بسوگند وعهداستوارش‌مدار | نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن‌دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش‌باز

آن لشگری که بر مخدوم خود برآید تا ممکنست بخدمت خویش مپذیرکه چون شکر ولینعمت خود نگزارد وبا وی بیوفائی پیش گرفت پاس ترا نیز نگاه ندارد از نیرنگش بیندیش و برحذر باش و
۱۱۱۵ بقَسمی که یادکند وپیمانی‌که بندد مطمئن مباش ودرخفا جاسوسی را مأمورکن که ازکارهای نهانی وی‌ترابیاگاهاند نوآموزنوخدمت را طناب امل دراز ساز ورشتهٔ آرزوی وی مگسل و نیز تعهّدی مکن که انجام ندهی که چون از مساعدت تومأیوس شود روی از تو بر تابد ودیگر بآستانت بازنیاید

معنی تقریبیست

***

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چون کشور خصم را بپیکار و حصار گشائی مسخر کنی فرمانروای آن ملک را بزندانیان وی ده تاآنکه بی جرم و گناه بحبس وبند گرفتار آمده باشد دست بانتقام برآرد وخون ستمگار برخاك هلاك ریزد

***

چو برکندی از دست دشمن دیار رعیّت بسامان ترازوی بدار
۱۱۲۰ که گر باز کوبد در کارزار بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند در شهر برروی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست که انباز دشمن بشهر اندرست

آنگاه که سرزمینی رااز دشمن گرفتی برعایا بیش ازوی نیکی کن و
۱۱۲۰ بآسایش مردم بیش کوش تا چون دیگرباربجنگ شتابد عامّه که از تواحسان دیده‌اند خودبپیکارش تازند وسرش راگوی میدان‌سازند امّا اگر بشهر نشینان آسیب روا داری از درشهر بروی عدو بستن کاری نگشاید ومپندار که خصم شمشیرکش بیرون دروازه است زیرا خلق شهر که از توبجان رنجه‌اند همال ودستیار مخالف باشند

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند وازراست شد
اگر جزتوداند که عزم توچیست — بران رای ودانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش وکین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری براید بلطف وخوشی — چه حاجت بتندی وگردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امّیدوار — ز بازوی مردان به آید بکار
هرانک استعانت بدرویش برد — اگر بر فَریدون زد از پیش برد

ساز وبرگ نبرد مخالف را آماده سازوبچارهٔ کارپرداز واندیشهٔ خویش را ازهمگان نهان دار وسرّضمیر نزدهیچکس مگوی زیرا بسیار یار همکاسه وهمخوان شناسم که خبرپژوه دشمنند شنیده ام اسکندر که با مردم خاورپیگار داشت شادُروان درباختربرافراشته بود و بهمن درازدست چون آهنك زابلستان میکردشهرت داد که بجانب چپ روی دارد واز سوی راست رفت اگر کسی غیراز خودآدمی قصدوی را دریابد باید بران فکر وخرد تباه گشته گریست و بران ضعف رأی خندید ببخشش کوش وبانتقام وستیزه مپرداز تابکرم واحسان جهان را مسخر ومطیع فرمان خویش داری چه آنگاه که بنرمی ومهروگشاده

روئی کام برآید بخشم گرفتن وبدمنَشی وتندخولی‌نیاز نباشدچون
۱۱۳۰ روانداری که دلت شکسته و خاطرت ازدرد خسته باشد رنجوران
اندوه راازقید غم روانکاه برهان لشکر را بدست و ساعد تیغـزن
نیروی قهر دشمن نیست وبایداز فروماندگان توّجه خاطر خواست
چه همّت شکسته‌دلان که ازتوچشم احسان‌دارند ازضربدست‌گردان
سودمندترنماید وپیروزی‌برخصم رابهتر بکارآید هرکه از درویشان و
ومحتاجان‌یاری طلبد اگربرلشگر فریدون «آفریدون»حمله‌آردویرا
زبون ومغلوب سازد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای   که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود   بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل   که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش   بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراگنده دل   پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست   که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن   که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد   که با خود نصیبی بعقبی ببرد

بغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نه هرچه هست که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگـر که روزی دلی جسته باشی مگـر
درون فروماندگان شاد کـن ز روز فرو ماندگی یـــاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران

اگر بخرد وعاقلی بباطن توجّه کن که «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست» وثبات وبقائی ندارد وعرضهٔ زوال وفنا گردد آنکه از هنر و بخشش و پرهیزگاری بی بهره باشد برون آراسته ودرون کاسته وبحقیقت جمادی آدمی رویست آنکس در تنگنای خاك بخواب خوش رود وخاطرش از کیفر روزجزا آسوده ماند که مردم از وی ایمن زیند وسر بر بستر راحت نهند درمهلت عمر اندیشهٔ خویش دارچه آنگاه که دوران زندگی بسر آید بازماندگان ازحرص وشره خواسته درپی آن نیستند که بهری از مال ترا برای آمرزش تودرراه خداوند انفاق کنند اگر پراگندگی ضمیر خویش راخوش نداری پریشان روزگاران راازیاد مبر ودر امروز حیات ذخائر خود رابر تنگدستان تفرقه کن که بفردای ممات مفتاح

آن خرائن‌از دسترس توبیرونست زادراه آخرت‌وبرك وسازآن‌جهان
را باخویشتن برگیرکه پسر وهمسر باتوراه مهر وعطوفت نسپارند و
پروای توندارندآنکس درعرصهٔ‌گیتی‌گوی سعادت ربودکه‌ازاعمال
صالح بهرهٔ برد وازسرای سپنجی بعالم جاوید روی‌آورد هیچ‌کس
۱۱۴۰ درهمه جهان چون خود انسان‌غم وی نخورد وبیاریش برنخیزد
بامساك ولقمه پرهیزی خوی مکن‌گشاده دست باش و همه خواستهٔ
خود را نثار نیازمندان سازاگرنه بعاقبت‌پشیمان شوی‌وانگشت‌حسرت
بدندان‌گزی برخطای بیچارگان پرده‌گستر تا خدای ستّارالعیوب‌راز
ترا برملا نیفگند ازخانمان برافتاده رااز‌احسان محروم‌مگذار تاخود
غریب وبی‌کس ویار و آوارهٔ هرشهر و دیار نشوی هر مهتر که از
نیازمندی بدیگران بیم دارد بمحتاجان نیکی رساند بحال درویشان
بینوا دیده بگشای و گاه بگاه بدلجوئی آنان همّت گماردوباحسان
۱۱۴۵ خاطرشان خوش دار روزی را که بدست مرك گرفتارآئی‌بیادآور
وبلطف دل بیچارگان را از قیدغم رهائی بخش تو که تنها دست
حاجت پیش ایزد یکتامیبری بسپاس‌نعمت دریوزه‌گران رااز آستان
خویش طرد مکن‌وبکرم خشنودشان ساز

***

۱۱۵۰ پـدر مرده را سایه بـر سر فگـن غبارش بیفشان و خـارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت   بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش   مده بوسه‌بر روی فرزندخویش

یتیم ار بگرید که نـازش خـرد   وگر خشم گیرد که بـارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم   بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاك   بشَفْقَت بیفشانش از چهره خاك

اگر باب را سایه رفت از سرش   تو در سایهٔ خویشتن پـرورش

من آنگه سر تـا جـور داشتم   که سر در کنار پدر داشتم

اگر بـر وجودم نشستی مگس   پریشان شدی خاطر چندکس

کنون دشمنان گر برنـدم اسیر   نباشد کس از دوستانم نصیـر

مرا باشد از دردطفلان خبـــر   که در طفلی از سر برفتم پـدر

یکی خار پای یتیمی بکنـــد   بخواب‌اندرش دید صدرخجند

همیگفت و در روضه‌ها میچمید   کزان خار برمن چه‌گلها دمید

۱۱۵۰ یتیم را بنواز وگردملال‌از صفحهٔ ضمیرش‌دور ساز وخارغم‌ازپای دلش براور آگاه نیستی که‌چراپژمرده خاطر وتنگدل ودرمانده‌است زیرا از نعمتِ وجود پدر بی‌بهره‌گشته است وهرگز نهالِ بی ریشه شکفته و باطراوت وتروتازه‌نباشدچون بنگری که پدرمردهٔ‌سرحسرت بگریبان‌فرو برده است چهرهٔ‌فرزند خویش رامبوس که بیاددرگذشتهٔ خویش آید و اندوهش بیفزایداگر ازپدرمحرومی اشك اندوه فرو-

ریزد کیست که ناز او بکشدواگربخشم رود که بردباری کند وبرضای اوکوشد هان تانگرید چه عرش‌خدای‌جهان وخانۀ کروبیان‌ازگریۀ یتیم‌بلرزه‌آید بدست لطف سرشك یتیم از چشمش بستر و ازسرمهر گرد از رخسارش بزدای اگر سایۀ بابا از سروی برخاست تواورا در ظلّ‌عاطفت خویش نشان و بتربیتش‌همّت‌گمار بدان هنگام افسر دولت‌بر تارك من جای داشت‌که سرم در آغوش والد مهربان بوداگربمثل مگس وپشه برمن مینشست تنی چند بی‌آرام وقرار میشدند و اینك اگر بدست خصم گرفتار آیم کسی از یاران بپایمردیم روی نیارد من از رنج یتیمی نیك‌آگاهم که‌در کودکی‌ازسایۀ مهرپدردورماندم کسی خاری ازپای یتیمی بیرون آورد ومهتر خجندیان وی را در عالم رؤیا مشاهده‌کرد‌که در ریاض فردوس میخرامید و میگفت از برآوردن‌آن تیغ درگلشن‌آرزوی من‌چه‌گلهای عیش ونشاط شکفت وچهره نمود ودهن بخنده‌گشود

چه بمعنی بسیار در سخن این استاد بسیارآمده وبعضی شواهد آن ذکر شده است واینك سه مثال دیگر:

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان

دل از از انتظار خونین دهن ار امید خندان

چه روزها بشب آورده‌ام درین سودا
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازنـد

***

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چورحمت‌بری
چو انعام‌کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیر دست
۱۱۶۵ اگر تیغ دورانش انداخته ست — نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعا گوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گـزار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبـران

تاممکنست از تفقّد حال بیچارگان روی برمتاب زیرا چون با خلق
خدا عطوفت‌کنی برتو رحمت فرستند وبخشایش ترا ازایزد یکتـا
خواهند آنگاه‌که نعمت بخشی زنهارکه خویشتن بین ومغرورنشوی
۱۱۶۵ وخود را سرور ومهتر دیگران نشماری چه‌اگر شمشیر جفای‌روزگار
کسی را ازپای افکنده هنوز برافراخته وازنیام آخته است و مبادا
روزی ترا نیززخم رساند آنگاه‌که آفرین گوی و ثنا جوی دولت

خویش راافزون وبسیار بینی

هزار بمعنی تکثیر درعددست نه شمارهٔ خاص

سپاس نعمت یزدان رابجای آر که مردم نگران جودتواند و تو نگران احسان وسخای کس نیستی کرم را خوی بزرگان وعادت سران گفته اند ونه چنینست بلکه گشاده دستی و عطاروش وآئین انبیا وفرستادگان باری تعالی باشد

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السّبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
۱۱۷۰ زفرخنده خوئی نخوردی بگاه	مگر بینوائی در آید زراه
برون رفت وهر جانبی بنگرید	براطراف وادی نگه کرد ودید
بتنها یکی دربیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت	برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك	یکی مردمی کن بنان و نمك
۱۱۷۵ نعَم گفت وبرجست وبرداشت گام	که دانست خُلقش علیه السّلام
رفیقان مهمانسرای خلیل	بعزّت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود وترتیب کردند خوان	نشستند برهرطرف همگنان
چوبسم الله آغاز کردندجمع	زپیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز　　چو پیران نمیبینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری　　که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست　　که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیك فال　　که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید　　که مُنْکَر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل　　بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صدسال روزی و جان　　ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود　　تو وا پس چرا میبری دست جود

چنین بسمعم رسید که یك هفته براه ماندگان درضیافتخانهٔ خلیل(ع) حاضر نگشتند

کمال الدین اسمعیل :

درضیافتخانهٔ خوان نوالش منـع نیست
در گشاده ست وصلا در داده خوان انداخته

۱۱۷۰ وی که بسیرت پسندیده بهنگام دست بطعام نمیبرد و بر گرسنگی صبر میکرد شاید نیازمندی از راه فرارسد از خانه برآمد وبهر طرف نظر افکند ناگاه یکی را درصحرا مشاهده کرد که مانند بید از غلبهٔ جوع یا شدّت سرما برعشه وبرف پیری برموی سر ومحاسنش نشسته بود

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم　　همچنان طبعم جوانی میکند

هیچ دانی که آبِ دیدهٔ پیـر | از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بربام سالخوردهٔ ماست | آب در خانهٔ شما نچکـد

کمال الدّین اسمعیل :

برقلّهٔ سرم چو زپیری نشست برف | نشگفت اگر پدید شداز چشم آبگیر

بدینگاه دلنمودگی رابوی خوش آمد گفت وبشیوهٔ رادان برخوان احسانش خواند وباوی بسخن درآمد که ای مردم چشم و روشنائی دیدهٔ من جوانمردی نمای و بغدای سرسری مهمان من باش پیـر
۱۱۷۵ چون از خوی ابراهیم «درود خدای بروی» آگاهی داشت دعوت پذیرفت وشادمانه قدم براه نهاد یاران وحاضران مهمانخانهٔ خلیل آن سالخورد فروپایه راگرامی داشتندوبحرمت نشاندند وچون بفـرمان خلیل سفرهٔ طعام راآماده ساختند و همگان پیرامون نشستند و نـام خداوند برزبان راندند پیرساکت ماند.

در«خاموش شدن» بمعنی«افسردن ، سردگشتن ، فرو مردن وانطفـای آتش» «خموش شدن»نگفته اندامّادرمعنی«سکوت»حذف«الف» خاموش یاحذف«الف وواو»آن رواست

سعدی :

دو چیز طَیْرَهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن وگفتن بوقت خـاموشی

بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل ننشیند خموش

میرزا نصیر اصفهانی

چو دریا دُرَفشان از جوش منشین سخن سر کردهٔ خاموش منشین

مولوی :

خامش کن ای برادر فضل وادب رها کن

تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

خمش کن تا که «قُل ماشیت» گویم ولکن لا تطالبنی بمعناه

بند کن انبان «قُل ماشیت» را وامکن مشک سخن شاشیت را

وعجب آنکه بعضی فرهنك نویسان این کلمه را قلماشی بصورت یك کلمه ومصدر وحرف اول را مفتوح وتاء آخر آنرا تاء خطاب پارسی دانسته و از آن لغت مجعول و ثقیلِ قلماش را مشتق دانسته وبمعنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول پنداشته‌اند باآنکه قل ماشیت همان قُلْ ماشِئْتَ و عربیست و فارسی نیست واصل معنی واضح ومطلقست امّا این مفهوم مقیّد «هر چه بر زبانت آید» چه درست وچه نادرست «بگوی» از قرینهٔ حال یامقال استفاده میشود چنانکه از دوبیت مذکور از مولوی ونیز این بیت وی

هیچ رسم و هیچ ترتیبی مجو هرچه میخواهددل تنگت بگو

ودرعربی بجای شئتَ شیتَ نیز آمده است

تَحَكَّمْ یا اِلٰهی کَیْفَ شیتا فَانّی قَدْ رَضیتُ بما رَضیتا

و«سخن شاشی» بمعنی ترشح وتراوش سخنست

خلیل (ع) باو گفت ای فرتوت روزگار بسر آورده مانند پیران با ایمان در توصدق عقیدت وشوق وشور نمینگرم آیا رسم نداری که بهنگام طعام نام خداوند رزّاق وروزیبخش جهانیان رابرزبان آری پیرپاسخ داد براه وروشی که مغان وموبدان بمن نیاموخته‌اند نروم پیغمبر فرخنده اختر که در ازل قرعهٔ فال سعادت دوجهانی را بنام وی زده بودند ، آگاه گشت که آن پیر تیره درون پیرو آئین ایزدیکتانیست و چون اجنبی وبیگانه اش یافت از آستان خویش طردش کرد زیرا ناشایسته است که آلوده دامنی درجمع راستروان وپاکدلان باشد اینگاه فرشتهٔ از درگاه باری‌تعالی رسید واورا سرزنش سخت کرد وپیام رساند که خداوند میفرماید ای خلیل من ویرا صدسال رزق وزندگی بخشیده ومحرومش نساخته‌ام چگونه تو باندك وقت ازوی بیزاری جستی و بخواریش راندی توکه بخشش راسیرتی پسندیده دانی چراسخای خود ازاودریغ داری

***

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق وشیدست وتزویر وفن
زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

سر کیسهٔ احسان راسخت مبند چه هر کس از دادن عطا و خواسته دریغ ورزد ادّعای ایمان ولاف مسلمانیش جز بگزاف وریا ونفاق و فریب نباشد

«زرق» و «شید» را باین معانی باید پارسی دانست و ازین دو کلمهٔ صیغهٔ مبالغه نیز ساخته و «شیّاد» و «زرّاق» گفته‌اند

مفسّر وگزارندهٔ قرآن که دانش خود را بثمن قلیل فروشد تاازین راه شکم سیر کنددرین سوداسود نبیند وهرچند عقل سلیم وشرع قویم اجازت نمیدهدکه دانشور دین بمال وآخرت بدنیا ازدست دهد توگوهر دانش وی را بزر خریدار باش که درین کارفائده باتست و عاقل با آنکه متاع خود را باندك بها عرضه دارد بمیل و خواهش معامله کند.

خاقانی :

شه مرا زرداد گوهردادمش برجای زر
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله راده درم برمنست — که دانگی ازو بردلم ده منست
همه شب پریشان ازوحال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد ازسخنهای خاطرپریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا زمادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف
خور ازکوه یکروزسربرنزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
دراندیشه‌ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیردبسیم
شنید این‌سخن پیر فرّخ نهاد دُرُستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد دردست افسانه‌گوی برون‌رفت‌ازآنجاچوزرتازه‌روی
یکی گفت‌شیخ‌این‌ندانی که کیست بر اوگر بمیرد نباید گریست
گدائی که برشیر نرزین نهد ابو زید را اسب وفرزین نهد
برآشفت عابد که‌خاموش‌باش تومرد زبان نیستی گوش باش
اگرراست بود آنچه‌پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگرشوخ‌چشمی‌وسالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود رانگه داشتم‌آبروی زدست چنان‌گربزی یاوه‌گوی
بدونیك را بذل کن سیم وزر که‌این کسب‌خیرست‌وآن‌دفع‌شر
خنك آنکه در صحبت‌عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت‌عقل‌ورایست‌وتدبیروهوش برغبت کنی پند سعدی بگوش
که‌اغلب‌درین‌شیوه‌داردمقال نه‌درچشم‌وزلف‌وبناگوش‌وخال

زبان آوری

«کسی که‌میدانست با مخاطب چگونه سخن‌گوید که‌دروی‌اثربخشد»

در محضر صافی ضمیری حاضرآمد وگفت ازپست نهادی ده‌سکّه سیم بقرض گرفته‌ام که هردانگ«یك ربع‌مثقال»ازآن مال‌برخاطرم

چون ده من گران مینماید و برای گزاردن وام سخت متحیّر و درمانده‌ام و پای دل درگل اندیشه فرو رفته است.

ادیب فضل‌الله صاحب تاریخ معجم :

چند آید این خیال ورود درسرای دل

خود کی برآید ازگل اندیشه پای دل

همه روز سایه واربرقفای من روان وهمه‌شب در فکر ادای دینش حالم آشفته وپریشانست درخانه مرا بمطالبه‌ازجای برداردوبسخنان درون آزار دلم راچون درسرای بشکند ودرست نگذارد گوئی از
۱۱۹۵ **هنگام ولادت بهرهٔ وی ازعطای الهی همین ده درم بوده‌است که بدین ابرام پرداخت آنرا میخواهد همانا ابجدی از کتاب شرع نیاموخته استوجزبازنگشتن ازدرسرای‌من راه‌دیگر نمیداند**

«لاینصرف» درلغت یعنی باز نمیگرددودر اصطلاح نحو کلمهٔراگویند که با داشتن دو سبب ازاسباب نه‌گانهٔ منع صرف«مانندوزن فعل و عَلَمیّت»یا سببی جایگزین دوسبب«چون جمع منتهی‌المجموع»تنوین نپذیرد وبقاعده تمکن در اعراب‌راجع نشود نوشته‌اندکه‌فقیری بردرسرائی چیزی‌خواست‌صاحب خانه‌گفت : اِنْصَرِف -پاسخ داد:اِسْمی‌اَحْمَدْ

یکروز آفتاب برجهان نتابیدکه‌آن قوّاد در خانه‌ام‌نکوبید

سنائی:

اگر مرگ خود هیچ‌لذّت ندارد نه کس‌را خلاصی دهد جاودانی

اگر قلتبان نیست از قلتبانان و گر قلتبانست از قلتبانی

ندانم تاکدام جوانمرد پایمردی نماید وبدادن خواسته گره ازکار فرو بسته‌ام بگشایدآن راهنمای طریقت را چون این گفتار بگوش رسید دودینار بخواهنده داد آن یاوه سخن راچون زربدست افتاد شادان وچهره‌گشاده از آن جایگاه برآمدکسی‌گفت ای‌پیر روشندل آیااین شیاّد را«که اگر جان‌بسپردبمرگش دریغ نباید خوردواندوه نشایدداشت» نمیشناسی وی افسونگریست که نرّه شیر را رام‌خویش کند ودرشطرنج «شتْرنگ»نیرنگ‌سازی ابوزید رامغلوب ومات‌سازد ودرششدر اندازد

« ابوزَید سَروجی » بفتح سین شخصی فصیح و چیره زبان بوده است که بتأثیر سخن و بلاغت از مردم دریوزه میکرده و حریری متوفّی بسال (۵۱۵) یا (۵۱۶) هجری مقامات خودرا ازقول وی وبروایت حارث‌بن‌همام « بتشدید میم‌اول»ساخته وپرداخته است.

آن مرد خدا پرست بخشم رفت وجواب داد که چون‌نمیدانی‌سخن چگونه بایدگفت درنطق ببند وگوش هوش بگفتار من‌گشای اگر چنانکه‌گمان بردم سخن وی صحیح ودرست باشد دربرابرخلق‌پاس حرمت وی داشتم واگروی بیشرمی ونیرنگ‌بکاربرد تاتصورنکنی‌که مرا فریفت وببازی‌گرفت چه بدین وسیلت آبروی من از شرّ چنان حیلت‌گر ژاژ خای وهرزه درای محفوظ ماند

تا بمعنی «هان‌تا» و درمواردی ادات تنبیه حذف میشود ـ

«نظامی»

تا نگوئی سخنوران مردند   سر بآب سخن فرو بردند

سعدی :

تا ملامت نکنی طایفه رندان را … که جمال‌تو ببینند و بغوغا آیند

بنیك نهادان خواسته ده که درآن سودباشد وبداندیشان راعطابخش تازیان بتونرسد خوشا آنکه بابخردان صافی ضمیر مصاحبت ورزدو انس پذیرد واز آنان‌خوی‌نیك ورفتار ستوده فراگیرداگرهوشمندی وازعقل سلیم واندیشهٔ درست وتدبیر استواربهره داری‌اندرزسعدی بخاطر سپاری وبجان نیوشی و در عمل آری زیرا بیشتر گفتار وی درین بابست وکمتر بوصف حسن دلبران وشرح زیبائی‌آنان‌میگراید

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صدهزار … خلف‌ماند صاحبدلی‌هوشیار

نه‌چون‌ممسکان‌دست برزر گرفت … چو آزادگان‌بندازو برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش … مسافر بمهمانسرای اندرش

دل‌خویش و بیگانه خرسند کرد … نه‌همچون‌پدرسیم‌وزربند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست … بیکره پریشان‌مکن‌هرچه‌هست

بسالی توان خِرمن اندوختن … بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب … نگه دار وقت فراخی‌حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی‌ده … که روزنوا برگ سختی بنه

همه وقت پُردار مشگ وسبوی … که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست‌جوی

بدنیا توان آخرت یافتن … بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنّی بریو
۱۲۲۵ تهی دست در خوبرویان مپیچ — که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی برنیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه یابی بکف برنهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوانمرد ار گه نخفت
۱۲۳۰ پراگنده دل گشت از آن عیبجوی — بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جدّ منست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند — بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
۱۲۳۵ خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت بری

مردی بخیل درگذشت وصدهزار دینار بمیراث گذاشت و ازو فرزندی

شایسته‌ودانا وزیرك ماند واین وارث هوشیارچون‌لئیمان‌آن‌خواسته
را نگاه نداشت بلکه بشیوهٔ کریمان‌گره از سرکیسهٔ‌احسان‌بازکرد و
دست بانفاق‌گشودهرگزدرسرای‌او برنیازمندان بسته وضیافتخانه‌اش
از راه نشینان تهی نمیگشت بخلاف پدربضبط اموال نمی‌پرداخت‌و
بعطا نزدیك ودوررا شاد میساخت یکی ویرا نکوهید و گفت ای
۱۲۱۵ بیهوده خرج بیکبار هرچه داری مپراگن زیرا خرمنی‌که در یکسال
فراهم آرندنبایدبیکنفس ببادش دهندوطعمهٔ حریق تلف سازندچون
برفقر وفاقه صبر نمیتوانی بهنگام‌گشایش‌کار نباید از شمارو حساب
مال غفلت ورزی خاتون وکدبانوی ده بادختر خویش چه‌نیکوگفت
که بگاه توانگری‌ورفاه‌حال‌برگ‌وسازروزگاربی‌سرانجامی‌راذخیره
کن همیشه مشک‌وسبوی خودرا ازآب سرشارولبریزکن زیراهمیشه
۱۲۲۰ جوی درده جاری نباشد وتواند بودکه خشک شود با داشتن مال
دنیا تحصیل‌درجات عقبی‌نیز ممکنست‌بزر میتوان‌زورآوران‌راناتوان
ساخت وبرهژبر ژیان دست یافت و پنجه‌اش را شکست و برتافت
بیکراه خواستهٔ خودرا برياران پریشان مکن وفکرگزند دشمنان از
خاطر دورمدار آنگاه‌که کیسه‌ات از نقد خالیست بخانهٔ دلدار قدم
مگذارکه چون تهیدست باشی و چهره در قدمش سائی سخنی در
پاسخت‌برزبان نیارد وتراازآستان خویش براند ولی‌اگر توانگری
بسرای اوروخواستهٔ خودرا درپایش افشان‌که تراگرامی دارد و
برسر نشاند مالدار اهریمن رابفریبد ودرپای‌مالد

انوری :

حق آنرا که زَبَر دست جهانی کردت　　　که مرا بی گنه و جُرمی در پای ممال

وصخر جنی رابنیرنك مغلوب و اسیر کند

صَخْر یا صَخْرَه نام دیویست که انگشتری سلیمان (ع) را دزدید.

۱۲۲۵ با فقر وفاقه گرد زیبارخان برمیای وبمهرشان مپای که تهیدستان از هیچ هم کم بهاترند

سعدی :

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست　　　مرا از آنچه که چون آفتابِ مشهوری

بادست تهی کام دل برنیاید وبازر میتوان دیدهٔ دیوسپید رابرآوردو وبرخاك هلاکش نشاند اگر هرچه فرا چنگ آوری بر طبق اخلاص نهی وباین وآن دهی بهنگام نیازمندی دستت خالی ماند و کس در اندیشه‌ات نباشد هیچگاه مفلسان بکوشش وعطا بخشی توقوی‌حال و صاحب‌نعمت‌نشوند وبیم آن‌دارم که توخودبناتوانی ومسکنت‌دوچار

۱۲۳۰ آئی چون نکوهنده این گفتار برزبان آورد آن مرد کریم راخون از حمیّت بجوش آمد وخاطرش از آن ملامتگری بیازرَد و خشمگین گشت که ای پریشان‌سخن دولت وثروتی که مراست ازپدرم شنیدم که گفت از نیای خویش بارث برده‌ام آنان بفرومایگی و پست نهادی بحفظ مال کوشیدندوبپایان شرنگ مرك نوشیدند واز آن خواسته بهره نیکو برنداشتند درگذشتندو گذاشتند نه برای آن خواستهٔ پدربتصرف من آمد که پس از من نصیب فرزند شود بلکه آن خوشتر که من خود درامروز حیات بخلق بخشم وچیزی از آن که بفردای مرگ دستخوش

تاراج گردد برجای نگذارم با مالی که داری طعامهای گوارا بخور وکسوتهای فاخر دربر کن وعطا پیشه‌ساز وتنگدستان راآسوده خاطر دار چرا خواسته خودرا بامساك حفظ کنی تابعد از وفات تودیگران ربایند و بران دست تملّك گشایندخردمندان‌وصاحبان‌رای‌بذخیرت مال نمی‌اندوزند وثواب انفاق‌رابهمراه‌برمی گیرند ولئیمان بافسوس برجای مینهند اکنون که زروخواسته بدست تست ببخش که چون ازین‌جهان رُوی حکم تو بران‌نافذنیست ای جان عزیزچون‌قدرت آن داری‌که بانعمت این جهان نعیم آخرت رابخری وبچنگ‌آری درین معامله‌سودمند درنگ‌مجوی که‌اگر اهمال‌ورزی دریغ‌خوری

حکایت

مرا شیخ دانای‌مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه‌درنفس‌خودبین‌مباش — دگر آنکه درجمع بدبین مباش

شنیدم‌که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی‌آیات‌اصحاب‌نار

شبی دانم‌ازهول‌دوزخ‌نخفت — بگوش آمدم‌صبحگاهی که‌گفت

چه‌بودی که‌دوزخ‌زمن‌پرشدی — مگر دیگران را رهائی بُدی

بآزاد مردی ستودش کسی — که درراه حق رنج بردی بسی

جوابش‌نگرتاچه‌مردانه‌گفت — که‌چندین‌ستایش‌چه‌گوئی‌بخفت

امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
همیگفت سر در گریبان خجل | چه کردم که بر وی توان بست دل
طریقت همینست کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیر بین
کسی گوی دولت زمیدان ربود | که در بند آسایش خلق بود

شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عَمّویه ، برادر زادهٔ ابوالنّجیب عبدالقاهر بن عبدالله ، نسبش بابوبکر «خلیفهٔ اوّل» میرسد در اواخر رجب یا اوایل شعبان پانصد و سی و نه در سُهْرَوَرد «بفتح سین» قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در غرّهٔ محرّم سال ششصد و سی و دو هجری در نود و دو سالگی در بغداد درگذشت فقیهی شافعی مذهب و شیخ الشّیوخ بغداد و اهل زهد و صلاح و در عبادت و ریاضت کوشا بود و بسیار حج میگزارد آئین طریقت از عمّ خویش ابوالنّجیب فرا گرفت و نیز بصحبت شیخ ابومحمد عبدالقادر بن ابوصالح گیلانی پیوست و جمعی کثیر از صوفیان آداب مجاهدت و تصفیهٔ باطن را از وی آموختند و بدرجات عالی رسیدند از فقه و خلاف و ادب بهرهٔ وافر یافت و پادشاهان روزگار باو ارادت میورزیدند و حرمت نگاه میداشتند و یکبار برسالت دیوان خلافت بشرحی که در ترجمهٔ سیرهٔ جلال الدّین بقلم نگارنده مسطور است ، پیش سلطان محمد خوارزمشاه آمد شاعران در ستایش وی داد فصاحت و بلاغت داده اند خود نیز شعر میگفت:

تَصَرَّمَتْ وَحْشَةُ اللّیالی | وَ اَقْبَلَتْ دَوْلَةُ الْوِصالِ
وَصارَ بِالْوَصْلِ لی حَسوداً | مَنْ کانَ فی هَجْرِکُمْ رَثی لی

اندوه تنهائی شبهای فراق بسر آمد وپیوندگسست ونعمت دیداررویءنمود و آنکه در دوری شما برحالم رحمت میآورد و بروزم میگریست در هنگـــام وصل برمن حسد برد وزوال این دولت رابآرزو خواست « کتاب عوارف المعارف» از آثاراوست.

۱۲۴۰ پیر دل آگاه وراهنمای طریقت شهاب‌الدّین درسفر دریا مـرا دو پند داد ازءعجب وخودخواهی وخویشتن رابزرك دیدن بگذر ودر مردم بنظر بد منگر وگویند که‌شیخ‌آنگاه که آیات عذاب اهل‌جهنّم را از مصحف کریم قرائت میکرد سخت گریان میگشت ومن‌دریافتم که یکشب از خوف جحیم بخواب نرفت وبامداد شنیدم که میگفت ای کاش دوزخ تنها از پیکر من میانباشت وبرای گناهکاران دیگـر جائی نداشت وهمه ازبلیّت عقاب خلاص میبافتند شخصی بستایش وی زبان‌گشود که تو آزاد مرددرطریق‌حق وحقیقت بجان‌کوشیدی
۱۲۴۵ وزحمت‌بسیار کشیدی ببین تا از سرهمت ورادی ویراچه‌نیکوپاسخ داد گفت مرا تابدین‌حدّ چه مدح سرائی خاموش‌باش ودم فروبند همانارجا واعتماد من باطف وافزون بخشی ایزدیکتاست چه بـــر کوشش خویش خاطر استواراشتن روانیست

احتمالی بعید میرود که بخفت درین مورد بمفهوم « باین سخن » مپرداز و آنرا واگذارباشد واگرچه باین معنی درسیاق پارسی مستعمل نیست‌جزاین توجیه‌دیگرنتوان کرد- طغرائی :

لعلّه انْ بدا فضلي ونقصهمُ ‌ ‌ ‌ بعينه نامَ عنهمْ اوتنبّهَ لي

شاید اگر فضل من ونقص دیگران بچشم روزگار آشکار شود زمانه بآنان نپردازد وپس از آنکه فراموشم کرد برمن دیده گشاید .

شیخ این سخنان برزبان می‌آورد وشرمسارانه سربزیر افکنده‌میگفت چه‌کار پسندیده بدست من برآمده است که شایستهٔ قبول حضرت احدّیت باشد وبران اعتماد توانم‌کرد شیوه ورسم طریقت همینست که حقیقت بنیان وصاحبان نفس مطمئنّه‌داشته و باکوشش بسیار در حسن عمل همواره خود را مقصّر وکاهل پنداشته‌اند آن درعرصهٔ حیات‌گوی سعادت زندکه خواستار آسایش مردم و طلبگار فراغت خاطر بندگان خدا باشد

حکایت

بزاریدوفتی زنی پیش‌شوی — که دیگر مخرنان ز بقّال کوی
ببازارگندم فروشان گرای — که این‌جو فروشیست‌گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیکهفته رویش ندیده‌ست کس
بدلداری آن مردصاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامّید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بودنفع‌ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چواستادهٔ دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند خــریدار دکان بــی رونقنــد

جوانمردا گر راست‌خواهی ولیست کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

۱۲۵۰ زمانی زنی نزد جفت خویش فریاد وفغان برداشت‌که ازین پس‌از از خواربار فروش محله نان مخر

نویسندگان منتهی‌الأرب .. و معیاراللغه بقّال رابمعنی‌تره«سبزی»فروش آورده وارادهٔ معنی«غلّه فروش» رااز آن عامیانه ونادرست شمرده وتصریح کرده‌اند که بدّال بمعنی بایع مأکولات میباشد و چون درصحّت ضبط این دو فرهنك کمتر شك میرود بایدگفت‌که یا فصحای پارسی زبان درلفظ ومعنی‌این‌لغت مانند بسیاری واژه‌های دیگرتصرّف کرده‌اند واگر چنین باشد نمیتوان آن را غلط پنداشت واگر سهو ناسخان‌کتاب‌باعث تغییر وتبدیل شده است حکم بصحّت آن جایز نیست و بهرحال مقصود شیخ خواربار فروشست نه سبزی فروش

برسته‌بازارگندم‌فروشان‌روی‌نه که‌این مردگندم مینمایدوجومیفروشد دکان او از خریدار تهی ولی ازانبوهی مگس چنانست‌که دریکهفته نگریستن نیز چهرهٔ وی را نتوان دیدآن‌مرد درویش خوی بلطف‌و مهربانی پاسخ دادای نوردیده و فروغ سرای من مدارا پیش‌آر و سازگار باش که وی بسودای ما اینجا دکان‌گشود وشرط فتوت

۱۲۵۵ نیست‌که بوی سودی نرسانیم درطریق‌آزادگان‌واحرارگام‌برداروتا ازپای در نیامدهٔ از دست رفتگان را درياب‌گذشت وعاطفت‌راخوی

سازچه مرد راه‌حقیقت وسالك طریق‌معرفت مشتری دَ ّکه کاسدونارواج باشد اگر سخن درست‌میجوئی کرم‌شیوهٔ مهترآزاد مردان علّی بن ابی طالبست که ازرادی وسخا برتبهٔ ولایت مطلقه رسیده‌است.

حکایت

شنیدم که پیری‌براه حجـاز بهر خُطْوَه کردی دورکعت نماز
چنان گرم رودرطریق خدای که خارمغیلان نکندی ز پـای
بآخر زوسواس‌خاطر پریش پسند آمدش در نظر کارخویش
بتلبیس ابلیس درچاه رفت که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت‌حق نه‌دریافتی غرورش سرازجاده بر تـافتـی
یکی هاتف‌ازغیبش‌آوازداد که ای نیکبخت مبـارك نهـاد
مپندار اگر طاعتی کـردهٔ که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلـی به از الف رَکعت بهرمنـزلـی

گفته‌اند که یکی از ارباب سلوك درطریق کعبه بهر گـام دو رکعت (محمول برمبالغه) نماز میگزارد وچنان درراه ایزد چالاك و شتابان وگرم سیر بود که اگر خارمغیلان هم در قدمش میخلید از پـای

۱۲٦۰ ابر نمیآورد بپایان ازفریب شیطان که‌راهزن جمعیّت‌خاطرست اینگونه عبادت بچشمش خوش‌نمود وبنیرنك‌وغلط نمائی اهریمن گمراه‌شد

وباخود میگفت صراط مستقیم نجات را خوبتر ازین نتوان پیمود و واگر توفیق خداوندی دست وی نمیگرفت همانا خود پسندی و عجب ازجادهٔ معرفت دورش میافگندناگهان سروشی بگوش ضمیرش ندا درداد که هان ای خجسته اقبال فرخنده سرشت اگر فرمان خداوند بردهٔ تصوّر مکن که بآستان احدّیت تحفه وارمغانی عرضه داشتهٔ چه
۱۲٦٥ دلی بکرم بدست آوردن وازبند اندوه آزاد ساختن ازهزار رکعت درهر مرحله نمازکردن بهتر وبقبول ایزد نزدیکترست

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیّت روزه کرد
زن از ناامیدی سرانداخت پیش — همیگفت باخود دل از فاقه ریش
۱۲۷۰ که سلطان ازین روزه آیا چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زدست — به از صائم الدّهر دنیا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درماندهٔ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود بازگیری وهم خود خوری

زن پاسبان شاه باجفت گفت ای شوی فرخنده برخیزودرپی روزی بشتاب وبرو تا از سفرهٔ شهریار ترا بهرهٔ بخشندکه اطفال خردسال تو منتظر قوت روزانه‌اند وی پاسخ داد امروز سفرهٔ احسان ملك گسترده وغذائی آماده نیست چه سلطان دوشینه قصد روزه فرمودزن که از تنگدستی وبینوائی خاطری مجروح داشت سر ازیأس بزیر افگنده باخود میگفت باآنکه روزه گشائی پادشاه جشن وسور کودکان ماست مراد وی ازین صیام چه باشد روزه‌خواری که بسخا واحسان از کار مستمندی گره گشاید از بخیلی که عمری روزه دارد وخواستهٔ دنیا را مسجود خویش پندارد بهترست روزه‌داری آنکس بدرگاه ایزد پذیرفته است که فقیری را طعام وخورش دهد اگرنه نیازی نیست که نخست رنج گرسنگی برخود هموار کنند و سپس شکم خویشتن انباشته سازند وديگران رابی‌بهره دارند

حکایت

یکی را کرم بود و قوّت نبود — کفافش بقدر مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همّت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چوسیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازین لاجَرَم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت ... که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم ... که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ... ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد ... که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش ... وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز ... وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در بازدید از قفس ... قرارش نماند اندران یك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد ... نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را ... که حاضر کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت ... چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند ... نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت ... برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری ... چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارك نفس ... نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش ... خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیك رایم پسند ... من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد ... زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل ... به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك ... تن زنده دل گر بمیرد چه باك

کسی بطبع رادوبخشنده بودولی چون بیش‌ازقوت روزانه‌وباندازهٔ کرم خویش بدست نمیاورد چنانکه باید توان عطا وانفاق نداشت بارخدایا فرومایهٔ لئیم صاحب مال ونعمت ومردکریم فقیر و اندك بضاعت مباد چون سیلاب سردرنشیب که‌بربلندی نپاید آزاده خوی وصاحب‌طبع‌عالی آنچه بدست آرد نگاه‌ندارد (قراردرکف‌آزادگان نگیردمال) وبمقصود خویش ازانفاق بیدریغ نرسد

گویند خواهندهٔ بهارون‌الرّشیدگفت در بارهٔ خویشاوند خوداحسانی فرمای هارون پرسید قرابت‌تو بامن چیست پاسخ داد فرزندنیای بزرك تو آدمـم هارون دستور داد تا پشیزی بوی دهند خواهنده از ناچیزی عطای خلیفه بشگفت آمد هارون‌گفت اگر بهرکس‌که مانند توخویشاوند نزدیك (!) من باشد چیزی دهم دورست‌که این پشیز نصیب توشود

آن مردرادافزون از آنچه داشت‌بمستحقّان میبخشیدوبناچارهمیشه بفقر وفاقه میزیست نیازمندی کلمهٔ چندبوی نگاشت‌که ای فرخنده اقبال پاك طینت چند درم بمن‌کرم‌کن‌که مدّتیست در حبس بسر میبرم هرچند بنزدیك آن جوانمرد مال وخواسته قیمت وبهالـی نداشت امّاکیسه‌اش‌ازیك‌پول‌سیاه‌نیزتهی‌بودازینروبوام دهندگان‌آن زندانی پیغام دادکه ای احرارخجسته نام چندگاهی دست از وی بدارید ودر طلب مال اصرارنورزید واگر بگریزد من خود ضامن‌و پایندان اویم آنگاه پیش محبوس رفت‌که یك‌نفس‌منشین وبرخیز وچندانکه پای رفتارداری‌روی بفرارنه محبوس مانـنـد گنجشکی

اسیر قفس چون راه خلاص گشوده یافت یکدم درنگ نکرد.

قَفْسْ در لغت عربی مصدر و بمعنی مُردن ومحبس طیور قَفَصْ مختوم بصادست وفصحای پارسی زبان در املای این کلمه ومفهوم آن تصرّف کرده‌اند

ومانند باد بپویه شتافت نه چنانکه صرصر نیز غباروی تواند شکافت هماندم آن صاحب فتوّت راگرفتار ساختند وبوی تکلیف کردند که یا نقدینه را آماده ساز یامحبوس را بدست ماسپاروچون طایر از بند جسته را دیگر باربدام نتوان آورد بناچار آن مرد کریم بحبس خویش رضا دادوگویند دیرگاهی درزندان روزگار گذاشت نه‌نامهٔ بشکایت نگاشت ونه‌ازکسی دادرسی ویاری خواست زمانی بسختی گذراند که روی آسایش وراحت ندید درین حال زاهدی بنزدیک وی آمد وگفت گمان هم نمیبرم که تو خواستهٔ خلق ربوده باشی چه روی دادکه بزندان افتادهٔ پاسخ دادکه ای همنشین صافی ضمیر من بفریب ونیرنگ مال کسی رانبرده‌ام بلکه بیچارهٔ رااز صدمت بند و زندان مجروح خاطر یافتم وبرای رهائی اوجز آنکه خود تن بزندان دهم راهی نبردم چه بنظرم خوش نیامدکه من آزاد باشم و دیگری در حبس بسر بَرَد باری آن رادمرددر محبس جان سپردونام نیک بهمراه بُرد وخوشا اوکه حیات جاودان یافت

سعدی :

زندهٔ جاوید ماند هرکه نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یك تن روشنروان بخاك آرمیده از جهانی مردم که بصورت زنده واز حیات معنوی بی بهره‌اند بهترست زنده‌دل را هرگز خطر مرك حقیقی در پی نیست واگر بهلاك تن ازین جهان درگذرد چه باشد زیرا حیات باقی روان وی هرگز فنا نپذیرد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه‌یافت　　برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست وبازو گشاد　　سك ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مرد　　که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن　　وفا پیش گیر وکرم پیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیکمَرد
کرم کن چنان کت بر آید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن زگنج　　نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گرانست پای ملخ پیش مور

شخصی در صحرائی دور ازآب وگیاه سگی‌را تشنه وخشك دهان دید دانست که جانور بیچاره ازعطش نیمجان ودر کارمردنست

بعضی گفته‌اند که بیابان بمعنی جاهای بی‌آب وحمل این کلمه برمعنی مفرد و

جمع آن بر بیابانها بستن از روی مسامحه است و این نظر ناصواب نمینماید .

آن فرخنده سرشت کلاه خودرا دلو (آوند آبکش) ودستاری راکه
۱۳۰۰ برگرد آن پیچیده بودطناب ساخت کمرهمت برمیان بست ودست
بخدمت برافراشت وآن سگ بیتاب را جرعهٔ چندآب نوشانیدفرستادهٔ
خداوند آگاهی داد که ایزد یکتا معاصی وی راآمرزید هان ای
ستمگارژرف بنگر وخوی خویش رادیگرگون ساز وباخلق بمهربانی
گرای ورادی پیش آر آنکه باسگی خوبی کردزیان ندید وجزای کار
پسندیده بیافت وبطریق اولی احسان بانیکان واهل صلاح بی پاداش
خیرنماند چندانکه توانی بسخاکوش که آفریدگارهیچکس رااز نعمت
قدرت برانفاق بی نصیب نگذاشته است بمبالغی هنگفت زرازخزانه
۱۳۰۵ بخشیدن قدر خواستهٔ نا چیز از کدّیمین عطاکردن راندارد

«قنطار» رابمبلغ هفتاد هزار دینارپایک پوست گاوپراززرگفته ومعانی دیگر نیز برای آن ذکرکرده‌اند و«قیراط» بیست مثقال‌طلاست ودر این مورداز مقابلهٔ این دولفظ مال بسیار هنگفت وخواستهٔ بسیار اندك اراده‌میشود.

هرکس باندازهٔ نیروی خویش بار بردوش مینهد و پای ملخ برای مورچه سنگین مینماید . عطای کثیر ازدارایان ثروت بیشمار اندك وبخشش اندك از تنگدستان بی بضاعت بسیارست

***

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردانگیرد خدا برتو سخت

گر از پا دراید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش وعام
که افتد که با جاه وتمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین — نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که برخوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزآن بار غم بردل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کردبخت
دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

ای خوشبخت در امر حیات با مردم نرمخوئی کن ودشوار آنان را آسان ساز تاخداوند ترا بفردای رستخیز بشدّت عذاب دوچار نسازد دستیار ازدست رفتگان اگرچندگاه نیز بی‌سروسامانست همیشه گرفتار سختی نماند مفرمای تا چاکرت راآسیب رسانند وشکنجه دهندشاید
۱۳۱۰ روزی وی حکمرواگردد وتو زیرست وی شوی چون برمسندعزّت واقبال جایگزین باشی بر درویش وعامّهٔ مردم ستم روا مدار زیرا تواندبود که بینوا مانندپیادهٔ که عرصهٔ شطرنج بپیماید ووزیر(فرزین) شودناگهان بنوالی‌رسد وجاه ومقام یابدمردعاقبت اندیش وپذیرای پند واندرز درهیچ سینه‌بذر دشمنی‌وتخم کینه نپاشد دارای خرمنی که باخوشه چین گرانجانی‌میکند وصاحب‌نعمتی که روی‌از نیازمند بر میتابد بغیر ضرر سودی نمیبرد وچگونه بیم‌ندارد که گردش جهان وقضای آسمان دولت وی رابآن فقیر دهد ودل اورا ازین اندوه

۱۳۱۵ گرانبار کند بسا نیرومند بدرماندگی ازپای درآمد و بسیار ناتوان بمساعدت‌زمان‌وموافقت‌طالع‌ازسختی برهید خاطر کهتران رامیازار چه ممکنست خدای ناخواسته وقتی زیردست‌آنان شوی

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال ... بَر تند خوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ ... براوزدبسرباری‌ازطَیْره بانگ
دل سائل ازجور اوخون‌گرفت ... سرازغم‌برآوردو گفت‌ای‌شگفت
توانگر ترشروی باری چراست ... مگرمی‌نترسد ز تلخیّ خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام ... براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار ... شنیدم که برگشت‌ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد ... عُطارِد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت‌برهنه نهادش چو سیر ... نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاك ... مشعبدصفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگر گونه گشت ... بر این ماجرا مدّتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد ... توانگر دل ودست وروشن‌نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال ... چنان شاد بودی که‌مسکین بمال
شبانگه‌یکی‌بردرش‌لقمه‌خواست ... که‌ازضعف‌جوعش‌قدم‌برنخاست

بفرمود صاحبنظر بنده را   که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیك بردش زخوان بهرهٔ   بر آورد بیخویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز   عیان کرده اشگش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی   که اشگت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت   براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم   خداوند املاك و اسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عزّوناز   کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست   ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان   که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند   بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من   فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری   گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد   بسا کار منعم زَبَر زیر شد

سائلی ازبینوائی نزدیك مالداری بدخوی شکایت برد وچیزی خواست آن تاریك درون نه‌دیناری بوی بخشید و نه‌دانگی داد و نیز از روی سبکباری براو فریاد برآورد خواهنده را از بیداد وی دل بدردآمد باندوه سربرداشت وگفت ای‌عجب آخر مرد صاحب ثروت چرا باید تند مزاج باشد مگرازین بیم‌ندارد که خود روزی مشقّت نیاز و تلخی سؤال بیند وبناچاربنزدیك دیگران

دست در یوزه گشاید آن کوته‌اندیش دستور داد تامملوکش سائل
را با نهایت ذلّت وسختی از آستان خویش طرد کندچون آن توانگر
بدرگاه منعم حقیقی سپاس نگزارد جهان چهرهٔ ناخوش بوی‌نمود
ومال وجاه وی ناچیزگشت وتیر (دبیرآسمان) برنامه سعادتش رقـم
محو وخطّ بطلان کشید کارش از بدبختی‌ببرهنگی‌وعریانی انجامید
وکالاها وستوران بار برش نماند حکم تقدیر خاك مذلّت‌برفرق وی
۱۳۲۵ ریخت وچون شعبده بازی که درنظرمردم چنان نماید که درست
زر ازکیسه بیرون آورد وبراستی پشیزی ندارد ،کیسه ودستش از
خواسته تهی ماند وسامان کار او زیروزبر شد چندگاهی بر ایـن
رویدادبرآمد ومملوکش ازان جوانمردی صافی ضمیرگشت که بـا
داشتن توانگری ظاهر استغنای نفس نیز داشت و بـدیدن بینوای
پریشان روزگارچنان‌شادمان‌میگشت که مفلس بمال وخواسته‌خشنود
شود شبانه مسکینی که از ناتوانی گرسنگی نمیتوانست گام بردارد
بر درسرای اونوالهٔ طلبید

حافظ :

بر آستان میکده خون میخورم مـدام

روزیّ ما ز خوانِ قَدَر این نوالَه بود

۱۳۳۰ توانگر روشن بین بغلام فرمان دادکه خواهشگررا بغذائی دریابد
وخرسند سازد وچون مملوك رَسدی از سفرهٔ طعام نزد وی آورد

بی اختیار فریادی کشید و بحالتی که اشک روان بر چهرهٔ وی ازسرّ خاطر وسوز درونش خبر میداد پریشان‌خاطر بخدمت خداوندخود بازگشت خواجهٔفرّخ سرشت ازوسؤال کرد از بیدادکه گریه میکنی پاسخ دادکه برتباهروزی این پیرواژگون‌اختر سخت‌دلم آزرد زیرا من پیش‌ازین‌زرخریدوی‌بودم‌واوملك ومتاع ونقدینه‌داشت واکنون که جاه ومال وی پایدارنماندوست‌بدر یوزه‌میگشاید خواجه‌دهان بخنده‌گشود وگفت بروی‌ستمی‌نرفته‌است‌چه‌سیر روزگاربر هیچکس بیداد روا نمیدارد این همان تاجر درشتخویست که از غرور خود- خواهی باچرخ‌پهلو میزدومن‌همانکسم که‌آنروز مرااز آستان‌خویش دوروگردش روزگار چون من بیچاره‌اش ساخت دیگرباره‌خداوند رانظر لطف برمن افتاد وسیرسپهر غبار ملال ازصفحهٔ خاطرم بسترد اگر یزدان بحکمت بالغه دربروی کسی ببندد بلطف وعنایت بابی دیگر بروی بازکند بسا تنگدست پس‌ازبی سازوبرگی بنوا رسیدوبسا صاحب نعمت که‌حال وی تباه‌گشت ودوچارفقروفاقه‌آمد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده بر دانبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید — که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار — که جمعیّت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست — تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بـار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

ابوبکر جعفر بن یونس مشهور بشبلی ـ مالکی مذهب اصل وی از خراسان وزادگاه ومنشأ وی بغدادست از ارباب صلاح ودر آغاز والی دماوند (دُنْباوند) بود پس از آن در مجلس ابوالحسن محمّد بن اسمعیل سامَرّی معروف «بخیر نسّاج» متوفّی بسال ۳۲۲ توبه کرد وبمجاهده وریاضت پرداخت ـ وی در تعظیم شرع وادای وظایف طاعت وعبادت مبالغه مینمود ومصاحبت شیخ ابوالقاسم جُنَید بن محمد که اصل وی ازنهاوند و زادگاه ومنشأ وی عـراق و ببغدادی مشهور ودرسال ۲۹۷ درگذشته است ودیگر صلحای عصررا دریافت وفات وی در هشتاد وهفت سالگی درسنه (۳۳۴) دربغداد اتّفاق افتاد وی سخنانی شورانگیز وشیرین ودلنشین دارد ازوست»

عَلی بعدكَ لاَیصبِ / رمن عادته القرب
ولا یقوی علی هجرِ / ...ك من تیمه الحب
فان لم ترك العین / فقد یبصرك القلب

ومن در ترجمهٔ تقریبی آن گفته‌ام :

عاشقی کورا بوصل خویش خوگر ساختی
خود بگو تابی توچون بشکیبد ای آرام جان
تاب هجرانت نیارد آنکه شد شیدای عشق

چون دلی سرگشته ازغم‌یاننی دور از روان

لیك ازین‌شادم که‌گرچشمم‌برویت‌ننگریست

گاهگاهی دل ترا میبیند از مردم نهـــان

اگرسعیدوفرخنده‌طالع‌باشی‌یك‌رسم‌وراه‌رادان‌رابگوش‌هوش‌بینوشی ومردواردرطریق‌آنان‌گام‌برداری‌شبلی‌ازدکان‌گندم‌فروش‌انبان گندم‌رابرپشت‌نهاد وبروستا برد وچون‌نگریست‌مورچهٔ‌درانبان دید

۱۳۴۵ که سرگردان بهرسوی میشتافت‌ازبس برحال آن مورچه‌رقّت‌آورد شبانگاه خواب بچشمش نرفت‌وبامداد بجای خویش بازش گردانید وبا خود گفت از آئین جوانمردی دورست که این ناتوان را از محلّ خویش دورسازم خاطر آشفتگان را مجموع ساز تا گردش دوران جمعیّت‌خاطرترادوچارتفرقه‌نکندفردوسی‌پاك‌سرشت‌ووالانژاد(نژاد)ک

۱۳۶۰ خداوندخاك‌وی رابباران‌مغفرت‌سیراب‌گرداناد‌چه‌نیکوگفت‌بموری که دانهٔ میبرد آسیب مرسان زیرااونیز از نعمت‌حیات بهره‌وروجان برای‌هرموجودشیرین ودلپذیرست برناتوان‌دست ستم وجورمگشای زیرا تواند بود که روزی مانند مور در پایش افتی وسرعجز برخاك قدمش سائی بیادهنگام‌بیچارگی‌باش‌واکنون‌که دستت میرسدخاطر درماندگان رابنواز وشادمان ساز شمع (فارسی متروك آن شماله) بروز پروانه‌رحمت‌نیاوردبنگرکه‌شب‌هنگام‌چگونه درانجمن‌گداخت واز دیدهٔ خود چکید پندارم بسیار مردمندکه در برابر تو ضعیف وعاجزند باری دستی بالای دست تونیز هست بجود وسخاکوش‌که

۱۳۵۵ آدمیان را ببخشش پای بست محبّت توان ساخت وددان‌را بزنجیر شاید بست دشمن را بانواع لطف‌ومهربانی درکمندآورکه این‌بنـد

رابشمشیرتیز نیزنتوان گسست چون خصم ازتوکرم واحسان مشاهده کند ازناپاك نهادی وکینه توزی چشم بپوشد بدرفتاری مگرای که ازدوست نزدیك وستوده خوی نیز بدبینی چه ازبذربدکاشتن امیـد میوهٔ خوش برداشتن نباید داشت وآنگاه که‌بایار خویش سختگیری کنی ودرتنگنایش افکنی نمیخواهد که رنگ‌ترا بیند و بچهره‌ات نظرگشاید واگر سرورومهتر قوم بامخالفان خوشخوئی پیش گیـرد دیری نگذردکه بیگانگان هم محب وهواداروی شوند

حکایت

برِه بریکی پیشم آمد جوان — بتگ‌در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این‌ریسمانست‌وبند — که میآرد اندر پیت گـوسفند
سبك، طوق‌وزنجیرازوبازکرد — چپ‌وراست‌پوئیدن آغازکرد
هنوز از پیش تازیان میدوید — که‌جوخورده‌بوداز کف‌مردوخوید
چوبازآمدازعیش وبازی‌بجای — مرا دیدوگفت‌ای خداوندرای
نه این ریسمان میبرد با منش — که‌احسان کمندیست‌درگردنش
بلطفی که دیده‌ست پیل دمـان — نیارد همی حملـه برپیلبان
بدان را نوازش کن ای‌نیکمرد — که‌سگ‌پاس‌داردچونان‌توخورد
بران مردکندست دندان یـوز — که مالدزبان برپنیرش‌دوروز

دراثنای طریق برنائی دیدم که برپی وی‌گوسفندی تازان میشتافت

باو گفتم طناب گوسفند را در قفای تو میکشاند وی انکار این
سخن را بچابکی گردن بند ورشته از گوسفند بگشود وخود باینسو و
آنسوی شد وباز بهرطرف که میرفت حیوان نیز درعقبش میدویدچه
از دست او جو وسبزه خورده بود

«واوِ خوید» معدوله است ودراینجا بتلفظ درنمی‌آید

عمّارهٔ مروزی :

رویش میان حلّهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

۱۳۶۵ وچون از آن بازی وسرگرمی بپرداخت مرا مخاطب ساخت وگفت
ای صاحب خردبنگر که این رشته نیست که اورا برپی من میآورد بلکه
پالهنگ احسان وکمند محبّت بسوی منش میراند فیل زورمند و
مهیب بمحبّتی که از پیلبان نگردد بروی آهنگ نکند ای پسندیده خوی
بابدان هم بنیکی گرای زیرا سگ درنده نیز چون نان توخورد حقّ
احسان نگاهدارد ودندان تیزیوز برآنکه روزی دوبر پنیرش زبان
زند کند وناکارگر باشد

حکایت

۱۳۷۰ یکی روبهی دید بی دست و پای | فروماند در لطف صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست وپای از کجامیخورد

درین بود درویش شوریده رنگ   که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد   بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد   که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد   شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور   که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب   که بخشنده روزی رساند زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش نه دوست   چو چنگش رگ‌واستخوان ماندو پوست
چو صبرش نماند ازضعیفی وهوش   زدیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درّنده باش ای دغل   مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر   چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست   گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن   نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان   مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایشست   که خلق ازوجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست   که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

۱۳۷۰ کسی روباهی دید که دست وپا نداشت درقدرت آفرینش یزدان

متحیّر گشت که این بیدست وپای از کجا طعمه بدست میآورد
وچگونه زنده میماند آن فقیر ناتوان وبی سروسامان درین اندیشه
بود که ناگاه هژبری شغالی بچنگال رسید وآن صید بیچاره راطعمهٔ
خود ساخت وبقیهٔ لاشه‌اش رابرجای نهادوروباه بدان شکم انباشت
روز دیگر نیز چنین روی داد که خداوند رزّاق روزی آن حیوان
۱۳۷۵ ضعیف رارسانید اعتقاد بقدرت حق دیدهٔ ضمیرآن درویش‌رافروغ
بخشید وبرفت وبفضل باری اعتماد کرده باخودگفت بعدازین‌مانند
موربگوشهٔ نشینم که روزی راخداوند رساند وپیل‌نیز بنیروی خود
روزی نیابد چندی سرازگریبان بر نیاورد وبدین سوداکه ایزد یکتا
از خزانهٔ غیب روزی بوی رساند بتلاش معاش برنخاست یار واغیار
غم وی نداشتند وبتعهّد حالش نپرداختندگوشت پیکرش فروریخت
واز نحیفی مانند چنگ رگ وپوست واستخوانی برتنش بیش‌نماند
چون ازضعف وگرسنگی ناشکیب وبی تاب‌وتوان شدازدیوارمسجد
آواز هاتفی‌شنید که بوی میگوید ای تنبل برو و چون شیر درنده
۱۳۸۰ میتوانی بود مانند روباه دست وپای ازکارفرومانده مباش و در آن
کوش که چیزی از تو ماند تا دیگران بخورند نه آنکه بنیمخورد
دیگران قناعت کنی آنکه رامانند شیرگردنی ستبروتنی زورمندست
اگر خود رابگوشهٔ افگند واز جای برنخیزد سگ براو ترجیح دارد
خود بتهیّهٔ وجه معاش همت‌گمار واز آنچه حاصل کنی بخور و با
دیگران درمیان گذار-تاساغرت‌پرست‌بنوشان‌ونوش کن- وچشم‌براه
بازماندهٔ غذای این وآن مباش تا ممکنست روزی خودرا بکدّیمین
خویش آماده ساز وبدان که کوشش بی‌سود نماندودرمیزان عدل

الهی در کفّهٔ اعمال حسنهٔ نوسنجیده آید بشیوهٔ ارباب فتوّت خود زحمت برو دیگران راآسوده خاطر ساز چه نامرد حاصل سعی و دسترنج دیگران را میرباید ایزدآن بنده را آمرزدکه‌مردم از نعمت وجودش‌در فراغ‌ورفاه بسر برندآنکه سری بامغزودلی درست‌اندیش دارد بجود وسخا پردازدوفرومایهٔ پست‌نهاد پوستی بیمغز و صورتی بیمعنی بیش‌نیست‌هرکه باآفریدگان ایزد احسان‌کند دردنیا وآخرت نیکروزی وسعادت یابد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناساورهرودرا قصای روم
من و چند سالوك صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سروروی هریك‌ببوسید ودست — بتمکین‌و عزّت نشاندونشست
زرش‌دیدم‌وزرع‌وشاگردورخت — ولی‌بیمروّت چوبی بر درخت
بلطف و سخن گرم رَو مرد بود — ولی‌دیگدانش عجب سردبود
همه شب‌نبودش‌قرار و هجوع — زتسبیح وتهلیل وماراز جوع
سحرگه میان‌بست ودر باز کرد — همان‌لطف وپرسیدن‌آغاز کرد
جوانی که‌شیرین‌وخوش‌طبع بود — که باماسافر درآن رَبع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که‌درویش را توشه‌از بوسه‌به
بخدمت منه دست برکفش من — مرا نان ده و کفش برسر بزن

بایثار مردان سبق بـــرده‌انـد — نه شب‌زنده داران دل‌مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتـار — دل مرده وچشم شب زنده دار

کرامت‌جوانمردی‌ونان‌دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی‌بینـی اندر بهشت — که‌معنی‌طلب کردودعوی‌بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم‌بی‌قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۹۰ گفتند مردی پاك سرشت وصافی ضمیر اهل معرفت وسالك‌طریق حقیقت درجاهای دورتك روم مقیمست‌من وچند درویش‌نیکروش وجهان پیما بعزم ملاقات وی روان شدیم چون ما رابدید بردست‌و سروچشم مابوسه زد بخدمت برخاست وباحترام‌نشاند ونشست او را توانگر وصاحب ثروت ومزرعه ودارای خدمتگارواسباب‌وامتعه‌یافتم ولی‌ماننددرخت‌بی‌میوه ازجودوسخا که‌شرط فتوّت‌بی بهره‌اش دیدم

«شاگرد» بمعنی زرخرید وچاکر و خدمتگار

فردوسی :

ببازارگان گفت تا زندهٔ — چنان دان که شاگرد رابندهٔ

انوری:

شاگردکی که دارم بربی همیدوید — گفتم که خیرهست‌مراگفت‌بازدار

و «شاکِرْ» وشاکِریّ» درعربی بمعنی مزدور وخادم معرّب «چاکر»ست وگویا شاگرد باصطلاح امروزه «متعلّم‌از محضر استاد» از همین لفظ چاکر گرفته شده باشد باعتبار اینکه رسول(ص) گفت:

مَنْ عَلَّمَ رَجُلاً حَرْفاً صَيَّرَه عَبْداً

«کسی که بمردی یك حرف بیاموزد او را زرخرید خود ساخته است»

عربی پرسید :

اَيَجُوزُ اَنْ يَبيعَهُ «آیا رواست اورا بفروشد» پیغمبر (ص) درجواب فرمود:

لاٰبَلْ يَأْمُرُهُ وَيَنْهاهُ «نه بلکه بوی فرمان دهد واورا بازدارد»

درمحبّت‌نمائی‌ونیکو سخنی‌سخت‌گرم ولی مطبخش که‌درآن‌طعام

۱۳۹۵ نمیپختند ، بسیار سرد بود وی شبانگاه از سبحان‌الله ولااِلهَ الّاالله گفتن آرام وخواب‌نداشت وما راازگرسنگی‌دیده‌نمیغنود بامدادان بخدمت قیام‌کرد ودربگشود وهمان مهربانی واحوال پرسی را از سرگرفت جوانی لطیف طبع وخوشگوی ازهمراهان مادران منزل بخداوند سرای‌گفت مرابوسه بتصحیف ده که نیازمند را توشه از بوسه بهترست

«تصحیف» آنست که در سخن لفظهائی‌آورند که بتصرّف درحرکات‌ونقطهٔ‌آن معنی تغییر پذیرد چنانکه مصحّف بوسه «توشه» میشود واین بیت‌شاعر

بتازیّ و دریّ و قلب وتصحیف　　ز روی یـار خواهم ضدّ غربی

لُغَز بشمارمیآید «ضدّ»غربی «شرقی» ومصحّف آن «شَرَفی»و مقلـوب «شرفی»بطریق قلب بعض«شریف»

خاقانی :

جنّت رقمی ز رتبت اوست   تبّت اثری ز تربت اوست

ودر «رتبت» و «تـربت» صنعت قلب بعضست و پـارسی شریف «راد» و مصحّف آن «زاد» وفارسی زاد «توشه» ومصحّف توشه «بوسه» میشود و گوئی شاعر جرأت اظهار مطلوب خویش بمعشوق نداشته وبدینگونه نامفهوم بیان کرده است

بخدمت نمائی کفش‌مرا پیش‌پای‌من‌جفت‌مکن بمن طعام‌وخوردنی بخش وپای افزار برسرم بکوب آنان‌که شب بعبادت بیدار مانند و از عالم معنی بیخبر ومرده دل باشند کاری‌نکرده‌اند بلکه‌آنان راد-
۱۴۰۰ مرد و اهل فتوّتند که‌ببخشش‌وترجیح‌دیگران برخویش گوی‌نیکنامی ازعرصهٔ هستی ربوده‌اند ازنگهبان وپاسدارتاتاری جز این مشاهده نکرده‌ام‌که باشب‌زنده‌داری‌ازحیات‌روان وروشنی‌چشم‌جان‌بی‌بهره است بزرگی بکرم وایثار وروزی‌دهی وگفتارهای بی‌فایده دهل میان تهیست بروز رستخیز دربهشت بروی آن‌گشایند که خواهـان
۱۴۱۰ حقیقت باشد ولاف‌نزند دعوی راببرهان معنی وشاهدعمل میتوان ثابت‌کرد وبرگفتار بی‌کردار وگزافه‌گوئی اعتماد نتوان داشت‌چه خواهان‌تکیه‌گاهی نا استوارست

حکایت

شنیدم در ایّام حاتم که بود   بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بربرق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه ودشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهرمرز و بوم   بگفتند و برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرّد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود   بر اسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن گهر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و وروز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   بدندان زحسرت همی کند دست
که ای بهره ور مردم نیکنام   چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار گردون شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم ازهول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آئین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم دادو تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردطی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرائی شنو

شنیده‌ام که بروزگار حاتم دربارهٔ بندِ وی اسبی راهوار و چون دود تندرو بود

انوری :

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

اسبی سیاه‌گون وشبرنگ مانند باد وزان شتابان که شیهه‌اش غریو تندر مینمود و برآذرخش سبقت میجُست وبهنگام تک‌وتاز همتای ابر بیابان گذر برکوه ودشت از خوی شبنم میافشاند و مثل سیل «توجَبَه» خروشان عرصهٔ هامون در مینوشت و باذْ غبار آسا از او عقب میافتاد اوصاف حاتم در هر ملك وناحیت یاد میشد وبعضی از آنرا بسمع پادشاه روم رساندند وگفتند براد مردی وبخشش نظیر او نتوان یافت ومرکبی نیز درتند پوئی وراهواری بگَردِ اسب وی نمیرسد

مبالغهٔ انوری درسرعت سیر اسب بی‌نظیراست .

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی

بعالمیت رساندکه اندران فـرداست

بارهٔ گیتی نورد که امروز بپویه‌اش آوری ترابجهانی میبرد که هم در این روز ترا بفردای هنوز نیامده میرساند وسیر او برگردش زمان پیشی میگیرد ودر حال مرحلهٔاستقبال رامی‌پیماید .

چون برروی صحرا وبیابان رود مانند سفینه بر دریا بشتاب‌راه‌نوردد وچون آهنگ اوج‌گیرد عقاب نیز برفرازش طیران نتواند

خاقانی :

آن بطحابین برنگ دریا — وان ناقه رونده زورق آسا

افسرده که دیدبحرمطلق — برخشگ‌روان که دیدزورق

سلطان بوزیر دانشمند فرمود لاف بگزاف وادّعای بی‌شاهدوبرهـان درست نیست ومایهٔ شرمساریست من‌ازحاتم آن اسب‌عربی اصیل‌را میطلبم اگر جوانمردانه بمنش بخشید یقین میکنم‌که از بزرگواری ومهتری بهره دارد واگر نپذیرد شهرت جودوی خروش دهل میان خالی‌را ماند آنگاه فرستادهٔ داناوهنرور باده‌تن بطَی روانه ساخت رسول باهمراهان‌بسرای حاتم‌رسید وچون خشگ لبی‌که برودی بزرگ رسد وتشنهٔ‌که از کنار فرات براساید چهره راحت دید و از رنج سفر رهائی یافت‌میزبان خوانی‌گسترد وطعامی ازگوشت‌اسب آماده ساخت وبرمهمانان دامان دامان گوهر وقبضه قبضه زر نثـار

کرد شبانگاه را همانجا بسر آوردند وچون روز برآمد رسول پیغام بگزاردومقصود عرضه داشت حاتم مدهوش‌وار و آشفته حال دست بدندان افسوس گزیدکه ای خوشبخت نام آور چرا زودتر مطلوب خویش درمیان‌ننهادی که دیشب آن بادپیمای آسمان مسیررا برای شما بریان ساختم زیرا دریافتم که ازنهیب باران وترس سیل رفتن بمرتع اسبان ممکن نمینماید وجزآنکه آن اسب راکه نزدیك‌سرایم بود بکشم وغذائی فراهم آورم گزیر وچارهٔ نداشتم وبآئین‌من‌شرط فتوّت ورسم مروّت نبودکه مهمانان‌گرسنه خسبد وازرنج جوع آزار بیند باید صیت جوانمردی من درآفاق مذکور ومعروف‌گردد واگر اسب مشهور نباشد باك نیست وچه باشد باری بآنان خواسته‌ومرکب وخلعت بخشید وخوی پسندیده بکوشش وکسب بدست نیاید بلکه خلقی ودرسرشت و نهاد آدمیست چون شهریارروم ازین‌ماجراآگاه شد برطبع وخوی حاتم بسی‌آفرین ودرود خوانداز‌حاتم‌تنها باین داستان‌بس‌مکن تا دربزرگواری وی‌رویدادی‌ازین‌شگرف‌تربگوشت رسانم

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن　　که بوده‌ست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود　　که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او راسحاب کرم　　که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش　　که سودا نرفتی ازو برسرش
که چند از مقالات آن باد سنج　　که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت　　چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت　　یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایّام من　　نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت　　بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش　　کزو بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان　　برِ خویش بردان شبش میهمان
کرم کردو غم خورد و پوزش نمود　　بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای　　که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم　　که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دارگفت ای جوانمردگوش   که‌دانم جوانمرد راپرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگـر   که فرخنده رایست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته ست   ندانم چه کین درمیان‌خاسته‌ست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست   همین‌چشم‌دارم زلطف‌تودوست
بخندید برنـا که حـاتم منـم   سراینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یاشوی نا امیـد
چو حاتم بآزادگی سر نهـاد   جوان‌را برآمدخروش‌از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست   گهش‌دیده‌بوسیدو گه پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست‌بر کش‌نهاد
که من گرگلی بروجودت زنـم   بنزدیك مردان نه مردم زنـم
دو چشمش ببوسیدو در برگرفت   وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبـر   چرا سر نبستی بفتراك بـر
مگربر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبـرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد
که دریافتم حاتم نـامجوی   هنرمند وخوش منظر وخوبروی
نکو رای و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق حد دیـدمش
مرا بار لطفش دو تاکرد پشت   بشمشیر احسان وفضلم‌بکشت
بگفت آنچه دید از کَرَمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طـی
فرستاده را داد مهـری درم   که مهرست‌برنام حاتم کـرم
مر او راسزد گر گواهی دهنـد   که معنی و آوازه‌اش همرهند

بیاد ندارم که این داستان را از که شنیدم حکمروائی دریمن میزیست که در کثرت سخا وخزائن مال عطاکردن مانند نداشت و بدین سبب از مشهوران بجودگوی برده وبر آنان سبقت گرفته بودو میسزید که اورا ابربخشش خوانند زیرا دست وی باران آسادرم نثارمیکرد وهرکس نزد وی اسم حاتم برزبان میراند گوئی ازتاب خشم آتشش برسر میدوید وخونش بجوش میآمد که تاکی ازان باطل اندیش خود خواه که نه پادشاه کشوریست ونه کسی سربرخط فرمانش مینهد ونه خزائن آگنده دارد سخن میگوئید وقتی بزمی شاهانه بیاراست و ودرآن جشن جمعی را بنوا رساند ودلجوئی کردوبنواخت

استاد «چنگ» را بمناسبت اینکه ازآلات طربست آورده و از «نواختن» معنی دلجوئی کردن و بنوارساندن اراده کرد است امّا «چنگ نواختن» غیر از «نواختن» بنحو اطلاق وتشابهی لفظی درکارست . همین استادفرماید :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش
تو بهرضرب که خواهی بزن و بنوازم
این مطرب مـا نیك نمیدانـد زد
زینجاش برون برید و نیکش بزنید

بهر حال اهل ادب استعمال لفظ را دراکثر از معنی واحد بقرینهٔ وجـه شَبَهْ «درمشبّه و مشبّهٌبه» بخلاف بعضی از علمای اصول جایز میدانند شاعرگوید:

پیوسته کسی خوش نبود درعالم جز ابروی یارمن که پیوسته‌خوشست

دران حال یکی نام حاتم برزبـان راند و دیگری بستایش پرداخت
پادشاه‌باخود گفت‌تاحاتم بروزگارمن‌زنده باشد کسی‌مرابرادی‌وکرم
۱۴۳۵ یاد نکند وحسد وبدخواهی وی راباندیشهٔ انتقام وکینه‌توزی افگند
وشخصی رابفرمود تاحاتم رابهلاك رساند آن فتنه اندیش راه قبیلـهٔ
طی درپیش گرفت ودرپی قتل رادمرد برخاست‌وازپای ننشست‌در
اثنای طریق‌جوانی نیك دیدار وزیرك وخوش سخن‌که آثار انس
در سیمایش پدیدار بود وبوی خوش آشنائی‌ازاو بمشام‌جان‌میرسید
باستقبالش بشتافت وآن شب وی را بضیافت خواند و جوانمردی
۱۴۴۰ نمود وتیمار میهمان بداشت ومعذرت طلبید وبلطف واحسان دل
بدخواه خویش رانیك بدست آورد ونزدیك صبح دست وپای وی
ببوسید ودرخواست‌که روزی چند نزدوی‌اقامت‌گزیند مأمـورقتل
حاتم گفت اینجا درنگ نتوانم‌کرد‌که کاری بزرگ درپیشست‌حاتم
پاسخ داد که اگر مطلوب‌خویش رابامن بگوئی مانندوستان‌یکدل
از روی جان درانجام آن‌سعی وتلاش‌کنم‌گفت ای جوانمرد گفتار
من بشنو که ارباب مروّت را رازدار میشمارم آیا درین ناحیت‌حاتم
۱۴۴۵ راکه مردی‌خوب منظر وخجسته خویست میشناسی آگاه نیستم‌چه
دشمنی روی داده است‌که پادشاه یمن سراو را خواسته است از
محبّت چون تو دوستی همان‌انتظاردارم‌که مرا باقامتگاه‌وی‌هدایت

کنی آن بَرنا خندیده گفت حاتم منم هم‌اکنون سربشمشیر ازپیکرم دور سازمباداکه اگردرنگ ورزی‌وآفتاب براید چون کسان من‌مرا بدست توکشته ببیند ترابجان آسیب رسانند واگرنیز بیایند و دست بخون مُن نیالوده باشی فرصت فائت‌شود وبرقتل من‌ومراد خویش پیروز نتوانی گشت چون حاتم رادمردانه سربرزمین نهاد وخود را بخصم تسلیم کرد آن بَرنا از شور درون فریادبرآورد وچهره‌برخاك سود وبرخاسته برچشم ودست وپای حاتم بوسه زد تیغ وتیردان بیفگند

«جَعْبَه» درعربی تنها بمعنی ترکشست

و بنده وار دست برسینه‌نهاده‌گفت‌اگر من ترا بیرتاب‌کردن یك‌گل نیز رنجه دارم درمذهب اهل‌فتوّت زن صفتی‌ازمردانگی بی‌بهره‌ام دیگربارنیزچشم حاتم ببوسیدودرآغوشش‌کشید واز انجایگاه بیمن روی نهاد پادشاه از پیشانی وی خواندکه مهمّی انجام نداده است وفرمود هان پیش‌آی وبگوکه چه آگاهی داری‌وچه‌اتفاق افتاد که سرحاتم‌رابر فتراك «سَموت»تونمیبینم مگربرتودلیری‌مردافگن بتاخت‌که بناتوانی نیروی‌پیگارش نداشتی‌وزبون وازگریزناگزیرت ساخت آن جوانمردِ چست وچالاك سربرخاك نهاد و شرط حرمت بجای آورده بستایش پادشاه زبان‌گشادوگفت‌که حاتم بلندآوازه‌را پاکیزه‌روی وخوش دیداریافتم وعاقل و صاحبنظر و برادمردی

بکمالش دیدم مرا از گرانباری کرَمش پشت خم گرفت و گوئی بتیغ لطف واحسان مرابکشت ومانند مردهٔ بی تاب و توان ساخت سپس هرچه ازکرم وبزرگواری حاتم مشاهده کرده بودبگفت وپادشاه بستایش حاتم زبان گشود ورسول راکیسهٔ سربمهر درم بخشید

فتوحی در خطاب بحکیم انوری:

از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتو هر سال رَسَد مهری پانصدگانی

وفرمود نامهٔ سخا وفتوّت بنام حاتم مختومست تنها ببزرگی ورادیِ آن شهادت توان داد که حسن صیت باکردار وی مطابق و شهرتش صادق باشد

«حاتم طائی» حاتِم بروزن و معنی حاکم وطائی «منسوب بِطَیّئ.. یکی ازاجدادوی» بن عبدالله بن سعدبن حَشْرَج بن امرئ القَیس بن عدیّ بن اخزم ...» کینهٔ وی ابو سَفّانَه وابو عدیّ بمناسبت اسم دختر وپسرش که بسخا و کرم معروفند و هردو زمان پیغمبر را دریافته و اسلام آوردند ، میباشد وی از شجاعان و کریمان وشعرای معروف ومفلق عصرجاهلیّت واز وی دیوانی بیادگار مانده مادرش عتبه بنت عفیف زنی بخشنده واز فصاحت وبلاغت بهره‌مند بود و رسول اکرم (ص) دربارهٔ دختر حاتم فرمود :

وَاِنَّ اَباهاکانَ یُحِبُّ مَکارِمَ الْاَخْلاقِ وَاللهُ یُحِبُّ مَکارِمَ الْاَخْلاقِ

وی بسال ششصد و پنج مسیحی درگذشت از اوست

اذا کان بعض المال رباً لأهله فانی بحمد الله مالی معبد

اذا ما البخیل الخب اخمد ناره اقول لمن یصلی بناری اوقدوا

کذاك امور الناس راض دنیة وسام الی فرع العلی متورد

اگر اندکی خواسته نیز مالك و مخدوم فرومایگان و خداوندگار آنان باشد شکر خدا را که همانا مال بندهٔ من و در پیش چشم چاکری خوار و بیمقدار ست آنگاه که بخیل زُفت از بیم رسیدن میهمان آتش خود را خاموش میکند من بآنکه آتش مرا روشن میکند میگویم برافروزید کارهای مردم چنینست برخی از آنان بطبع پست نهادند و بدنائت و لئیمی تن درداده وخشنودند و برخی دیگر بلند نظرند باوج رفعت میگرایند و از همه پیشی میگیرند . معمول کریمان عرب بوده است که برجائی بلند آتشی که آنرا نارالقری مینامیده اند روشن میکرده اند تا رهگذران درمانده دریابند که افروزندهٔ آتش پذیرائی مهمانرا آماده است داستان دختر حاتم که باسارت نزد پیغمبر (ص) آورده بودند و رسول آزادش فرمود و روایت قیصر روم که اسب راهوار حاتمرا خواسته بود « باختلاف » و احوال و اشعار حاتم در کتاب نفیس «شعراء النصرانیة» طبع سنهٔ هزار و نهصد و بیست مسیحی در بیروت مندرجست

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول ... نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر ... گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین ... که ناپاك بودند وناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم ... بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم ... که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای ... گشادند زنجیرش از دست و پای
درآن قوم باقی نهادند تیغ ... که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن ... مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند ... بتنها و یارانم اندر کمند
همیگفت وگریان براحوال طی ... بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم را از عطا ... که هرگز نکرد اصل وگوهر خطا

۱۴۶۵ گویند که بروزگار پیغمبر قبیلهٔ بنی طی فرمان اسلام را نپذیرفتند وسر باطاعت فرود نیاوردند رسول (ص) «مژده رسان نعیم بهشت و

بیم دهنده از آتش دوزخ» سپاهی روانه داشت وجمعی از آنان را
گرفتار ساختند و بفرمود تا آن تباه نهادان ناستوده کیش را بهلاك
رساننددران میان زنی گفت‌من‌دخترحاتمم عفومراازین داورمشهور
بعدل وانصاف درخواهید وبگوئید دربارهٔ من جوانمردی روادارد
۱۴۷۰ زیرا پدروسرور من‌نیزاهل فتوت وکرم پیشه بوده‌است‌بامرفرستادهٔ
ستوده خوی ایزد بند وزنجیر از اوبرگرفتند ودرکارآن بودند که
دربقیّت آن طایفه تیغ نهند وسیل خون روان سازند آن پردگی‌در
برابر دژخیم خروش وناله برآوردکه مرانیزچون دیگران سر ازتن
برگیر چه آئین مروّت نیست‌که من بتنها ازگرفتاری رهائی یابم و
دوستانم اسیر ودستگیر باشند وروی خلاص نبینند این‌سخن‌میگفت
۱۴۷۵ وبرحال قبیلهٔ خویش اشک می‌افشاند وچون حضرت‌نبوّت صوت
وی بشنید جان آن طایفه ببخشید وفرمودازچنان سلف چنین‌خلف
باید وپاکزاد جز براه پاکان نگراید

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
۱۴۸۰ گر او درخور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست

مردی پیر از اقامتگاه حاتم ده مثقال قند سپید (قند مکرّر) خواست از گویندهٔ داستان شنیدم که «حاتم» کیسهٔ (یک عدل) شکر برای او روانه ساخت پردگی حاتم از سراپرده گفت این چه کارست آن سالخورده بیش از ده درم قند نیاز نداشت رادمرد مشهور طی را این سخن
۱۴۸۰ بگوش آمد و خندان پاسخ داد که ای دل افروز جان آرام اگر خواهنده باندازهٔ حاجت خویش طلبید فتوّت ورادی حاتم که باید بیش از سؤال عطا بخشد کجا رفته است

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر		بدوران گیتی نیامد مگـــر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال		نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد بـاد		بسعیت مسلمانی آبــاد باد
سرافراز داین خاك فرخنده بوم		زعدلت بر اقلیم یونان وروم
۱۴۸۵ چو حاتم اگر نیستی نام وی		نبردی کس اندرجهان نام طی
ثنا ماندازان نامور در کتاب		ترا هم ثنا ماند و هم ثـواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست		تراسعی وجهدازبرای خداست
تکلف برمرد درویش نیست		وصیت همین یك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن		زتو خیر ماند زسعدی سخن

گردش گیتی برادمردی وفتوت همانندحاتم نیاوردجزابوبکربن سعد که همت بلند وی راه خواهش رابندد و دست بخشش بر دهان پرسش گذارد وخواهنده زبان بسؤال بازنکرده وی دست بعطا گشاید ای پادشاه (التفات ازغیبت بخطاب) که ملجأ و پناهگاه مردمی از خداوند خواهم که پیوسته خاطرت راازاندوه دور وملك اسلام را

بسعی وکوشش تو معمور دارد این‌سرزمین ومرزوبوم خجسته‌ازداد ورزی تو بریونان وروم وهر خطّهٔ دیگر مباهات وفخر میکند اگر حاتم چنان‌نبود که میگفتند وحسن صیتِ وی‌ازحقیقت‌بهرهٔنداشت هیچ کس‌نام‌اورا برزبان نمیراند یایاداوبگذشت‌زمان فراموش‌میگشت ازان مرد مشهور در کتابها وکارنامه‌ها ذکر جمیل برجای مانده است امّا ازتوهم ستایش پایدار ماند وهم پاداش نیك آنجهانی خواهی داشت زیرا حاتم از جود وسخا بلندآوازگی میخواست و سعی و کوشش تو در طلب رضای ایزدست صوفی صافی ضمیرکه دلش با زبان‌یکیست هرگز طریق ریا وخوش‌آمد نپوید وبوصیّت‌همین‌یك گفتار گوید که چندانکه توانی بنیکی کوش‌که از توآثار خیر و مبرّات وازسعدی سخن‌حکیمانه برصفحهٔ روزگاربیادگارماند

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون دردل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصّه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن‌برست‌ازز بانش‌نه‌دوست — نه‌سلطان‌که این‌بوم‌وبرزان‌اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت — درآن‌حال منکر براوبر گذشت

شنید این سخنهای دور ازصواب   نه صبر شنیدن نــه روی جواب
ملك شرمگین در حَشَم بنگریست   که سودای‌این‌برمن‌ازبهرچیست
یکی گفت شاها بتیغش بــزن   ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالــی محــل   خودش دربلا دید وخر دروحل
ببخشود بــر حال مسکین مرد   فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قباپــوستین   چه نیکو بودمهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش   عجب رستی ازقتل‌گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خــویش   وی‌انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جــزا   اگــر مــردی اَحْسِنْ اِلٰی مَنْ اَسا

۱۴۹۰ کسی را خر درخلاب فرو ماند ودر اندیشهٔ کار خاطرش پریش و دلش ریش‌گشت و در علاج آن دشوار عاجز آمد چه تاریکی بــر جهان سایه‌گستر بودودرصحرا‌باران سیل‌آسا می‌باریدوسرمای‌سخت آزار میداد بدین اندوه‌سراسرشب تاصبحگاه بدگفت ولعنت‌فرستاد وبآشنا وبیگانه تا پادشاه دارای آن ناحیت فحش‌داد ازاتّفاق‌مالك آن‌کشور وسیع‌درآن حال شنیع‌بروی بگذشت وگفتارهای‌نادرست
۱۴۹۵وی راکه نه تاب استماع داشت نه میدانست چه پاسخ‌گویدبشنید و بخجالت وانفعال درچاکران وکسان خویش نظرکرد وپرسید کــه خشم این‌کس برمن‌ازچه رویست یکی‌ازان میان‌گفت‌ای‌شهریاروی

را عرضهٔ تیغ بیدریغ ساز ودرخت حیاتش رااز ریشه برانداز پادشاه بلند پایگاه ژرف نگریسته او را در ورطهٔ هلاك وخرش را در گل ولای مشاهده کرد وبرحال آشفتهٔ آن مرد رحمت آورد برژاژخائیهای او بردباری پیش گرفت وبوی زرداد واسب را هوار بخشید و پیکرش
۱۵۰۰ بقبا پوستین (جامهٔ روئین که آستر آن از پوست جانوران باشد) بپوشید وبسیارخوبست که بهنگام توانائی انتقام در گذارند وبجای کین توزی لطف ومحبت پیش آرند کسی بوی گفت ای سالخوردهٔ خرف و بیخرد شگفتا که ازبند اجل رهائی یافتی گفت ساکت باش اگر من از رنج زاری کردم وسقط گفتم پادشاه چنانکه از مقام والایش میسزید مرا بخشود ونعمت بخشید بدی را بدی باد افراه دادن آسان و شیوهٔ ناجوانمردانست

اگر ازفتوّت بهره‌مندی بآنکه در بارهٔ تو بدکرد احسان و محبّت نمای

حذف همزهٔ آخر از «أساء» جایزست حریری درمقامهٔ مغربیّه گوید:

أُسُ أَرْمَلاً اذا عَرا — وَارْعَ اذا المرءُ اَسا

آنگاه که فقیر بی‌توشه سوی تو آید ودست نیاز گشاید وی را نعمت بخش ومرد بدرفتار را پاس دار ورعایتش لازم شمار

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست	در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی درون رفت و بنشست مرد	جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم	بگفتا چه درتابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست برخاك کوی	جفائی کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن	یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید	بخانه در آوردش وخوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد	بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید	سحر دیده بر کرد ودنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش	که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل	که بر گشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد ازهمای

بروی من‌این در کسی کرد بـــاز که کردی تو بررویِ‌وی‌درفراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنـــی بمردی که پیش‌آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند همانا کزین تـوتیا غـافلند
چو بر گشته دولت ملامت شنید سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تـو شد مرا بود دولت بنام تـو شد
کسی چون بدست‌آورد جرّه بـاز فرو برده چون موش دندان آز

گویند بخیلی خود پـرست و از شراب غرور سرمست در سرای بروی سائل نگشاد وبوی چیزی نداد خواهنده بادلی ازآتش‌درون درگداز وسینهٔ بانالهٔ سرد دمسازبگوشهٔ رفته‌بنشست همانگاه نابینائی فغان وزاری آن فقیر بشنید واز موجب بیتابی وتغیّر خاطرش‌پرسید وی ماجرای ستم وٓنامهربانی آن شخص را برزبان راند واشک‌روان از دیدگان برخاك راه افشاندآن کورگفت ای فلان (بهمان) بدین سبب دل‌رنجه مداروامشب رادرسرای‌من‌آی وروزه‌بگشای ودست از او برنداشته بحیلت خوشخوئی‌ومحبّت نمائی‌بخانهٔ خودش‌آورد وسفرهٔ طعام بگسترد چون آن بینوای تابناك ضمیرچهرهٔ‌آسایش‌دید صاحب منزل را دعاکردکه خداوند چشمان ترا روشنی بخشد شب هنگام از دیدهٔ آن تیره چشم چکّه‌چندفرو ریخت وبامدادبیناگشت وبرجهان هستی نظر افکند این داستان زبانزدشد ودر شهرآوازه و غلغله در افتاد که‌دیشب‌آن‌بی‌بصررااز‌بسته چشمی گشایش روی‌نمود

ودیدگان بیفروغش نورورگشت آن توانگر سخت دل که درویش از درخانهٔ وی نومیدباز آمد این بشنید و میزبان شبانهٔ آن درویش را گفت ای خوشبخت کامیاربگوی که پس از دشواری نابینائی چگونه کار برتو آسان شد وچراغ جهانتاب چشمانت که روشن ساخت پاسخ داد ای بیدادگر پریشان روزگارتو خام اندیش درست ننگریستی که بپشیزی از گنج غفلت کردی وبمحبّت مال از سعادت مآل بازماندی آنکس دربخت برروی من گشود که تو درخانه بروی بستی اگرخاك درگاه صاحبدلان را کحل بصرسازی بجوانمردی سوگند که چشم ضمیرت پرتویابد وخاطرت برافروزدوهر آینه کور باطنان ازین توتیا بیخبر باشند چون آن باژگون اختراین بیغاره بشنید دست حسرت بدندان گرفته گفت شاهبازمن بدام تو آمد ودولتی که نخست روی بمن آورده بود از خویش راندم ونصیب تو افتاد وکسی که مانند موش دندان طمع بخواستهٔ ناچیز دنیا تیزکرده است چگونه بر شاهباز اوج سعادت دست یابد

***

اَلا گر طلبگار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشك و کبك و حمام که یك روزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی   امیدست ناگه که صیدی زنی
دُری هم برآید ز چندین صدف   ز صد چوبه آید یکی بر هدف

هان اگر بجان جویای پاکنهادان باشی یکدم از طلب میاسای و بخرد وکلان وکوچك وبزرگ احسان کن تا وقتی همای سعادت بر سرت سایه گسترد وبدولتت رساند بعجز گرد هراستان برآی وچهرهٔ عجز سای باشد که از یك سرای در بخت برتو گشایند و بنیکروزی جاویدت راه نمایند که از صد تیر یکی برنشانه رسد واز صدفهای بسیار تنها گوهری بدست آید

***

یکی را پسر گم شد از راحله   شبانگه بگردیــــد در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت   بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان   شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست   هر انکس که پیش آمدم گفتم اوست
ازان اهل دل در پی هر کسند   که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها   خورند از برای گلی خارها

فرزند کسی در کوچگاه ناپدید شد

راحله درعربی بمعنی ستور بارکش یانیرومندست و آیا تواند بود که ضبط صحیح «مرحله» یعنی یکروزه راه ویك منزل باشد

پدر شبانه درکاروان بجستجو پرداخت از هرسراپرده نشان گمگشته خود راسؤال کرد ودرتفحص بهرطرف روی آوردبناگاه در ظلمت شب آن فروغ دیده را بدید وچون نزدیك اهل قافله باز گشت با شتربان گفت آیا خبرنداری که چگونه محبوب خویش را یافتم بدینگونه که هرکس درنظرم آمدگمان بردم خوداوست روشنروانان در طلبگاری بدامان هرکس دست میزنند تاوقتی بمردراهی رسندو چهرهٔ مطلوب رادرآئینهٔ ضمیروی مشاهده کنند برای دیدارصاحبدلی زحمتها می کشند وبارها میبرندو تاگل مراد بدست آورند خارها می‌خورند ورنجها بجان میخرند

***

ز تاج ملکزادهٔ در مُناخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه‌دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ همان جای تاریك ولعلست وسنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   بسر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که بادوستی سرخوشست   نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرّد چوگل جامه از دست‌خار   که خون در دل افتاده خندد چونار
غم جماه خور در هوای یکی   مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر   حقیر و فقیر آید اندر نظر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیك ظنّت بداوست   چه‌دانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست

یك شب در منزلگاه لعلی از دیهیم پسرپادشاهی درسنگستان‌افتاد

«مُناخ» بضّم میم در عربی جای فرود آمدن شتران و اینجا مطلق فرودگاه مقصودست

پدر باو گفت درشب تاریك وظلمانی چگونه‌گوهر از سنگ باز توان شناخت وباید همه سنگها را مراقبت‌کنی که بناچارآن جوهر نفیس از میان آنها بیرون نیست این جهان مانند شب تیره است و صاحبدلان روشنرو ان‌وآشفتگان عشق حقیقت بسان گوهری‌گرانبها درعامّهٔ مردم‌که چون سنگهای بی بهایند نهانند

«اَوباش» جمع «وَبَش» بفتح واو و باء «مردمان در آمیخته وفرو مایه» و در اینجا ونیز دربن‌بیت‌سعدی :

بچشم عجب و حقارت نظر بخلق مکن
که بندگان خدا ممکنند در اوباش

چون روشنروانان صافی ضمیر با نادانان و بیخبران از عالم معنی آمیخته
وباهمند رنج هرجاهل را برخود هموار ساز وتحمّل کن تا درخلوت
صاحبدلی باریابی ومحرم راز هستی شوی آنکه بمحبّت یاری دل
۱۵۴۰ شادداردباربیگانه برد وبروی خود نیاورد اگرنیز مانندگل ازسرزنش
خارپیراهن چاك زند وخون جگرخورد مانندانار دهان بخنده گشاید
شاعر گوید :

گرچه دارد دشمنت روئی زغم همرنگ به

پر زخون بینم ز حسرت خاطرش همچون انار

بمحبّت یکتن بتیمار خاطر همه کوش و صدکس رادرهوای یکی
پاس دار اگرپای برهنگان شیفته گونه در دیدهٔ تو خُرد و پست نمایند
باك نیست وازان چه زیان که هرگزبچشم رضا درایشان ننگری چه
قبول ایزد یکتا آنان را بس و کافیست کسی راکه بوهم غلط او را
مردود شماری وبد پنداری چگونه مسلّم دانی که خود وی دارای
مرتبهٔ ولایت نیست

***

۱۵۴۵ در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تنگ عیشان تلخی چشان — که آیند در حلّهٔ دامنکشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف که در نوبهارت نماید ظریف

۵۴۵ راه شناسائی وعرفان حقیقت برآنان گشوده است که درپادشاهان و ارباب دنیا بر روی آنان بسته باشد وخود بصحبت ملوك وسلاطین التفات ننمایند وسربخدمت صاحبان جاه برخاك نسایند بسیار کسان که بمضیقهٔ معاش دوچارند وازساغر ایّام زهر اندوه مینوشند که فردای قیامت جامهٔ فاخر بهشتی میپوشند ودرفردوس برین میخرامند اگر ترا از خرد واصابت نظر بهرهٔ باشد در حبسگاه بردست پادشاهزاده بوسه خواهی زدکه روزی ازشهربند نجات یابد و چون بمقام رفیع رسد ترانیز رتبتی بلند بخشد مرادانیکه درزندان دنیاحرمت منزلت پادشاه کشور معنی راچنانکه باید نگاه خواهی داشت که چون از محبس تن رها گردد

«شهربند» یعنی حبس وبازداشت بودن در شهر و در اینجا مطلق زندان و وحبسگاه مقصودست

در جهان برین پایگاهی ارجمند دارد ترا نیز در سرای آخرت بمقامی والا رساند گلبن را در خزان طعمهٔ آتش مساز دربهار گل بر آورد ودرنظر زیبا ودلپذیرجلوه کند

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بودو یارای خوردن نداشت
کزین کمزنی بود ناپاکرو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نه خوردی که خاطر بر آسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش
شب‌وروز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین   که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد   بیك دستش آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ برنای خویش   پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب‌نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر   برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند   که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست   هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمارو آنگه خورندازتو سیر   که از بام پنجه گزافتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم　　چو ماریست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش　　که ماری چنین باشد اندر سرش
بتیغ اجل مار را سر کَنند　　بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن وگرد کردن چومور　　بخور پیش از آن کِت خورَد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست وپند　　بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن　　کزین روی دولت توان یافتن

۱۵۵۰ مالداری بخیل توان هزینه کردن ودلِ بمصرف رساندن نقدینه نداشت وی که بسیار بدبخت ومُدْبِرِ وبیدولت بود

نظامی :

با دو سه کمزن مشو آرامگیر　　مقبل ایّام شو آرام گیر

وبراه دغلی وناپاکی میرفت ازپستی طبع وبیم آنکه مردم بتوانگریش پی برند برای تهیّهٔ قوت روزانه همواره کلاه و شلوار خود را در بازار برَهن مینهاد وپشیزی ازمال خویش دست نمیبرد

«ازین» در مورد تعجّب و کمال موصوف دروصف ناصرخسرو:

مگر زین ملحدی باشد سفیهی　　که چشم سرش کوروگوش دل کر

سعدی :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی　　ملایك صورتی طاووس زیبی

فردوسی :

بپرسید از زال زر موبدی　　　　ازین تیزهش راه بین بخردی

نه خود میخورد که از تن آسانی وراحت بهره‌یابد نه میبخشید کـه
که فردای رستخیز سودمندش آید و بدان‌بثواب آخرت‌فائز گردد
همواره پای بست سیم وزربود وسیم وزر از بندوی رهائی نمییافت
واز کیسه‌اش بیرون نمیآمد فرزندش که درخفانگران بود روزی‌دید
۱۵۵۵ که پدر ممسك رزرا درکجا نهفت ودفینه راازخاك بیرون آورد و
بگشاده دستی عرضهٔ تلف ساخته سنگی بجای آن گذاشت زر در
دست پسر نپائید وتا بدستش آمد
ازدست دادوپراگند بدرمی‌لئیم گلوی‌خود رامیفشرد تا نان‌نتواند
خورد وپسر متلف بزم طرب میآراست و چنگ نواز و نیزن بسرای
میآورد پدر شبانه از نالیدن و اشك ریختن بخـواب نرفت و پسر
۱۵۶۰ صبحگاهان شادمان وخنده‌زنان بوی‌گفت خواسته برای ایثار باید
وبرای‌گذاشتن سنگ و زر یکسانست‌زررا ازآن ازمعدن برآرند که
با یاران وگرامیان خرج کنند جـان برادر زر در دست آنکه بندهٔ
مالست گوئی هنوز درکانست چون ناروا وناپسند‌کردهٔ واگر ازین
رو هلاك ترا از درگاه ایزد مسئلت کنند بخشم میای وبشکایت لب
مگشای تومانند افسون‌گردانندهٔ چشم بد از مال خویشی و تا زندهٔ
نمیگذاری که بمالت دسترس یابند وآنگاه ازخواستهٔ توشکم‌انبارند
که‌ازسقف‌پنجاه‌ارش‌فرودافتی(جان‌سپاری)مالداربخیل‌چون‌طلسمی
۱۵۶۵ برفرازگنجینه‌است‌وبدان‌سبب‌دیری‌زردرخزینه‌وی‌پایدکه‌چنین‌افعی

پاسش دارد چون سرمار بسنگ اجل کوفته گردد میراث خواران هر یك بهرهٔ خویش از آن گنج برگیرند چون مور حریص مباش و پس ازبدست آوردن وجمع مال وپیش از آنکه طعمهٔ کرمهای خاك شوی آن خواسته را صرف خورش وآسایش خویش و دیگران کن گفتار سعدی سراسر نصیحت وموعظت واندرز وحکمتست اگر بپذیری و درعمل آری ترا فائده رساند وجای افسوس باشد که ازبکاربستن آن سرپیچی چه ازین راه بسعادت ونیکبختی توان رسید

حکایت

جوانی بدانگی کَرَم کرده بود　　تمنّای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش　　فرستاد سلطان بکُشتنگهش

تگاپوی ترکان و غوغای عام　　تماشاکنان بر درو کوی وبام

چو دید اندر آشوب درویش پیر　　جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست　　که باری دل آورده بودش بدست

براورد زاری که سلطان بمرد　　جهان ماند وخوی پسندیده برد

بهم بر همیسود دست دریغ　　شنیدند ترکان آهِخته تیغ

بفریاد ز ایشان برامد خروش تپنچه زنان برسر و روی و دوش
جوان از میان جست و بردند پیر بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکیست خوی من و راستی بد مردم آخر چرا خواستی
بر آورد پیر دلاور زبان که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان بر شکفت که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان همیرفت بی‌چاره هرسو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند بجانی و دانگی رهیدم زبند
یکی تخم در خاك ازان مینهد که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای که بو بکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد گلی درچمن جور خاری نبرد
توی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را میندانند هم

۱۵۷۰ برنائی بسالخوردی چهار یك مثقال سیم داده خواهش وی روا ساخت بناگاه فرمان قضا جوان را بگناهی مأخوذ داشت و پادشاه ویرا بمقتل روانه کرد دژخیمان بهرسوی میرفتند و مردمی که بردر سرای ودرون محلّه وفراز آسمانه‌ها نظاره بودند بانگ و خروش بر میآوردند

«تماشا» از «تماشی» بروزن تفاعل «باهم راه رفتن» گرفته شده است و وپارسی زبانان در معنی‌این کلمه نیزتصرّف روا داشته مفهوم معیّت رامعتبر نشمرده وازان گاهی «نگریستن مطلق» واغلب نظر کردن بعزم تفرّج و حظّ بصر بردن از منظرهٔ دلپذیر خواسته‌اند شاهد معنی اوّل شاعرگوید:

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست

توهم ز خانه برون آ که خوش تماشائیست

ونیز این بیت‌خواجه عصمة‌الله بخارائی:

آنکه دایم هوس سوختن مامیکرد   کاش میآمد وازدورتماشا میکرد

وامثلهٔ معنی دوم بسیارست ، ازان جمله این‌بیت سعدی:

گربیارند کلید همه درهای‌بهشت   جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

چون درآن‌هنگامه بینوای سالخوردوی‌رادردست خلق گرفتاروراه رهائیش بسته دیدازان ماجرا دلش‌بدردآمدوبرحال‌جوانمردبیچاره که وقتی بتعهّد خاطر وی پرداخته بود رأفت آورد و زاربنالید کــه

۱۵۷۵ شهریار درگذشت واین سرای عاریت بگذاشت وتوشهٔ عمل‌صالح‌و
خصائل حمیده باخود برداشت این میگفت وبافسوس‌دست بردست
میزد روز بانانِ شمشیر از نیام برآورده گفتار وی شنیدند و سخت
افغان برآورده خروشیدندو برفرق‌وکتف‌وروی خویش سیلی‌نوازان

اصل «تپنچه» ته پنجه بمعنی سیلی میباشد

تادر سرای سلطنت گوئی تگاپوکنان قدم از سرساخته شتافتند

مولوی :

چو رهاکنی بهانه بدهی نشان خانه بسر ودودیده آیم که‌توکان کیمیائی

وپادشاه را بسلامت برسریر نشسته‌یافتند جوان طریق خلاص یافته
بگریخت وآن‌کهنسال رابند برگردن‌نهاده پیش‌تخت راندند پادشاه
بغضب ومهابت‌ازوی‌سؤال کرد که‌بچه روی آرزوی مرگ‌من کردی
۱۵۸۰ وچون احسان بخلق وراستروی عادت منست چراخواهان هلاک‌من
وتیره روزی مردم‌کشتی سالخوردشجاع وزبان آور پاسخ داد ایکه
گیتی چشم برحکم تست وکسان حلقهٔ‌بندگیت بگوش دارند بسخنی
نادرست‌که روزگار پادشاه سپری شد تونمردی وهمچنان زندهٔ و
بدبختی بسلامت ماند پادشاه ازین‌گفتار بدانسان شکفته‌خاطرگشت
وبرسر مهرآمدکه‌باو مالی عطا فرمودوزبان بسخن خشم آمیزنگشود
از سوئی دیگر برنا فرومانده وسررشتهٔ‌تدبیر از دست داده بهرسو
۱۵۸۵ میشتافت وبهرگام میافتاد وبرمیخاست کسی ازوی‌پرسید چون‌سپاه

مرگ از چهار جانب پیرامون ترا فراگرفته‌وراه نجات‌برتوبسته‌بود بچه تدبیر از دام هلاك‌خلاص یافتی وجان بردی‌آهسته درجواب گفت ای مرد هوشیار بدانگی که‌بخشیدم‌از بنداجل برهیدم‌برزیگر از آنروی دانه درزمین افشاندکه چون درماندازان برخورد بخششی اندك بلیّتی بزرگ رااز آدمی بگرداندوبگوشت رسیده‌است که‌عوج بیك چوبدستی هلاك گشت

عوج‌بن عوق مردی بسیار بلند بالا و نیرومند و قوی پیکر بود عمری دراز یافت موسی علیه‌السّلام اورا بضرب عصائی کشت

این حدیث درست از خاتم پیغمبران و برگزیدهٔ ایزدست که در گذشتن از گناه و خوبی رساندن بمردم دافع خطر و باز دارندهٔ

۱۵۹۰ **شرّست پای دشمن بدین سرزمین نرسد زیرا ابوبکربن سعدپادشاه آنست .(التفات‌ازغیبت‌بخطاب) ایکه خلق‌عالمی بدیدار تومسرورند سراسرجهان بگشای که پیوسته خوشبختی نصیب تووشادی بروزگار توباد هرگز درزمان دولت تو مظلومی از بیدادگری ستم نکشید تا آنجاکه درگلشن هم‌گلی بیداد خاری ندید تودر بسیط گیتی‌ظلّ رحمت یزدان ومانندرسول(ص)بخشایش وبخشش‌خداوندبرجهانیان باشی .**

این تشبیه اغراق آمیز نامقبولست

واگر کسانی منزلت تونشناسند نادانی آنان ازمقام تونمیکاهد چه قدرشب قدرنیز مجهولست .

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب   مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش   دماغ ازتپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ   بگردن بر از خُلْد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست‌پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت   بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مردِراست   گناهم ز داداِرِ داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی   کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چوحل کردم این رازرا   بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش   مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار   وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند   درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر   که هم میوه داری وهم سایه ور

۱۵۹۵ شخصی درعالم رؤیا صحرای قیامت را مشاهده کرد که آن عرصه
از حرارت آفتاب چون مس گداخته مینمود مغزمردم از تاب خورشید
میجوشید وفریادوفغانشان برآسمان میرفت ازهمه خلق تنها یك تن
جای درسایه وطوقی ازپیرایه های بهشت بـر گردن داشت بینندهٔ
خواب از وی سؤال کرد که‌ای زینت‌دهندهٔ‌انجمن که‌ترادستگیری
کرد تابدین پایگاه رسیدی ودرین جایگاه قرار یافتی پاسخ داد که
بردر سرای من تاکی بود روزی صاحبدلی پاکسرشت درسایهٔ آن‌رز
۱٦۰۰ آرمید وبدین‌هنگام که آدمی دمساز یاس و نـاامیدیست همان
راستروسالك‌طریق حق عفو معاصی‌مرا از درگاه ایزد یکتاطلبیدو
دعاکرد که‌بارپروردگارا این بنده راکه زمانی ازوی براحت‌رسیده‌ام
در ظلّ مغفرت پناه ده وآنگاه که این سرّنهان برمن آشکار و عیان
گشت که‌چون مردی روشندلی را درسایهٔ رز سرای خویش جـای
دهد سایهٔ آمرزش‌برسرش‌گسترده‌شودگفتم دارای فارس راکه همهٔ
خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند واز خوان احسانش بهره‌برندمژدهٔ
نعیم جَنّت باد صاحب سخا چون درختی میوه آورست وجزاومانند
۱٦۰۵ هیزم خشك وچوب بی‌بوست درخت خوشیده راتیشه برریشه‌زنند
واّره برپای نهندنه‌درخت‌باردارراکه ازوچشم ثمردارند ای‌درخت
فضیلت وهنرکه هم باراوری هم سایه‌گستر بسیادبمان وبرجای باش
وپای داروبسی روزگار بسرآر

***

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار راخون ومال — که از مرغ بدکنده به پرّ و بال
یکی‌را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آوَرَد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای در هرکجا ظالمیست — که‌رحمت بَرو جوربر عالمیست
جهانسوز را کشته بهترچراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرانکس که‌بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

درbارهٔ احسان سخن بسیار گفتیم امانیکوئی باهمه‌کس نباید کرد که هرچیزی بجای خویش نیکوست خون ستمکار بریز و مالش بمصادره بستان که مرغ آزاررسان بی‌بال‌و پرخوشتر وظالم ازنیروی حیات وداشتن خواسته‌که وسیلت جورو تعدّی او تواندبودبی‌بهره بهترست آنراکه با خداوند توبرسر پیگارست‌واوامر شریعت را پاس نمیدارد واز منهیّات نمیپرهیزدنشاید که‌چوب و سنگ‌وسلاح‌جنگ بدستش دهی درختی راکه خار باردهد از ریشه برکَن ونهالی که

میوهٔ دلپذیری بخشد بکارو تربیت کن بآنکس مرتبه و پایهٔ سروری ارزانی دار که بازیردستان سرگران ندارد و غرور نـورزد هرجا ستمگری بینی‌ویرا عفومکن‌که بخشایش وی ستم برسایر مردم باشد آنکه بشعلهٔ‌بیداد عالمی‌سوزد شمع وجودش‌راخاموش ساز چه اگر خاك وجود یك تن بربادنیستی‌رود نیکوتر از آنکـه جمعی از آتش بیدادش سوخته دل وداغدار شوند آنکه بردزد وسارق رأفت ورزد بحقیقت خود راهزن قافله وقاطع‌طریقست بیدادگران را بارسراز گردن‌برگیر چه‌ظلم برستمگارجزای زشتکاری او و بآئین عـدل‌و انصاف رواست

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش‌گفت‌ازاینهاچه‌خواهی‌مکن که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش گـــرفتند یك روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کـوی همیکرد فـریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرُش توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان‌نیکوئی چون کنـد بدان را تحمّل بد افزون کنــد

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده — ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هرکس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ورکنی زو هراس

گویند زُنبور ـ فارسی متروك این کلمه « کَبْت » بفتح یا کسر کاف و سکون باء «یا» «بز» بکسر باء میباشد

برفراز سرای کسی آشیان نهاد وی بیم‌داشت که مبادا بخانه‌و خانگیان او آسیب‌رسانند پردگی وی او راگفت باینها چه‌کارداری آزارشان مرسان وآشیانشان برمکن وویران مساز که از جای خود آواره شوند مرد خردمندبکارخود رفت روزی‌زنبوران‌زن راسخت گزیدند وآن نادان از تاب‌نیش بانگ‌وخروش برمیآورد وبهرسوی میدوید وجفت وی بوی میگفت ای‌زن از دیگری شکایت مکن وبر هیچ‌کس خشمگین مباش چه توخود برخویش گزند رواداشتی و مرا گفتی که زنبوربیچاره را نباید کشت بابدان چگونه خوبی توان

کرد که بردباری کجروی ناراستان رابیش میسازد چون بینی کـه
ناکسی اندیشهٔ آسیب‌رساندن بمردم را در ضمیر میپرورد گلویش را
خستهٔ تیغ‌برآن سازسگ خود کیست که‌برای اوسفره گسترندبگوی
تااستخوانی در پیشش افگنند چون گربه رابنواختن‌خودهی کبوتر
میرباید وچون گرگ درنده را پروری یوسف راپاره‌کند

مقصود ازگرگ آدمی درنده خوی وددطبیعت ومراد ازیوسف مرد پاك نهاد
ودارای اخلاق پیغمبرانست ومیدانیم که‌گرگ یوسف صدّیق (ع) را ندرید
وبرادران وی برای رفع تهمت از خویش این دروغ را در برابر حضرت
یعقوب گفتند-مولوی:

ای دریده پوستین یوسفان گربدرّد گرگت آن‌ازخویش‌دان

۱۶۲۵ رئیس ومهترده‌این مثل‌را چه‌خوش گفته است که باراسترجفته‌زن
را باید سنگین‌کرد تالگد نتواند افگنداگرپاسبان باسارق نرمی‌پیش
گیرد وبسزایش نرساند شبانگاه چشم‌مردم ازبیم دزد بخواب‌خوش
نرود چوب نیزه درپهنهٔ جنگ ازصدهزار نی‌شکر گرانبها تـرست
همه‌کس شایستهٔ خواسته وعطا نیست چه یکی سزاوار جـودست و
دیگری درخورعقوبت وکیفر ساختمان نااستوار بنیاد را بالامبرواگر
برافرازی از آن بترس که برسرت خراب شود بفراخور شایستگی
احسان‌کن وستمگران را بجزای خودرسان.

***

۱۶۳۰ چه خوش گفت بهرام صحرا نشین — چویکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گـرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست — که‌سودی‌نداردچوسیلاب‌خاست
چو گرگ خبیث آمدت درکمند — بکُش ورنه‌دل‌برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بد گهر نیکوی در وجود
۱۶۳۵ بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو درچه و دیو در شیشه بـه
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سرزیرسنگ تودارد‌بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر کـه قانـون بـد مینهـد — تـرا میبرد تا بدوزخ دهـد
مگو ملك را این مدبّر بسست — مُدبّر مخوانش‌که مدبر کسست
۱۶۴۰ سعید آورد قول سعدی بجـای — که ترتیب ملکست و‌تدبیر‌رای

۱۶۳۰ بهرام بیابانی بهَنگام آنکه اسب ره نورد چموش ظاهراً «شموس» بفتح اوّل‌معرّب آنست **وی‌را‌برزمین‌افگند‌چه‌خوب‌گفت** «یکران» اسب‌اصیل خوب وسرآمد بعضی گویند رنگیست میان زرد وسرخ اسب را وهراسبی که باین رنگ باشدیکران‌گویند «برهان قاطع» و بنظر بنده با تسلیم‌بصحّت

این دو معنی «یکران» مترادف رَهَ انجام ، اسبی که بیك راندن راه در نوردد ودراثنای طریق درنگ نکند و نایستد تندپوی بمنزل برسد نیزمیتواند بود وشعر عنصری نیز مؤیّد این نظرست

مبارز را سرو تن پیشِ خسرو چوبگراید عنانِ خنگِ یکران

یکی خوی گرددِ اندر زیرجوشن یکی خَف گردد اندرزیرخفتان

باید بارگی دیگرازرمه برگزید که اگربدلگامی کندعنان اونگاه توان داشت ای فرزند آب دِجله (ژرف رود) راوقتی که کم باشد ببندکه چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد آنگاه که گرك پلید را گرفتی امانش مده وهلاک کش کن وگرنه چشم ازگله بپوش هیچگاه شیطان طاعت یزدان نبرد وبدرگاه باری سربندگی برزمین ننهد و

۱۶۳۵ هرگزازناپاك سرشت کارپسندیده نیاید آنراکه سودای آزارخلق در ضمیر پرورد رتبت ومنزلت مبخش ومهلتش مده که بندگان خدای آسیب رساند چه همان به که کج نهاددربندو سیاه چال ودیو وجنّ درشیشه گرفتار باشدماری راکه سرش زیرسنگ تست بشتاب سربکوب وزنهار باندیشهٔ آنکه اگر دیگربار آهنك توکند اورا بضرب چوبی ازپای درتوان آوردرهایش مساز دبیروکاتبی راکه با رعایا بدروشی پیش گیرد قلم بدست مده بلکه دستش را بتیغ ببرو قلم کن آن رایزن توکه قاعدهٔ بدوآئین نادرست میگزارد تسرا میکشد تـابآتش دوزخ

سپاردهان میندیش که‌وی برای تدبیر امورکشور کافیست ومدبرّش
مشمارکه مردی بدبخت وبرگشته اخترست وازآن بترس که ترانیز
۱٦۴۰ بروز خود نشاند خوشبخت اندرز سعدی راکه زادهٔ فکر درست و
راهنمای ژرف‌نگریستن درامور کشور وباعث نظـم آنست میشنود و
بکار میبندد

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامّیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب اَلَم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامتکشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عُزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره‌برند | که چون آب حیوان بظلمت‌درند
۱۶۵۰ چو بیت المقدّس درون پرقباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند | نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب‌ازتشنگی‌خشک‌برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطی نیل و مستسقیند

خرّما روزگار آشفتگان عشق که‌اگر دوست دل‌آنان راریش سازد یا دردشان را درمان کند یکسان‌شمارندفقرامکانی ونیازمندی بدرگاه ایزد را فخردانند واز سروری وسلطنت دنیا گریزانند و بـآرزوی رسیدن بدولت معنوی برفقرصوری شکیبایند زمان‌زمان بـادهٔ درد نوشند وبامرارت وناگواری آن بسازند

حسین‌بن منصورحلاّج:

نَفْسُ الْمُحِبِّ عَلَی الْأَسْقامِ صابِرَةٌ | لَعَلَّ مُسْقِمَها یَوْماً یُداوِیها

جان عاشق بر بیماریها بردبار باشد شاید رنجورکننده‌اش روزی درد او را

درمان کند ــ سعدی:

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

بامستی شراب از میزدگی بیم‌ندارند وبرای دیدارگل که پادشاه چمنست .

حافظ :

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارك باد بر سرو وسمن

از دورباش پاسبان خارنیندیشند

حافظ :

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

۱۶۴۵ سقمو نیاکه بشوقِ محبوب خورند تلخ‌نیست وچون شهد شیرین و گواراست وزهری که دوست نوشاندنوشداروست بارسرزنش اغیار بجان میخرند وبسکرمَحبّت ازطعنهٔ این‌وآن بیخبرند

سعدی :

تامست نگردی نکشی بارغم‌یار آری شتر مست کشد بارگران‌را

گرفتار غم عشق خلاص ازدام و بند نخواهد و بستهٔ بندمهر رهائی ازین کمند نجوید این‌زنده دلان که بچشم مردم‌فقیر وخوار نمایند بحقیقت پادشاهانی گوشه نشینند که ازراه ورسم منازل سلوک نیک آگاهند امانشان قدم برجای ننهند

عبرت نائینی :

تاکه بر مقصدشان راهزنان ره نبرند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده‌اند

عامهٔ بخلوتگاه آنان راه نیابند که مانند چشمهٔ حیات در ظلمات و آب روشن درخاک‌تیره‌نهانند اگرچه‌ظاهر اینان بخلاف آنانکه ایشان را برای عمارت صورت آفریده‌اند ، نابسامانست وخانهٔ تن راویران

۱٦٥۰ نهاده‌اند باطنشان مانند بیت‌المقدّس معمور وآبادانست

«قباب»جمع قُبّه بمعنی«گنبد» وتشبیه ببیت‌المقدّس از آنست که ضمیر ایزد پرستان از فروغ یزدان روشن وچون خانهٔ خدای محلّ نور تجلّیست

پروانه وار سراپا درشعلهٔ شوق میسوزند وخرمن هستی بربادنیستی میدهند وچون کرم ابریشم نیستند که پای بست علائق باشند و در طلب اسباب دنیوی‌جامه برتن کفن‌سازند محبوب یکدم ازآنان دور نیست (نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْکُمْ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ)وآنان‌بجان خواهان‌معشوق وبرکرانهٔ نهر تشنه‌لب وخشک‌کامند مپندارکه بآب صافی دسترس

نیابند بلکه برساحل نیل جای دارند و باز آب میطلبند ومانند مستسقیان اگر دریا راهم بنوشند آتش‌عطش ایشان فرونشیند

سعدی :

روان تشنه‌بر آساید از کنارفرات   مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم

ودرعین وصول ازوِصال بیخبرند

***

ترا عشق همچون خودی‌زاب‌وگل   رباید همی صبر و آرام دل

۱۶۵۵ ببیداریش فتنه بر خطّ و خال   بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم   که بینی جهان با وجودش‌عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر وخاك و یکسان نماید برت

دگر باکست بر نیاید نفس   که با او نماند دگرجای کس

توگوئی بچشم اندرش منزلست   وگر دیده بر هم نهی دردلست

۱۶۶۰ نه اندیشه از کس که‌رسوا شوی   نه قوّت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی   ورت تیغ بر سرنهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق　　　که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل　　　بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته　　　چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان　　　که کس مطّلع نیست بر دردشان
اَلَست از ازل همچنانشان بگوش　　　بفریاد قالوا بَلی در خروش
گروهی عمل دار عُزلت نشین　　　قدمهای خاکی دمِ آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند　　　بیك ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی　　　چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب　　　فروشوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند　　　سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز　　　ندانند ز اشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار　　　که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست　　　وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد　　　که دنیا وعقبی فراموش کرد

دلبستگی بکسی که مانند توسرشتهٔ آب وگلست شکیبائی و طاقت از
۱۶۵۵ دست تومیبرد بگاه بیداری فریفته خط وخال وشیفتهٔ دیدار جمال و
درهنگام خواب گرفتار خیال اوئی از روی ارادت سر نیاز بخاك
پایش مینهی وباوجودش جهان هستی رانیست میشماری اگرخواستهٔ

تودرنظر دلدار خوار آید خاک‌وزر بچشمت یکی نماید دمی بسا
دیگری برنیاری وسر گفت وشنید نداری چه خلوتسرای خاطر تنها
ازان وی و«دل سراپردهٔ محبت اوست» پنداری که در دیدهٔ تو جا
دارد واگر ازچشمت غائب شوددر دلت حاضر باشد بیم‌نکنی که‌در
۱۶۶۰ عشق او بی‌آبرو وبدنام شوی وتاب آن‌نیز نیاری که صبرپیش‌آری
چون ازتوجان‌طلبد بر کف دست‌گیری وپیشکش سازی واگرشمشیر
برفرقت گذارد گردن‌نهی وسرنتابی چون عشقی که پایهٔ آن چنین
سست ونااستوارست بدینگونه شورانگیزد وکشور وجود ترا مسخّرو
مطیع حکم خویش سازد آیا ازپاکبازی راهروان طریق حقیقت که
درژرف دریای معنی غرقه شده وبآب‌آلوده‌نگشته‌اند جای‌شگفتست
اینان باندیشهٔ دلدار ترک جان گفته و از فکر ماسوی برآسوده‌اند
۱۶۶۵ بیاد خداوند روی از این وآن برتافته وچنان محوومست دیدار
ساقیند که جام باده را بیخودانه از دست نهاده وبرخاک افشانده‌اند
کسی از درد این بیماران‌عشق‌آگاه‌نیست تابدرمانشان تواند کوشید
ازهنگام بی‌آغاز و مبدأ آفرینش (روزی که میگرفتند پیمان زنسل
آدم) ، بانگ اَلَسْت را همچنان میشنوند و بتصدیق شور و خروش
برمیاورند وبرفطرت اصلی یزدان‌پرستی و اقرار بوحدانیت باری
تعالی ثابت مانده‌اند

آفریدگار جهان از آدمیان پرسید آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری
وجز تو خدائی نیست از آیهٔ ۱۷۲ سورة الأعراف ... اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلٰی

جمعی کارفرمای جهان که درکنج گمنامی نشسته وگوشه‌گرفته‌اند
وبرهنه پایانی خاکسار که‌دم گرم‌ونفس آتشین‌دارندبفریادی کوهی
۱۶۷۰ را ازپای درآورند وبنالهٔ شهر وکشوری را منقلب سازند مانند باد
از چشم ظاهر مستورودر طریق معرفت چالاک‌وشتابانند چون‌سنگ
دربرابر بیخبران‌ازجهان معنی ساکت نشسته ولب ازگفتار بربسته‌اند
ولی بباطن در تکبیر و تهلیلند (که هرسنگی بتسبیحش زبانیست)
بامدادان چندان اشک‌ریزند که آب‌دیده سرمهٔ خواب رااز چشمان
بشوید از بس‌که شبانگاه تاخته اسب رااز پای در آورده‌اند و سحر
گاهان درفغان وخروشند که هنوز بمنزل نرسیده‌اند (مرکب تن‌را
بریاضت هلاک کرده وهمچنان درزاری وناله اندکه از راه دورندو
بکعبهٔ‌حقیقت واصل نگشته‌اند) پیوسته غرقهٔ دریای عشق وسوختهٔ
آتش سودایند واز پریشان خاطری روز را از شب وبگاه را ازبیگاه
نشناسند و چندان فریفتهٔ کمال صنع‌نگارگر و نقشبند آفرینشند که
بازیبائی نقش‌ونگار وآب ورنگ دلپذیر صورت خوب و چهرهٔ زیبا
سروکار ندارند و بآن نپردازند آری صاحبنظران از راه نروند و
۱۶۷۵ بصورت ازمعنی‌غافل نشوند واگربیخردی‌دل بقشردهد وبلب‌نگراید

سخت آشفته مغز ونیك‌نارسااندیشه‌باشد وآنکه بادهٔ ناب توحیدآشامد جهان فرودین وجهان برین را ازیاد بَرَد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زادهٔ نظر داشت بـا پادشا زادهٔ
همیرفت و میپخت سودای‌خام خیالش فرو برده دندان‌بکام
زمیدانش خالی‌نبودی چـو میل همه‌وقت پهلوی‌اسبش چو پیل
دلش خون‌شد وراز دردل بماند ولـی‌پایش‌از گریه در گل‌بماند
رقیبـان خبـر یافتندش زدرد دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی‌رفت‌ویاد آمدش‌روی‌دوست دگرخیمه‌زد برسر کوی دوست
غلامی‌شکستش‌سر ودست‌وپای که باری نگفتیمت ایدرمپـای
دگر رفت‌وصبر وقرارش نبود شکیبائی ازروی یـارش نبود
مگس‌وارش‌ازپیش‌شکرّ بجور بـراندندی و بـازگشتی بفور
کسی گفتش ایشوخ دیوانه‌رنگ عجب‌صبرداری‌تو برچوب‌وسنگ

بگفت این جفابر من ازدست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست
مـن اینك دم دوستی میزنـم — گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مـدار — که با او هم امکان نداردقرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نـه امکان بودن نه پـای گریـز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سرچو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست — به اززنده در کنج تاریك اوست
بگفت از خوری زخم چوگان اوی — بگفتا بپایش در در افتم چوگوی
بگفتـا سرت گر ببـرد بتیغ — بگفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تاجست بر تـار کم یا تبر
مکن با من نـاشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چـو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبرم ز دیـــدار یـوسف امیـد
یکی را که سرخوش بود با یکی — نیـازارد از وی بهـر انـدکی
رکـابش ببوسید روزی جـوان — بر آشفت و بر تافت از وی عنان
بخندید و گفتـا عنـان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نتابد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب مـن — توئی سربرآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندرحساب

بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود بکشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و در گذر که در بیشه نه خشک ماند نه تر

گویند زمانی پسر فقیری بفرزند پادشاهی تعلّق خاطر داشت روزگاری میگذاشت وخیال خام براوچیره گشته اندیشهٔ بی‌سر انجام درضمیر میپروردهیچگاه مانند میل ازعرصهٔ‌چوگانش دورنمیگشت وچون پیل ازپهلوی اسبش جدا نمیشد

«میل» درین‌مورد یعنی نشانی که در دوطرف میدان چوگان بازی سازند و نصب کنند وفارسی آن «هال» و اسب و پیل از مهره‌های شطرنجست که در موقع چیدن مهره‌ها آن دورا پهلوی هم ، پیل رابعد ازاسب میگذارند

جانش ازبیطاقتی بلب‌رسید وسرّ ضمیر بر زبان نیاورد امّابکارخویش حیران‌وسرگردان‌میزیست‌وچندان میگریست که گوئی اشک‌روانش زمین را خلاب میساخت نگاهبانان ازدردنهانش آگاه گشتند وگفتند دورشو ودیگربار باین جایگاه پامگذار لحظهٔ بگذشت‌وباز بیادطلعت محبوب افتادومقیم کوی دوست گشت یکی‌ازچاکران‌اندام اودرهم کوفت وگفت آیا ترانگفتیم که اینجا درنگ نکنی دیگربار برفت و قرار وآرام نداشت طاقت فراق‌دلستان رادرخویش نمیدیدوبجانب معشوق‌میشتافت‌واورابزجروستم‌چون‌مگس ازکارگاه‌حلوائی‌میراندند وحالی بازمیآمد کسی بوی گفت‌ای گستاخ مجنون‌صفت شگفتا که

چندین برزخم چوب وسنگ تاب میآوری و بستوه نمی‌آئی پاسخ داد این‌بیداد رامعشوق برمن‌روامیداروخلاف‌آئین مهرست که‌عاشق ازجفای دوست ناله‌کند وبیازارد من‌اکنون لاف عشق‌میزنم‌اگراو را مرایاریکدل‌یاخصم‌جان‌باشد(خَلَل پذیر نباشدارادتی که‌مراست)دور
۱۶۹۰ از وی‌ازمن چشم براه شکیبائی نتوان‌بوداگرچه بااونیزازغم نتوان آسود .

سعدی :

«روز وصلم قرار دیدن نیست شب هجرانم آرمیدن نیست»

ازمن بردباری نیاید وبادوست‌خلاف وناسازگاری‌نسزد نه‌جای‌قرارم آماده‌است نه‌پای‌فرارم‌گشاده مرا پندمده‌که ازین آستان روی‌برتابم چه اگرمانند میخ‌سرمن درطناب نهد ومرابگردن آویزد ترک‌مهرش نگویم آری‌چون پروانه جان برشمع افشاند وسراپا نوروفروغ گردد بهتراز آنست که درگوشهٔ تیرهٔ خویش زنده ماند گفت اگر ضرب چوگان‌اوبینی‌چکنی جواب‌داد مانندگوی درپای اوافتم وبرقدمش
۱۶۹۵ بوسه‌زنم گفت اگر بشمشیرگردنت‌بیفگند؟ گفت بدین اندك مضایقت نورزم .

سعدی :

گر کنم در سروفات سری سهل باشد زیان مختصری

چندان از سرخود آگاه‌نیستم که نمیدانم برفرقم افسرنهاده یاتیغ و تبرگذاشته‌اند من‌بی‌تاب وقرار را سرزنش مکن که شکیبائی بـا دلدادگی صورت نپذیرد و سازگارنیاید

سعدی :

آب راقول توباآتش اگرجمع کند   نتواند که کند عشق‌وشکیبائی‌را

«عِتیب» بکسرعین ومُمال از «عِتاب» میباشد

اگرچشم من ازگریهٔتلخ فراق نابیناگردد همچنان ازمشاهدهٔ طلعت دلجوی محبوب مأیوس نباشم

«از آیهٔ ۸۴ سورهٔ یوسف».... قَالَ یَا أَسَفَیٰ عَلَیٰ یُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ

یعقوب گفت ای اندوه بریوسف وچشمانش ازاشگ حسرت کورشد « از آیهٔ ۹۴ همان‌سوره» ... قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ...»

«پدرشان» یعقوب گفت همانا وهرآینه من بوی یوسف را میشنوم- سعدی:

نشان یوسف گمگشته میدهدیعقوب   مگر زمصر بکنعان بشیر میآید

کسی که بعشق کسی پای بست و بدیدارش شادمان باشد بساندك
۱۷۰۰ بیمهری از اورنجه نگردد روزی برنای عاشق رکاب‌مرکب‌شاهزاده رابوسه زدوی بخشم رفت وروی برگرداندآن دلداده‌خندان‌گفت ازمن عنان متاب زیرا معدوم وجود وقدری نداردکه چون توبلند پایگاهی از اواعراض‌کند مراباوجود توازهستی خبری‌وبیخویشتن را از خودخواهی اثری نیست اگر عشق‌مراگناه پنداری‌بسرزنش‌من مپردازکه همانا این توئی‌که درمن تجلّی‌کرده‌وبصورت‌من‌نمودار گشتهٔ وچون خود را ازخویش فانی وبتو باقی دیدم دلیری‌نمودم
۱۷۰۵ ودست برآورده لگام اسبت راگرفتم اسم خودراازدفترکائنات محو

کرده پای برسرمرا ددل نهادم خودخدنگ غمزۂ آن دیدگان مخمور مرا بهلاك میسپارد ونیازی نیست که بکشتن من تیغ ازنیام برآری

سعدی :

نگارنیا بشمشیرت چه حاجت   مرا خود میکشد چشم جهان بین

توآتش عشق درنهاد بیدلان روشن کن وخودکناره گیرکه از هستی آنان اثری وازخرمن وجودشان خشک وتری برجای نماند

حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری   برقص اندر آمد پری پیکری
زدلهای شوریده پیرامنش   گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطرشد وخشمناك   یکی گفتش ازدوستداران چه باك
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت   مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگریاری از خویشتن دم نزن   که شرکست بایار وباخویشتن

گویند خوب چهری زیباندام برآهنگ مطربی بپایکوبی ودست افشانی پرداخت وبجای آتش دل جگرسوختگانی که دراطراف او بودند شعلهٔشمع دردامنش افروخت وپریشان خاطرگشته بتاب رفت

حافظ :

چودست برسر زلفش زنم بتاب رود   ورآشتی طلبم برسرعتاب رود

دلباختهٔبوی گفت جاناازین اندیشه مدار اگر شعلهٔ شمع در دامان توگرفت آتش عشق توخاك هستی من برباد نیستی داد اگر عاشق پاکباز باشی سخن از خودی نگوئی، چه آنکه یکباره دردوست فانی نشود ودربرابر او از هستی خویش‌دم‌زند برای محبوب انباز وهمتا گرفته وبدام اهریمن پای‌بست ودرآئین توحید مشرك وکافر باشد

حسین‌بن منصورحلّاج :

بَینی وَبینَكَ اِنّیِ یُعارِضُنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فَارفَعْ بِفَضلِكَ اِنّیِی مِنَ‌الْبَینِ

درمیان من‌وتو دعوی وجودمن بامن ستیزه‌میکند ومرا از توبازمیدارد بفضل وبزرگواری خویش خودی مراازمیان برگیر .

حکایت

چنین دارم از پیرداننده یاد ‌‌ ‌ که آشفتهٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد ونخفت ‌ پسر را ملامت بکردند و گفت

۱۵۱۷ از آنگه که‌یارم کس‌خویش‌خواند ‌ دگر باکسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود ‌ دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشدگم که روی ازخلایق بتافت ‌ که‌گمکردهٔخویش را بازیافت

پراگندگانند زیر فلك ‌ که‌هم‌ددتوان‌خواندشان‌هم‌ملك

زیادملک چون مَلَک نـارمنـد ... شب وروز چون‌دد زمردم‌رمند
قـوی بـازوانند کوتـاه دست ... خردمند شیدا وهشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز ... گه‌آشفته‌درمجلسی خرقه سوز
نه‌سودای‌خودشان نه‌پروای‌کس ... نه‌درکنج توحیدشان‌جای‌کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش ... زقول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهـد شدن بطغـریـق ... سمندر چه‌داند عذاب حـریق
تهیدست مـردان پـر حوصله ... بیابـان نـوردان بـی‌قافله
عزیزان پـوشیده از چشم خـلق ... نه زُنّارداران پـوشیده دلـق
نـدارنـد چشم از خلایق پسند ... که اینان پسندیدهٔ حق بسند
پراز میوه وسایه‌ور چون رزنـد ... نه‌چون ماسیهکار وازرق رزند
بخودسرفروبرده همچون صدف ... نه مانند دریا بـرآورده کف
نه‌مردم همین استخوانندوپوست ... نه‌هرصورتی‌جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هربنده ایست ... نه در زیر هرژندهٔ زنده ایست
اگر ژالـه هـرقطرهٔ درشدی ... چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چوغازی بخود برنبندند پـای ... که‌محکم‌رودپای‌چوبین زجای
حـریفان خلوتسرای الست ... بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ ... که‌پرهیزوعشق آبگینه‌ست‌وسنگ

بخاطر دارم که از بزرگی براز معرفت آگاه شنیدم آشفتهٔ ترك خانمان گفت وروی ببیابان آورد و پدر بهجران او و از راحت منام و طبیب طعام دست بداشت فرزند رانکوهیدند که چرا ازکنار پدر مهربان سربدامان صحرانهادهٔ پاسخ داد ازآنگاه که دوست مرابستهٔ خویش نامید رشتهٔانس والفت ازهمگان گسستم وبحق سوگند کـه تاچهرهٔ زیبای حقیقت دیدم دیگر هرچه نگریستم بچشمم وهم وپندار آمد آنکه ازاین وآن دوری گزیدمفقود نگشت بلکـه بگمکردهٔ خـود رسید درفرود آسمان برین‌شوریدگانی هستندکه‌آنان راهم میتوان ددخواند چه‌مانند مَلَك نفسی از تسبیح و تقدیس خـداونـد جهان نپردازند وپیوسته چون جانوران هامون نورد از مردمان بگریزنـد آهنین‌پنجگانی که‌بحطام دنیادست‌درازنکنند،عاقلانی که‌بنظر کوتاه‌ـ بین دیوانه‌نمایند بیدار دلانی‌که سرمست بادهٔ توحید باشندگاه‌در کنجی نشسته دلق‌خویش پیرایند وزمانی درسماع خرقه چاك زنند

خرقه چاك زدن ، تخریق‌خرقه ، خرقه‌انداختن ، خرقه‌سوختن ، خرقه‌دریدن درنظم ونثر بسیار آمده‌است «حافظ»

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سربدرآورد وبشکرانه‌بسوخت

آتش‌زرق وریا خرمن دین‌خواهدسوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و بـرو

علّی بن احمدبن ابی‌بکر مشهور ببیستون که غزلیاّت سعدی رابحروف آخر تهجّی درآخر رجب سنهٔ (۷۳۴) مرتّب کرده است درمقدّمهٔ دیوان حضرت شیخ چاپ سال (۱۳۰۹) هجری قمری در بمبئی میگوید : بدان ای عزیز اَعَزَكَ‌اللّهُ فی‌الدّارین که‌شبی از شبها اتفّاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف ... در مجمعی حاضر بود درحلقهٔ جمعی از مخادیم عظام وائمهٔ اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ... وگویندهٔ خوش الحان ترانهٔ میسرود وجمعیتّی دست داده بود که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشهٔ بیهوش گشته وچندخرقه تخریق شده بود ...» ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلاّبی الغزنوی در کتاب کشف المحجوب میگوید : اماچون این مرقّعه پوشید اگر اندر غلبهٔ‌حال و قهرسلطان وقت بدرد معذورست وچون‌باختیار وتمیز درداندر شرط‌طریقت بیش‌وی رامسلم نیست مرقّعه داشتن ... حقیقت‌اندر تخریق ثیاب آنست‌که ایشان را ازمقامی بمقام دیگر نقل افتد اندرحال ازآن جامه بیرون‌آیند شکر وجدان مقام‌را.

مولوی :

من‌صد هزارخرقَه بسودا بدوختم کان‌جمله‌رابسوخت بیکبارشرم تو

«خرقه بآتش سوختن» درکتابهای معتبر بنظربنده نرسیده است امّارسم‌خرقه دریدن دراهل طریقت مرسوم بوده است فرقهٔ درغلبهٔ حـال خرقـهٔ خودرا

بی‌اختیار چاك میزده‌اند وگروهی دیگر از قلندران برای ترك رسم وتعلّق و باین‌عقیده که پوشیدن جامه صوفیانه‌نمودار روی وریا وخود را از اهل حق نشان دادنست دلق رابرتن میدریده‌اند وظاهراً لفظ سوختن درخرقه‌سوختن بمعنی تباه ساختن دورافکندن، برباد دادن ، نیست کردن و مانند آن‌باشد

«حضرت‌شیخ»

عاقلان خوشه‌چین ازسرّلیلی غافلند

کاین کرامت نیست جزمجنون خرمن سوزرا

میرزا محمد نصیراصفهانی .. معاصر کریمخان زند، درمثنوی پیرو جوان:

بگفت ای درطلبگاری نوآموز طلبگار بلای عافیت سوز

نیّرسدهی اصفهانی متوفّی‌بسال (۱۳۲۶) هجری‌قمری:

آتش‌جانسوز عشق‌باد مبارك‌دمست خاك دریارمن‌قبلهٔ‌آب‌بقاست

ومحمّدبن محمّددارابی درلطیفهٔ‌غیبیهّ .. مؤلّف بسال (۱۰۸۷) هجری قمری درشرح‌این‌بیت حافظ «ماجراکم‌کن ...» میگوید‌یحتمل که با صطلاح فارسیان که‌تعظیم آتش‌مینمایند حرف‌زده‌باشد چه‌جمعی که آتش قبلهٔ‌ایشان بوده وجمله‌بکتاب‌ژندوپاژند عمل‌مینموده‌اند طریقه‌ایشان آن بوده که‌هرگاه خواستندی شکرعظمی (؟) بجای آورند یاسفری از سفر میآمده خرقه را از سربدرمیآوردند و میسوختند.

ازخویشتن فارغند وبیم واندیشهٔ دیگران‌ندارند ودرنهانخانهٔ وحدت آنان جز دوست کسی را راه نیست ـسعدی :

دوعالم رابیکبار ازدل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

این خردمندان (عقلای مجانین) که بظاهر شیفته و سررشتهٔ خرد ودانش ازدست داده نمایند ازپند اندرزگویان که از مشقّت سلوك وخطرهای طریق‌بیمشان‌دهندگوش‌بسته‌اند از راه نروندوبلارابجان خریدارند .

حافظ :

در ره منزل لَیْلی که‌خطرهاست دَرو شرط اوّل قدم‌آنست که‌مجنون‌باشی

مرغابی دردریا وکوههٔ آب غرقه نخواهدشد وشعلهٔ آتش برسَمَندَر (جانوری شبیه بسوسمار کوچك«چلپاسه» که بطور افسانه میگـویند در آتش زندگی میکند وچون ازآتش‌برآید میمیرد)

۷۲۵ ا کارگرنیست واورانمیسوزاندمردانی که برخواستهٔدنیاآستین‌بینیازی افشانده ودرمقام ارادت ثابت و درتحمّـل مشکلات‌سخت بـردبارو شکیبایند صحرانوردانی که‌تنها وفرد راه منزل مقصود پیمایند .

حافظ :

جریدَه رو که‌گذرگاه‌عافیت‌تنگست پیاله‌گیر که عمر عزیزبی‌بدلست

گرامیانی‌که از نظرمردم مستور وازصحبت اغیارگریزان ونفورندو ازآنان نیستندکه بظاهر جامهٔ صوفیانه دربرکنند ودرباطن‌بت‌پرست وبندهٔ ارباب دنیا باشند وروی درخلق دارند

«زُنّار» رشتهٔ که ترسایان و بت پرستان‌برمیان بندند و فارسی‌متروك آن«کُستی»
و «موُسَخْ» میباشد»

نگران آن نیستند که‌بنظر خلق خوب‌نمایندچه قبول‌ایزدتعالی‌آنان
را بسست «یا تنها پسندیدهٔ حقّند» مانند تاك برومند وسایه گسترند و
مثل ما تباهکار وبدکردار وظاهر آراسته وباطن کاسته نیستندکه با
پوشیدن لباس کبود درویشان سیاهکاری‌ودغلی خویش رااز‌دیدار
خلق بپوشندصاحبدلانی‌هستند که سربجیب‌مراقبت‌فرو برده وچون
صدف ازگوهر معنی لبالبند نه ماننددریا جوشان وخروشان باشند
۱۷۳۰ وبادّعای غلبهٔ حال کف بردهان آرند بساکسان‌که آدمی دیدارندو
سیرت مردمی ندارند و هرصورتی را از روح حقیقت نصیب نیست
پادشاه هر چاکر و بنده را نخرد وبعنایت مخصوص نسازد و درون
هر جامهٔ فرسوده وژندهٔ روان تابناك وزندهٔ نباشد آری‌اگرهرقطره
شبنم مروارید میگشت بازار مانند خرمهره « خَرْمَك » «خَرتَك»ازاو
انباشته میشد

سنائی :

سالها باید که تایك سنگ اصلی‌زآفتاب

لعل گردد‌در بدخشان یا عقیق اندر یمن

اگر هرصوفی صورتی صاف سیرت باشد وهرکه دم ازطریقت زند
روی حقیقت بیند عارفان کامل وسالکان واصل‌رامنزلتی نماند«اگر
شبها همه قدربودی‌شب قدر بیقدربودی»

غازی‌درعربی از«غَزایَغزُو» بصیغهٔ اسم فاعل دراصل بمعنی «جنگ کننده» و بغلبهٔ استعمال پیگارجوی باکافر ودشمن دین وباین معنی در فارسی نیز مستعملست.منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر:

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کآن کشتهٔ دشمنست و این کشتهٔ دوست

امّا بوضع پارسی بمعنی : ریسمان باز ، طناب‌باز میباشد مجیرالّدین‌بیلقانی

سالك بسیر شو نه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ار چه بر آید بریسمان

سوزنی :

هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش

سعدی :

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رَسَن

مانند ریسمان بازان پای ساخته برخویش نبندند زیرا سخت‌ازجای درمیرود ورسن بازرا بسر درمیافگند

مولوی :

پای استدلالیان چوبین‌بود پای چوبین سخت بی‌تمکین‌بود

این گرمروان سلوك آهنین‌پای‌ودرشاهراه‌طریقت سخت‌ثابت‌قدمند وگام‌استوار برمیدارند وبهیچ روی نمیلغزندایشان‌محرمان نهانخانهٔ دعوت وپیمان خداوبیك جرعه (آشام) که‌از ساغر محبّت نوشیده‌اند تاهنگام دمیدن صور وانگیختن مردگان ازگورسرخوش و مستند

۷۳۵ ابزخم شمشیر ازدامن مقصود دست‌برندارندوخطر جان رابی‌خطر شمارندکه حذر کردن از بلا بامهرو‌ولاسازگارنیاید

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی بجای سمر قندداشت

جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی‌الله از حسن تا غـایتی که پنداری از رحمتست آیتی

همیرفتی و دیده ها در پیش دل دوستان کرده جان برخیش

۱۷۷۰ نظر کردی‌آن‌دوست‌دروی‌نهفت نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم ندانی که من مرغ دامت نیـم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرّم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر   وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سرِ دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك   بغلتاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست   که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمیبینم از خاك کویش گریز   ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای برمن که هرچ او کند   وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش   سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت   که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

کسی درسمرقند دل بستهٔ عشق خوبرولی داشت که پنداری بشیرین سخنی شکر ازدهان میریخت زیبا طلعتی بروشنی ازخورشید جهانتاب سَبَق برده وبدلفریبی بنای زهد و پرهیز ازپای بست ویران کرده

«تعالی الله» یعنی «خدا ازهمه برترست» ودرمورد دعا و بمعنی «چشم بدور» گفته میشود

امیر سیّد شریف جرجانی

گرفتم ساغری از دست‌مستی تعالی‌الله چه مستی و چه دستی

چشم بددورجمالی چندان بکمال‌داشت که‌گوئی آیت ونشانهٔ‌لطف وبخشش‌ایزدی بود .

سعدی :

از خـدا آمدهٔ آیت رحمت بـرخلق

وآن‌کدام آیت‌لطفست که درشان تونیست

قرعه زدیـم و برآمد آیت رحمت

دوست درآمـد زدر بطـالـع مسعود

هرجا قدم مینهاد عاشقان برقفایش مینگریستند ودلشدگان جـان‌نثار راهش میساختند پیوسته آن شیفته دزدیده بـرخسارش نظر میکرد
۱۷۴۰ **وقتی محبوب از سرخشم چشم بروی‌گشود و گفت ای ابله گستاخ تاکی بخیره برپی من روانی آیا درنیافتهٔ که من مـرغ دام وشکار کمند) تونباشم.**

حافظ :

بروایـن دام برمـرغ دگرنـه کـه عَنقا را بلندست آشیانـه

عنقاشکارکس نشوددام‌بازچین کانجا همیشه بادبدستست‌دام‌را

اگربار دیگرچشمم برتوافتد خصم آسابزخم شمشیربارگردن ازتنت

بردارم وزنده‌ات نگذا م کسی بوی گفت اینك از پی کارخود روو مرادی که آسان تربدست‌آید بجوی چه گمان نبرم که باین‌مقصود برسی‌وآن‌مباد که درسرکام دل‌جان دهی چون دلدادهٔ راست باز این سرزنش گوش‌کرد نالهٔ سرداز روی درد از دل برآورد وگفت بهل تاضرب تیغ مرگ‌کالبد بیجان مرابخاك وخون افگند باشد که دربرابر خویش وبیگانه گویند این عاشق صادق شهید دلدار واز پای درآمدهٔ دست‌وشمشیر معشوقست ازآستان جانانه گزیری‌ندارم واز ستمش روی بگریز نیارم واگر آب کارم ببرد

خاقانی :

من نکنم کار آب کوببرد آب کار

صبح خرد چون دمید آب شود کازآب

«کارآب» میگساری .

ورسوایم سازد خود چیست ای‌خویشتن‌خواه‌مرا فرمان چه‌میدهی که ازین راه بازگرد و گرد مهرش مگرد بسی بهتر که خود ازین اندرزدادن توبه‌کنی معذورم دار اگر نصیحت تونپذیرم زیرا هرچه دوست کنداگر نیزاندیشهٔ هلاك‌منست خوب و دلپذیرست هرشب آتش عشق وی‌خرمن هستیم برباد نیستی دهد و هربامداد بآرزوی وصال اوجان‌تازه یابم وعمررفته‌از سرگیرم اگر امروزدرکوی‌جانان جان سپارم «صبح‌قیامت‌زنم خیمه‌بپهلوی دوست»تاممکنست‌درین

مصاف پشت مکن وازین عرصه مگریز زیرا سعدی که کشتهٔ تیغ‌عشق گشت زندگی سرمدوعمر جاودان یافت .

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد		خنک نیکبختی کــه در آب مرد

بدو گفت نا بالغی کای عجب		چومردی چه‌سیراب وچه‌تشنه‌لب

بگفتا نه آخر دهان تــر کنــم		که تا جان شیرینش در سرکنم

فتد تشنه در آبدان عمیق		که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیــر		وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری		کــه بردوزخ نیستی بگــذری

دل تخم کاران بود رنج کش		چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسد		که در دور آخر بجامی رســد

تشنه کامی بگاه احتضار (جان‌آهنگ) میگفت خوشا فرخنده طالعی که آتش حیاتش درآب روان خاموش گشت بمقام عشق نرسیده و ذوق محبت نچشیدهٔ او را گفت چون از جهان در گذشتی چــه فرقست که سیراب یاتشنه‌باشی پاسخ داد باری همین بس که نخست از عطش برآسایم آنگاه‌روان برخی‌این سودا سازم«که‌درآب مرده بهتر که‌درآرزوی‌آبی » .

«غبار همدانی»

توسیرابی‌ترا امواج دریا وحشت افزاید
درون تشنه داند لذتِ طغیان طوفان‌را

تشنه خودرا درتالاب وآبگیر ژرف افگند چه آگاهست که‌آب ازسر گذشته خشك لب بدرود زندگی نگوید اگر دلباختهٔ دامن جانان ازدست مگذارو چون بتسلیم‌روان‌فرماید بگواینك بستان «سر وجان رانتوان گفت که مقداری هست» ازنعیم بهشت آسودگی وآرامش آنگاه کام‌یابی که برجحیم عدم عبور کنی (مس وجودت در بوتهٔ بلا بگدازد وازخود فانی شوی وبدوست بقایابی) برزیگران بارسختی‌و رنج برند وچون خِرمن گِرد کنند فارغ‌بال شوند وخوش براسایند درین بزم آن چهرهٔ مقصود بیند که دردور باز پسین و پایان ریاضت وتهذیب نفس ساغری از بادهٔ شهود بدوپیمایند ودری ازعالم غیب بروی بگشایند .

حکایت

چنین نقل دارم زمردان راه ‌ ‌ ‌ ‌ فقیران مُنعم گدایان شـاه
که پیری بدر یوزه‌شد بامداد ‌ ‌ ‌ ‌ درِ مسجدی دید وآواز داد
یکی گفتش‌این‌خانهٔ‌خلق‌نیست ‌ ‌ ‌ ‌ که‌چیزی دهندت‌بشوخی‌مایست
بگفتا که این‌خانهٔ کیست پس ‌ ‌ ‌ ‌ که‌بخشایشش‌نیست‌برحال‌کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید بسوز از جگر نالهٔ بر کشید
که حیفست ازاینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریادخواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح وَمَنْ دَقَّ بابَ الْکَریمِ انْفَتَح
طلبگار باید صبور و حمول که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست چه خواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی‌او توان ساختن

از سالکان واصل ودرویشان توانگر «که ستانندودهند افسر شاهنشاهی» منقولست که فقیری صبحگاه بپرسه وزنبیل گردانی رفت ودرمسجدی را بنظرآورد و«شَیْئاًلِلّه» گویان چیزی خواست کسی بوی گفت این سرا ازآن مردم نیست که بتو احسانی کنند سخت روئی پیش مگیر ودرنگ مکن گفت پس این خانه کراست که برپریشانحالی مسکینان رحم نمیآورد گفت خاموش باش وسخن ناصواب مگوی صاحب این خانه خداوند جهان وایزد یکتاست فقیر دریوزه گر نگریسته چراغدان و محراب رامشاهده کرد واز سوزدرون بنالید وگفت از اینجا بجای دیگر شدن وازاین آستان نومید بازگشتن دریغ باشد از هیچ سرا و محلّت بی بهره نرفتم چگونه از درگاهٔ پروردگار محروم وسرافکنده روم هم اینجادست بگدائی بردارم چه یقینست که کاسهٔ دریوزه ام خالی نخواهدماند«هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود» گویند سالی تمام در مسجد معتکف گشت و مانند داد خواهان و حاجتمندان دست عجز ونیاز بدرگاهٔ دادار بی نیاز گشود شبی دست اجل گریبان حیاتش کشید وقلبش بیتاب ودوچار اضطراب آمد و نزدیك شد که اِزجنبش بازایستد سحرگاه یکی چراغی ببالینش آورد ومشاهده کرد که درحال جان سپردن وچراغ وجودش مانند شمع صبحدم درکار فرومردنست وآن پیرروشن ضمیراز سروجد نوای شادی برآورده میگفت کسی که بردرسرای کریم حلقه زند دربرویش

۱۷۷۵ بگشایند خواهنده باید شکیبا وبردبار باشد زیرا اکسیرگر اگر نیز بزودی بمراد نرسد همانا رنجه نگردد چه بسیار زراز دست دهند شاید وقتی بمقصود دست یابند ومس را زرناب سازند

سعدی :

استاد کیمیا را بسیار سیم باید　　درخاك تیره کردن تا بو که زر بباشد

فائدت زروخواسته آنست که بآن چیزی سودا کنند وهیچ چیز بهتر از یارودوست نتوان خرید ونشاید جست

سعدی :

ای خواجه بروبهر چه داری　　یاری بخر وبهیچ مفروش

اگراز بیمهری معشوقی آزرده خاطرشوی اندیشه مدار چه دیگر دلداری وفاجوی ومهربان توانی یافت وچون محبوبی از دیدارتو چهرهٔ درهم کشد وبترشروئی وناسازگاری تلخکام وشور بختت کند بدخوئی او راتحمّل مکن وبزُلال وصل یاری دیگر آتش عشق وی را

۱۷۸۰ درکانون سینه فرونشان امّا اگرمعشوق توبکمال حسن بیمانندست اگر هم کمی خاطرت را رنجه داردبترک کش مگوی وروی ازوی برمتاب

«دل آزار» یعنی «دل آزاری» چون «جان افشان» و « گل افشان » بجای «جان افشانی» و «گل افشانی » ـ حافظ:

خیز تا برکلك آن نقّاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت

می‌خواه و گل‌افشان کن‌ازدهرچه‌میجوئی
این‌گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

چه از یاری میتوان دل برداشت وچشم‌پوشید که‌یقین شناسی بی‌او زیستن و بمحبوبی دیگرپرداختن‌وخاطرآسوده ساختن ممکن‌باشد از درگاه معبود امکان و معشوق ناگزیر جهانیان که همه را روی نیاز بسوی اوست بهیچگونه سرنتوان تافت ودر هرحال از وی جز بوی پناه نشاید برد چه‌برای اومثل ونظیری نشاید یافت

حکایت

شنیدم که‌که‌پیری شبی‌زنده‌داشت　　سحر دست‌حاجت‌بحق‌برفراشت
یکی هاتف انداخت درگوش‌پیر　　که بیحاصلی روسرخویش‌گیر
برین در دعای تو مقبول نیست　　بخواری برو یا بزاری بایست
۱۷۸۵ شب‌دیگر ازذکر وطاعت‌نخفت　　مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزانروی بسته‌ست‌در　　ببیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشکگ یاقوت فام　　بحسرت ببارید وگفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی　　ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گروی عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراك دست

چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا — که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستت — که جز ما پناهی دگر نیستت

یکی در نشابور دانی چه گفت — چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقّع مدار ای پسر گر کسی — که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو می بر نگیرد قدم — وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود وبترس از زیان — که بی بهره باشند فارغ زیان

گویند یکی از مشایخ طریقت شبی را بعبادت گذاشت و پیش از بامداد دست نیاز بکردگار چاره ساز برداشت سروش عالم غیب پیر را آواز داد که طاعتت بکار نیاید بروخود را باش وبکار خویش پرداز که دعای تو بدین آستان مستجاب نگردد دورشو که راندهٔ درگاهی واگرهم خواهی بتضّرع وزاری بی‌فایده کوش آن صاحبدل شب بعدنیز نیاسود وهمچنان بورد وذکرمشغول بود یکی از سرسپردگان از حالش آگاه گشت و گفت چون نگریستی که درامید بروی تو فرازست

«فراز» را نوشته‌اند که ازلغات اضداد و بمعنی بسته وگشاده هردوهست اما استعمال آنرا بصراحت درگشاده ندیده‌ام دراین بیت حکیم سوزنی:

سفرهٔ جود ترا تاباز گستردند شد
بخل راز آژنگ ابروچهره چون سفره فراز

نیز حمل آن برمعنی بسته مناسب تر وازتکلّف دورتر مینماید

حافظ :

حضور خلوت اُنسست ودوستان جمعند
وَ اِنْ یَکاد بخوانید و در فراز کنید

چندین کوشش ناسودمند مکن پیرازسراندوه اشک خونین بگونهٔ «یاکَنْد» برچهره افشاند و بمرید گفت ای جوان من آنگاه بحرمان ازین طریق بازمیگشتم که راهی دیگر میدانستم گمان مدار که اگر دوست روی ازمن برتابد من از دامن عنایت وی دست بدارم چون سائلی از آستانی نومید گردد اگر بدرگاه دیگری التجا تواند جست اندوهگین نباید گشت آری هاتف درگوش جان من ندادرداد که دراین حضرت بارنداری ولی چه چاره که ازجای دیگر امید گشایش نیست درین گفتگو بود وبرآستان نیازوبندگی چهره میسود که هاتفی اورامژده داد که اگرچه شایستهٔ قبول نیستی چون ملجأ وپناهگاهی جزمانداری حاجتت را برآوردیم فرزند کسی در

نیشابور فریضهٔ صلوة عشاء «نماز خفتن» را نگزارد پدربوی گفت ای

۱۷۹۵ پسر اگر آدمی خوی وبخردی چشم براه آن‌مباش که بی‌جدّ وجهد مقامی یابی وبمرتبهٔ نائل شوی

«سمیلان»در آخر بوستان چاپ مرحوم محمدعلی‌فروغی «آب‌ولای ته‌حوض معنی شده ودرحواشی بوستان طبع نولکشورهند بسال۱۹۱۵ مسیحی‌چنین آمده است .. سمیلان بفتح یکم وکسر دوم آنچه مثل نوباوه‌ها که بعد از درویدن کشت جو وغیره برآید وبی منفعت باشد و « برنگیرد قدم » یعنی پای بر نمیدارد ـ مراد نمیبالد وپا نمیگیرد ـ یعنی گل‌ولای سیل که بر جای مانده وجاری نیست وجود بی‌منفعتست که حکم عدم داردزیراکه‌ازاونفع بکسی نمیرسد و دربوستان‌چاپ تبریز(۱۳۱۰)نیزنوشته شده است«سمیلان» بقیّه آب درته حوض وغیره ویکی از فضلا این لفظ رابحدس«چوشملال» تصحیح کرده‌اند و «شملال» بکسر اول درعربی « شتر مادهٔ تندرست » امّا لفظ «سمیلان» بنظربنده نرسیده است وآنچه بتصریح منتهی‌الأرب‌وفرهنگ نفیسی بمعنی بقیّهٔ آب در تك حوض وجزآن میباشد«سَمیل » بفتح اوّل و عربیست وبا اندك تأمّل معلـوم میشود که آن نیز درین مورد مانند شملال نا مناسبست وباتوجّه بقلّت مبالات کاتبان‌شاید بتوان‌گفت که‌بجای«سمیلان» چو ثهلان » درست باشد و «ثهلان» چنانکه یاقوت حموی در معجم‌البلدان گوید نام کوهیست بزرگ درنَجْد که دامنهٔ آن برروی زمین دو شبه‌راهست

رودکی گوید:

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید نعمت پاینده تر زجودی و ثهلان

«جودی» کوهیست بناحیهٔ آمد یا نزدیك مَوْصل یا کوه آرارات درارمنستانست که کشتی نوح بر آن فرود آمد « از آیهٔ ۴۶ سورهٔ هود»

وَغِیضَ الْماءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ

یعنی کوه ثهلان با همه بزرگی و عظمت از جای خود جنبش و حرکت نمیکند وگام برنمیگیرد واز نیروهستی مانند نیست ناسودمند میباشد آدمیِ کاهل وناکوشا نیز همچنان بی منفعت وموجودی در حکم معدومست

درطریق حیات باقدم خوف ورجارو ودربازار زندگی آرزوی نفع دارو ازضرر بیندیش چه آنانکه بی‌سودا وطلب‌سود روزگار گذارند محروم‌مانند ورسدی برنگیرند

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان بپیری ز داماد نا مهربان

که مپسند چندین که با این پسر بتلخی رود روزگارم بسر

۱۸۰۰ کسانی که با ما درین منزلند نبینم که چون من پریشاندلند

زن و مرد با هم چنان دوستند — که‌گوئی‌دومغزویکی پوستند
ندیدم درین مدّت از شوی من — که‌باری بخندید در روی‌من
شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه‌سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که‌گرخوبرویست‌بارش‌بکش
۱۸۰۵ دریغست روی از کسی تــافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی ز آن که‌گرسرکشد — بحرف وجودت قلم درکشد
رضا ده بفرمــان حق بنده وار — که‌چون اونبینی خداوندگار
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که‌میگفت‌وفرماندهش‌میفروخت
ترا بنده از من به افتــد بسی — مراچون تو خواجه‌نیفتدکسی

زنی برنا وتازه شوی‌کرده پیش مردی‌کهن سال ازهمسر بی‌محبّت خود گله برد که‌تا این حدرو امدار بااین همسر نارسا خــرد اوقات
1 8 0 0 من بتلخکامی وشوربختی بگذرد ازآنان که درین کوی و محلّــت همسایهٔ مایند کسی را درنظر نمیآورم که مانند من‌پراگنده خاطــر باشند چه‌این زنان ومردان بدانگونه باهم یاریکدلند که پنداری دو روح دریك پیکرند

سعدی :

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست
دوروح دربدنی چون دو مغزدریك پوست

ولی من از آغاز زفاف تاکنون یکبار نیز از شوهر خود مشاهده نکرده‌ام که در برابر من شکفته روئی نماید و دهان بخنده گشاید آن پیرخجسته طالع این گفتار گوش کرد وچون عمر یافتگان پخته سخن و خـوش پاسخ باشند جوابی نیك ودلپذیر بوی داد گفت اگروی زیبا چهره است رنجه‌مشو وجفای او ببر ازکسی که‌مانند اونتوان بدست آورد روی مگردان تاافسوس نخوری وپشیمانی نبری چرا باآنکه اگر از تو بیزار گردد وچهره برتابد رقم زندگی تراازصفحهٔ وجود میتواند سترد برباطل وبجهل ونادانی نافرمانی کنی بحکم ایزد دادار چون بندگان صالح واخلاص پیشه رضاده وسرتسلیم پیش آر که خداوندی مانند اوشایستهٔ پرستش وسزاوار اطاعت نیابی وقتی مرا بر حال چاکری رحم آمد که خواجه ویرا میفروخت وآن بنده میگفت ترا مملوك به ازمن بسیار بدست آید ولی مرا سروری چون تو اتفاق نیفتد

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که‌خوش بودچندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگـر طبیبم نیاید بپیش

بسا عقل زور آور چیر دست
که‌سودای‌عشقش کندزیردست

چوسوداخردرا بمالیدگوش
نیارد دگر سر بر آورد هوش

پزشکی زیباروی که گوئی سروقامتش دربوستان قلوب ونفوس عاشقان نشانده شده‌بود .

سعدی :

پای سروبوستانی درگلست
سروما را پای معنی در دلست

در شهرمَرومیزیست این طبیب خوب رخسارنه آگاه بود که چشم بیمار او چگونه دل ازدست عاشقان‌میر باید ونه‌ازحال خسته درونان عشق خویش خبرداشت‌دردمندی‌دور از زادبوم‌گفت چندی‌بدیدار طبیب خوش‌وقت وشادمان بودم و آرزوی سلامت نمیکردم مبادا وی بعیادت من‌نیاید ای بساعقل زورمند وتوانا که عشق بروی‌دست یابدوزبون وفرمانبرخویشش‌سازد وچون‌چیرگی‌محبت‌خردرامغلوب ومقهور دارد نیروی هوشیاری نماند وتدبیرلاف هستی نیارد زدو خودنمائی نتواند کرد .

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که باشیر زور آوری‌خواست کرد

چوشیرش‌بسرپنجه‌درخود کشید
دگـر زور در پنجهٔ خود ندیـــد

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین دران زیر گفت | نشاید بدین پنجه باشیر گفت (گُفت)
۱۸۲۰ چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد ازعقل دیگر مگوی | که دردست چوگان اسیرست گوی

مردی بازوی پولادین گشاده بپیکار هژبر برخاست وچون شیراورا بزور بزیرآورد دیگردرساعد نیرومند خویش قوت نیافت کسی بوی گفت چرا چون نامردان و بیجگران تن بزبونی داده و از جنبش ایستادهٔ برخیز وبسرپنجهٔ توانا هماورد را بیفگن وامان مده گویند که آن بیچارهٔ بچنگک شیر افتاده جواب داد بااین نیرووتوان لاف نبرد باشیر نتوان زد یا «ممکن نیست او را فرو کوفت» چون عشق
۱۸۲۰ برخرد عاقل غالب آید همین مثل درست نماید آنگاه که توگرفتار چنگال شیری جانشکار باشی که دلیران راز پای درآورَد سرپنجهٔ آهنین ترا بکار نیاید وسود نبخشد

جذف نون نسبت از آخر صفت بجای آهنین آهنی گفتن خلاف قیاس وسماعست.

بهنگام چیرگی عشق سخن ازعقل برزبان میاور که گوی راز زخم چوگان رهائی نباشد

سعدی :

خرد باعشق میکوشد که ویرا در کمند آرد

ولیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهترنژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نا فرو سرکش‌افتاده بود

یکی ‌ُخلق و لطف پریوار داشت — یکی روی در روی‌دیوارداشت

یکی خویشتن را بیاراستی — دگرمرگ‌خویش‌ازخداخواستی

پسر را نشاندند پیرانِ ده — که مهرت ‌َبرونیست ‌َمهرش‌بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغاُبن نباشد رهائی ز بند

بناخن پریچهرهِ میکند پوست — کهمرگزبدین کی‌شکیبم زدوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار — نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — اگرراست‌خواهی‌دلارامت‌اوست

پسرعموودخترعموئی آفتاب چهره واز دودمان‌بزرگ پیوند زناشوئی

بستند زن بی‌نهایت باشوی خویش برسرمهر وبدین وصلت شادمان

۱۸۲۵ وشوهر از وی بیزار و گریزان بود آن یک بمهربانی و لطف و خوشخوئی مانند فرشته مینمود واین یك روی برمیتافت تاچهرهٔ جفت‌خویش ننگرد .

سعدی :

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم

ورغم دل باکسی گویم به‌ازدیوار نیست

زن تادرچشم شوی زیباتر جلوه‌کندبرینت وآرایش خودمیپرداخت ومرد برای آنکه ازرنج همصحبتی وی برهد فرارسیدن‌اجل‌خویش را از درگاه ایزد میطلبید کدخدایان داماد را در مجلسی حاضر آوردند وگفتند چون عروس را دوست نداری کابین وی را بپرداز پسرخندان گفت صدگوسفند میدهم وخود را ازاین دام میرهانم و دراین سودا زیان‌هم‌نکرده‌ام زن خوبروی بناخن چهره‌میخراشید ومیگفت هیچگاه بدین اندك ازدوست چشم نپوشم وبدوری اوصبور

۱۸۳۰ نباشم چه‌جای‌صد که‌بسیصدهزار گوسفند نیزفراق محبوب‌رانخواهم هرچه تعلق خاطر توبآن ترااز یار بازدارد بحقیقت مطلوب و آرام جان توآنست وبراستی عاشق صادق کسیست که جزلقای محبوب آرزوئی درضمیر نپرورد وهیچ نعمت و خواسته‌او را از مهر دلدار مشغول‌نسازد .

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

کسی بدرویشی پراگنده ظاهر ومجموع باطن نوشت که آیا نعمت فردوس طلبی یا عذاب جحیم خواهی پاسخ داد جواب این سخن از من مجوی زیرا هر چه دوست برمن روا دارد من نیز همان را خواهانم وبجان آرزومند آنم

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
۱۸۳۵ مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمندست وریش	تو نیزم نمك برجراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
۱۸۴۰ بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست نام من آنجا که اوست

چنانکه از قول ادیب ابوبکر والبی نقل شده است نام مجنون « قَیْس بن مُلَوَّح،

عامریّ و«لَیْلیٰ بفتح اول وسکون ثانی مختوم بالف مقصوره «دختر عم و معشوقهٔ او» از شعر و ادب و وقایع عرب در جاهلّیت و اسلام آگاه بوده و این دوبیت از شعرهای منسوب باوست:

لَمْ یکُنِ الْمَجنونُ فی حالة　　الاّ وَقَدْ کُنْتُ کَما کانا

لٰکِنَّهُ باحَ بِسِرِّ الْهَویٰ　　وَ انَّنی قَدْمتُّ کِتْمانا

مجنون در هرحالی بود من هم حالت اورا داشتم او بمن‌مهرمیورزید ومن نیز دوستدار او بودم امّااورازمحبت خویش را آشکار ساخت و مـن جان سپردم وسرعشق را در سینه نهفتم. اشعاری نیزبمجنون منسوبست که‌باین سه بیت اکتفا میشود:

اَتوبُ الَیْکَ یا رَحمٰنُ مِمّا　　عَمِلْتُ و قَدْ تکاثَرتِ الذُّنوبُ

فَامّا مِنْ هَوی لیلیٰ وَحُبّی　　زیارَتَها فَانّی لا اَتوبُ

وَکَیْفَ وَ عِنْدَها قَلْبی رَهینٌ　　اَتوبُ الَیْکَ مِنْها اَوْ اُنـیبُ

ای خداوند بخشنده بدرگاه تو از کارهای ناکردنی خویش توبه‌میکنم‌چه گناهان من بسیارست لیکن از دلباختگی بلیلی وخواهانی دیدارا‌وهماناتو به نمیکنم وچون دل من در گرو محبّت اوست چگونه‌بدرگاه‌توانابت‌وتو به‌توانم کرد واز مهرش باز توانم‌گشت. چنانکه میدانیم شعرای بزرگ پارسی زبان مانند «نظامی ومکتبی» داستان این عشق رابنظم درآورده وداد سخن‌داده‌اند

وهرچند نمیدانیم این حکایت تا چه اندازه صحیح باشد ولی این نکته مسلّمست که اشعاری که دردیوان مجنون ثبتست زادهٔ طبع عاشقی دلسوخته وسخنگوئی فصیح و بلیغ ودرخور استشهادست

**کسی بمجنون گفت ای مبارک‌قدم تراچه روی داد که دیگر بقبیلهٔ
۱۸۳۵ پای نمینهی آیامهر لیلی‌ازخاطرت برفت واندیشهٔتومبدّل ومحبّت
پیشین فراموشت شد چون عاشق شوربخت این سخن گوش کرد
بتلخکامی اشک ازدیده افشاندکه ای بزرگ مرا بحال‌خود گذار
وبیش از اینم میازار که من خوددلی خسته و خاطری شکسته دارم
تو نیزبرزخم درونم نمك میراگن ومپاش وسوز جگرم افزون مساز
اختیار فراق حجت شکیبائی از دوست نیست زیرا بسیار افتد که
هجران معشوق بحکم جبرو بناچار وناگزیر باشد گفت ای دلدادهٔ
مهربان وپسندیده خصلت اگرپیغامی بلیلی داری بگوی تا بسوی
برسانم جواب داد زنهار تا دربرابر محبوب اسم مرا برزبان نیاوی
۱۸۴۰ زیرامن آن‌قدر ندارم که درحضور دوست نام‌من برند ویاد من کنند**

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست   نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملك آستین بر فشاند   وز انجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درّ و مرجان شدند   ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز   کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ   ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم   ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنّا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست   تو دربند خویشی نه دربند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز

۱۸۵۵ حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گَردِ برخاسته

نبینی که جائی که‌برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد

کسی برپادشاه غزنین «غزنی،غزنه» زبان باعتراض گشوده میگفت ایاز را ازجمال بهرهٔ‌نیست وعجب آنکه شاه دلباختهٔ اوست چه‌اگر گلی رارنگ دلکش‌وبوی خوش نباشد عشق بلبل (هَزار دستان ، هزار آوا ، عندلیب ، زندواف) بروی شگفت مینماید این‌سخن را بسلطان محمود رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت وگفت ای‌مرد دانا ، (پیرگرامی : شاید بنحو تعریض) من فریفتهٔ خصائل حمیده وصفات پسندیدهٔ اویم نه مفتون قامت رعنا و چهرهٔ زیبای

۱۸۴۵ او گویند که‌در مضیق وگذرگاهی تنگ پای شتر بلغزید و صندوقِ

فارسی نامصطلحِ آن تَپَنْگو

رودکی :

کان تپنگو کاندران دینار بود آن ستدزایدر که ناهشیار بود

جواهر افتاده خُردشد پادشاه رخصت تاراج بخشید و خود شتابان اسب جهاند از آنجا دورشد سواران برای یغما از پیرامون ملک پراگندند واز غلامان وچاکران خاص‌جز ایازهیچ یك برپی سلطان نماندشهریار بوی‌نگریسته پرسیدای‌محبوب کرشمه‌سازوبحسن‌خویش نازان

سنائی :

شاهد پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ‌هیچ را چکنی

ازیغمابهرهٔیافتی گفت‌نه زیرامن درقفای‌تو اسب میراندم و ازوظیفهٔ ملازمت بمال وخواسته التفات نکردم اگرازنزدیکان‌آستان باشی از بندگی‌خداوند نیاسائی وازطاعت ایزد بنعمت نپردازی خدا دوستان وایزد پرستان از درگاه یزدان جزوصول بمقام قرب حاجتی نطلبند چه‌این روش منافی آئین سلوك باشد آنکه ازمحبوب انتظار احسان دارد بدام‌خود خواهی گرفتارست‌ودلبستهٔ معشوق‌نیست تاآنگاه‌که دهان از آزگشاده داری وگرسنه چشم‌وگداطبع باشی ازجهان‌غیب سرّی بسمع ضمیرت نرسدآستان‌حقیقت‌وبارگاه معرفت نیك‌آراسته ومزّین وآرزوهای نفسانی ومیلهای شَهْوانی چون غباری حاجب رؤیتست وآیامشاهده‌نمیکنی که‌بهرجایگاه گرد برخیزدهرچندشخص چشم بصیر دارد دیده ازدیدار محروم ماند

حکایت

قضارا من وپیری از فاریاب رسیدیم در خاك مغرب بآب

مرا یك درم بود برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چودود که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمارجفت بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجّاده بر روی آب   خیالست پنداشتم یا که خواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت   نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یارفرخنده رای   تراکشتی آورد و مارا خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند   که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر   نگه داردش مادر مهرور
نگه‌دارد از تاب آتش خلیل   چو تابوت موسی ز غرقاب‌نیل
پس آنانکه دروجد مستغرقند   شب و روزدرعین حفظ حقند
چوکودك بدست شناوردرست   نترسد اگر دجله‌پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی   چو مردان که‌بر خشگ‌تردامنی

بحکم تقدیرگذار من ویکی از راهنمایان طریقت ازمردم‌فاریاب درسرزمین مغرب بدریا افتاد من یك درم‌داشتم مرابکشتی‌نشاندند وآن صاحبدل را بجای ماندند غلامان حبشی‌ناورا بسرعت راندند چه صاحب‌کشتی بیمی ازایزد یکتانداشت‌که بران درویش ببخشاید واورا بی‌کرایه واجرت بکشتی‌راه دهد مرا ازغم رفیق‌همسفرگریه گرفت ووی برگریهٔ من بقاه قاه خنده زد وگفت‌ای مردبسیار دان اندیشهٔ من مدار چه آنکه حرکت سفینه در بحربفرمان اوست خود تیمار من دارد وبساحلم رساند ازان پس جای‌نمازبرآب پهن‌کرده بنشست و من ندانستم «اینکه میبینم ببیداریست یارب یابخواب» و

آن شب ازبیخودی دیده برهم‌ننهادم صبحگاه‌بمن نگریسته گفت‌ای
ای دوست خجسته رای خردمند آیا ازین واقعه شگفت داری ترا
۱۸٦۵ کشتی برکنار آورد ومرالطف ازلی از غرق نجات داد چرا آنانکه
ادّعای عقل میکنند ولاف خرد میزنند باورندارند که اولیاء خدا در
آب وآتش قدم مینهند واز آسیب غرقه شدن و سوختن در زنهار
کردگارند مام مهربان کودکی راکه‌از خطر آتش آگاه نیست از
حریق پاس میدارد همچنین آنانکه بغلبهٔ حال از خود بیخبر و در
محیط وجد غوطه‌ورند پیوسته بچشم عنایت خداوندگار ملحوظ و
از هرگزند محفوظند باری تعالی ابراهیم خلیل (ع) راازبلای‌آتش
سوزان میرهاند وموسی کلیم(ع) راازصدمت موج نیل‌امان‌میبخشد
آری چون طفل دردست شناگرست‌هرچنددجله ژرف‌وفراخ‌ورود
۱۸۷۰ زاینده وژرف باشد بیم وباك ندارد تومردواربردریای عمیق‌چگونه
توانی رفت‌که درخشگی نیزتری.

بتناسب لفظی از «تر» «تردامن»یعنی«ناپاك وآلوده دامن» اراده شده است.

خاقانی :

درعشق تو ترنیامدن شرطست کائینه سیه شودچو تر گردد

مجیرالدین بیلقانی:

تردامنی که ننگ وجودست جوهرش

دریا نشسته خشگ لب از دامن ترش

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست   بَرِ عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این باحقایق شناس   ولی خُرده گیرند اهل قیـــاس
که پس آسمان و زمین چیستند   بنی آدم و دام و دد کیستنــد
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلك   پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند   که باهستیش نام هستی برنـد
عظیمست پیش تو دریا بموج   بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند   که ارباب معنی بملکی درنـد
که گر آفتابست یك ذرّه نیست   و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزّت علم برکشد   جهان سر بجیب عدم در کشد

طریق خرد پرخم وپیچ وتوی برتوی وسخت گذرست وازین راه
بکعبهٔ مقصود نتوان رسید وحقیقت هستی رانشاید یافت و بنزدیك
ارباب شهود جزایزد یکتاموجودی نباشدواین نکته رابامعنی‌شناسان
میتوان درمیان نهاد امّافریفتگان وهم وپندار اعتراض کنندوگویند
۱۸۷۵ پس ارض سما وبنی‌نوع بشر ودیگرجانوران که وچه باشند ای‌زیرك
نیکو سؤالی کردی پاسخ آن بشنو شاید مقبول طبعت افتد برّ وبحر

وکوه وآسمان وجنّ وآدمیزاد واهریمن و فرشته هرچه بینی آن پایه ندارندکه باوجود خداوند لاف هستی زنند بدیدارتومحیط‌موج انگیز وطوفان خیزبزرگ مینماید وآفتاب جهانتاب سر باوج سپهر میسایداّما صورت بنیان هرگز باین نکته‌آگاه نیستندکه اهل‌معنی در جهانی هستندکه مهرگیتی فروزرا ذرّهٔ وهفت دریا «بحر الرّوم ، اقیانوس‌هند، دریای سیاه، دریای عمّان،دریای‌قلزم، دریای‌نیل»را

۱۸۸۰ قطرهٔ بشمارنمیآورند چون سلطان عزّت‌رایت‌قهربرافرازدوبادبینیازی دروزیدن‌آید غبار نیستی‌هست نما ازمیان برخیزد وموجودات‌یکسر معدوم شوند

حکیم محقّق صدرالمتألّهین محمدبن‌ابراهیم شیرازی«مشهوربملاّصدرا» در فصل «نفی‌جهات‌الشّرورعن الوجود» مبحث امورعامّه از کتاب اسفاراربعه سخنی داردکه‌اینک ترجمهٔ‌آنرا بایجازبامختصر توضیح ذکر میکنیم: بعقیدهٔ اهل‌الله و ارباب عرفان «ماهیّات‌امکانی شیئیت ثبوتی » امکان وجود موجود درعلم ازلی ووجود ربطی ممکنات بذات واجب توقّف‌بر اراده و عنایت باری تعالی دارند و «شیئیّت وجودی» جزبنوعی ازمجاز برای‌آنها نیست و وبهمین نظر چون راهنمای بحقیقت رسیدگان ابوالقاسم‌جُنَید بغدادی‌حدیث

کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْئٌ ایزد یکتا بود و با او«جزاو» هیچ نبود بشنید گفت وَالْآنَ کَمَا کَانَ واکنون نیز همچنانست که‌بود-سیّداحمدهاتف اصفهانی :

که‌یکی‌هست وهیچ‌نیست‌جزاو وَحْدَهُ لَا اِلٰـهَ اِلَّا هُـو

وجود ربطی آنست که بذات واستقلال نیست‌بلکه‌مانندعرضی‌عارض‌جوهر وسایهٔ متوقّف برذی ظلّ باشد.

نورالدّین‌عبدالرّحمن جامی:

ساریست‌سرّعشق‌دراعیان‌علی‌الدّوام کَالْبَدْرِ فِی الدُّجِیَّةِ وَالشَّمْسِ فِی الْغَمَامِ

کس‌راچوتاب‌سَطْوت دیدارخودندید در پردهٔ سوی‌اهل‌نظرمیکند خرام

ممکن زتنگنای عدم ناکشیده رخت واجب بجلوه‌گاهِ عیان‌نانهاده گام

درحیرتم که این همه‌نقش‌غریب‌چیست برلوح‌صورت‌آمده‌مشهودخاص‌وعام

هریک نهفته لیك زمرآت آن دگر برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان‌وجام نهان و آمده پدیـد در جام عکس باده ودرباده‌رنگ‌جام

قومی بگفتگوی که آغاز ما چه‌بود جمعی بجستجوی که انجام ماکدام

جامی معاد ومبدء ماوحدتست وبس مادر میانه کَثرت موهوم والسّلام

عشق واجب‌الوجود بذات خویش ـ حافظ

که بندد طرف وصل ازحسن‌شاهی که باخود عشق ورزد جاودانه

که باعث تجلّی‌در اعیان‌ثابته (ماهیّات‌ممکنات که‌هنوز رنگ‌هستی‌نگرفته‌اند)

میباشد مانند ماه چارده‌در تاریکی وخورشیددرابرجاری و چون‌جان‌درپیکر جهان روانست ـ تشبیه عشق بآفتاب درسخن فصحای متقدّم برجامی‌نیزبنظر میرسد ـسعدی

پرتو خورشید عشق برهمه یکسان‌بتافت

سنگ بیك نوع نیست تا همه گوهر شود

امّاقیاس قابلیّات بتاریکی وابرکه خود تیره وظلمانی و بـروشنی درخشان دیگر پرتوپذیرند لطف وتناسبی خاص دارد ـ ذات باری‌تعالی چون مشاهده کردکه ممکنات تاب ادراك حقیقت وی را چنانکه هست ندارند و فروغ‌او رابی حجاب نتوانند دید بدیدهٔارباب شهود درستراعیان وماهیّات‌جلوه‌کرد سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الْآفاقِ وَفِی اَنْفُسِهِم‌ـ ابن‌فارض‌مصری‌ابوحَفْص‌عُمَـر بـن ابوالحسن متوفّی بسال ششصد وسی‌ودو درقصیده تائیّهٔ کُبری‌گوید:

تَجَلّی لِیَ الْمَحْبُوبُ فی کُلِّ وُجْهَةٍ   فَشاهَدْتُهُ فی کُلِّ مَعْنیً وَصُورَةٍ

معشوق ازهر سوی وکران بمن روی‌نمودواورا درهرمعنی وصورت(بچشم باطن‌وظاهر) آشکار دیدم‌ـچون ممکن ازمضیق‌نیستی قدم‌فرانهاده‌وواجب حجاب ازچهره برنگرفته است درشگفتم که چگونه این‌همه‌نگار زیبابرپردهٔ صـورت نقش بستـه وبنظرهمگان پیدا شده‌است هـریك ازاین دوممکن وواجب (این دوی اعتباریست وانفکاك معلول‌ازعلّت‌تامّه روانیست) ازان

دیگر کام گرفته و بهره یافته‌اند واجب باعتبار اینکه ممکن نمودار و مظهر اوست وممکن بدین سبب که کسب فیض‌وجود ازواجب کرده است ـ باده کنایت ازوجود مطلق و هویّت حق وتشبیه آن بشراب ازین بابست که بصاحبنظر سکرعشق ومحبّت بخشد ومراد از جام اعیان ثابته باشد که پیش ازوجود درپردهٔ‌عدم مطلق‌پنهان‌بوده‌اندو این‌هردو ازچشم عقل‌مستورندو آنچه خرد درمییابد وجود مقیّد درعین ثابتست وعجب‌آنکه در نیستی هست نما اثر فیض هستی مطلق دیده میشود وربط وجود بسیط‌بممکنات‌نیزمشهودست وهم پنهان نیست‌که می عشق را درهرجام‌باندازهٔ گنجایش‌آن ریزند و هر ساغر آنرا برنگ خودنماید ــ حافظ

عکس روی تو درآینهٔ جام افتاد عارف ازپرتو می درطمع خام افتاد

گروهی میپرسند که از کجا آمده‌ایم و طایفهٔ میگویند بکجا میرویم و سخن درست اینکه مبدأ ومعاد ما وحدت صرف ویگانگی محضست و ما خود در این میان‌کثرتی که زادهٔ پندارست بیش نیستیم وچون حجاب موهوم افزون بینی از میان برخیزد وچهره حقیقت‌آشکار نماید دریابیم‌که هستی پایدار و وجود باقی بذات یکیست وجز ایزد یکتا هیچ‌نیست وبازگشت‌همه‌بدوست.

حکایت

رئیس دهی بـا پسر در رهی		گذشتند بـر قلب شـاهنشهـی
پسر چاوشان دید وتیغ و تبر		قباهای اطلس کمرهـای زر
یلان کمـاندار نخجیر زن		غلامان ترکش‌کَشِ تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه		یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسرکانهمه شوکت وپایه دید		پدر را بغایت فرو مایه دید
که‌حالش‌بگردیدورنگش‌بریخت		ز هیبت ببیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی		بسرداری از سر بزرگان مهی
چه‌بودت که‌ازجان بریدی‌امید		بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم		ولی عزّتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت‌آلوده‌اند		که در بارگاه مَلِك بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان دردهی		که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران		که سعدی نگوید مثالی بر آن

دهخدائی با فرزند بمیانهٔ لشکر (قلب سپاه) پادشاهی بزرگ بـاز خورد

فردوسی :

**تو قلب سپه را بآیین بدار		من اکنون پیاده کنم کارزار**

پسر سرهنگان وجانداران دورباش (زوبین) بدست وملازمان سلطان را با شمشیر وتبرزین وجامه‌های اطلس وابریشمین پوشیده وکمربند زرین بسته وکلاههای زربفت گرانبهابرسرنهاده ومردان پیگاری کمان آویخته شکارافگن وچاکران ترکش دار

«تیردان‌و شَغابند» ـ فرخّی

بوقت کارزار خصم وروز نام وننگ او

فلك از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

« نیم لَنگ » بمعنی جای کمان

۱۸۸ وخدنگ انداز رانگریست وچون آن کوکبه وطنطنه وجاه وجلال را بنظرآورد دیدکه پدرش چندان خود را خوار وبی مقدار وترسناك یافت که حالش دیگرگون شد و رنگ از چهره‌اش برفت و از بیم بگوشهٔ گریخت وی ازین ماجرا بشگفت آمد وبا پدر گفت باری تـو بزرگ ده وبسروری ازدیگربلندپایگان درپیشی چه روی داد که از حیات مأیوس وازتاب هراس بی تاب وقرارگشتی پاسخ دادآری من مهتر وفرمانروایم ولی حرمت وحشمت من تاآنگاهست که درروستا
۱۸۹ باشم اصحاب مقامات ازان بر خویش بیم دارند وخود را در شمـار نیارندکه پیوسته درآستان شاه وملازم درگاه وبعظمت وکبریای وی آگاهند توهمیشه در ده نشستهٔ وازعلوّ مرتبت و شکـوه شهریاری بیخبری و بدین سبب چنان پنداری که منصبی رفیع و منزلتی والا داری سخنوران حرف وکلمهٔ برزبان نیاورده‌اندکه سعدی بران قیاس

شبیهی نگفته و ازان مقدمات ببیان نتایج حکیمانه وموعظت‌آمیز نپرداخته باشد

***

مگر دیده باشی که درباغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمك خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز وشب جزبصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

همانا مشاهده کردهٔ که شبانگاهان درمرغزار و بوستان کرمی مانند شمع میدرخشد کسی پرسید ای کرم‌شب‌تاب چراروزهاازلانه برنیائی نیك بنگر که آن کرم خرد آتش‌رنگ خاکی ازروی وقوف‌وآگاهی چه جوابی روشن باو داد گفت من شبانروز در صحرایم ولی در فروغ آفتاب نورافشان بچشم ننمایم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی — که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد وتشریف وبنواختش — بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله وبس دید برنقش‌زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
زسوزش چنان‌شعله‌درجان‌گرفت — که برجست وراه بیابان گرفت

یکی دیدو گفتش‌دراطراف‌دشت — چه‌بودت که‌حالت‌دگر گو نه‌گشت
تو اول‌زمین‌بوسه‌دادی بجای — نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین‌گفت کاوّل زبیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چوبید
بآخر ز تمکین الله و بس — نه مال اندرامد بچشمم نه کس

یکی بو سعد زنگی که خاکش بباران آمرزش سیراب باد ، درود و آفرین خواند اتابك بثناگوی مال وتن‌پوش بخشید

«تشریف» در لغت عرب بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گرداندن آمده است و استعمال آن در پارسی در مورد خلعت ـ حافظ :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست

از باب ذِکرِ سبب واراده مسبَّب میباشد، چه پادشاهان وامیران بوسیلهٔ اعطای خلعت کسی رااز دیگران مخصوص گردانند ودرمیان همگان‌سرافرازسازند

وویرا دلجوئی کرد وفراخورشایستگی احترام وقدرشناسی فرمود آنکس چون الله وبس

ظاهراً «الله بس» ونمیدانیم که تراز خلعت عین این دو کلمه یا «حسبی‌الله» بوده است

بر بافتهٔ زرنگار دید آشفته گشت وخلعت راازتن برآورد و چنان آتش غلبهٔ حال‌روان‌وی‌سوخت که درنگ نتوانست وسراسیمه‌بیابان

شتافت کسی وی را در کنار هامون دید و پرسید ترا چه پیش آمد که حالت تغیّر پذیرفت

سعدی:

عهد من با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد

بوستانیست که هرگز نرسد بادخزانش

از آغاز کاری بجا کردی که زمین ادب بوسیدی وبانجام شایسته نبود که احسان شاه را خوار شماری وبترك آن گوئی پاسخ داد که نخست از خوف ردّ ورجای قبول رعشه براندامم افتاد

جامی :

چنگ ناسازست و کرده روزگار

دست مطرب را ز پیری رعشه دار

وبپایان از حرمت نام ایزد یکتا بخشیده وبخشنده درنظرم ننمود

حکایت

۱۹۰۵ بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند برپای ودست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عزّ جاهست اگر ذلّ قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
۱۹۱۰ ز علّت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناترست از طبیب

۱۹۰۵ در شهری از سرزمین شام آشوب وفتنه پدید آمد و در آن میان پیری فرخنده سرشت و پاك درون از راهنمایان طریقت را گرفتار کردند و از آنگاه تاکنون این سخن بیاد و نقش ضمیر منست که چون وی را بزنجیر کشیدند گفت اگر پادشاه اجازت ندهد کرا یارای آنست که بتاراج و یغمای جان پردازد اینگونه خصم را که یقین شناسم فرستادهٔ دوست و گماشتهٔ اوست سزد که دوست دارم و یار نیکوخواه شمارم

مضمون این داستان بتقریب همانست که درشرح بیت

چو خواهد که ویران کند عالمی	نهد ملك در پنجهٔ ظالمی

گفته شد

اگر عزّت وحرمت مقام ومرتبت نصیب آید واگر خواری حبس وبند وهر آسیب وگزند روی نماید من از خالق کائنات دانم وفلان وبهمان (بنی نوع انسان) را دست در کار آن نپندارم مرد بخرد آنگاه که پزشك
۱۹۱۰ حاذق دوای تلخ وناگواربوی دهد بمیل ورغبت نوشد چه بهبود خویش را درآن یابد هرچه ازدست شفابخش محبوب رسد بکام بر که از صحّت کام یابی ودراین شبهه مکن که طبیب ازمریض بطرز علاج او واقف تر وباخبر ترست

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود ومیبرد خـواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگـی | بدف بر زدندش بدیـوانگـی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاك اکبر بود زهردوست
قفا خوردی‌ازدست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
نبـودش ز تشنیع یـاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبـر
کسرا پـای خاطر بـراید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت | درآغوش آن‌مرد وبروی‌بتاخت
سحرگـه مجـال نمازش نبـود | زیاران کس آگه زرازش‌نبود
بآبی فـرو رفت نـزدیك بـام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد | که خودرا بکشتی‌درین‌آب‌سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش | که ای‌یارچنداز ملامت‌خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت | زمهرش چنانم‌که نتوان‌شکیفت
نپرسید باری بخلـق خـوشم | ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس‌آنرا که شخصم‌زخاك آفریـد | بقدرت درو جان پاك آفریـد

عجب داری ار بار امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم

کسی مانند من دل رهین محبّت معشوقی داشت و ذلّت‌ورسوائی افزون میکشید و پس از شهره بودن بزیرکی وعقل بنوای چنگ و چغانه وسرود دف وترانه

«دف» در فارسی «بفتح دال وتخفیف فاء» ودرعربی «دُفّ» یا «دَفّ» بضمّ یا فتح اوّل (وضمْ آن راجحست) وتشدید ثانی بمعنی «دایره» باصطلاح‌امروز «دایره زنگی» میباشد ـ منسوب‌بشیخ ابوسعید ابوالخیر»:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم

وز دایرهٔ حلقه بگوشان توایم

گر بنوازی بجان خروشان توایم

ور ننوازی هم از خموشان توایم

حافظ :

اندرین دایره میباش چودف حلقه‌بگوش

ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

بجنون وبیخردی نامبردار وبلند آوازه گشت

در مجمع‌الأمثال گردآوردهٔ محمدعلی هبله رودی در سال ۱۰۴۹ هجری چنین مسطورست :خرده‌گیران‌برای تو ترانه خواهندساخت وبچغانه‌خواهند نواخت.

حافظ :

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنك

مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بهوای یار از اغیار ستم میدید و تحمّل میکرد چه سمّ قاتل وشرنگ جانگزائی که ازمحبوب رسد نوشداروی روانبخشست از دست دوستان سیلی میخورد ومانند میخ سرسختی وپایداری مینمود وخیال دلدار ویرا چنان آشفت که عقلش را پایمال ساخت وازدست برد وبدانگونه که غریق را از ریزش باران بیمی نباشد اونیز از سرزنش همصحبتان پروانداشت زیرا آنکه پای دلش درگل اندیشه فرو رود از شکسته نامی نهراسد یکشب اهریمن خود رازیبا روی نمود وبکناروی آمد وباآن دیو همآغوش گشت وسپیده‌دم بی‌طهارت نماز گزاردن نمی‌توانست وکسی ازرفیقان ازاین سرباخبرنبود بناچار نزدیك بامداد برای غسل بآبی افسرده که از شدّت بردیخ بسته و گوئی سرما روی آنرا از مرمر پوشیده بود درامد اندرزگوئی ملامتش کرد که دراین آب سرد جان خودرا برباددادی جوان راستکار بانگ برآورد که‌ای رفیق چند مرا نکوهش می کنی بیش‌این سخن مگوی این محبوب روزی دوسه مرامفتون عشق ساخت وباآنکه یکبارنیز بخوشخوئی از من تفقّدی نکرد بنگر چگونه بار جفایش میبرم و تحمّل میکنم پس چه جای شگفتست اگر خداوندجهان‌راکه پیکرم خلق کرده و

بتوانائی خودروح طاهر وپاکیزه دران بودیعت نهاده وهیچگاه‌نظر عنایت از من دریغ نداشته است وپیوسته رهین لطف‌واحسان‌اویم فرمان برم وباطاعت امرش کوشم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد که ازدست‌خویشت رهائی‌دهد
که تابا خودی درخودت راه‌نیست وزین‌نکته‌جز بیخود آگاه‌نیست
نه مطرب که آواز پای ستور سماعست‌اگر عشق‌داری‌وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد که‌او چون مگس‌دست‌برسرنزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هروقت بازست‌گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریندزار
بتسلیم سر در گریبان برند چو طاقت نماند گریبان‌درند

مکن عیب درویش مدهوش مست که غرقه‌ست ازان می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ قویتر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت‌پرست بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آئینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست اگر آدمی را نباشد خرست

اگر سالك طریق عشق باشی خویشتن را درشمار میاور و بترك خود گوی اگر نه براه عافیت گام نه ازمحبّت بیم مدار که ترا خاکسار سازد وبخاك هلاك افگند چه اگر ترا بمیراند زندهٔ جاوید شوی گیاه
۱۹۳۰ از دانهٔ درست سبزنشود وباید درخاك شکسته گردد تا بالاگیرد روندگان طریقت‌راز راهنمائی منزل شناس گزیری‌نیست
حافظ :
قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی
وآنکس راهنمای کعبهٔ مقصود تواندبود که تراازاسارت‌نفس بدفرمای

برهاند زیرا تامُعْجِب وخویشتن بین باشی راه خودشناسی برتوبسته و ازین لطیفه جزفانی وازخودگشتگان خبرندارنددرویشان مجذوب از آواز پای ستور وطنین مگس بوجد گرایند واز غلبهٔ حال دست برسرزنند

کمال‌الدّین اسمعیل:

طوطیّ طبع در هوس شکّر لبت بر سرهمیزند چومگس زارزاردست

۱۹۳۵ وباسرود و مطرب وآهنگ زیروبم(لحن آهسته وبلند) سروکارندارند چه ازسرود طایری خوش ترانه بجوش و خروش روند ترانه ساز محبّت از نغمه پردازی باز نایستد ولی پیوسته سامعه‌را تاب شنیدن نباشد

جامی :

گوش خامان نیست در خورد سَماع

ورنه عالم را گرفته‌ست این سرود

چون پریشانان بادهٔ عشق نوشند بصوت دولاب(چرخ‌چاه) بسکرایند ومانند دولاب بچرخند و «چون دلو از چاه برآمده» بزاری برخود اشک افشانند از روی رضا سربجیب کشند و بهنگام بیتابی جامه‌پاره

۱۹۴۰ سازند درویش حیرت زدهٔ سراسیمه وبتاب می‌ازپای درآمده‌رابدست افشانی وپایکوبی سرزنش مکن که غرقه دریای محبتست وبیخودانه دست وپائی میزند سَماع (شنیدن سرود وترانهٔ صوفیان) در هرسر

اثری دیگر دارد اگر مستمع ازحقیقت بهره‌مند باشد وطایر جانش
از برج معنی پر گشاید ملَك نیز درپیشروی ازوی بازپس ماند واگر
اهل بازیچه ولهو وهزل ومسخره است دیو درونش چیره‌تر گردد
وچون اهل سماع نفس پرستد از شنیدن آوای خوش ونغمهٔ دلکش
۱۹۴۵ خواب غفلتش گرانترشود وازسکرحال بهره‌نبرد آری نسیم صبحگاهی
دامن گل را چاك زند ولی هیمه راجز با تبرنتوان شکست و شکافت
عالم وجود سراسر در وجد وحال وسماع وسرودست ولی چشم نابینا
درآبگینه چیزی نتواند دید شتر راکه شوری دردل ونشاطی در سرست
بآوازکودك عرب برقص وطرب درمیآید ولی اگر آدمی ذوق سماع
دانش ندارد جانوری کج طبع وبی ادراك باشد

سعدی :

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب

گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

باین بیت و حکایت آن درگلستان رجوع فرمائید

مقصود حضرت شیخ از «نه مطرب ...» آنست که هرموجودی بزبان حال
در تسبیح وتهلیل یزدان وَحْدَهُ لاٰ شَرِیكَ لَهْ گویانست

نه بلبل برگلشن تسبیح خوانیست که هرخاری بتسبیحش زبانیست

ازآیهٔ ۴۶ «سورهٔ بنی‌اسرائیل» «... وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّاٰ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ چیزی
از عموم موجودات نیست جز آنکه خدای تعالی را تسبیح و تقدیس میکند
شیخ شطّاح روزبهان بقلی شیرازی درشرح شطحیّات ...« رَئیس شطّاحان
ابوحمزهٔ خراسانی .... دروجد وحال مثل نداشت.... وقتی درخانهٔ حارث

محاسبی آواز گوسپندی بشنید وجدش رسید و گفت عَزَّاللهُ وَجَلَّ جَلالُهُ ....

شیخ‌الأسلام عزّالدین عبدالعزیزبن عبدالسّلام‌بن عبدالسّلام‌بن احمدبن غانم دمشقی سُلَمی (بضم اوّل و فتح ثانی بدون تشدید منسوب به سُلَیْم بضمّ سین و فتح لام) واعظ شرح حالش در طبقات‌الشّافعیــه تألیف ابوبکربن هــدایةالله‌الحسیبی ملقب بمصّنف ودرگذشته بسال ۱۰۱۴ هجری چنین مسطورست: اهل ورع وپرهیزگار وآمر بمعروف ونـاهی ازمنکربوده گویا مقصودآن باشد کـه سمت احتساب داشته است ، فقــه (علم باستخراج احکام شرعیّهٔ فرعیّه از ادلّهٔ تفصیلیّه ، نصّ، سنت،عقل، اجماع) را نزد ابنِ عساکر و اصول (علم بقواعد موضوعه، دلایل چهارگانه برای استنباط احکام شرعی فرعی) را بر شیخ آمدی خواند وخطابت دمشق یافت وبسببی ازآنجا به مصر بکوچیدو پادشاه آن خطّه ویرا گرامی داشت و منصب قضـا و خطابت جامع عتیق بخشید ونیز در مدرسهٔ صالّحیهٔ قاهره (منسوب بملك صالح اسمعیل فرزند ملك عادل سیف‌الدّین و برادر زاده سلطـان صلاح‌الدّین ایوّبی) بتدریس میپرداخت وحافظ زکی‌الدّین مدرّس مدرسه‌کاملیه (منسوب‌بملك‌کامل‌محمّد بن ملك عادل برادر ملك صالح مذکور) با وجود وی ازدادن فتوی امتناع

کرد وهریك از این دونزد یکدیگر میرفتند واز محضر هم فائده میبردند و شیخ عزّالدین مذکور در دهم جُمادیَ‌الأُولی سنهٔ ششصد وشصت در گذشت در رسالهٔ «کشف‌الأسرار عَن حِکَمِ‌الطّیور والأزهار» چنین می‌گوید :

فَانّی نَظَرتُ بِعینِ‌التّحقیقِ فَرَأیْتُ بِنورِالصدَقِ والتّوفیقِ اَنّ کُلَّ مَخْلوقٍ مُقِرٌّ بِوُجودِالخالِقِ وَکُلَّ صامِتٍ فیِ‌الحقیقةِ ناطِقٌ ......»

پس من همانا بدیدهٔ حق‌بینی نگریستم و بفروغ راستی و تأیید ایزدی چنان دیدم که هر آفریده بهستی‌آفریدگارمعترف وهر خاموش وبسته زبان‌بحقیقت ناطق وگویاست .. این‌کتاب دارای اشعار شیوا و عبارات فصیح و بلیغ و غالب اسجاع آن لطیف‌وبی تکلف و بر آشنائی‌کامل نگارندهٔ آن بدقایق و رموز عرفان‌شاهدی‌صادقست واز زبان حیوان وجماد وگیاه اشارات بدیع‌و معانی دلنشین بیان میکند

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چونی‌سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افگنده خوی   که آتش بمن‌در زد این‌بانگ‌نی
ندانی که شوریده حالان مست   چرا بر فشانند در رقص دست
گشایـد دری بـر دل از واردات   فشاند سرِ دست بر کـائنات
حلالش بود رقص بر یـاد دوست   که هرآستینیش جانی دروست
گـرفتم که مـردانهٔ در شنا   برهنه توانی زدن دست و پـا
بکن خرقه نام و نـاموس و زرق   که عاجز بود مرد با جامه‌غرق
تعلّـق حجـابست و بیحاصلـی   چو پیوندها بگسلی واصلـی

برنائی شکرلب وشیرین دهان نی مینواخت وبدیگران میآموخت و ازدمِ گرم درضمیر شنوندگان شعلهٔ عشق میافروخت وخرمن‌صبرو شکیبشان میسوخت پدر بسیاروقتها سخت بروی خروش برمیآوردو درنیش‌آتش‌میزدشبی‌لحن‌فرزندبشنید ونغمه‌سازی پسرویرادیگرگون وپریشان‌حال ساخت وبحالی‌که عرق برچهره‌اش روان بودمیگفت این نوای‌نی‌درخرمن‌هستی‌من‌آتش‌افگندچون دری ازلطایف‌غیب واسرارنهان برآشفتهٔ از شراب عشق سرمست باز شود برممکنات و موجودات سِردست افشاند وبترک جهان وجهانیان‌گوید اوراسزدکه بذکردوست دررقص وچرخ‌آید چه بهرآستین افشانی جانی نو و حیاتی تازه یابدگیرم‌که در سباحت وشناوری ماهرواستادی‌آنگاه که بیجامه باشی دست وپائی میتوان زد کسوت‌نام وننگ وشکوه ظاهر راازخویش دورسازکه‌اگرغرقهٔ دریالباس دربرداردسخت‌فرو ماند وبساحل نجات راه نبرد دلبستگی بدنیا واسباب آن‌بی‌نفع وسود

بلکه حایل مراد و حاجب مقصودست وچون ازعلایق آزادشوی بکعبهٔ امید میرسی

حافظ :

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ... زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر ... برو دوستی در خورخویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا ... تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد ... که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور ... که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی راکه دانی که خصم تو اوست ... نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی ... که جان در سر کار او میکنی
گدائی که ازپادشه خواست دخت ... قفا خورد وسودای بیهوده پخت
کجادرحساب آوردچون تودوست ... که روی ملوك وسلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی ... مداراکند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند ... تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك ... چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضیم کشته درپای دوست
مرا برتلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچارهٔ را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اوّل که این کار سر داشتم　　دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست　　که بد زَهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد　　همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شك نبشته‌ست برسر هلاك　　بدست دلارام خوشتر هلاك
چو روزی ببیچارگی جان دهی　　همان به که درپای جانان دهی

یکی بپروانه گفت ای کوچك جثّه فرو پایه بران باش تا محبوبی همتای خویش بدست آری ودرطریقی که امید وصول بمنزل مقصود توانی داشت گام برداری تراباشمع کدام نسبت والفت تو باوی بچه موجب که «تفاوت‌اززمین تا آسمانست» چون‌سمندرنیستی پیرامون آتش طوف مکن چه نخست باید مرد پیکار بود آنگاه جنگ آزمود

خُفّاش

مرغ شب پره «شب پرك» شب یازه- فرالاوی گوید :

توشب آئی نهان بُوِی همه روز　　همچنانی یقین که شب یازَه

با آفتاب روبرونمیشود زیرازورآزمائی باپولادبازوان محض نادانیست و روانیست آنراکه دشمن جان خودشناسی بدوستی گزینی رای همه اینست که خوب نمیکنی که جان بسودای اوازدست میدهی فقیری راه نشین که دختر پادشاهی را بزنی طلبد ازین آرزوی خام جز سیلی وکوب خوردن بهرهٔ نیابد معشوق تو که امیران و شهریاران روی در اووتوجه بسوی وی دارند کی چون توئی رادرشمار دوستان

خویش‌آردتصوّرمکن‌که وی درمحفل ارباب جاه وبزرگان با چون
توتهیدست وبیمقدارمهر ورزد واگر با همه مدارا ونرمی پیشه سازد
با بیچارهٔ ناتوانی مانند تو آتش خوئی پیش گیرد و خرمن هستیت
بسوزد پروانهٔ سوخته درون گفت از نصیحت توشگفت دارم چه مرا
۱۹۷۰ ازسوختن بیمی نیست و مانند ابراهیم خلیل آتشی در درون من
فروزانست که‌گوئی شعلهٔ سوزان شمع بچشم من باغ گل وریحانست
این دل من نیست که دست بدامان دلدار زده است بلکه محبّت
اوست که گریبان خاطرم رها نمی‌کند وبسوی اویم میکشاند ونه از
روی اختیار برخودآتش میافروزم بلکه سلسله عشق گردن مرا بسته
است وبسوی محبوب میراند شعلهٔ شمع هم‌بهنگام جدائی ازوی‌مرا
سوخت نه این هنگام‌که در خرمن وجودم آتش افروخت زیبائی و
دلربائی معشوق چندانست‌که دل ازمهرش برنتوان‌گرفت و با وی
بگزاف‌لاف بیزاری‌ازعشق‌نشایدزد کیست‌که‌مراازهواخواهی‌محبوب
۱۹۷۵ نکوهش‌کند وبخطر بیم دهدکه من خود میخواهم در قدم جانان
سربرافشانم وجان سپارم من ازان‌آرزومند مرگم‌که اگربا وجودوی
از هستی من نشانی نماند شاید بگذار تا بسوزم زیرا عاشق صادق و
پاکیزه‌خوی‌آنست‌که آتش دوست دروی نیزدرگیرد مرا بسیارمگو
که درجستجوی یارموافق باش‌که مانند توکه دلبستهٔ اوئی او نیز بر
۱۹۸۰ تومهربان باشد عجبا سخن‌بخاک میفشان وآنکه را یقین داری‌که‌پند
در وی اثر نبخشد نصیحت مفرمای چه بآنکه زمام توسن از دستش

رفته است نباید گفت آرام وآهسته ران این لطیفهٔ درسندبادنامه‌چه
خوب آمده است که محبت آتش سوزان ونصیحت باد وزانست آری
ازجهش بادآتش فروزان شعله‌ورتر گردد وبرتر زبانه کشد وپلنگ را
چون زخم زنند کینه وخصومتش بیفزاید چون ترا خوب و چنانکه
باید نگریستم دریافتم که دربارهٔ من‌ناروا روامیداری که مرا بدلبستن
۱۹۸۵ بچون خودی میخوانی‌باید مهلت حیات را غنیمت دانست ودرپی
ازخودبرتری بود که مهرورزی‌با همانندان‌نقدفرصت ازدست‌دادن
وتضییع اوقات زندگیست آنانکه‌فریفتهٔ خودخواهی وحبّ‌نفس‌باشند
جویان صحبت امثال‌خویشند وسرمستان شراب عشق درعرصهٔ خطر
و ورطهٔ هلاك قدم‌نهند من ازآغاز که این سودا درضمیرداشتم‌یکسر
دست ازهستی شستم‌آنکه براه مهر سر بر کف گیرد و روان افشاند
در دعوی محبت راستگویست وبد دل و بیجگری که از مرگ بیم
دارد نه بردوست که‌برخویشتن عاشقست چون‌بناگاه اجل ازنهانگاه
براید ودفترعمر درنوردد آن خوشتر که‌بدست یارنازنین جان‌سپارم
۱۹۹۰ وچون بی شبهت بحکم تقدیر وسرنوشت از مرگ چارهٔ نیست بهتر
که ودیعت حیات را بمحبوب‌تسلیم کنندآری وقتی‌بناگزیربایدجان
داد ازینروشایسته‌ترآنکه این‌متاع عاریت را درقدوم‌جانان‌نثارآورند

سند باد نامه در مؤلّف نفیس لغت نامه تألیف علّامهٔ فقید علی اکبر دهخدا
در موضوع این کتاب چنین مسطورست: بسیاری ازصاحبان‌تذکره‌وحاجی

خلیفه درکشف الظّنون تألیف کتاب سند بادنامه .... رابازرقی نسبت داده‌اند واین قول خطای محضست کتاب سندباد از قصص و حکایات فرس یـا هندست و مدّتی طویل قبل از اسلام تألیف شده ... خواه اصل تألیف سند باد نامه از ایرانیان بوده یا از حکمای هنددرهرصورت یك نسخهٔ پهلوی از آن تازمان سامانیه موجودبوده است ودرعهد امیرنوح بن‌منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی (سنهٔ ۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی آنرا اززبان پهلوی بپارسی ترجمه کرد و این نسخـه ظاهراً از میان رفته است ودرحدود سنهٔ (۶۰۰ هجری بهاءالدین محمّدبن عمر (در نسخهٔ سندبادنامه بن الحسن) الظهیری الکاتب السمرقندی که دبیـر سلطان طمغاج خان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ماوراء النهربود ترجمهٔ ابوالفوارس قناوزی را اصلاح وتهذیب کرده بزبان فارسی فصیح ممزوج بابیات وامثال عرب درآورد واین نسخه باهتمام آقای احمد آتش در استانبول بطبع رسیده است و ظاهرا ازرقی همان ترجمه ابوالفوارس قناوزی رابرشتهٔ نظم کشیده یا اقلا (؟) درصدد نظم آن بوده است و ایـن نسخه نظم ازرقی اگر فی الواقع ازعالم قوّه بحیز فعلیّت درآمده بود الآن بکلّی از میان رفته است واثری ازآن باقی نیست ومرتبهٔ دیگرسندباد در سنهٔ ۷۷۶ بنظم رسیده است وناظم آن معلوم نیست

شرح حال ازرقی درلغت نامه چنین آمده است ازرقی هروی ابوبکر زین الدین

اسمعیل الورّاق پدر وی اسمعیل معاصر فردوسی بود و فردوسی هنگام فرار از سلطان محمود غزنوی بخانهٔ او نزول کرد و مدت ششماه در منزل او متواری بود قصاید وی غالبا در مدح دو تن از شاهزادگان سلجوقیست یکی شمس الدّوله طغانشاه بن الب ارسلان بن جغری بیك بن میکائیل بن سلجوق دیگر امیرانشاه بن قاورد بن جغری بیك بن میکائیل بن سلجوق و قاورد اوّلین ملوك سلجوقیّهٔ کرمانست و امیرانشاه بسلطنت نرسید لهذا تاریخ وفاتش را مورّخین اهتمام نکرده و ضبط نکرده اند ولی در تاریخ سلجوقیّهٔ کرمان تألیف محمّد ابراهیم آمده است که « چون سلطانشاه بن قاورد درسنهٔ (۴۷۶) وفات نمود از اولاد قاورد جز تورانشاه کسی نمانده بود» پس معلوم میشود که امیرانشاه بن قاورد مذکور قبل از سنهٔ (۴۷۶) وفات کرده پس عصر ازرقی فی الجمله معلوم گردید تقی الدین کاشی وفات ازرقی را در سنهٔ (۵۲۷) مینویسد و ظاهراً ازرقی اقلا (؟) چهل سال زودتر از ایـــن تاریخ وفات کرده زیرا که اگر تا این تاریخ در حیات بوده لابد مدّتی طویل معاصر معزّی بوده است و حال آنکه عوفی گوید: ازرقی بمدتّی سابق برمعزّی بـود دیگر آنکه پدر ازرقی چنانکه گذشت معاصر فردوسی بود و وفات فردوسی مدّتی قبل ازسنهٔ (۴۲۱) واقع شده و مستبعدست که پسر چنین کسی صد وده سال دیگر یعنی تا سنهٔ (۵۲۷) در قید حیــات باشد خلاصه از قرائن ظاهر میشود که ازرقی مدتی قبل ازجلوس سلطان ملك شاه بن آلب ارسلان یعنی قبل ازسنهٔ (۴۶۵) وفات کرده وزمان وی را درنیافته است.. و اینك نگارنده

بهری ازیك قصیدهٔ استاد ازرقی را بنظرمیرساند

بفال همایون و فرخنده اختر ببخت موفّق و سعد موفّر
بوقتی که هست اندرو فال خوبی بروزی که هست اندرو سعد اکبر
ببزم نو اندر سرای نو آمد خداوند فرزانه شاه مظفّر
سخی شمس دولت گزین کهف ملّت ملك بوالفوارس طغانشاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروّت سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که آنرا بهار و بهشتست مولی و چاکر
بگاه بهار اندر او روی لاله بوقت خزان اندرو چشم عبهر
ز دستان قمری در او بانگ عنقا ز آواز بلبل در او زخم مزمر
درختانش ازعود وبرگ از زمرّد نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
بکشّی چو اندیشهٔ مرد عاشق بخوشی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف درصحن بستان چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا نه کوثر ولیکن بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
بپاکی چو جان وبخوبی چو دانش زصفوت چو باد ازلطافت چو آذر
روان اندر او ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدوّر

اما سندباد نامه کتابیست بزبان افسانه وحکایت

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش

با عبارات فصیح و بلیغ و گاهی تکلّف آمیز مشتمل بر داستان گوردیس پادشاه هندوستان وسندباد وزیرنخست وحکیم مودّب و مرّبی فرزند یگانهٔ آن شهریار ونسخهٔ آن که باهتمام استاد احمدآتش دراستانبول بطبع رسیده است کمال فضل وتوجه ایشان را درتصحیح وضبط دقیق کلمات و عبارات عربی و شناساندن گویندگان اشعار متن آن میرساند و مقدّمهٔ بزبان ترکی و خطّ لاتین دارد که البتّه درخور استفاده است و در آن نسخه چنین میخوانیم این کتابی است ملّقب بسند بـاد فراهم آوردهٔ حکمای عجم ..... و بباید دانست کی این کتاب بلغت پهلوی بوده است وتابروزگارامیراجل عالم عادل ناصرالدین ابو محمد نوح بن منصورالّسامانی انارالله برهانه ـ هیچ کس ترجمه نکرده بود امیرعادل نوح بن منصور فرمان دادخواجه عمید ابوالفوارس راتا بزبان فارسی ترجمت کند وتفاوت واختلالی کی بدوراه یافته بود بردارد و درست کند بتاریخ سنهٔ تسع وثلثین وثلثمایه خواجه عمیدابوالفوارس رنـج برگرفت وخاطر درکار آورد واین کتاب رابعبارت دری برداخت .. امّا بـا این تصریح نگارنده مسلّم نمیداند که اصل کتاب مذکور پرداختهٔ ایرانیان یا حکمای هند باشد و چنانکه دیگران نیزگفته‌اند جای شك وشبهه باقیست و

نام «سندباد بری» و «سندباد بحری» و داستان پیرزن و سگ گریان و حکایت دیگر در «الف لیلة و لیله» عربی «که نویسندهٔ آن بتحقیق معین نیست» دیده میشود و همچنین افسانهٔ عشق کنیزك سلطان هند بر پسر پادشاه آن کشور تا اندازهٔ شبیه بداستان دلباختگی «سودابه بسیاوش» مندرج در «شاهنامهٔ فردوسی» مینماید

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت　　شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوا دار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود　　چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد　　فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدّعی عشق کار تو نیست　　که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یك شعله خام　　من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت　　مرا بین که ازپای تاسر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ　　که ناگه بکشتش پریچهرهٔ

همیگفت و میرفت دودش بسر که اینست پایان عشق ای پسر

ره اینست اگر خواهی آموختن بکشتن فَرَج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست قُل‌الحمدُلله که‌مقبولِ اوست

اگر عاشقی سرمشوی از مرض چوسعدی‌فروشوی‌دست‌ازغرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارند وسنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سپار

بخاطردارم‌که یکشب دیدهٔ برهم ننهادم و بگوشم رسیدکه پروانه با شمع مومین میگفت من عشقباز ودلباخته‌ام و اگر بسوزم شایدآخر اشک ریختن وسوختن تراکه معشوقی سبب چیست پاسخ داد ای هواخواه بیچارهٔ من دوست دلپذیرم عسل ازمن جداگشت وچون
۱۹۹۵ آن یارشیرین (انگبین) ازمن دورمیگردد مانند فرهادکوهکن دود ازنهادم برمیخیزد ودلم میگدازد

با قرینهٔ لفظ شمع « آتش بسر رفتن، آتش بر سردویدن » صریح در معنی حقیقی ودرغیر آن کنایت از اندوه جانکاه ، سوز درون وتافتن جگرست ـ

امیر خسرود هلوی :

شمع مجلس ایستاده زار ولرزان و نزار

آتشش بر سر دویده وآمده خونش بجوش

سعدی :

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

دودم بسر برآمد زین آتش نهانـــی

شمع بهرچشمزد سیل گریهٔ سوزناك برچهرهٔ زردگون فرومیریخت و با پروانه چنین خطاب میکرد که ای لاف زننده از محبّت تو حریف عشق نیستی زیرانه برسختیهای آن شکیبائی ونه تاب پایداری داری تو در دوستداری خام و ناپختهٔ که از اندك شراره و اخگر بهزیمت میروی امّا من همیشه برپای ایستاده‌ام تا سراپا بکام آتش روم اگر شعلهٔ عشق در پرتوگرفت بمن بنگرکه همه پیکرم را خاکسترساخت

۲۰۰۰ باری هنوزپاسی ازشب‌نرفته‌بناگهان ماهروئی شمع را خاموش کرد و وی بدانگاه‌که دود بسرش برمیآمد و فرو میمرد میگفت ای نو ـ سالك راه عشق انجام این کار چنینست و اگر میخواهی راه و رسم محبّت‌فراگیری‌طریق‌اینست که‌همه‌عمردرین‌آتش‌بسوزوگدازبسازی وآنگاه ازسوختن روی رهائی بینی‌که هلاك و از خودفانی شوی و بدوست بقایابی برتربت‌کشتهٔ دوست اشك‌میفشان‌وخدای‌را سپـاس گوی‌که محبوب عشق وی را پذیرفته واوراتشریف‌شهادت ارزانـی داشته‌است‌اگربحقیقت‌عاشقی‌ازین‌بیماری‌درمان‌مجوی وسعدی‌وار

۲۰۰۵ بتـرك تمنّاگوی واز جانان جزوی مخواه عاشق جانباز هر چند

تیرباران وسنگسارش سازند دست از دامن مطلوب بر ندارد وازین پهنه روی نتابد

سعدی :

زهرهٔ مردان نداری چون زنان درخانه باش

ور بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد

هیچگاه بمحیط توفان خیز مرووا گرنیز دران ورطهٔ خطر پای میگذاری دست از جان بشوی و دل بدریا زن خود را بامواج خروشان تسلیم کن وازغرقه گشتن بیم مدار

دررسالهٔ کشف الأسرار...« در اشارهٔ شمع » و «اشارهٔ پروانه با شمع» و «اشارهٔ آتش » بعضی اشعار وعبارات دیده میشود که مضامین آن با معانی بعضی ابیات شیخ دراین حکایت قدری نزدیك مینماید واز توارُد دور نیست و نیز درپایان کتاب حکایتی بنظر میرسد که خلاصهٔ مفهوم آن چنینست «مرغان فراهم آمدند و گفتند ما رابناچار پادشاهی باید... بشتابید تا بطلب وی رویم.. ودرسایه‌اش برآسائیم چه بماخبر رسیده است که درجزایر دریا «شاید بحر محیط» سلطانیست که اورا عنقاء مُغرب «سیمرغ دورپرواز» خوانندو فرمانش درمشرق ومغرب روان باشد باید توکّل کنیم وروی بسوی او آوریم بآنان گفتند شگفتا گذرگاه تنگ وراه دورودرازودریاهای ژرف و کوههای بلند درپیشست آنان ازتگاپو نایستادند وچون ببال محبّت پریدند بدوست رسیدند وبیماری دل را طبیب دیدند وشادمان گشتند ... وتانگریستند پرده‌ها را برداشته دیدند و به معشوق پیوستند .. » واصل این داستان موضوع کتاب منطق الطیّر یا مقامات

طیور شیخ فریدالدّین‌عطّار نیشابوری میباشدوشاید مبدأ این افسانه‌اعتبار آمیز بزمانهای پیشین‌بازمیگردد امّا منطق سحّارعطّار بابیان معانی لطیف و شرح افکار عارفانه بزبان فصیح ودلپسندآن‌اجمال را بتفصیل ذکر کرده وبادرج مضامین بدیع در آن منظومه قدرت خیال انگیزی رانشان داده وسخن را از زمین بر آسمان برده‌است وتصوّر میکنم تصدیق‌این‌مطلب را مطالعهٔ‌حکایت «شیخ صنعان» کافی‌باشد

باب چهارم

در تواضع

زخاك آفریدت خداوند پاك — پس ای بنده افتادگی کن چوخاك
حریص وجهانسوزوسرکش مباش — ز خاك آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك — ببیچارگی تن بینداخت خاك
چون آن سرفرازی نموداین کمی — از آن دیو کردند ازین آدمـــی

ای بندهٔ یزدان چون پروردگار منزّه از هر عیب و نقص ترا از خاك آفرید باید بفطرت خود بازگردی وافتادگی پیش گیری وماننـد آتش که از

آزمندی میخواهد هرچه را بیند بکام فروبَرد وآنرا که یابد بسوزدو باوج گراید نباشی چون آتش‌مهیب گردنکشی‌وسرپیچی گزید وخاك سرتسلیم وخضوع‌درپیش‌داشت بفرمان‌قضا ازاین‌آدم‌وازآن‌اهریمن دروجود آمد «چون ابلیس بدین مینازیدکه خداوند مرااز آتش و جوهر علوی‌آفریده‌است از پیروی امر ایزدیکتا در سجده کردن بابوالبشرسرباز زد وباآنکه از فرشتگان کرّوبی بود از درگاه‌رانده گشت و آدم از خاك سرشته که تن بفرمان داد مسجود ملائکه و نایب‌خداشد »

خاقانی

او نایب خداست برزقِ من   یارب ز نایبات نگه دارش

***

یکی قطره باران ز ابری چکید   خجل شد چو پهنای‌دریا بدید

که جائی که‌دریاست من کیستم   گراوهست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت‌بدید   صدف در کنارش‌بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کوپست شد   درنیستی کوفت تا هست شد

قطرهٔ باران از چشم سحاب بدامان دریاافتاد وچون‌فراخا وبزرگی

محیط را نگریست شرمسار گشت وباخود گفت من‌در برابر اقیانوس که باشم و چه‌قدر دارم وباوجود او براستی معدوم بشمار آیم چون خود را فرومایه وخرد یافت صدف درآغوشش آورد وبجان وکمال رغبت تربیتش کرد و سیر فلک وگردش ایام اورا چندان بالابرد وبر کشید که‌مرواریدمشهور وشایستهٔ گنجینه وآرایش‌تاج‌وتخت‌شهریاران گشت‌بدانکه‌خود را پست دید رفعت مقام یافت وچون بکوی فنا در آمد بسر منزل بقا پیوست

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریـــا برامد بدربند روم
در او فضل دیدند و عقل وتمیز نهادند رختش بجائی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد که خاشاک‌مسجد بیفشان‌وگرد
همان کاین سخن مردرهروشنید برون‌رفت‌وبازش کس آنجاندید
بران حمل کردند یاران پیر که پروای خدمت ندارد فقیـر
دگر روز خـادم گرفتش براه که نا خوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودک خود پسند که مردان زخدمت بجائی‌رسند
گرستن گرفت از سر صدق‌وسوز که ای یار جانپرور دلفـروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم دران‌جای پـاک

گرفتم قدم لاجَرَم بـــازپس ‌‌‌‌‌‌ ‌ که پاکیزه‌به‌مسجدازخاك‌وخس
طریقت جزاین نیست درویش‌را ‌‌ ‌ که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت بـاید تواضع گزیـن ‌ ‌ که آن‌بام را نیست‌سلم‌جزاین

برنائی عاقل ونیك سرشت ازدریای سفید (بحرالروم) بکرانه آمد و چون صاحب فضیلت و خردمند و نیك از بـدشناس بود گرامیش داشتند وبمقامی شایسته فرودش‌آوردند سرحلقهٔ اهل طریق وقتی بوی فرمان دادکه نمازگاه را از خاشه وخاکروبه وگرد وغبار پاك سازد تا این سخن بگوش سالك رسید ازان جـایگاه برامد و دیگر کسی او را بدان موضع مشاهده نکرد شیخ و اصحاب پنداشتندکـه آن درویش این خدمت را فراخورخویش‌نمیشمارد وازان عاردارد روزبعدخدمتگارخانقاه او را در راه دید و بروی‌زبان‌اعتراض‌گشود که ای طفل خویشتن‌بین غلط اندیشیدی وبدکردی و آیا درنیافتهٔ که رهروان پایدار ازطریق‌کوچکی وخدمتگزاری وترك غرور بسر منزل مقصود گام نهند جوان راسترو از روی صفای ضمیر و شور درون اشك گرم بر چهره افشاند و گفت ای دوست تربیت کنندهٔ روان وفروغ‌بخش دل دران جای پاکیزه‌گرد وخاك بچشمم نیامد و تنها خودرا درخانهٔ‌یزدان‌پلیدوآلوده دامان یافتم و چون نگریستم

که باید مسجد ازخس وخاشاك رفته وپاك باشد بضرورت قدم بیرون نهادم رسم و راه طریقت وشرط وصول بکعبهٔ حقیقت غیراز این نیست که سالك خاکی نهاد باشد و خویشتن را در شمـار نیاورد اگر آرزوی برتری ورفعت مقام داری فروتنی پیش گیر که نردبان آسمانه سروری تنها تواضعست

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی تشت خاکسترش بیخبر فرو ریختند از سرائی بسر
۲۰۳۰ همیگفت شولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم ز خاکستری روی در هم کشم

بایزید بسطامی بفتح یا کسر اوّل ملقب بسلطان العارفین عارفی معروف وسالکی واصلست ظاهراً این کنیت را در این مورد بصورت منادای مضاف گرفته و همزهٔ «اب» را از اوّل کنیت حذف کرده اند و نیز لهجهٔ محلی تواند بود نام و نسب وی در طبقات الصّوفیه «ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان» و در وفیات الأعیان ابن خلّکان «ابویزید طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن علی» و در مجالس المؤمنین

(طیفوربن عیسی‌بن آدم‌بن سروشان) و در نامهٔ دانشوران « ابویزید طیفور-بن‌عیسی‌بن علی بن سروشان» ذکر شده و اینکـه «سروشان» زردشتی بوده سپس اسلام آورده مورد اتفاقست ـ وی دوبرادر یکی‌ازخود بزرگتر باسم آدم‌ویکی کوچکتر بنام علی داشته وهرچندآن دوبمقام ابویزید نرسیده‌اند لکن اهل زهد وعبادت و وجد وحالت بوده‌اند شیخ عطّاردرتذکرةالاولیاء آورده است‌که صد وسیزده پیر را خدمت کرد وازهمه فائده گرفت و ازان جمله یکی جعفر صادق بود و شیخ نورالدّین ابوالفتوح محدّث گوید کـه وفات امام جعفر(ع)دریکصد وچهل وهشت و درگذشت سلطان ابویزید در دویست وشست ویك روی داده وتفاوت هر دوتاریخ صد وسیزده سال باشد وعمر سلطان ابویزید راکسی ازهشتاد سال زیاده ننوشته است وتواند بـود که ابویزید بملازمت امام علی‌بن موسی‌بن جعفرالصّادق علیه‌السّلام رسیده باشد قاضی نورالله درمجالس‌المؤمنین با استناد بقول‌یاقوت حموی میگوید «ابویزید زاهد بسطامی ملقّب بطیفور دوکس بوده‌اند اکبر و اصغر ...» و میتواند بود که ابویزیدکه معاصر حضرت امام وسقّای دار او بوده ابویزید اکبر وآنکه تاریخ زمـان او متأخرست ابویزید اصغر باشد و صاحب نـامهٔ دانشوران نیزبا این قول همداستانست باری عمر ابویزید را هفتاد و سه یـا هشتاد سال نوشته ودر تاریخ وفاتش نیز اختلاف کرده‌اند (بنقل ازلغت نامهٔ

دهخدا) صفة‌الصفوه رحلت وی را بسال دویست و شست و یك و ولادتش را بسال یکصد وهشتاد و هشت دانسته و طبقات‌الصوفیه مرگ او را در سنهٔ دویست و شست ویك یا دویست وسی وچهار و وفیات‌الاعیان بسال دویست وشست ویک یا دویست وشست وچهار صاحب نفحات‌الأنس دویست وسی وچهار ذکر کرده است این دوبیت ازوست

عَجِبْتُ لِمَنْ یَقُولُ ذَکَرتَ رَبّی   وَ هَلْ اَنْسی فَأَذْکُرَما نَسیتُ

شَرِبْتُ الْحُبَّ کَأساً بَعْدَ کَأْسٍ   فَما نَفِدَالشَّرابُ وَلا رَوِیتُ

«ازانکه میگوید پروردگار خویش را بیادآورم درشگفتم وخودهیچگاه اورا ازیاد نبرده‌ام تا دیگر بارش بخاطرآورم» :

یادت نمیکنم بهمهٔ عمرازانکه یاد   آنکس کندکه دلبرش از یادمیرود

«ازصهبای عشق جامهای پیاپی نوشیدم‌نه باده تمام شد ونه من از می سیراب شدم» این رباعی را نیزبوی نسبت داده‌اند.

مارا همه ره بکوی بد نامی‌باد   از سوختگان نصیب‌ماخامی باد

ناکامی‌ماهست‌چوکام‌دل‌دوست   کام دل ما همیشه ناکامی بـاد

اما صحّت انتساب رباعی‌مذکورباوصف‌لطافت‌وعذوبت‌آن‌ببایزید مسلّم‌نیست درمؤلَّف‌نفیس نامهٔ دانشوران ناصری ازکتاب ریاض‌العلماء منقولست کـه

بایزید تألیف خوب دارد که ازان جمله است رساله در قضا وقدر و کتاب معارج التحقیق

اینک قبل از ذکر جملهٔ چند از «شَطَحات» یا «شَطَحیّات» عارف مزبور بنقل معنی کلمه میپردازیم

لفظ «شطح» در «المنجد» نیامده است و صاحب منتهی الأرب گوید «شِطَّح» بالکسر وتشدید الطّاء کلمه ایست که بدان بزغالهٔ یکساله را زجر کنند و رانند ودر قاموس فیروز آبادی (ابو طاهر مجد الدّین محمدبن یعقوب شیرازی بهمین ضبط ومعنی ودر معیار اللغة ومتن اقرب الموارد تألیف سعید الخوریّ اللّبنانی باتصریح بکسر شین وطاء و در فاکهة البستان شیخ عبدالله بستانی لبنانی هم بکسر اول و کسر وتشدید ثانی بدین معنی مسطور واضافه شده است که این کلمه رابیشتر ائمهٔ لغت نیاورده وبعضی ازاهل صرف آنرا از اسماء اصوات شمرده اند ودر ذیل اقرب الموارد مذکورست که «شَطَحَة» جمع آن «شَطَحات» در اصطلاح متصوّفان کلماتیست که در حال غیبت از خویش وغلبهٔ شهود حق بر آنان برزبان رانند مثلاً اناالحق گویند ودر فرهنگ نفیسی چنین مسطورست : «شَطْحیّات» مأخوذ ازتازی سخنان خلاف شرع برزبان آوردن وچیزهای مخالف ظاهر شریعت و کلماتی که دروقت مستی وذوق ازبعضی

واصلین صادر میشود مانند «اناالحق گفتن منصور» ولَیْسَ فی جُبَّتی سوی الله گفتن جنید ... وازعجائب آنکه همین مؤلّف‌درمعنی‌شَطّاح گوید مأخوذ از تازی گستاخ وفحّاش وبیشرم وشهوت پرست واین دومفهوم را باهم‌توفیق نتوان داد ومعنی ثانی راجزغلط‌نشاید دانست زیراشیخ‌روزبهان‌بقلی‌شیرازی مشهور « بشیخ شطّاح» نخست این لقب را بر خود نهاده است و در شرح شطحیات گوید «ای خوش دل شطّاح فارسی» وظاهرست که‌معنی ناپسند از کلمه « شطّاح » اراده نکرده است و در کتاب مزبور چنین آورده است« درعربیّت گویند «شَطَحَ» «یَشْطَحُ»اذاتَحَرَّكَ. شطح حرکتست و آن خانه را که آرددران خرد کنند مِشْطاح‌گویند ازبسیاری حرکت‌که دَروباشد» وبندهٔ نگارندهٔ این معنی را درقوامیس عربی ندیده‌ام امّا در بیان معنی اصطلاحی این لغت عبارتهائی داردکه خلاصهٔ آن چنینست‌در سخن صوفیـان شطح مأخوذست ازحـرکات اسرار دلشان چـون . . . مضمـرات غیب و اسرار عظمت را ببینند جان‌بجنبش ... وزبان بگفتن‌اید ... ازصاحب وجد کلامی صادر شود که ظاهر آن چون متشابه قرآن و حدیث نباشد و دیگـران آن کلمات را غریب یابند وچون در رسوم ظاهر وجهش نشناسند ومیزان آن نبینند بانکار وطعن ازتأمل مفتون شوند اینك چند جملهٔ ازشطحیّات ابویزید با تلخیص معانی آن ازکتاب مزبور :

درسر یگانگی گفت «حق بمن گفت همه بنده‌اند جزتو»

یعنی تو دوستی درمنزل عشقی ، ایشان درطلب ، تومرادی ، ایشان مرید ، اغرا کرد او را درطلب حقایق محبتّ که آنجاست منزل حریّت ... حرّ از رسوم عبودیّت وفرد شدن فرد درشرایط ربوبیّت

بایزید شطح سُبْحانِي ماأَعْظَمَ شأْنِي گوید :

معذورش دار که سرّتنزیه بجانش مباشرشد چون دررؤیت قدم افتاد..اوصاف عبودّیت ازوبگریخت . درقدس ِ قدس شد ... جسم وجان یکرنگ شدند، آنگه همرنگ جان ِ جان‌شدند .چون‌عدم‌نماندوجودبماند...حق‌بحق‌خودرا بستودگفت «سبحانی» واین قول ابویزید درضمن حکایتی درمثنوی مولوی نیز آمده است .

بایزید راگفتند که «حق رالوح محفوظیست وعلم همه چیزی دروست»گفت «مَن جملهٔ لوح محفوظم» یعنی «دل عارف لوح محفوظ معرفتست ، حق دروعلم‌قضاوقدروفعل‌وصفات‌نویسد.بنورتجلّی لحظةً فلحظةً رضا را قضا کند وقضا رارضا کند یَمْحُوااللهُ مایَشاءُ ویُثْبِتُ» ..جان‌عارف لوح« وَعِنْدَهُ اُمّ‌الکتاب» است ابویزید گوید که نور صمدیّت‌دربشرهٔ عارف پیداست«مَثَلُ نُـــورِه کَمِشْکَوةٍ فیها مصباح » یاددارد

گویند زمانی بایزید دربامداد روز جشن از حمام‌برآمدبناگاه ازبام خانهٔ تشتی (تاسی) ازخاکستر برفرق‌اوریختندوعمامه وموبش‌آلوده وپریشان وآشفته‌گشت با این حال‌دست‌برچهره میکشید وشکرمیکرد بخودمیگفت‌ای نفس سرکش من سزاوارآتش وشایستهٔ سوختنم آیا شایسته است که از خاکستر چهره برتابم ورنجه و خشمگین شوم استفهام درمورد تعجّب وانکارست

* * *

بزرگان نکردند در خودنگاه — خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس‌وگفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
بگردن فتد سرکش تند خوی — بلندیت باید بلندی مجوی
زمغرور دنیاره دین مجوی — خدا بینی‌ازخویشتن بین مجوی
تواضع سررفعت افرازدت — تکبّر بخاك اندر اندازدت
گرت‌جاه‌بایدمکن‌چون‌خسان — بچشم حقارت نظر در کسان
گمان‌کی برد مردم هوشمند — که درسر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه‌گرچون‌توئی برتو کبرآورد — بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیزار تکبر کنی همچنان — نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استادهٔ در مقامی بلنـد بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاك تعنّت مکن بر منِ عیبناك
۲۰۴۵ یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش وراین را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش نه این را در توبه بسته ست پیش

سرامدان در خویش ننگرندچه مُعجب بنفس خدابین ویزدان شناس نتواند بود بزرگی از خودنمائی ولاف وگزاف بدست نیایدو رفعت مقام بادّعای باطل وتوهم بیجا نباشد فروتنی سربلندت کند وقدر

۲۰۳۵ ترا بر ترسازد وغرور ترابتیره خاك مذلّت افگند وگردنکش تیزمزاج بسر درآید بیت ۲۰۳٦ زائد بنظر میرسد و باسیاق عبارت سازگار نیست اگر مرتبت عالی وپایهٔ والاخواهی خودرا از دیگران برتر مگیر وبآنان بزرگی مفروش وبنامردمی وناکسی مردمان را خُرد و فرومایه مبین

سنائی :

گر بزرگی بسوی خُرد بخواری منگر

کاندرین ملك چو طاووس بکارست مگس

هیچگاه زیرکان کم شمردن وبحساب نیاوردن خلق راباعث مزید
حرمت وافزونی رتبت خویش نینگارندمقامی از این معروف ترمطلب
که آفریدگان خدای ترا نیك سرشت ودارای صفات حمیده دانند
۲۰۴۰ اگر یکی از آحاد خلق که مانندتواز آب وگل سرشته است بر تو
غرور ورزد او رابنظر بصیرت بزرگ نبینی اگر توهم تکبّرپیش گیری
همچنان بچشم سایر مردم حقیرو کوچك نمائی اگرعاقل باشی آنگاه که
جایگاهی بلند و محلّی ارجمند داری برفرو دستان مخندواستهزای
آنان روا مدار چه بسیار مرد برسرآمده ودرمقام خویش استوار از
دست رفت وفرو پایگان زبون برجای وی تکیه زدند چنین پندارم
که خود از هرنقص بدور باشی خواری من بـی فرهنگ مجوی و
سرزنشم مکن چه « حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست» اگر
۲۰۴۵ خداوند بهدان عابدی راکه حلقهٔ کعبه دردست دارد از درگـــاه
خویش دورسازدکیست که وی رابآستان قرب بازگرداند یااگرمستی
درگوشهٔ میخانه از دست رفته رابآستان خویش دعوت کندکه میتواند
راه وصول بروی ببندد آری نه آن صالح نیکوکار بر زهد و طاعت
خویش تکیه تواندکرد ونه برروی این طالح بدکردار درتوبه وباب
انابت مسدودست

حکایت

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه‌السّلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت‌دل — ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایّام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلودهٔ — ز دود گنه دوده اندودهٔ
نه پائی چو بینندگان راسترو — نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه‌نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعّم براند — که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درامد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشگ غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر بامن آیـد فَبِئْسَ القـرین

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی اندرش

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

وزان نیمه عابدسری پرغرور — ترش کرده برفاسق ابرو زدور

که این مُدبر اندر پی ما چراست — نگونبخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش در افتادهٔ — بباد هوا عمر بر دادهٔ

چه خیر آید از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیهِ الصّلوة

که گر عالمست این و گر آن جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم   نیندازمش ز آستان کرم
ازو در گذارم عملهای زشت   بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست   که درخلد باوی بودهم نشست
بگو ننگ ازو درقیامت مدار   که آنرا بجنّت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد   گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت   به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی   نمیگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی   نه هر شهسواری بدر بُرد گوی
پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست   که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار   برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت   چه زاهد که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا   ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بیخرد   که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار   ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای   به از پارسای عبادت نمای

ناقلان اخبار پیغمبران (قَصَص انبیاء) آورده‌اند که در زمان مسیح، درود خدا بروی کسی نقد حیات را برایگان از دست داده ودوران عمررا بنادانی وگمراهی سپری کرده بود زشتکاری بی‌پروا وگستاخ، نامهٔ اعمال او ازرقم گناه سراسرسیاه ، بپلیدی سرشت اهـریمن از وی شرمسار ، روزگار بخسران وزیانکاری تباه ساخته ودرمهلت زندگی خاطری از خود شادنداشته، آشفته مغزی بی‌خردوآرزم، ازلقمه‌های شبهه وخورشهای ناروا شکم برآمده واندرون آگنده ، بکجروی و نادرستی آلوده دامان ، از بزهکاری وتیره‌درونی دودمان خویش را ببدنامی آلوده ، نه چون راهشناسان درطریق مستقیم گامی برداشته نه سامعهٔ چون نیکمردان پندپذیر داشته ، چون سال شوم شایـد مانند سنهٔ ششصد وهجده (حملهٔ چنگیز) مردم ازوی بیزار وگریزان بودند واورا از دور مانند هلال بیکدیگر مینمودند

تشبیه بماه نو برای آنست که چون مردم آنرا مینگرند بهم نشان میدهند در اینجامقصودنکوهشست برخلاف آنکه همین استاد در مقام ستایش معشوق میگوید :

بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری

ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

وخود را از وی برحذر میداشتند . شهوت وآرزوهای فاسد نفسانی در خرمن طاعتش آتش افروخته ویکجو نیکنامی وصلاح بر جـای

نمانده بود ، این تبهکار خودکامه‌وپیر ونفس‌بدفرمای وپیوسته‌ازشراب
جهل وبیخبری مست ومیزده چندان از شهوات تمتّع‌جست‌که کتاب
اعمال وی سراسر سیاه گشت وگوئی دو فرشته چپ وراست جای
درج گناهان تازه‌در ان‌نیافتند گویند که‌روح‌الله(ع) ازهامون‌بگذشت
وبخلوتسرای زاهدی عبور کردآن عابدگوشه‌گیر ازبالاخانه(برواره)
۲۰۶۰ فرود آمد ودر قدم مسیح افتاد وسر برزمین خدمت‌نهاد مرد عصیان
پیشهٔ واژگون بخت ازدور درایشان‌نظر میکرد وچون پروانهٔ درنور
شمع بیخود شده در فروغ تجلّی این‌دو روشندل خیره‌گشته بودو
بسان تهیدستی دربرابرتوانگر بحسرت ودریغ درآنان مینگریست و
ازشبهای دربیخبری بروز آورده‌وروزهای بجهل وغفلت‌شب‌کرده
شرمسار مانده آهسته میژکید وپوزش بزهکاری خویش میخواست
سرشگ اندوه میافشاند وچون ابربهاران میگریست وباخودمیگفت
دردا که زندگی در بیخبری‌گذاشتم سرمایهٔ عمر عزیز را تلف‌کردم
۲۰۶۵ وذخیرهٔ از حسنات بدست نیاوردم خدایا نافرمانی چون من زنده
مباد که‌همانندان‌مرا هلاك ازحیات بسیارخوشترست آن‌طفل‌معصوم
که بدوران کودکی جان سپرد وبروزگار پیری نرسید و معصیت
نورزید از عذاب نجات یافت ای آفریدگارگیتی وخالق کائنات از
بزه من درگذرکه اگر بامن باشد و بروز رستخیز در موقف حساب
دست ازمن برندارد همنشینی‌نیك‌بدوهمراهی‌سخت‌نکوهیده‌است

اشارتست بآیهٔ (۳۷) ازسورة الزُّخْرُف

اذاجاءَ ناقالَ یا لَیتَ بینی وبینكَ بُعدَالمشرقَینِ فبئسَ القَرینُ

یعنی آنکه ازذکرخداوندروی برتافت چون درعرصهٔ جزا حاضر آیدباهریمنی که در نهاد اوست گوید کاش میانهٔ من وتو دوری باختر وخاور فاصله بود پس بدرفیقی بودی

۲۰۷۰ ازینسو عاصی سالخوردسرخجلت بگریبان واشک دریغ برچهره روان آه وزاری کنان میگفت ای چاره‌ساز بیچارگان وپایمرد از پای در-افتادگان آمرزش خطایا ودستگیری روز جزا از درگاه تو میطلبم و ازان طرف زاهد باسری پرباد نخوت بران نابکارچهره درهم کشیده میگفت این تیره‌روزگاردرپی‌ماچه میپوید وازآشنائی ماچه‌میجوید ونادانی بی‌اقبال چگونه مصاحبت مارا شاید این ازخدابیگانه بسردر دوزخ پرتاب گشته‌وزندگی بهوا وهوس تباه کرده چه عمل صالح دارد وچه نیکوئی ازوجودپلیدوسرشت ناپاکش بظهورآید که اندیشهٔ همنشینی

۲۰۷۵ بامن وعیسی (ع) را درضمیر میپرورد کاش زحمت وآزار ما نداده میمرد وبکیفرکارهای زشت رخت بجهنّم میبرد ازدیداروی زشتش آزرده‌خاطرم وترسم که آتش وی درمن گیرد ودود ازنهادم برآرد کردگار را بروز حشرکه خلق در حسابگاه قیامت فراهم آیند مرا با وی محشور مسازعابد دراین سخن بود که ازبارگاه خداوندی که‌در

وصف کبریای اومجال گفتار تنگ‌وپای‌اندیشه درطریق نعت‌عظمتش
لنگست ، بمسیح ،آفرین یزدان‌بروی، الهام رسید که‌اگر این عالمــی
عاملست وآن تقصیر کاری نادان وجاهل دعای هر دو را مستجاب
۲۰۸۰ کردم چه آن تیره بخت‌عمر بغفلت سپری کرده بسوز درون‌وازنهان
جان برآستان جلال وعظمت‌من سر عجزسودوبنالید وفریادخواست
وهر که روی نیازبدرگاه من‌آرد اوراازجوارفضل ورحمت خویش
نرانم‌وناامید نگردانم ازینرو برکارهای ناپسندش بخشایش آوردم‌و
تشریف آمرزشش بخشیدم واگرآن عبادت پیشه را بروز رستخیز از
مصاحبت وی ننگ‌آید بگو از وی عارندارد زیرا آن دو با هم در
۲۰۸۵ یك محل نباشند وآن فاسق راکه از سوز درون همدم آه جگرتاب
ودلش برآتش‌ندامت کباب‌گشت وباتضرع واستغاثه‌بدرگاه‌احدیت
راه توبه وانابت‌پیش گرفت‌ببهشت‌برین‌برند واین عابد راکه‌بطاعت
وتقوای خویش مستظهر ومغرورشد وازاین بیخبرماند که در مقـام
بی‌نیازی یزدان اظهارعجز وفروتنی ازغرور وخودبینی‌بهترست در
دوزخ جای‌دهند آنکه‌بالباس‌پاکیزه نهاد آلوده وناپاك‌داردد‌رجهنم
بروی گشاده است وکلید نخواهد دردرگاه حق عرض مسکنت و
بیچارگی باید ودم از طاعت زدن وخودرابزرگ دیدن بکارنیایـد
چون خودرا درحساب صالحان ومتقیان آوری بحقیقت‌ازبدکاران
وراندگان‌درگاهی‌چه دردستگاه‌کبریای یزدان دعوی‌خودی‌کردن
۲۰۹۰ ولاف‌وجود زدن بندگان راراه نیست وناپسندست‌اگرازرجال‌طریق

باشی ازدعوی مردانگی زبان بسته دارزیرانه‌هریکه‌تازوگزیده‌سواری گوی سعادت از عرصهٔ ارادت تواند ربود آنکه گمان برد مانندپسته همه مغزست چون‌پیازی سراسر قشربی‌لب وپوست بیمغز باشدادعا خود دلیل کذب ولاف برهان‌گزافه‌گوئیست

سعدی :

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست برپوست بود همچوپیاز

اینگونه فرمانبری با خودستائی وغرور آمیخته‌دربازارقیامت‌پشیزی نیرزد بران باش تاپوزش تقصیرطاعت خواهی

بنده همان به‌که زتقصیرخویش عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

لاابالی لگام گسیخته وفاجر شهوت پرست نابسامان پراگنده درون را بامرد روزگار بعبادت گذاشتهٔ که باغرور طاعت خودرابرباد دهد وبخودبینی کاررا برخود دشوار سازد وراه‌نجات رابرخویش‌ببندد در حرمان ازبخشایش الهی‌فرقی‌نیست پیوسته در پرهیز و تقوی جهدکن وبراه راستی وپاکی درون‌گام بردارامابطاعت خویش‌مناز وبحکم « وَلَكُمْ فِي رَسُولِ اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ از سنت‌برگزیدهٔحق پیروی کن وعذر تقصیر طاعت بخواه

« خبر نبوی» اِنَّهُ لَيُغانُ عَلَى قَلْبِي فَاسْتَغْفِرُ اللهَ فِي الْيَوْمِ وَاللَّيْلَةِ مِائَةَ مَرَّةً »

و بضبط دیگر اِنَّهُ لَيُغانُ عَلَى قَلْبِي وَ اِنِّي اَسْتَغْفِرُ اللهَ كُلَّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً

همانا ابرهای تیرهٔ آرزوی نفس آسمان دلم را فرا میپوشاند و همانا من در

هر شبانروز صد بار ، درهر روز هفتاد مرتبه از درگـاه باری تعالی آمرزش میجویم سیّدکائنات دراین موردنظر بفقر امکانی مخلوق درمقام واجب الوجود وضعف بشریت داشته و کلام جامع وی مُفهم آنست که هر چه آدمی بمقام قرب نزدیکتر گردد از ورطهٔ انانیّت و خودبینی دورترشود و بـاریـافتگـان بارگاه حضور نیز با پی بردن بعظمت کبریای الهـی چندان خود را خرد و حقیر شمارند که یك جهان طاعت خویش را هم درخور نثار آستان قدس ندانند و قبول حسنات را باستغفار و عذر تقصیر جستن از درگاه ربـوبیّت خواهند چه حق عبادت بجا نیاورده باشند

۲۰۹۵ آن جاهل که با مردم بدروشی پیشه داشت وبچشم عجب و حقارت در آنان مینگریست اگر چه بدرگاه بی‌نیاز نماز میبرد ازطاعت وعبادت بهرهٔ نیافت وسودی ندید چه «عبادت بجز خدمت خلق نیست» ازخردمندان تنها گفتار برصفحهٔ روزگار ثبت ماند واز سعدی همین یك نکته را بخاطر سپار - بزهکاری که از یزدان بیم دارد از زاهدی که درنظر خلق وبرای آنان عبادت کند و روی و ریا ورزیده شرك خفی پیشه سازد برحمت ایزدی وعفو الهی نزدیکترست

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست   درایوان قاضی به صف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرّف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت که بیند کَسَت   همین شرمساری عقوبت بست

بعزّت هر آنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن   چوسرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چودید آن خردمند درویش رنگ   که بنشست و برخاست بختش بجنگ

چو آتش براورد بیچاره دود   فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند   لِـمَ وَلا نُسَلِّم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نَعَم کرده گردن دراز

توگوئی خروسان شاطر بجنگ   فتادند درهم بمنقار و چنگ

یکی بیخوداز خشمناکی چومست   یکی بر زمین میزدی هر دودست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین بغرش درامد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی، باید و معنوی نه رگهای گردن بحجّت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزّت نشست زبان بر گشاد و دهانها ببست
بکلك فصاحت بیانی که داشت بدلها چو نقش‌نگین بر نگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هرکنار آفرین که برعقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند که قاضی چو خر دروحل‌بازماند
برون آمد ازطاق ودستار خویش باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که‌دور منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زُلال گرش کوزه زرّین‌بود یاسفال؟

خرد باید اندر سر مرد و مغز　　نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز　　کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش　　که‌دستار پنبه‌ست وریشت‌حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند　　چو صورت‌همان‌به که‌دم‌در کشند
بقدر هنر جست باید محل　　بلندی و نحسی مکن چون‌زحل
نی بوریا را بلندی نکوست　　که‌خاصیت‌نیشکر خوددروست
بدین عقل و همت نخوانم کست　　وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش‌گفت خرمهرهٔ در گلی　　چو برداشتش‌پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ　　بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست　　وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست　　خرارجلّ اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست　　بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن　　چو خصمت بیفتاد سستی‌مکن
چو دستت دهد مغز دشمن برار　　که فرصت فرو شوید ازدل‌غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر　　کـه گفت اِنَّ هٰذالیوم‌عسیر
بدندان گزید از تعجّب یَدَیـن　　بماندش دراودیده چون‌فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت　　برون‌رفت‌وبازش‌نشان‌کس‌نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هرسو دوید — که مردی بدین نعت وصورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صدهزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

دانشمندی مفلس و فرسوده لباس در سرای حاکم شَرع در ردهٔ فقیهان واهل علم جای گزید قاضی باو بخشم وشگفتی نگریست

خاقانی :

چون پیشکشی بدان خطر دید — حیران شد و وتیز تیز در دید

۲۱۰۰ وپیشکار وی دست فقیه گرفت که برخیز مگر درنیافتهٔ که این جایگاه والا ازپایهٔ توفراترست پائین تر بنشین یا راه خود پیش گیر یا چون فرودستان بایست چه هرکس درخورجلوس برصدر وپیشگاه نیست وآدمی بدانش گرامی گردد ومقام هرکس باندازهٔ شایستگی و بقدر اهلیت اوباشدذیگربار نیاز نبینم که ببینندازمحل خود گام برترنهادهٔو ترا رانده‌اند وهمین یکبار خجالت ورسوائی برای تو کافیست هر که حرمت خویش نگاه دارد وفرودست نشیند او را بذلت از اوج بحضیض واز فراز بنشیب نیفگنند بگزاف تکیه برجای بزرگان و مهتران مکن وچون بازوی نیرومند ودست توانا نداری لاف شیری

۲۱۰۵ ودم ازدلیری مزن چون آن بخردو «زندهٔ زیرِ جامهٔ ژنده» مشاهده

کرد که طالع واقبال ناهموار همواره و درهرحال با او برسرپیگار و ستیزه‌است

سعدی :

گه بخون‌ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز

فرمان برمت جانا بنشینم و بر خیزم

ازآتش درون دودش بسرامد و ازآنجا که نشسته بود پائین تـر رفت ناگاه فقها گفتگو ومناظره وبحث ومغالطه آغاز کردند این یك زبان باعتراض میگشود که چرا سخن‌نادرست گفتی وآن دیگرمیگفت‌قول ترا باور نداریم‌ومسلم‌نشماریم‌وبریکدیگر باب‌مخالفت گشودندوسر بآری و نه (تصدیق‌وتکذیب)برآوردند پنداشتی‌خروسان چابکند که‌بجنگ یکدیگربرخاسته وبانوك وچنگال‌برهم‌حمله‌میبرندیکی‌ازشدت‌غضب

۲۱۱۰ چون سیاه‌مستان خودداری نمیتوانست ودیگری‌بی‌اختیاردودست برزمین میکوفت باری رشتهٔ سخن‌گرههای‌تو‌برتوی یافت ومشکلی نمود که بهیچگونه حل‌آن غامض وآزاد کردن آن دشوار را طریقی ندیدند اینگاه دانشمندفرسوده لباس از صف بازپسین (صفِ نعال، کفش‌کن ، پای ماچان)

خاقانی :

هوا میخواست تا درصف بالا همسری‌جوید

گرفتم و دست افگندم بصف‌پای ما چانش

چون هژبر بیشه‌غریو بر داشت و گفت ای مهتران و بزرگان آئین پیغمبر وآموزگاران قرآن مجید واستادان فقه واصول اثبات مدعا را دلیل استوار وبرهان قاطع وشبهت ناپذیر باید وبهنگام مباحثه رگ گردن بخشم ستبر کردن و آماساندن نشاید والزام مناظر را بکار نیاید من هم بچوگان بلاغت گوی حجت توانم ربود ودرعرصهٔ سخن دلیری توانم نمود حاضران پاسخ دادند که اگر از دقایق علم نیک آگاهی وسخن گفتن را بجا وخوب میدانی بگوی وگوهر خویش عرضه دار فقیه بعزت واحترام جلوس کرد وزبان بسخن گشود و چنـدان سخن را درست ومبرهن مقرر داشت که دهن خرده گیران بسته گشت وگوشها باستماع افادات وی بازماند وبخامهٔ سخنوری گفتار خویش را درذهن شنوندگان چون نقشی که برنگین نگارند واستوارماند ومانند کتابت برسنگ که ستردن نپذیرد نوشت وجایگزین ساخت حجاب ازچهرهٔ لفظ برداشت و در بیـان معانی مبهمی نگذاشت و بـردعوی گزاف دیگران رقم محو کشید ازهر گوشه و کنار او را ستودند وبرخِرد تمام وقریحهٔ صافی وی هزاران درود خواندند اسب راهوار سخن را تا بدانجا تاخت که قاضی مانند ستوری که بگل ولای درافتد زبون و وناتوان ماند

درتشبیه یك وجه شبه کافیست وگاهی دووجه شبه یا بیشتر تواند بودمنسوب بفردوسی

خجسته درگه محمود غزنوی دریاست

کدام دریا ؟ کانرا کرانه پیدا نیست

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر

گناه بخت منست این گناه دریا نیست

وظاهرست که در این نظم آستانهٔ سلطان محمود غزنوی را هم از نظر پهناوری وبزرگی وهم بسبب گوهر افشانی بدریا همانند ساخته‌است وممکنست شیخ اجل دراین بیت« سمند ...» قاضی‌رابرای‌آنکه بعلت بیفهمی‌و کودنی مقام فقیه کهن جامه را که‌گویا مقصود خودسعدیست‌درنیافته است ونیزبمناسبت گنگی وخاموشی بحیوان بی شعور تشبیه ودووجه شبه اراده کرده باشدولی همین استاد دربعضی اشعارخویش معنی اوّل را درنظرنیاورده وازنظیراین تشبیه نکوهش ومذمت را اراده نکرده‌است

جامهٔ زبرین ازپیکر ودستار ازسربراورد وبا احترام ومهربانی نزدآن فقیه ناشناخته روانه ساخت و زبان بپوزش گشود که افسوس مقام و منزلت ترا بجا نیاوردم وسپاس مقدمت نگزاردم ودریغ دارم‌که بسا این سرمایهٔ دانش ترا دروضعی نگرم‌که قدرت نشناسند وپایهٔفضلت ندانند چون وکیل قاضی بدلنمودگی و تفقّد خاطر نزدیك اورفت که بنشانه تکریم عمامهٔ قاضی را بر سرش گذارد فقیه خُلقان پوش

خلق «بفتح خاء ولام» درعربی بمعنی کهنه وخلقان«بضم‌خاء» که جمع آنست درپارسی بمعنی مفرد گفته میشود:

سعدی :

قبا بر قدّ سلطانان چنان زیبا نمیافتد

که آن خلقان گرد آلود بربالای درویشان

سنائی

گفت این جامه سخت خلقانست گفت هست آن من چنین‌زانست

بدست اشاره کرد وهم برزبان آورد که ازمن کناره گیر وچدارخود. خواهی برسرم مپیچ که ازین‌پس بدستارپنجاه‌ارش سرم گران گردد وبرتنگدستان فرسودهٔ شلواروکهن جامه غرور ورزم ونخوت‌فرَوشم وچون‌مراسرورومفتی‌بزرگ‌نامندبندگان خدا درنظرم خُردوفرومایه نمایند هیچ‌فرق‌ندارد که آوندآب‌صافی‌و پاکیزه کوزهٔ زرّین یاسبوی گل پخته باشد ودرسرآدمی عقل وتمیزباید و مرا کـه این موهبت هست مانند تـو دستار زیبا وگرانبها نشایدکسی از رتبت عالـی و رفعت مقام ظاهر پشیزی نیرزدچه کدوهم‌سربزرگست ومغزی‌ندارد (سربزرگی‌بدو معنی‌گفته شده است) بعمامه وموی زنخ سر بدعوی برمکش چه دستار بافتهٔ پنبه وریش گیاه خشک باشد واین هر دو را بهائی نیست آنان‌که تنها بدیدار آدمی نمایند همان به‌که‌چون‌نقش بر دیوار خاموش نشینند وحرفی برزبان نیاورند تا نادانی وجهلشان برملا نیفتد سزد که‌رتبت‌ومقام‌را فراخور فضل ودانش‌خویش‌جوئی ودرپی‌آن‌مباش که‌مانند کیوان بشومی افسانه‌باشی وبچرخ‌هفتم برائی

حافظ :

بگیر طرّهٔ مه طلعتی و قصّه مخوان که سعد و نحس بتأثیر زهره و زحلست

قد برافراختن ولاف بلندی وبرتری زدن نی حصیر را شاید زیرا
نی‌شکر بشیرینی وحلاوت طبیعی ازگردنکشی ورسانمودن بالابینیاز
۲۱۳۵ باشد با چنین کم خردی و دون همتّی چون تو ناکس را اگرچه
صد چاکر درقفایت روانست کس ندانم و مردم نشمارم خرمهرهٔ در
گل افتاده بنادانی آزمند که از زمینش برداشت چه نیکو گفت کسی
مرا بچیزی مشتری نیست توبسفاهت وجنون مرا درپرنیان مگیر جعل
گنده بوی اگر نیزدرمیان لاله وگل جای گزیند قدرنیابد وهمانست
که هست توانگر بیدانش را بخواسته وجامهٔ فاخرمنزلتی نباشد
چنانکه اگر برخر جل ابریشمین بنهند ماهیتش دیگرگون نشود بدین
۲۱۴۰ گونه آن مرد زبان آور زیرك بآب زلال سخن گرد انتقام از صفحهٔ
ضمیر فروشست آزرده خاطر را سخن سخت وگفتار تلخ باشد وچون
دشمن زبون گردد کاهلی نشاید کرد و او را از پای درباید آورد و
آنگاه که بردشمن چیره آئی بدست مرگش سپار که بهره از فرصت
برگرفتن غبار اندوه وملال را از آئینهٔ دل پاك سازد

بقرینهٔ مقال معنی ومقصود ازاین مصراع «چو خصمت بیفتاد» واین بیت « چو دستت رسد ..» اینست که چون مخالف توهرتیر که در جعبهٔ حجّت داشت بینداخت وسپر افگند ودراستدلال مغلوب شد امانش مده وبزخم تیغ حجّت

وبرهان اورابی‌تاب وتوان کن وچون مرده‌بیجانش ساز تادم‌فروبندد

سورة الانفال از آیهٔ ۴۴ لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ

تا آنکه بعد ازبیان حجت گمراه باشد ، هلاك گردد وکسی که پس از اقامهٔ

دلیل هدایت یابد زنده‌ماند۔ خداوندمؤمن رابرای آنکه بمآل بحیات‌جاوید

رسد ونیك سرانجام‌گردد بمنزلهٔ زنده وکافر رابدین علت‌که پایانش مرگ

روح ومرده‌دلی‌باشد ازاموات‌شمرد۔ سعدی:

بهر سلاح‌که خونم‌هی بخواهی ریخت

حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

قاضی بدانگونه دردست بیداد (نیروی مناظرهٔ) فقیه‌گرفتار و مقهور آمدکه‌با خود میگفت همانا اینك‌روزقیامتست ومرا درمعرض‌سؤال وجواب ومورد بلیت وعذاب‌آورده‌اند

سورهٔ المدثر آیهٔ (۸) و(۹) فَإِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ فَذَلِكَ يَوْمَئِذٍ يَوْمٌ عَسِيرٌ »

پس آنگاه که‌اسرافیل درصوردمدآنروز(روزرستخیز) روزیست‌که‌برکافران

سخت دشوارست

ازشگفتی دودست‌بدندان‌گزید وچشمانش چون‌فرقدان (دو ستاره نزدیك بقطب که بآن راه را شناسند) در فقیه خیره ماند و دانشمند

برنا ازان جایگـاه چهرهٔ همت برگردانـد وبرامد و ازان پس کسی نشان او را ندید وخروش از مهتران انجمن برخاست که آیا چنین مردگستاخ و زبان دراز از مردم کدام دیارباشد معرف برپی‌او روان گشت وبهرجانب شتافت واز این وآن پرسیدکه شخصی بدین‌شکل وشمایل وزی‌وهیئت که مشاهده کرده است کسی گفت از اینگونـه شیرین سخن‌دراین دیارتنهاسعدی را دانیم‌صدهزارستایش‌وتحسین برآنکه بتقریر این سخن پرداخت وبنگرکه حقیقت تلخ وناگوار را (اشاره بدین بیت دلائل ....) چه دلپذیر وبحلاوت اداکرد

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود　　که دورازتو ناپاك و سرپنجه‌بود

بمسجد در آمد سرایان و مست　　می‌اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم　　زبانی دلاویز وقلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع　　چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی‌عزتی‌پیشه کرد آن‌حرون　　شدند آن عزیزان خراب‌اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم　　که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل　　فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر بر آید زدست　　نشاید چوبی‌دست‌وپایان‌نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی ‌ ‌ ‌ که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست وزبان را نماند مجال ‌ ‌ ‌ بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین ‌ ‌ ‌ بنالید وبگریست سر بر زمین
که باری براین رند ناپاك مست ‌ ‌ ‌ دعا کن که‌ما بی زبانیم‌ودست
دمی سوزناك از دلی با خبر ‌ ‌ ‌ قویتر که هفتاد تیر و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست ‌ ‌ ‌ بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست‌این‌پسر‌وقتش‌ازروزگار ‌ ‌ ‌ خدایا همه‌وقت او خوش‌بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی ‌ ‌ ‌ براین‌بد چرا نیکوئی خواستی
چوبد عهد را نیك خواهی‌زبهر ‌ ‌ ‌ چه بد خواستی برهمه اهل شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش ‌ ‌ ‌ چو سرّ سخن درنیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم ‌ ‌ ‌ زداد آفرین توبه‌اش خواستم
که‌هرگه که‌باز آیداز خوی‌زشت ‌ ‌ ‌ بعیشی رسد جاودان دربهشت
همین پنجروزست عیش مدام ‌ ‌ ‌ بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت ‌ ‌ ‌ یکی زان میان با ملك‌بازگفت
زوجد آب‌درچشمش آمدچومیغ ‌ ‌ ‌ ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت ‌ ‌ ‌ حیا دیده برپشت‌پایش‌بدوخت
بر نیکمحضر فرستاد کس ‌ ‌ ‌ در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم ‌ ‌ ‌ ز سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عُنّاب و شمع و شراب — در از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعرخوانان صراحی بدست
زسوئی برآورده مطرب خروش — زدیگر سو آواز ساقی که نوش
۲۱۸۰ حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ بایکدیگر ساز گار — بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود
۲۱۸۵ بمیخانه در سنگ بردن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون — روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود — دران فتنه دختر بیفگند زود
شکم تا بنافش دریدند مشگ — قدح را براو چشم جوئی پر اشگ
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
۲۱۹۰ که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی ازدست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانِ سراز کبر وپندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول   که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی و سهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ   نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی زدشمن توان کرد دوست   چو بادوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد   که خایسك تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هرکه بینی بساز   اگر زیر دستست اگر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد   بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی

توشیرین زبانی ز سعدی بگیر   ترشروی را گو بتلخی بمیر

۲۱۵۰ ملك زادهٔ ساکن گنجه دورازتو (توچنان نباشی) وقتی دران دیار
شراب نوشیده سرمست وسرودخوانان باکاسهٔ پرباده بکف بنمازگاه
(مَزگِت) پای نهاد زاهدی پرهیزگار که منطقی خوش آیند ودلپذیر
ودلی ازتباهی پیراسته داشت درپیشگاه مسجد موعظه میکردوچند
تن پیرامون وی بودند وسخنش رابسمع استفاده میشنودند« آری اگر
آدمی خود محقق ودانشمند نباشدلا محاله بایدبافادت دانایان گوش
فرا دهد و از معارف اهل علم بهره بَرَد»

خوش گفت آن معلم دانا که ای پسر
در علم و فضل و حکمت ودانش مفید باش
ور نیست مستعد افادت وجود تـو
باری میان اهل هنـر مستفید بـــاش
خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد
زین هردو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یـا فایده ده ز آنچه بـدانی دگـری را
یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

چون آن برنای سرکش حرمت خانهٔ خدا رارعایت نکردآن گرامیان
۲۱۵۵ آزرده دل وبیطاقت ورنجه خاطر گشتند وهنگامی که شهریار ومهتر
قوم براه کج گام نهد هیچکس بامر معروف وتبلیغ دستور شرع زبان
نتواندگشود اینگاه بوی ناخوش سیر برنکهت جانبخش گل غلبه کند

وغریو گوشخراش طبل از نغمهٔ مطبوع چنگ دست بَرَد« زشتی بر زیبائی پیروز آید ومحاسن صفات زبون ذمائم عادات شود» اگر توانی که مردم را از کارهای نکوهیده بازداری مانند ازپای درآمده وازدست رفتهٔ بیکار منشین دستی بفراز وپائی بگذار «ای که دستت میرسد کاری بکن» واگر نیروی کردارت نیست باری بگفتار کوش وپند ونصیحت ده که بابیان دلنشین تصفیهٔ اخلاق مستمع ممکنست وآنگاه که نه اندرز توان داد ونه جای آن باشد که بقهر وغلبه از کردار ناپسند مانع آیند مردان راه دست دعا برآرند وبنیروی همت کوه رانیز ازجای بردارند

۲۱۶۰ یکی از حاضران در برابر پارسای تنهائی گزین پیشانی بخاك سود و بنالید وآب از دیده روان ساخت وگفت چون نه دعوت ما بدرگاه یزدان مستجاب آید ونه ازدست ما کاری گشاید یکبار تو براین لاابالی فاجر وپلید نفرین کن

درزبان عربی «دَعَوْتُ لَه» «یعنی اورا دعای خیر کردم» ودعوتُ عَلَیه «یعنی بر او دعای بدکردم واینکه بدو حرف جَرّ معنی دوگونه ومختلف شوددر زبان پارسی نیز نظایری دارد ـ سعدی:

تابتماشای باغ مَیل چرامیکند | هرکه بخیلش دَرَست قامت سرو بلند

«میل ِ» بمعنی گرایش کردن ونیز ازهمین استاد

میل ازین خوشتر نخواهد کرد سرو

ناخوش آن میلست کز ما می کند

یعنی تنها روی بر تافتن و اعراض وی از ما ناپسندست و شایسته نیست منسوب بحافظ :

دعاش گفتم و بامن بروی خندان گفت

که کیستی تو و با ماچه گفتگو داری

زیرا اگر دل آگاهی از سرصدق وشور درون نفسی برارد از ضربت بسیار شمشیر وتبرزین وتیر وزوبین

از هفتاد تکثیر عدد مقصود ست نه شمارهٔ معین چنانکه در این بیت:

ور هنری داری وهفتاد عیب　　دوست نبیند بجز آن یك هنر

کار گر ترا فتد آنگاه زاهد روزگار گذاشته دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت که ای کردگار جهان وآفرینندهٔ زمین وآسمان این جوان ازگردش جهان کامیاب وخشنودست وروزگارش بمراددل میگذرد

۲۱۶۵ **یارب پیوسته ویرا خوشوقت وشادمان دار یکی بوی گفت ای راهنمای طریقت وپیشوای مردان مستقیم احوال**

سعدی :

رهی نمیبرم وچارهٔ نمیدانم　　بجز محبت مردان مستقیم احوال

چگونه برای این نابکار بد روش خوبی آرزو کنی باآنکه میدانی که چون برای این پیمان یزدان شکن وپرستنده اهریمن

سورهٔ یونس (آیهٔ ۶۰)

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یابَنی آدَمَ اَنْ لاتَعْبُدُوا الشَّیْطانَ اِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبینٌ آیا بزبان پیغمبران

درکتابهای آسمانی شما را نفرمودیم که ابلیس را فرمان نبرید و آیا نگفتیم که او شما را دشمنی آشکارست و براه ضلال و هلاکتان میخواند

نیکروزی ونصیب سعادت طلبی نهایت بد روزی وتیره روزگاری را رادر باره نیکان اهل شهر ومردم کشور ازدرگاه ایزد مسئلت کرده باشی آن پارسای خردمند بچشم بصیرت نگران پاسخ داد که چون برازگفتار پی نبری خشمگین مشو وساکت باش من سخنی بیمعنی بر زبان نیاوردم وبکلام واهی وپریشان انجمن آرائی نکردم بلکه ازآستان واهب عطایا وآفریننده وبخشندهٔ نعمتها درخواستم که اورا توفیق انابت وتوبه دهد

«طامات» بتشدید یا تخفیف میم در فرهنگهای عربی بنظر بنده نرسیده است «امّا طامّه بتشدید میم یعنی روزقیامت بدان جهت که غالب وفوق همه چیزهاست وبلائی که غالب وفوق همه بلاها باشد وگویاجمع نداردوظاهر آنکه پارسی‌ـ زبانان این کلمه رااز تازی گرفته و نخست میم «طامه» را تخفیف داده سپس درآخر آن الف وتاء افزوده ونیز در معنی آن تصرف کرده باشند اما این کلمه درسخن فصحای ما معانی چند دارد ـ قول پراگنده وبیهوده وبی اصل‌ـ خرق عادت وکرامت ـ لاف وگزاف صوفیان دربارهٔ اظهار کشف وکرامات خود ـ سخنهای بظاهر مخالف رسوم عقل وشرع (شطح) ودراین بیت معنی اول مقصودست

زیرا آنگاه که از کارهای نکوهیده وعادتهای ناپسند دست برداردو

بدرگاه خداوندی روی آرد درفردوس برین بنعمت زندگی خوش
۲۱۷۰ ولذات باقی فائز گردد «نَعیمُ الْجَنَّةِ لایَزُولُ» چه نشاط میگساری تنها
همین چندروز برنائی یادورزودگذر حیات عاریتی ودر پرهیز ازباده
زندگانی سرمدی وعیش خوش ابدی باشد .

مدام در مصراع «اول بمعنی شراب ودر مصراع دوم بمعنی پیوسته ودائم اراده شده است ولی درقاموسهای عربی مدام رابدو معنی گفته‌اند « باران پیوسته وپیاپی»نه دائم بنحو مطلق و «شراب»ودرعرف پارسی همیشه معنی مطلق «بردوام » منظورست وبمعنی «می» صهبا نیز میآید

تنی از حاضران مجلس گفتار آن زاهد فصیح وزبان آور رابسمع ملک
رساند پادشاه راازغلبهٔ حال مانند ابرآب دردیده آمد وازسرحسرت
وافسوس اشک سیل آسابرخساره روان ساخت ودرضمیروی شعلهٔ
اشتیاق برافروخت وازشرم کارهای زشت چشم نومیدی ازپشت پای
خجالت برنتوانست گرفت وپیش آن مردپاکیزه سرشت که بخوبی از
وی یاد کرد کس روانه داشت وپیغام فرستاد که من اینك عزم توبه
کرده‌ام واز توخواهم که دست من گیری ورنج حضور درمجلس ما
۲۱۷۵ برخود هموار ساخته بدینجا آئی تا پیشانی بخاك راه سایم وعذر
قدمت خواهم واندیشهٔ نادانی وکجروی راازسربیرون کنم و ترك
آن گویم .

دردونسخه » سرجهل و...» مکتوب وآن نادرستست و» «زسرجهل و...» صحیح مینماید »

سعدی :

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت

غمت از سر ننهم گر دلت ازما بگرفت

لشگر دوصف بسته بردربارگاه‌ایستاده‌بودند وآن‌پارسای سخن‌سنج پای در کاخ پادشاه نهاده شکر و شیرینیهای گوناگون و عُنّاب‌و میوه‌های رنگارنگ برخوان نهاده وشمعها بر افروخته و باده روان یافت ونگریست‌که سرای‌پادشاه ازنعمتهای دلخواه‌آگنده وپرست ورعایا از تهیدستی بجانندیامردم‌درگاه‌واهل‌محفل‌ازمی‌ناب‌سرمست واز خود رفته‌اند هریك بتر ازدیگر آشفته‌ودیوانه

در دونسخه «ده‌از نعمت» نوشته‌اند وآن وجهی ندارد و «در» یعنی«درگاه»

منسوب بفردوسی :

سوی در وزیر چرا ملتفت شوم چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

سعدی :

دَرِ میرووزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن

مجلسیان یکی ازهستی بیخبر وآن یك درحالتی میان‌سکروهشیاری ودیگری ترانه خوانان مینای شراب در دست از جانبی خنیاگسر بآهنگ بلندسرایان‌واز طرفی دیگرنوشگرگوارا بادگویان‌میگساران از نشئهٔ می‌بَهْرمان‌گون فارغ‌از خویش‌وچنگ نواز را سرازخواب

چنگ آسا در پیش از باده نوشان درگاه وحاضران بزم انس بغیر نرگس هیچکس دیدهٔ باز وچشم نگران نداشت

سعدی :

تاکی آخر چو بنفشه سرغفلت درپیش

حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

دایره وچنگ دمساز وهم‌آوازگشته ودرآن میانه زیر آهنگی سوزناك سازکرده

«زیر» نام یکی از آلات طربست شاید «سه‌تار»وتارهای کوچك هر ساز را نیز گویندودر این مورد برهردومعنی متقارب حمل توان کرد ومعنی اوّل بذهن نزدیکتر مینماید ـ جُنَیدی معاصرومدّاح صاحب بن عبّاد

شبگیر صبوح را زسرگیر بـر بانگ خروس و نالـهٔ زیـر

بدستور زاهد سازها را خرد ساختند چنگ را شکستند و تارهای عود بگشودند سراینده ازترانه خوانی دم فروبست و خاموش گشت وعیش خوش باصفا وفروغ تیره ومکدّرشددرشرابخانه سنگ بر خم

۲۱۸۵ **بزرگ می‌افکندند**

دَن درلغت عرب بفتح دال وتشدید نو نست

کدوئینه را برزمین گذاشتند وسرش از تنه برداشتند

در فرهنگ اسدی آمده است «کدونیمه» قِنّینَه بود

رودکی گوید :

لعل می را ز سرخ خم بر کش   در کدونیمه کن بپیش من آر

امّا این ضبط که دیگران نیز ازان‌پیروی کرده‌اند بیقین سهو کاتب‌و تصحیفی باصل نزدیك و صحیح‌آنست‌که نوشتیم با درست خواندن آن نیز وزن بیت مختل نمیشود «کدوئینه» از جنس‌کدو مانند «سیمینه» ازجنس سیم و نظائر آن کدوی صراحی میباشد که شراب را در آن میریخته و خنك و خوشبوی میساخته و بر آن نیز چنانکه دیده‌ایم نقشها مینگاشته‌اند

حافظ :

ساقی بچند رنگ می‌اندر پیاله ریخت

این نقشها نگر که چه خوش درکدو ببست

بادهٔ شقایق رنگ از بطِ سرازیرگشته چنان جاری بودکه گوئی‌از مرغابی سربریده خون میرفت

«بطدر عربی بتشدید طاء» در مصراع نخست یعنی شیشه می که بشکل مرغابی سازند و در مصراع دوم بمعنی اَردَك (چالی) آمده است

خمره (خُنَب)که بشراب نه ماهه بارداشت درآن‌شور وهنگام بی درنگ سقط کرد ودختر انداخت

درفارسی «دخترزر» «دخت رز» «دختر تاك را بمعنی شراب‌بسیار گفته‌اند.

ابوالنّجم احمد منوچهری دامغانی :

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی

که نه از درد بنالید و نه بـر زد نَفَسی

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر

سبز بودند یکایك چه صغیر و چه کبیر

حافظ :

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد

شد بـر محتسب و کار بدستوری کرد

وگویا اطلاق این لفظ بر شراب بپیروی از عربی (بـاعتبار آنکه خمر را مؤنّث مجازی دانند) باشد حریری بصری (ابو محمّدقاسم‌بن‌علی‌بن‌محمّدبن عثمان) در مقامهٔ دمشقیّه ، دوازدهمین مقامهٔ مقامات گوید:

وَداوِ الْكُلُومَ وَسِلِ الْهُمُومَ   بِبِنْتِ الْكُرُومِ الَّتی تَفْتَرِحْ

وبدختر تاك که آنرا بسیار جویند و آرزو کنند ریشهای درون رادرمان کن‌و اندوهها را بزدای

خیك باده را سراسر شکم دریدند وچشم جام درین سوك جوئی سرشار ازآب دیده گشت

«خونی» بجای «جوئی» درست نیست چه اگر «خونی» راصفت چشم‌دانیم

گذشته‌از نارسائی تعبیر «خونی» بجای «خونین» اگرهم غلط نباشد نافصیحست

وحمل آن بر ضرورت نیز موردی ندارد زیرا باعث اختلال وزن نمیشود.

وهم زاهد بفرمود تاسنگ فضای کوشک را برآوردند و بجای آن

۲۱۹۰ **سنگهای نوبکاربردند چه رنگ سرخ وگلگون بادهٔ بیجاده‌فام بشستن**

ازصفحهٔ مرمرسترده نمیگشت شگفت نیست که چاه‌سرای مست‌خراب

شد زیرا بدانروز شراب بسیار بکام فرو برد

«چندان» دراین مورد مفید تکثیرست ـ ابوسعید ابوالخیر:

مرد باید که جگر سوخته چنـدان بُوَدا

نه همانا که چُنین مرد فراوان بودا

وگاهی نیز از لفظ «چند» با توجّه بقرینهٔ مقال همین معنی را توان دریافت

مولوی :

شد مبدّل آبِ این‌جو چندبار   عکس ماه و عکس اختر بر قرار

ازان پس هرکس بربط بدست میگرفت دایره وارسیلی‌خوراین و

آن میشد واگرنافرمانی چنگ‌برپشت داشت مردم مانندتنبور(سه‌تار)

گوشمالش میدادند ملک‌زادهٔ‌جوان از بادهٔ عجب‌وخودکامی مدهوش

۲۱۹۵ **بشیوهٔ سالخوردان روشندل روی بگوشهٔ خداپرستی‌آورد پدردفعه‌ها**

اورا تهدید کرده وبیم داده بود که باید براه راست ودرست پوئی

وسخن خوب وشایسته‌گوئی وبکردار وگفتارنیکوگرائی وی‌ازپدر

درشتخوئی وستیزه‌جوئی مشاهده کرد وبفرمان وی بحبس وزنجیر
افتاد واینهمه در تغییر اخلاق اوچون پند زاهد مفید نیفتاد و ازان
پیش اگر گوینده بدرشتی یا نرمی باو میگفت که ازسکر برنائی و
نادانی بهوشیاری بازآی اندیشهٔ غلط نما وخودپسندی ناروا اورا بر
آن میانگیخت که نصیحتگوی مسکین را زنده نماند وبهلاك رساند
هژبر غریوان روی ازپیگار برنتابد وپلنگ ازشمشیر جانشکارنهراسد
۲۲۰۰ وبادشمن قوی‌پنجه ازستیز وپرخاش کاری نگشاید و تنها بمدارا و
نرمی مخالف موافق گردد و آنگاه که با دوست درشتخوئی پیش
گیری وی دشمن تو باشد هر کس مانند سندان روی‌ازآهن سازدو
پیشانی سخت نماید چکش برتارکش فروکوبند و بسختی تأدیب و
تهذیبش کنند

رشید وطواط :

زاحداث چرخست تهذیب‌مردم چو از زخم خایسك تیزیّ خنجر

بافرماندهان و بلند پایگان سخن‌سخت مگوی وچون درشتی کنند
نرمی ورفق آغاز کن و باهمه کس ازگردنکش وفرودست بخصلت
پسندیده سازگار ودمساز باش که‌این یك‌رنجه نشودوگردن‌افراخته
بگفتار دلخواه‌توگوش فرا دارد وآن یك‌سربزیرافکند وچهرهٔقبول
۲۲۰۵ نشان دهد همانا باحلاوت‌گفتار بمقصود توان‌رسید وپیروزگشت که
همیشه تند مزاج تلخکامی بَرَد ومرارت بیند توشیرین سخنی راز

منطق سعدی بیاموز وبگذار تا تند خوی ترشروی بشوربختی‌جان‌سپارد

حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت   که دلهاز شیرینش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر   بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل   بخوردندی‌ازدست‌اوچون‌عسل
گرانی نظر کرد در کار او   حسد برد بر گرم بازاراو
دگر روز شد گرد هر کو دوان   عسل بر سر وسرکه بر ابروان
بسی‌گشت فریاد خوان پیش وپس   که ننشست‌بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست   ز دلتنگی آمد بکنجی‌نشست
چوعاصی‌ترش‌کرده روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت   که‌اخلاق‌نیک‌آمده‌ست‌ازبهشت
برو آب گرم از لب جوی خور   نه جُلاّب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید   که‌چون‌سفره ابرو بهم‌در کشید
مکن‌خواجه برخویشتن کارسخت   که بدخوی‌باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست   چوسعدی‌زبان‌خوشت‌نیزنیست

نوشین تبسّمی که در ضمیر هواداران آتش عشق میافروخت و دلها
بشعلهٔ محبّت میسوخت عسل میفروخت شیرینی تنگ میان مانندنِی
شکر وخریداران او ازمگسان بر شهد افزونتر اگر بمثل کالای وی
شرنگ جانگزا بود این وآن مثل عسل جانفزا ازدست او مینوشیدند
۲۲۱۰ گرانجانی ناخوش آیند وبار خاطر گرمی بازار ورونق کارش بدید و
بروی رشک برد وروزبعد طبق عسل برسر نهاده وابرو تُرُش ساخته
بهر برزن ومحلّت شتافت و بسیار بعرضه کردن متاع خویش بانگ
برداشت امّا چه جای مشتری که مگس نیز آهنگ انگبین وی نکردو
شب هنگام چون کسی کالای وی نخرید ونقدینهٔ بدست نیاورد مانند
گناهکاری از وعید وعقوبت ایزد چهره درهم کشیده یا محبوسانی
بهنگام عید (که مردم بتماشا وتفرّج مشغولند وآنان گرفتار بندوزندان)
ابرو ترش کرده ، گرفته خاطر و دژم روی بخانه رفت و در گوشهٔ
خزید جفت وی بمزاح وطیبت بوی گفت عسل مرد ترشروی وعبوس
۲۲۱۵ نیز تلخ وناگوارست و اگر انگبین ترا نخرند جای شکایت و ملال
نیست خوی ناپسندیده وسرشت نکوهیده آدمی رابجهنّم درافگند
چهٔ صفات مرضیّه از فردوس برین آمده وخاصّهٔ بهشتیانست آن بهتر
که آب گرم از لب نهر بنوشی وبشربت قند با گلاب آمیخته وخنک دژم-
رویان دهان نیالائی برتو نارواست که گوشهٔ نان آنکس بشکنی که
چهره اش درهم کشیده وخوانش ناگشاده و پیچیده است ای مهتر

بناپسندیده خوئی زندگی برخویش دشوار مسازچه نکوهیده‌اخلاق برگشته اخترو بیدولت باشدپندارم که ازمال چیزی‌وازخواسته پشیزی نداری آیامانند سعدی‌سخن‌خوش آیند ودلجوی‌نیز برزبان‌نتوانی آورد

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان‌گرفتش یکی رند مست
از آن‌تیره‌دل مردصافی‌درون — قفاخورد وسربر نکرداز سکون
یکی‌گفتش آخر نه‌مردی‌تو نیز — تحمّل دریغست ازین بی تمیز
شنیداین‌سخن‌مردپاکیزه‌خوی — بدو گفت‌ازین‌نوع دیگرمگوی
دردمست نادان گریبان مرد — که باشیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل‌نزیبد که‌دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

بیباکی مست وناپروا از اوباش یقهٔ دانشمندی پارسا وایزدپرست را بخودکشید و بروی سیلی نواخت مرد روشندل دربرابرآن تاریک ضمیر برد باری گزیدوسربرنیاورد کسی‌بروی خرده‌گرفت که باری تراهم نیروی مردی وزور بازو هست چرا با این‌گول سفیه مدارا کردی وجای‌افسوسست که‌دست نگشادی وجزای کرداراین نادان

بیخرد ندادی آن صافی درون این گفتار گوش کرد وپاسخ داد که با من ازین باب سخن برزبان میاور مست جاهل گریبان نیرومندی را که با هژبر ژیان پیکارجوید و روی از نبرد برنتابد پاره سازد و آن زورآور شیرافگن با وی بستیز برنخیزد چه مرد هوشیاروخردمند را نشاید که دست بگریبان سبکسار میگسار برد وبااوپرخاش آغازدمرد حکیم ودل آگاه در طریق حیات همین راه پیش گیرد که درمقابل ستم ودرشتخوئی بلطف گراید ونرمی نماید

حافظ :

وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید | بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب ازدرد بیچاره خوابش نبرد | بخَیل اندرش دختری بود خُرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز | بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بودو بیش | دریغ آمدم کام ودندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم　　که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی　　ولیکن نیاید ز مردم سگی

سگی پای مردی بیابانی را چنان سخت واز سرخشم گاز گرفت که گوئی شرنگ از دندانش ریخت مسکین شبانگاه ازآن آزارچشم بر هم نتوانست گذاشت دختری اندک‌سال ازان وی با پدر درشتی و عتاب آغاز نهاد که باری‌تونیز دندان‌داشتی ومیسزیدکه باآن‌درنده خوی همان کنی که باتوکرد

«نمودن» بجای «کردن» بسیار کم گفته می‌شود وبیشتر بمعنی نشان دادن‌و تظاهر وهنر یاشیوه برخود بستن می‌باشد واین بیت وشعرحافظ :

ای عروس هنرازبخت شکایت منمای

حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

وامثال آن از موارد استثنائیست وباید دانست که‌گاهی‌استعمال این‌دو کلمه بجای هم غلط صرفست مثلا دراین بیت خواجهٔ شیراز:

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم

گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بجای «میکرد» نمیتوان‌گفت «مینمود»

مرد بیچارهٔ پریشان حال نخست اشک از دیده افشاند و پس از آن بخنده‌گفت ای جان عزیز وآرام دل بابا هرچندمن بقدرت ونیرو مانند او بلکه برتر بودم امّاافسوس داشتم که دهان ودندان‌خویشتن بیالایم واگر نیزشمشیربرتارک من زنندممکن وروانیست که‌پای سگ

را بدندان گیرم آری باهیچکسان وفرومایگان ستیزه جوئی توان کرد ولیکن درندهٔ خوئی سگان شیوهٔ آدمی خوبان نباشد

مولوی :

چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بد پیوند و بدرگ میشوی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیدهٔ   بدی سرکه بر روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشترویان شهر

مدامش بروی آب چشم ازسبَل   دویدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی   چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست   وگر مُردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندراو کار کردی نه چوب   شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار وخس درره انداختی   گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی   نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت از این بندهٔ بدخصال   چه خواهی ادب یاهنر یاجمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی   که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر   بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یك پشیز آورد سرمپیچ گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کای یار فرّخ نژاد

بدست این پسر خوی و طبعش ولیك مرا زو طبیعت شود خوی نیك

۲۲۵۰ چو زو کرده باشم تحمّل بسی توانم جفا بردن از هر کسی

تحمّل چو زهرت نماید نخُست ولی شهد گردد چو در طبع رُست

۲۲۳۵ بزرگ‌مردی دانای جهان و شهرهٔ زمان چاکری ناپسندیده خوی داشت سخت سست رگ و بیحس بدنهاد ژولیده‌موی ناخوب‌سرشت وترشروی

«ازین» در مورد مبالغه در وصف «مدح یاذم» و بمعنی شگفت آمیز بسیار گفته میشود «سندباد نامه» ازین سبك‌گامی ازین پهن‌بری ازین نازك طبعی ازین‌جعد موئی ... ازین سروبالائی ـ منسوب بخیّام:

پوشیده مرقّعند ازین خامی چند بگرفته ز طامات الف لامی چند

سعدی :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی ملایك صورتی طاووس زیبی

مانند اژدها که از دندان شرنگ ریزد زبانش بگفتار دل‌آزار گویا از زشترویان و بد صورتان شهر درقبح منظر پیشی جسته و سبق برده پیوسته بعلّت سَبَل (رگ سرخی که درچشم پدید آید وباعث ریزش

اشک شود) آب دیده بر چهره‌اش میریخت وبوئی چون بوی پیاز گندا ازکنار وی بمشام میرسید

سعدی :

گند بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

هنگام طبخ ابرو ترش میکرد وازپختن طعام سرباز میزد وچون‌غذا
۲۲۴۰ راآماده میساختند با صاحب‌خودبرخوان مینشست‌همیشه‌همخوراك
خواجه بود واگر مهتروی بفرض از تشنگی جان میسپردآب‌برای‌او نمیآورد نه سخن دروی اثر میبخشید نه‌از ضرب چوب وکتك براه میآمد همواره سرای را میکاوید ومیکند وقتی خار وخاشاك‌وخسك درراه میافگند وزمانی مرغ خانگی را درچاه ومغاك میانداخت از چهرهٔ ناخوش اوآدمی راترس وبیم فرا میگرفت بانجام دادن هر فرمانی‌که میرفت دیگر بازنمیگشت

یغمای جندقی :

گر پوید از پی نان با صد هزار مردن

گردد نهان همه عمر چون آب زندگانی

کسی بوی‌گفت ازین مملوك بدخوی‌که از ادب نفس نصیبی‌ندارد وهم از فضل وهنرمحروم‌واززیبائی چهره بی‌بهره‌است‌چه‌میجوئی
۲۲۴۵ شخصی بدین ناخوبی‌کرای آن نکند که بر کارهای ناستوده وی
بناخواه شکیب ورزی وروی رضانشان دهی وجفایش‌را تحمّل‌کنی من چاکری نیك وخوشخوی برای تو بیابم‌این درم خریدرابنده‌

فروش عرضه دارواگر در بهای آن پشیزی (فلسی) بدهدازین‌سودا روی متاب که اگر حقیقت بایدگفت هیچ نیز از قیمت وی بیشست خواجهٔ نیك طبع باستماع این‌سخن بخندید و پاسخ‌داد که‌ای‌دوست ستوده منش این پسرنکوهیده نهاد وبدسرشتست امّابسبب‌وی‌خوی پسندیده درطبیعت من جایگزین گردد زیرا چون بارجوروی‌بسیار برده باشم احتمال جفای این و آن توانم داشت آری بردباری و تحمّل ازآغاز چون شرنگ‌تلخ وناگوارست امّاآنگاه‌که جبلّی‌وطبع بآن خویگر شود مانند انگبین مطبوع وپسند ذائقه افتد

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سرنخست
شنیدم که مهمانش آمـــد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکـی
سرش موی و رویش صفا ریختـه — بموئیش جان در تن آویختـه
شب آنجا بیفگند و بالش نهـاد — روان‌دست دربانگ و نالش‌نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یك نفس — نه از دست فریاد اوخواب کس
نهادی پریشان و طبعـی درشت — نمیمرد و خلقی بحجّت بکشت

ز دیّار مردم در آن بقعه کس | همان ناتوان ماند ومعروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
۲۲۶۰ شبی بر سرش لشگر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگندهٔ گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاك باد | که نامند وناموس وزرقند وباد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچارهٔ دیده بر هم نبست
۲۲۶۵ سخنهای مُنْکَر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل ازوی بخفت
فرو خورد شیخ آن تمام ازکرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی ببر جای دیگر بمیر
نکوئی ورحمت بجای خودست | ولی با بدان نیکمردی بدست
۲۲۷۰ سر سِفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بابدان نیکی ای نیکبخت | که درشوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نا مردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرفاب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بریخ نویس

ندیدم چنین پیچ در پیچ کس — مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد برمن خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفـای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقـراری غنود

چو خود را قویحال بینی وخوش — بشکرانـه بارِ ضعیفان بکش

وگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کـرم — بر نیکنامـی خوری لاجَرَم

نبینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افـراختند — که تـاج تکبّر بینداختـند

تکبّر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

آن راهرو بشناختن طریق معروف کرخی همّت گماشت کـه در نخستین گام سلوك از شهرت وبلندآوازگی چشم پوشیدودل برداشت چنین بسمعم رسید که شخصی ازبیماری او تا مرگ قدمی بیش نبود مهمان وی گشت ناتوانی یکسرموی برتارك وی نمانده وچهرهٔوی تاریك وبیفروغ شده پیوندِ جان باتنش چنان سست که گوئی بتـار موئی نزار ودرکار گسستن آویخته بود

حافظ :

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

شبانه بدان جایگاه عصای سفر بینداخت ورحل اقامت افگند ودرحال وهماندم فریاد وناله برداشت نه خود شبانگاهان لحظهٔ بخواب میرفت ونه از خروش و غریوش چشم کس میغنود آشفته طبعی ناهموار خوی که خودروی مرگ نمیدید وبستیزه خوئی جان گروهی را رابلب میرسانید ازآسیب بانگ برآوردن ومویه کردن وخفت وخاست وی کسان ازپیرامنش بپراگندند ودرآن موضع جز آن مریض ومعروف کسی وجنبندهٔ نماند معروف بسیار شب دیده برهم ننهاد ومردانه کمرخدمت بست وبپرستاری وی بکوشید وسخنهائی راکه درلزوم تعهّد احوال بینوایان ومسکینان باین وآن میگفت خوددرعمل آورد یکشب بحکم آنکه مرد نیاسوده وچشم برهم ننهاده همیشه تاب و طاقت بیداری نتواند داشت گرفتار ترکتاز سپاه خواب گشت وبیك چشمزد که چشمانش آهنك خواب کرد راهگذر آغاز ژاژخائی و پریشانگوئی نهاد که نفرین خدای بردودمان این تباه درونان صوفی نما باد که از طریقت جز اسمی بیمعنی ندارند وسراسر مکروحیلت و نخوت ونیرنگند مردمی فاسد عقیده وجامه نمازی کرده دغل باز و

گول زننده که بظاهر خودرا اوارسته واهل صلاح وتقوی نمایند ودین
بدنیـا دهند شکم بارهٔ از طعام تابینی پُر و از بادهٔ خواب نوشین
سرمست چگونه دریابد که برفروماندهٔ که خواب درديده اش راه نيابد
۲۲۶۵ چه میگذرد باری چون معروف لحظهٔ بیخبر ازوی بخواب رفت بیمار
باو ناسزاها گفت وسخنهای ناشایست برزبان راند ویکسر آن سخنان
بگوش پیرطریقت رسید وخشم نیاورد پرده نشینان ونهان داشتگان
سرای آن دشنامها شنیدند ویکی ازآنان پوشیده بمعروف گفت آیـا
گفتار آن فقیر رنجوررا استماع کردی اورابگوی که ازاین بعد راه
خود درپیش آرد وزحمت گرانجانی از ما بردارد ودرجای دیگرجان
سپارد احسان ومهربانی اگربجای خودباشد پسندیده ونیکوست ولی
۲۲۷۰ با بدسرشتان مردمی وخوشروشی نکوهیده وزشتست سرپست نهادان
ورنجه سازان خلق رابربالین نرم مگذارکه بالش آنان همان بهتر که
از سنگ وبستر ازخاك وخشت باشد ای نیکروز بابدسرشتان خوبی
مکن زیرا جاهل کسیست که درکویر نهال کارَد نشاید گفت که از
مراعات حال آدمی خویان دریغ دارزیرا تعهّداحوال نیك سیرتان
بایدکرد ولیکن تراپند میدهم که دربارهٔ نامردمان رادمردی واحسان
رواندار یکه نابجا وغلط باشدوضایع ماند بامردم ناهموار طبع لطف
ونرمخوئی نشاید زیرا سگ راچون گربه دست برپشت نکشند وننوازند
واگر درست خواهی سگی که پاس احسان نگاهدارد بنهـاد خوبتر

از آدمیزاده ایست که حقّ نعمت رعایت نکند نان خورد ونمکدان شکند

سعدی :

سگ بر آن آدمی شرف دارد   که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید   تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم   سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد   وادمی دشمنی روا دارد

بنوشاندن برفاب هم بفرومایه مهربانی مکن واگر کنی آنرا هیچ و نابوده انگار وچشم پاداش مدارچه لطف باناهلان وانتظار مکافات کاری بی بنیاد ومانند چراغ دررهگذار باد افروختن و خانه بر سر آب نهادنست کج طبعی چنین ناراست وخودپسندمشاهده نکرده ام براین هیچکس وموجود درحکم معدوم رحمت میاور وشفقت مورز چون معروف سخن همسر خویش استماع کرد بخنده گفت که ای جفت گرامی ویاردلنواز ازپراگنده گوئی این بیمار آشفته خاطر مباش اگر وی از چیرگی مرض برمن فریاد برداشت مرابنیروی صبر گفتار ناخوش وی بگوش خوش آید و مطبوع نماید ناسزاگوئی و درشتخولی این کس راکه ازبیتابی نتواند خفت تحمّل باید کرد و برآن شکیبا بود چون خودرا تندرست وشادمان و نیرومند نگری

بشکر این نعمت بر سنگینی بار جفای ناتوانان بردبارباش

«شکرانه» ممکنست از شکر مأخوذ و «انه» برای نسبت یا از « شُکــران » مصدر دیگرِ «شکر» گرفته شده‌وتنها هاء آخر مفیدمعنی نسبت باشد

اگر مانند طلسم تنی بیجان وصورتی از معنی بیخبر باشی چون از این جهان درگذری‌نامت‌مانندپیکرت نماند ونابود شودواگربتربیت وپرورش نهال احسان‌کوشی همانا میوهٔ نیکنامی‌وبلند آوازگی‌بکام یابی آیا مشاهده نمیکنی‌که درکرخ‌گور و مرغزن بسیارست و بجز مزار معروف مشهور وشناخته نیست آنان باقبال و دولت سرافراز و مباهی‌گشتند وتاج‌افتخار برسرنهادندکه‌کلاه نخوت وخویشتن‌بینیِ راازسر افکندند وبرُعجب وغرور پشت پا زدند.فریفتهٔ جاه دنیا و پرستندهٔ شوکت وجلال ظاهر خود پسند وبر دیگران سرگرانست

۲۲۸۵ **امّا در نیافته است که‌بحقیقت بزرگی وحشمت‌در بردباری وحسن سلوك بابندگان خدای باشد**

نقل از وفیات‌الأعیان‌ابن خلّکان « ابومحفوظ معروف‌بن فیروز یا فیروزان صالح مشهور از اهل کرخ بغدادواستاد طریقت سریّ‌سَقَطی (ابوالحسن‌بن مُغَلّس) زاهدمعروف متوفّی بسال (۲۵۱) یا (۲۵۳) یا (۲۵۷) بوده‌است از پدر ومادر نصرانی زاد وخودبدست علیّ‌بن‌موسی‌الرّضا(ع)اسلام‌آوردو

از پیوستگان بدرگاه وی گشت باجابت دعوت مشهور بود ودرسال (۲۰۰) یا (۲۰۱) یا (۲۰۴) دربغداد درگذشت وگوروی در آنجا مشهورست ومردم بزیارت آن میروند وازتربت وی شفا میجوینه » نقل از تذکرة الأولیاء شیخ فریدالدین عطّار بعین عبارت «آن همدم نسیم وصال ... قطب وقت معروف کرخی ... ریاضت او بسیار ودرفتوت وتقوی آیتی بود.. ودرمقام انس و شوق بغایت بوده است ومادر وپدرش ترسابودند ویرا بر معلّم فرستادنـــد استادش گفت بگوی ثالث ثلاثة گفت نی بل هو الله الواحد هرچند میگفت که بگوی خدای سه است او میگفت یکی هرچند استاد بزدش سود نـــداشت یکبار سخت زدش معروف بگریخت وبیش نیافتندش مادروپدرش گفتندی کاشکی بیامدی وهردینی که اوبخواستی ماموافقت کردمانی وی برفت وبر دست علیّ بن موسی الرّضا مسلمان شد بعد از چندگاه روزی بدر خانهٔ پـــدر رفت درخانه بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دیـن محمّد رسول الله مادر وپدرش درحال مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد وبسیار ریاضت کشید وبسی عبادت ومجاهده بجای آورد وچندان درصدق قدم زد که مشارٌ الیه گشت درطبقات الصّوفیه ابو عبدالرّحمن سُلَمی نیشابـوری بضم سین وفتح لام مخفّف منسوب بسُلَیم (بضم اول وفتح ثانی بی تشدید) بن منصوربن عکرمه...بن مُضَر - متوفّی در سال ۴۱۲ هجری چنین مسطورست

«ابومحفوظ‌معروف‌بن‌فیروز» یا فیروزان کرخی از طبقه‌اوّل صوفیه‌و پیشینیان مشایخ و پیشیروان بزرگ اهل عرفان وبپرهیزگاری و فتـوت مشهورست بدست حضرت‌علیّ‌بن‌موسی‌الرّضا اسلام آورد واز آن پس حاجب درگاه وی‌گشت وروزی جمعی‌از اهل‌تشیّع برآستان امام هجوم آوردند وپهلوی معروف را شکستند ووی بدین عارضه درگذشت ودربغداد بخاك سپرده‌شد قاضی نورالله مرعشی شوشتری درکتاب‌مفید مجالس المؤمنین که تألیف آن درروز پنجشنبه بیست وسوم ذی‌القعده سنهٔ هزار وده بپایان رسیده‌است میگوید «معروف الکرخی کنیت وی ابومحفوظست ونـام پدروی فیـروز دربان حضرت امام همام علی‌بن موسی‌الرّضاعلیه‌السّلام بوده واستفادهٔ علوم ظاهری وباطنی ازآن حضرت نموده باجابت دعا معروف و مشهورست و مرقد منوّرش بواسطهٔ برآمدن حاجات جمهور بتریاق مجرّب‌درالسنه‌مذکور وپس‌از ذکرکرامت معروف شکستن پهلوی اورا بسبب هجوم شیعیان بـر درگاه امام نقل‌کرده ونوشته‌است وفات معروف درسال ۲۶۱ بود و درسنهٔ (۲۳۴) نیز گفته‌اند وقبر منوّراو دربغدادست این‌بود آنچه درکتابهائی که دردسترس نگارنده‌است راجع بشرح حال معروف دیده شد اکنون ازذکر چند نکته ناگزیریم یکی آنکه نام نخستین‌معروف پیش‌ازاسلام آوردن برما مجهولست دیگرآنکه اسم فیروز یافیروزان پدراین‌عارف‌نامبردارازنامهای

زردشتیان مینماید سوم آنکه هرچند بظاهردرپیوستن وی بدرگاه ملایك پناه حضرت ثامن‌الأئمة وتشرّف اوبارشاد امام همام بدین‌مبین اسلام‌شکی‌نیست دراینکه منصب حجابت آن حضرت رادارابوده است شبههٔ‌بسیار میرود چه مأمون خلیفهٔ عباسی درشهر مرو امام رضاعلیه‌السّلام راولیعهد خویش‌خواند وآن بزرگوار بقول اصح درسیزدهم ذی‌القعده سال دویست وسوم هجری‌در طوس مشهد مقدّس بدار بقا انتقال فرمود و مسلّمست که‌هرگزببغداد نیامد چهارم آنکه دراختلاف ضبط تاریخ وفات معروف بحدّاکثرشصت‌ویکسال باتوجّه بقرائن عدیده ضبط ابن خلّکان بنظر درست مینماید ـ اینك ترجمهٔ سخنان وی‌ازطبقات‌الصّوفیّه:

«آرزوی‌نعیم‌بهشت‌بی‌عمل صالح‌گناه وبی‌سبب چشم شفاعت‌داشتن‌خودبینی وامید وآمرزش ازخداوندی‌که فرمانویرا نبرند نادانی وگولی‌وبیخردیست نشان اولیاء حق‌آنست‌که تنها بخداوند یکتا اندیشند وجز بوی نپردازند و وبدرگاه او پناه‌برند .

سخا آنست‌که بهنگام‌تنگدستی‌آنچه‌راخودبدان نیازمندی ببخشی ودیگران را برخودترجیح نهی

حقیقت وفاآن باشدکه ضمیر را از خواب غفلت برانگیزی و خاطر را از اندیشه‌هائی‌که دل را بمیراندآسوده سازی»

حکایت

طمع بـرد شوخی بصاحبدلی نبود آن زمان در میان حاصلـی
کمربند و دستش تهی بود پاك که زر برفشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکـوی
که زنهار ازاین کژدمـان خموش پلنگـان درّندهٔ صوف پـوش
که چون گربه زانو بدل بر نهنـد وگر صیدی افتد چوسگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکّان شید که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زننـد ولـی جامهٔ مـردم اینان کننـد
سپید و سیه پاره بـر دوختـه بسالوس و پنهان زر اندوختـه
زهی جو فروشان گنـدم نمـای جهانگرد شبکوك خـرمن گـدای
مبین در عبادت که پیرند وسست که در رقص وحالت جوانند وچست
چرا کـرد باید نماز از نشست چو در رقص بر میتوانند جست
عصای کلیمنـد بسیار خـوار بظاهر چنین زرد روی و نـزار
نه پرهیزگـار و نـه دانشورند همین بس که دنیـا بدین میخرند
عبائـی پلنگانـه در تن کننـد بدخـل حبش جامـهٔ زن کنـند
ز سنّت نبینی در ایشان اثـر مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ   چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت   که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نا دیده گوی   نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد   گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت   بترزو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من   همی در خلاندی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی   که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست   از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست   من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال   کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من   نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس   که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست   ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من   بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند   که آماج تیر بلا بوده‌اند

زبون باش چون پوستینت‌درند که صاحبدلان بار شوخان بـرند
گر از خاك مردان سبوئی کنند بسنگش ملامت کنسان بشکنـند

درویشی گستاخ بروشندلی ازاهل سلوك طمع بست و بدان هنگام آزمندی وی نفع وسودی نداشت چه مرد صاحبدل رادرآن وقت کیسه خالی ودست عطابسته بود ونمیتوانست زرگرانبها راچون‌خاك بی‌قیمت بروی نثارکند سائل‌سخت‌روی‌ازپیش‌صوفی‌بیرون‌شتافت وبمذمّت وی درمحلّهٔ وبرزن زبان‌گشودکه ازاین عقرب‌طبیعتان‌که مهر سکوت بردهان دارند ودرجامهٔ پشمینه پلنگ واردرندهٔ خویند
۲۲۹۰ بپرهیزید اینان‌گربه‌وار پای برزیر شکم‌نهند واگرشکاری ببینندمانند سگ بدوند وبجهند حجرهٔ سالوس وریارا

«شید» بـاین معنی که از آن شیّاد «بنحو صیغهٔ‌مبالغه»هم‌گفته‌انداز‌استعمال فصحای پارسی زبانست

ازآن در مسجد وخانقاه گشوده‌اندکه درسرای خویش‌نخچیرکمتر بدست آرندمردمان دلیروشجاع رهزنی قافله وقطع‌طریق‌پیشه‌سازند امّااین گروه ظاهرساز خودنمای جامه ازبر مردم بردارند قومـی بنیرنگ وصله‌های رنگارنگ بر جامهٔ خویش زده ودورازنظرهـا خواسته ونقدینه‌ذخیره کرده‌شگفتاازین جمع‌برون‌آراسته‌درون‌کاستهٔ بیخانمان وآوارهٔ صحرا وبیابان‌که دریوزه‌گرندوصدقه خواهندو از خرمن اموال مردم خوشه چینند باین منگرکه بهنگام ادای فریضهٔ
۲۲۹۵ فرتوت وناتوان وضعیف وسستند زیرا بوقت سماع و غلبهٔ حال برنا

وچالاکند ازچیست که باآنکه چون نیرومندان پای میتوانندکوفت
ودست افشاندبعذرضعف پیری نماز نشسته گذارند چون‌چوبدست‌و
عصای موسی کلیم‌الله (ع) شکمباره وبسیارخواره‌اند و هرچه ببینند
ببلعند وبصورت اینگونه زردچهره وپریده رنگ ولاغر نمایند نه از
ارباب ورع وتقوی ونه اهل علم ودانشند تنهـا همینند و بس تنهـا
همین عیب آنانرا کافیست که نعمت جهان بـاقی رابسودای سرای
فانی از دست میدهند ودین بدنیا میفروشند گلیمی‌رنگارنگ چون
پوست پلنگ برپیکر پوشند واز خواستهٔ که بنیرنگ ریا ازاین و آن
ستانند پردگی خویش رابکسوتی‌لطیف که بهای آن برابرباج وساو
حبشستان باشد بیارایند

در نسخهٔ چاپ مرحوم فروغی «بلیلانه» مسطور ودرذیل صفحه نوشته شده
است دربعضی نسخ این کلمه رانفهمیده به پلنگانه تبدیل کرده‌اند امّا بنده
نیز معنی بلیلانه را درنیافتم ودرمنتهی‌الأرب ومعیاراللغه وفرهنگ و قاموس
فیروز آبادی « بُلَیل» بضمّ باء وفتح لام آمده وآنرا عربی وازاعلام دانسته
وتوضیح دیگر نداده‌اند درنسخهٔ مرحوم فروغی نیز معنی «بلیلانه» نیامده و
باعتراضی بی دلیل اکتفا شده‌درلغت‌نامهٔ‌دهخدا نیزعباثی‌پلنگانه‌مسطوراست
بنا براین میتوان‌گفت که «نفهمیده » وجهی ندارد

۲۳۰۰ درایناناز‌سنّت نشانی نیابی خدای رافرمان نبرند وازمناهی ایـزد

نپرهیزند وباحکام شرع عمل نکنند جز آنکه سحرگاه شکم از طعام بینبارند و تاهنگام ظهر «نیمروز» بخسبند

دراین « بیت‌ز سنت...» صنعت بدیعی »تأکیدالذمّ بما یشبه‌المدح» دیده میشود واینک عین عبارت ادیب فقید حاج شمس‌العلماء قریب گرکانی‌در درکتاب قطوف‌الرّبیع فی صنوف‌البدیع در تعریف این صنعت«انتقالست از ذمّی بصفت ذمّ دیگر بروجهی که‌سامع پندارد که رجوع بمدحست» حافظ:

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود میکنم شکر که بر جور دوامی‌داری

معده تا دهان را از خوردنی انباشته دارند ودلق ایشان مانندزنبیل وسبدگدائی پاره برپاره دوخته وهفتاد رنگست دراین‌باره افزونتر نگویم زیرامن نیز درشمار آنانم وسیرت نکوهیده خویش بر زبان آوردن زشت‌باشد آن دریوزه‌گر ازین مقوله هرزه‌درائی‌بسیار کردو عیبهائی‌راکه‌مشاهده‌نکرده‌بودبروندگان‌طریقت‌نسبت‌دادآری‌چشم نکوهنده هنر وفضیلت رانگرد وکسی که خودرسوا باشد هرگز از آبروی دیگری برخاك ریختن نیندیشد و پروا ندارد یکی‌از

۲۳۰۵ **هواداران ژاژخائیهای اورابسمع شیخ رسانید وبراستی که این کار خردمندانه نبودچه‌اگر بد‌منشی که درغیبت بسرزنش من‌زبان‌گشود ورفت راه خطا پیمود دوست وهمدم من که این‌خبر بازآورد ومرا**

از بدگوئی اوبیاگاهانید بکاری ناپسندیده‌تر دست زده است آری
اگر کسی خدنگی ازکمان رها سازد وبرخاك نشیندشخص‌مرا از آن
صدمت وآزاری نرسد وچون دیگری آن تیربرگیرد وبجانب من
روان شود وبپهلویم‌فروبرد پیداست‌که مراازان چه مایه‌رنج‌وآسیب
باید دید پیرروشن ضمیر ستوده سیرت خندان‌گشت که سخن وی
برمن آسان نماید وچه باشدکه ازاین دشوارترگویدگفته‌هائی که
۲۳۱۰ بنکوهش من برزبان راند مختصری از معایب ونقائص من وبحقیقت
کمی از بسیار ومجملی‌ازمفصلست آن کاستیها که‌وی بوهم وپندار
بمن نسبت داد من خودبیقین‌آگاهم‌که ازان‌بری نیستم‌اوهم‌که‌در
این سال بما پیوست ودرحلقهٔ ما آمد چگونه عیوب هفتاد سالهٔمرا
تواند شناخت دربسیط‌گیتی‌هیچ‌کس‌جز ایزد «دانای‌نهان‌وآشکارا»
برعیوب وناراستیهای پوشیدهٔمن‌بهترازمن‌واقف‌نیست‌ومن‌خودکسی
باچندان حسن ظن که‌گمان‌برد که تنها عیبهای من آنست که برزبان
۲۳۱۵ میراند ننگریسته‌ام واگر در هنگامهٔرستاخیرشاهد معاصی‌وبزهکاری
من اوباشد از عذاب‌الیم وبلای جحیم باك ندارم‌زیرا آنگاه‌فرجامم
خوش وجایگاهم بهشت برین خواهد بود اگر بد خواه من تقریر
معایب من خواهد بگوی تابیاید وشرح وتفصیل‌آنراهم‌ازمن بشنود
وبجویدراهروان طریق‌معرفت‌وشناخت یزدان‌هماره هدف‌خدنگ
مصائب ونشانهٔ تیرآزمون‌وامتحان‌بوده‌وهستندچون بغیبت‌وسرزنشت

پردازند شکیبا وآزاده وافتاده‌باش زیرا روشنروانان صافی‌دل جفای گستاخان وبی‌آزرمان را تحمّل کنندوبردباری گزینند اگرمردان‌راه وپیشروان سلوك از خاك سبوئی سازند سرزنش کنان بسنگ ملامت آنرا خرد کنند وعیبجوئی آغازند که اینان ازوارستگی بهرهٔ ندارند چه تسکین عطش راکوزهٔ گلین ساخته وباین بس نکرده‌اند که باکف دست آب آشامند واز تشنگی برآسایند

حکایت

۲۳۲۰ ملك صالح از پادشاهـان شام — بـرون آمدی صبحدم بـا غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عـرب نیمه بـر بسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست — کسی کاین‌دودارد ملك‌صالح‌اوست
دو درویش در مسجدی‌خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یـافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حـربا تأمل کنـان آفتاب
۲۳۲۵ یکی زان دو میگفت با دیگـری — که هم روز محشر بـود داوری
گر این پـادشاهان گـردنفـراز — که در لهو و عیشند و باکام و ناز
درآیند بـا عاجـزان در بهشت — من ازگور سر برنگیـرم زخشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست — که بند غم امروز برپای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — بر آید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذُلّ از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
براز شاخ طوبی کسی بر نداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب   که از خودپری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائــی بجمع   که سوزیش درسینه باشدچوشمع

ملك صالح شهریارشام بامداد پگاه با مملوك خوداز سرای قدم بیرون مینهاد ونیمی از چهرهٔ خویش رابشیوهٔ تازیان با خمار پوشیده میداشت تا او رانشناسند وبررسی حال رعایا راپیرامون بازار وبرزن ومحلّت میپوئید چه مرد تدبیر وسیاست وهوادار تنگدستان وبیچارگان بود وآنکه این دوخصلت دراوست گوئی ملك صالح هم اوست

فَریدون فرّخ فرشته نبود   زمشگ و ز عنبر سرشته نبــود
بداد ودهش یافت این نیکوی   تو داد ودهش کن فریدون توی

بناگاه دو فقیر پراگنده ضمیر وآشفته دل را درنمازگاهی ستان (بر پشت خفته) یافت که از سرمای شب خوابشان نمیبردومانند کَرْبَسه (آفتاب پرست ـ چلپاسه) نگران وچشم براه ودراندیشهٔ طلوع خورشید بودند یکی از آن دوتــن بــا رفیق خود چنین میگفت که همانا در هنگامهٔ رستاخیز داوری عادل وحکمروائی دادگرهست که انصاف فقرا ازاغنیا بازستاند اگراین سلاطین وفرماندهان سرافراز که اینك از لذّات حیات بهره ورند و باشادکامی وناز وتن آسانی بسرمیبرنــد فردای قیامت بهمراه ناتوان درجَنّت فردوس گــام نهند مــن در تنگنــای گور سرازلحد بــرندارم وروی ببهشت نیارم نعیم باقی از آن مــا و ساحت مینو جایگاه ماست که در این گیتی برگذر

همواره‌از فقر وفـاقه دمساز درد ورنج‌وگـرفتار اندوه و شکنجیم
درمدّت زندگانی ازاینان چه بهره برده وکدام کام یافته‌ایم‌که در
۲۳۳۰ سرای دیگر بهمنشینی‌ومصاحبتشان‌گرفتارآئیم‌اگر در آن جهان‌ملك
صالح بر دیوار بوستان بهشت برآید باپای افزار مغزش را پـریشان
میسازم چون آن درویش‌این سخنان‌برزبان آوردوملك‌صالح‌استماع
کرد دیگر روا ندانست‌که درآن جایگاه درنگ‌آورد بیرون آمد و
میرفت تاآنگاه‌که فروغ خسرو سیّارگان‌برجهان‌بتابیدوزنگارخواب
از آئینه چشم مردم بسترد شتابان‌کسی راروانه داشت و آن دو را
بدرگاه طلبید با شکوه‌پادشاهی‌جلوس‌کردوآنان را بااحترام‌بنشستن
خواند وچون ابربارنده باران سخا برایشان فروریخت وغبار فقر و
۲۳۳۵ بینوائی ازآنان‌بزدودوبعداز آسیب سرما وتحمّل‌زحمت‌باران‌سیل‌ـ
آسا با نامبرداران و بلند مرتبگان بارگاه بهم نشستندفقیرانی‌که بی
کسوت وبرهنه شب تاریك رابروز روشن آورده بودند لباس گرانبها
در بروجامه رابرعود سوز خوشبوکردند یکی‌ازایشان درخفاپادشاه
گفت ای آنکه سراسرگیتی چون بندگان حلقه (آویزه) بگوش‌چشم
بر حکم وگوش برفرمان تواند آنان‌که مرضی طبع ومقبول خاطـر
باشند بجاه ورتبه ومقام‌والانائل‌آیند ازماچاکران‌چه‌خصلت‌پسندیده
دیدی که ما را بدین پایگاه رسانیدی‌شهریاراز روی خوشدلی‌مانند
۲۳۴۰ گل‌شکفته‌گشت وبچهرهٔ درویش خنده زنان پاسخ دادمن‌آن‌نیستم

که بفریب سلطنت وغرور داشتن چاکران و فرمانبرداران بسیار از
درماندگان وپریشان روزگاران روی برتابم تو نیز بترك زشتخوئی
گوی واندیشهٔ ناسازگاری درضمیر مپرور وبرآن باش که با من در
فردوس برین دمساز باشی وبدمنشی‌نکنی من‌امروزهٔ حیات‌باتو راه
آشتی پیمودم وبرسرصلح وصفا بودم‌توبفردای قیامت در بهشت بر
من مبند اگر خوشبخت وسعادتمندباشی درهمین‌طریق‌گام‌برداری
واگر پایگاه رفیع خواهی بدستیاری ومددکاری درویش کوشی و
مرادش براری آنکه درسرای سپنج بذر اخلاص درزمین دل نکارد
روز محشر ازدرخت بهشتی میوه نخورد ونعیم باقی آخرت بدست
۲۳۴۵ نیارد چون ارادت واخلاص درتونیست طالب وجویان بهروزی و
اقبال مباش «ارادتی بنما تاسعادتی ببری» چه درعرصهٔ این جهـان
بچوگان عمل صالح وکردارنیك‌گوی مرادتوان زد«ترا ...» معنـی
درست مصراع دوم این بیت معلوم نشد ولی ظاهرا مقصود آنست
توکه جام وجودت ازخویشتن‌بینی وخود پرستی مالامال‌ولبریزست
بقندیلی پر آب وتهی از روغن مانی‌که هرگز مانند چراغ روشن
نشوی وآنکس‌درانجمن هستی‌پرتوافشاندکه مانند شمع دلی‌سوزان
وخاطری ازشعلهٔعشق و محبّت‌بهمگان‌فروزان‌دارد

حکایت

یکی در نجوم اندکی‌دست داشت — ولی‌ازتکبّر سری مست داشت

بر گوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی — یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردنفراز

تو خود را گمان بردهٔ پر خرد — انائی که پر شد دگر چون بَرَد

ز دعوی پری زان تهی میروی — تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی تهی آی سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

کسی از اختر شناسی اندکی آگاه ولی سرمست بادهٔپندار وخود-بینی عشق وی برآموختن دانش بکمال وجام ضمیرش از عجب و تکبر سرشار از دیار بعید بنزدیك گوشیاررفت آن دانشمند روی از وی برمیتافت وکلمهٔ از علم بوی تعلیم نمیداد چون ازدانش‌استاد حرفی نیاموخته وفایدهٔ نیندوخته آهنگ بازگشت بزادبوم خویش کرد دانشمند فرزانهٔ سرافراز بوی گفت توچنان پنداشتهٔ که ساغر وجودت از عقل وفضل لبریزباشد وظرف‌وآوند مالامال چگونه‌بیش ازگنجایش خود فراتواندگرفت تو خودرا بزرك میبینی واز دعوی بگزاف پری بدان سبب بادست تهی بازمیگردی اگر گرانبارغرور

نبودی و خالی از لاف وبی ادّعای‌علم‌بدینجامیآمدی گنجینهٔ‌خاطر تو ازگوهر معانی پرومشحون میشد مانندسعدی نقش‌لاف وگزاف‌از کتاب وجود خویش بشوی ولاف دانش مزن‌وازدعوی خودی‌زبان کوتاه دار تااز خوشه چینی بزرگان واهل شناخت خرمن فضل و معرفت فراهم سازی

ابوالحسن کیاگوشیاربن‌لبان‌بن باشهری جیلی(گیلانی) از مشاهیرمنجمان‌و معارف ریاضی دانان نیمهٔ اول قرن چهارم وگویا تاچند سال از آغـاز سدهٔ پنجم در قید حیات بوده است کتابهای الأصطرلاب - زیج جـامع- زیج بالغ-المدخل فی صناعةعلم‌النّجوم - مجمل الأصول از آثار اوست - نـام اورا بعضی بکاف تازی «کوشیار» و برخی دیگـر بکاف پـارسی ضبط کرده‌اند ومرحوم علامهٔ دهخدا درمجلّدآ - ابوسعد لغت‌نامـه اسم وی را «کوشیار» و در مجلّد گ - گیهه «گوشیار» نوشته‌انـد ودر تعلیقات چهـار مقالهٔ نظامی عروضی بتصحیح استادشاد روان دکتر محمّد معین .. بنقـل لغت‌نامه چنین مسطورست ...گوشیار مرکبست از «گوش» نام یکـی از فرشتگان درآئین زردشتی باضافهٔ (یار) ازپسوند داته اوستائـی و بـرای استشهاد این بیت از محمّدبن بدیع نَسَوی :

چو حل‌شده‌ست مرازیج گوشیار سخن

کجا بطیّره شوم من زریشخند و زنخ

واین عبارت از درّهٔ نادره نگارش میرزا مهدی خان‌استرابادی‌منشی‌نادرشاه افشار «گوشیاررا چون گوش بارگوشواردرگوش کشد» ذکر شده‌است و هرچند ضبط این اسم بکاف پارسی‌درست یااصحّ مینمایدبنظربنده‌ممکنست ترکیب آن از گوش«فرشته»ویار«دستگیر، پایمرد مددگار»یااز«گوش»بمعنی «پاسداری ونگاهبانی» ویارمفید مفهوم«مصاحبت وملازمت» باشدومجموع دوکلمه عین معنی«نگاهبان» و «پاسدار» را اداکند ـ حافظ

ای مَلك‌العرش مرادش بده وز خطرچشم بدش دار گوش

ونیز تواند بودکه معنی«گوشیار» دارای سامعهٔ نیرومند، سخن‌شنو ،شنوا سخن پذیر باشد واستاد شادروان بدیع الزمان فروزانفر از کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی درطب علمی وعملی اثر نفیس ابو ابراهیم سید اسمعیل‌بن حسن‌الحسینی متولد ۴۳۴ ومتوفی بسال۵۳۱ هجری،مؤلف بنام‌قطب‌الدّین محمد نوشتکین حکایتی درباره‌خوشنویسی‌گوشیار نقل‌کرده‌اند قطب‌الدین مذکور ازسال ۴۹۰ بمدت سی ویك‌سال پادشاه خوارزم بود ودرسال ۵۲۱ هجری درهمان شهر در گذشت وکتاب نفیس ذخیره درسنهٔ ۵۰۴ بنام وی تألیف شده‌است واینك ذکرآن حکایت بعین عبارت بامختصرتوضیح‌مردی بود بشهرگرگان از ولایت گیلان منجم فاضل‌او را کیاکوشیار گفتندی و بروزگار امیر قابوس بوده‌است امیرشمس‌المعالی ابوالحسن قابوس‌بن‌ابی طاهر وشمگیربن زیاربن وردان شاه مشهور ترین پـادشاهان آل زیار و

فرمانروای جرجان وطبرستان متوفی بسال چهارصد و سه هجری قمـــری شهریاری دانشمند وبادب‌عربی وپارسی نیك آگاه‌بوده ورسالهٔ کمال‌البلاغه بزبان تازی از آثار او درکمال فصاحت وبلاغت و نیزخطی بسیار زیبـا مینوشته است امام ابومنصورعبدالملك ثعالبی نیشابوری صاحب‌یتیمةالدهر وفقه‌اللّغه و کتابهای ممتّع دیگر متولد بسال ۳۵۰ هجری درنیشابورومتوفی درسنهٔ ۴۲۹ درجزء چهارم مؤلّف نفیس یتیمه‌الدهر نموداری ازآثار نظم‌و نثروی ذکر کرده واورا بسیارستوده‌وابن‌خلکان‌نیزدرکتاب وَفیات‌الاعیان شرح حال وی را باختصار آورده است« وامروزفرزندان اواندرنواحی قم مقام دارند وعلم نجوم ورزند وبنده ایشان را درشهر قم دیده و اندر دست ایشان بخطّ کیاکوشیار خطی سخت‌عجب‌ازخوبی‌وپاکیزگی وهمواری‌بنده تعجب کردچون‌دیدند که‌بنده‌تعجب‌همی کندگفتند که ماراحکایت کرده‌انداز وی که‌عادت‌اوچنان‌بوده‌است که‌بوقت ملولی‌ومشغولی‌هیچ دفتروقلم بدست نگرفتی‌وآنروزکه‌نشاط‌چیزی‌نبشتن‌داشتی‌قلمهابسیارتراشیدی‌وپیش‌خویشتن نهادی وبهرقلمی‌خطی‌چندنبشتی‌چون‌دانستی که‌سرقلم‌بخواهدشکست آن‌قلم بنهادی ودیگری برداشتی وچون ملول شدی ویاسخنی بایست‌گفت دفتـــر بنهادی پس کسی اوراگفت تراتادفتری تمام‌کردن روزگار بسیار بباید وی گفت بلی روزگار بسیاربباید ولکن هرکه ازمن دفتری بیند نگوید دیرنبشت لکن گوید درست وپاکیزه‌نبشت »

حکایت

۲۳۵۵ بخشم از ملك بندهٔ سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو بازآمد از راه خشم وستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون‌خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بوده‌ام دوستکام
۲۳۶۰ مبادا که فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش
ملك را چو گفت وی‌آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده‌بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
۲۳۶۵ تواضع کن ای دوست‌باخصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

۲۳۳۵ چاکری از پادشاه رنجه شد وخشمناکانه از وی اعراض کرد شهریار دستور داد تا اورا بجویندولی هرچه بیش طلب کردند کمتریافتند چون آن بنده را حدت غضب بکاست واز طریق مخالفت برگشت‌و

بدرگاه باز آمد ملك روزبان رااشارت کرد تابخون وی دست یازد
دژخیم ستم پیشهٔ خونخوار خنجر را مانند زبان تشنه کام بر آورد تا
هلاکش سازد چنین بگوشم رسید که درآن حال از سوزدرون بادلی
سوخته واندوهگین وخاطری مجروح میگفت کردگارا خون خودرا
بر این شاه حلال ومباح ساختم چه همواره بدولت وی درنازونعمت
ورفاه وآسایش بسر برده وبنام بلند و پایگاه والا رسیده وبمراد خاطر
دوستان خوش وخرم زیسته ام ونباید که فردای رستخیز اورا بقتل من
۲۳۶۰ مأخوذ دارند ودر معرض عذاب آرند وخصمان وی کامیاب وشادمان
شوند ودیگر آتش خصم وی زبانه نکشید وخاموش گشت وبارها سرو
چشمش ببوسید وفرمان چنان شد که برسروی درفش وعلم برافرازند
و بهنگام برنشستن وی تبیره ودهل زنند و آن چاکر بنرمخوئی و
مدارائی که نمود روزگار وی راازچنان بلای هولناك که از حیات تا
مرگش دمی بیش نمانده بود رهانید و بدان منصب رفیع رسانید و
مقصود از این گفتار آنکه سخن مهرآمیز مانندآبیست که شعلهٔ سوزان
۲۳۶۵ غضب مخالف از خشم برافروخته را فرو نشاند ای رفیق با دشمن
تند خوی فروتنی پیش گیر که نرمی ولطف سخن شمشیر بران راکند
وناکارگر سازد آیا مشاهده نکردهٔ که درهنگامهٔ کارزاربنگاهداشت
خویش از آسیب ناوك دلدوز وزخم تیغ جانشکار خفتان توبر توی
ابریشم (قزاگند) برتن کنند

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یکی را نُباحِ سگ آمد بگوش
بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست — در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش واز پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پائی در آی
مپندار ای دیدهٔ روشنم — کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانك کردم بسی — که مسکین تر ازسگ ندیدم کسی
چو خواهی که درقدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین وخرد — بمهر آسمانش بعَیوّق برد

کسی از خانهٔ خراب دل آگاهی خدا شناس که جامهٔ پاره وفرسوده برتن داشت لایش سگ شنید

«لایش» بمعنی زوزه وعربی آن «نباح» بضم نون یا نباح بکسر آنست

سعدی :

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید

و «عواء» بضم عین مهمله رابمعنی بانگ‌درشت سگ بپارسی عوعوگویند

مولوی :

مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر طینت خود میتند

و باضمیر خود خطاب کردکه چه میپنداری وچه میاندیشی سگ را
بدین جای پاك چکارست سپس‌بدرون‌رفت تا بنگردکه‌صوفی صافی
نهادکجاست وچون ژرف بهمه سوی نگریست از سگ‌اثر ونشانی
نیافت وجزآن عارف‌کسی درسرای بچشمش نیامد شرمگین‌گشت و
۲۳۷۰ چون آزرم داشت‌که این سرنهان رابازجوید آهنگ‌مراجعت کرد
عارف را از داخل خانه آواز پای بگوش‌آمد وگفت هان چرابردر
سرای ایستاده بدرون بیاای فروغ دیدهٔ نورورمن‌گمان‌مبرکه‌سگ
ازاینجاآواز برداشت این خودمنم‌که چون دیدم دوست ومعشوق
راستین جویان آنست‌که بردرگاهش عجز وزاری نمایند وروی‌نیاز
برخاك سایند از خودبینی و دعوی عقل‌وتدبیر دست برداشتم‌ودل
بپرداختم وچون بیچاره وافتاده‌تر ازسك نیافتم مانندسگ برآستان
۲۳۷۵ اوبانگ‌برآوردم آری اگرجویان پایگاه‌ارجمند باشی‌تنها ازحضیض
تواضع وفروتنی باوج‌رفعت‌وجایگاه بلندتوانی برآمد دراین‌آستان
آنان قدربینند وبرصدر نشینندکه خودرامرتبتی ننهند وفرو دستی
گزینند چه چون سیلاب‌هولناك وبیم‌زای‌روان‌شود ازفراز جای بسر
درغلتدو درمغاك فرو افتدوچون ژاله‌بکوچکی‌وحقارت‌درگوشهٔ‌پست
افگنده‌گرددگردون‌اورابمهربنوازدوباپرتوخورشیدبستاره‌عیوق‌برآرد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن   که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود   مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند   که در گوشه‌ها دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را توچون فهم کردی خروش   که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس   نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسّم کنان گفتش ای تیز هوش   اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند   مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون   کند هستیم زیر و عجبم زبون
فرا مینمایم که مینشنوم   مگر کز تکلّف مبرّا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست   بگویند نیک وبدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم   ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو   چو حاتم اصم باش وغیبت‌شنو

جمعی از زبان آوران وگویندگان چنان دانندکه‌حاتم‌کربودبدین
۲۳۸۰ قول‌معتقد مباش صبحگاهی آوازآهستهٔ مگسی‌که درچنبره و حلقهٔ
صید تارتنی فروشُد وگرفتارگشت برخاست آن ناتوانی وسکوت و
بی جنبش افتادن عنکبوت رنگ‌مکر ونیرنگ‌داشت وهرچندمگس
اورا طعمهٔ شیرین وگوارا تصوّر می‌کرد پای‌بند بلا وزنجیر اسارت
بود پیر ازروی شگفتی و بچشم بصیرت نگریسته مگس را گفت ای
بدام آز وطمع دربند آهسته قدم بردار وپیش‌پا درست نادیده‌گام
مگذارکه همه‌جا شکر شیرین وقند وانگبین دلنشین نباشد بلکه در
درزوایا وگوشه‌کنارها صیّادودام‌نیز هست شخصی ازان‌انجمن‌اهل
نظر وسالکان طریق بوی‌گفت که ای راهنمای یزدان شناس مرا
۲۳۸۵ شگفت آمدکه چگونه آواز آهسته مگس بسمع تورسیدکه‌ماباگوش
شنوا بدشواری وسختی شنیدیم وچون‌تو خروش مگسی را دریابی
دیگرگران سامعه‌ات نباید شمرد شیخ لبخند زنان پاسخ دادکه ای
مرد درست رای آگاه‌کر ازآنکه سخن نااستوار و بخلاف حقیقت
بشنود وبپذیرد بهترست آنانکه‌درزاویهٔ‌تنهائی وخلوت رازمراهمدم
ودمسازند برزشتیهای من پرده پوشند و بستایش کوشند و چون
خویهای بد ونکوهیدهٔ مرا پنهان دارند عجب وتکبّر برمن چیره
گردد وخودبینی‌وپندار مرا پست وزیر دست‌سازد وبدان سبب‌خود
۲۳۹۰ راکر وگران گوش مینمایم‌که رنج ستایش خود شنیدن بر خویش
ننهم وازاین دشوار برهم وچون مجلسیان کرم پندارند حسن‌وعیب

مرا برسر زبان آرند واگرنکوهش خویش روا ندارم وخوب نشمارم ازکارهای ناپسند اعراض کنم وروی برتابم بریسمان مدح و آفرین این وآن درچاه غرور فرومرو ومانند حاتم خود رابچشم‌مردم کـر نشان ده وببدگوئی وعیبجوئی آنان درحضور خویش خوش‌گوش فرا ده

ابو عبدالرّحمن حاتم اصمّ بلخی. حاتم‌بن عُنوان یا «حاتم‌بن یوسف» یـا «حاتم‌بن عنوان‌بن یوسف» بجای عنوان علوان که آن هم بمعنی عنـوان «سرنامهٔ نوشته» است نیز ضبط کرده‌اند وی از طبقهٔ اول صوفیّه و قدمـاء مشایخ خراسان واستاد احمدبن خضرویه میباشد و مصاحب ابوعـلی اَزدی (شقیق‌بن ابراهیم بلخی) و شاگرد طریقت اوست طبقات‌الصّوفیه مرگ‌وی‌را بسال (۲۳۷) هجری نوشته وعبدالرحمن جامی نیز ازاین‌قول متابعت کرده ومحل وفات او را درواشجرد دهی ازنواحی بلخ دانسته‌است واین ضبط با آنکه ذکر کرده‌اند وی شاگرد ومرید ابوعلی‌شقیق‌بن ابراهیم بلخی متـوفّی بسال (۱۵۳) که علوم طریقت راازابواسحق ابراهیم‌بن ادهم‌بن منصوربـن زند بلخی عارف معروف نیمهٔ اول قرن دوم هجری‌که در سال (۱۶۰) یـا (۱۶۶) درغزای روم بشهادت رسیده‌آموخته است بوده ونیز ابراهیم ادهـم صحبت سفیان ثوری (ابوعبدالله سفیان بن سعیدبن مسروق‌بن‌حبیب‌بن‌رافع بن‌عبدالله‌بن موهبة‌بن اُبَیّ‌بن‌عبدالله ثوری)منسوب بثوربن عبدمنات متـولّد سال ۹۵، یا ۹۶ یا۹۷ومتوفّی بسال (۱۶۱) را دریافته است مطابق نمینماید وسفیان ثوری از ائمهٔ حدیث وعلمای بزرك اهل سنّت ومردی‌ثقه‌وپرهیزگار

بوده وابن خلّکان در وفیات الأعیان بنقل ازمروج الذهب مسعودی چنین آورده است .. قعقاع بن حکیم گوید در حضور محمّدالمهدی سومین خلیفۀ عباسیان ۱۵۸ - ۱۶۹ بودم سفیان ثوری آمد وچون واردشد بر مهدی بخلافت سلام نکرد وسلام متعارف برزبان آورد

ربیع حاجب متوفی بسال (۱۷۰) یا (۱۶۹) بالای سرمهدی ایستاده دست بر شمشیر منتظر فرمان خلیفه بود مهدی باگشاده روئی روی بسوی آورده گفت ای سفیان از ما باینجا و آنجا میگریزی و چنین پنداری که اگر قصد جان تو کنیم توانائی آن نداریم همانا اکنون برتو دست یافته ایم آیا نمیترسی که در بارۀ تو آنچه خواهیم بفرمائیم سفیان گفت اگردر بارۀ من حکمی کنی خداوند خداوندان وآفریدگار توانای جهان که تفریق حق و باطل کند فرمانش در بارۀ تو نافذ وروا باشد ربیع گفت ای امیرمؤمنان آیااین نادانرا میرسد که که با تو چنین کند و اینسان گوید مهدی گفت وای برتو خاموش باش آیااین کس وهمانندان وی جز آن خواهند که آنان رابکشیم وایشان بسعادت رسند وما زیانکار وشقی باشیم منشور قضای کوفه رابنام وی بنویسید وکسی را نسزد که برفتوای او خرده گیرد آنگاه عهد قضارا باسم وی نوشته باو دادند فرمانرا گرفت وبیرون رفت وآنرا در دجله افگند و بگریخت ودرهر شهر بطلب وی برخاستند واورانیافتند و درسال مذکور در بصره در حال فراراز خلیفه بسرای باقی شتافت ــ ازسخنان حاتم اصمست

آنگاه که مردمان رابکارنیك فرمائی خودبعمل خیر از آنان سزاوارتر و

شایسته‌تر باشی

آنچه امر میکنی بکار بند واز آنچه نهی میکنی بپرهیز ودست بدار

چهار کس درچهار حال پشیمان باشند :

آنکه درعمل کوتاهی ورزد تا آنگاه‌که فرصت کارراازدست‌بدهد

آنکه از دوستان خویش رشتهٔ محبت بگسلد هنگامی که حادثهٔ دشوار و مصیبتی ناگوارپیش‌آید

کسی که بسبب بی‌تدبیری دشمن را برخویش چیره سازد

آنکه بربزهکاری وارتکاب معاصی دلیری کند وگستاخی ورزد

اگر بخواهی بمولای خودعصیان ورزی‌درآنجاگناه کن‌که وی ترانبیندیعنی در موضعی معصیت ورز که خداوند بزهکاری ترا ننگرد وچون ایزدتعالـی درهمه‌جا حاضر و برهر کردار ناظرست ازمخالفت اوامر وارتکاب‌مناهی‌وی دست بدار ونگاهدار خودباش

سه کس دروغگویند

آنکه دعوی محبت خداوندکند وازحرام نپرهیزد

کسی که خود را خواهان نعیم بهشت داند وخواستهٔ خویش‌انفاق‌نکند

آنکه از دوستی پیغمبرص (ع) بگزاف لاف زند ودوستدارفقرنباشد «فقر» اشارتست بحدیث نبوی اَلْفَقْرُ فَخْری واین آیهٔ قرآن‌کریم

یا اَیُّهَا النّاسُ اَنْتُمُ الْفُقَراءُ اِلَی اللّٰهِ وَاللّٰهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ و فقرامکانی‌احتیاج‌ممکن بو اجب علی‌الأطلاق «آنکه دوستدار فقر باشد خود را در همه حال نیست

شمارد و دردوجهان فقیر ونیازمند عنایت آلهی داند وهیچگاه دعوی استغنا نکند وخویشتن رامالك سود وزیان نفس‌خودنپندارد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریزبود — که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که‌دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان‌راخبر کردو آشوب‌خاست — زهر جانبی مرد باچوب‌خاست
چو نامردم آوازمردم شنیـد — میان خطر جای بودن ندیـد
نهیبی‌از آن گیرودار آمدش — گریزی بوقت اختیـار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش — براهی دگر پیشباز آمـدش
که یارا مرو کاشنای تـوام — بمـردانگی خاك پای تـوام
ندیدم‌بمردانگی‌چون‌تو کس — که‌جنگ‌آوری‌بردونوعست‌وبس
یکی‌پیش‌خصم آمدن‌مردوار — دوم جان بدر بردن از کـارزار
بدین هردوخصلت‌غلام‌توام — چه نامی که مولای نام تـوام
گرت رای باشد بحکم کرم — بجائی که میدانمت ره بـرم
سرائیست کوتاه‌ودربسته‌سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم‌بر نهیم — یکی پای بر دوش‌دیگر نهیـم

بچندانکه در دستت‌افتد بساز　　ازان به که‌گردی تهیدست‌باز
بدلداری و چاپلوسی و فن　　کشیدش سوی خانهٔخویشتن
چون آن‌مردشبروفروداشت‌دوش　　بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلتاق‌ودستارورختی که‌داشت　　زبالا بدامان او در گذاشت
وزانجا بر آورد غوغا که دزد　　ثواب ای جوانان‌و‌یاری‌ومزد
بدرجست‌از آشوب‌دزد دغــل　　دوان جامهٔ پارسا در بغـــل
دل‌آسوده‌شد مردنیك اعتقــاد　　که سرگشتهٔ را بر آمد مــراد
خبیثی که بر کس ترحّم نکرد　　ببخشود بروی دل نیکمــرد
عجب ناید از سیرت بخردان　　که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان میزینــد　　اگر چه بدان اهل‌نیکی نینــد

یکی از گرامیان درگاه ایزدکه پیوسته چشم دلش نگران‌وشب‌زنده دار بود درجاهای دوردست تبریز میزیست‌شبیی‌در محلی‌نگریست که سارقی‌کمند بتافت وبرگوشهٔ سقفی انداخت زاهدمردم راآگاه ساخت وشور وهیاهو در افتاد وازهرطرف مردی باچوبدست‌برآمد چون آن ناکس را خروش‌کسان بگوش رسید دربحبوحهٔ بلا وبیــم جان درنگ‌کردن‌را مصلحت ندانست وازفریاد بگیرید وببندید بر خویش بترسید وبهتر شمردکه بهنگام روی بفرارآورد مردپرهیزگار چون دریافت‌که دزد مسکین ناامیدگشت‌دلش بسوخت‌وبرحال‌وی رحمت‌کرده در ظلمت شب برقفای وی برفت واز طریقی دیگــر

بجانب وی شتافت وگفت ای رفیق بایست ومشتاب که بیگانه نیستم
وترانیك میشناسم سوگند بمردانگی که خاك پای وغبار قدم توام و
آفریدهٔبمردی‌تونیافتم زیراجنگ‌وپیگار بردوگونه‌بیش نیست‌نخست
آنکه مردوار با دل استوارگام دربرابر دشمن نهند ودیگر آنکه از
عرصهٔ نبرد بسلامت‌برهند ومن بسبب این‌دوصفت‌چاکرتوباشم‌ترانام
وشهرت چیست‌که بندهٔ اسم وآوازهٔ توام‌اگر برادی وفتوّت‌خویش
۲۴۰۵ صواب دانی و اجازت بخشی ترابمحلی‌که میشناسم راه‌نمایم‌آنجا
خانه‌ایست با دیوارهای پست ودرش استواربسته وگمان نبرم‌کـــه
که صاحب منزل در سرای باشد خشت وکلوخی چند برفرازهم و
برکتف یکدیگر قدم گذاریم ودستبردی نمائیم وازکم وبیش‌بهرچه
فراچنگت‌آید سازگار وخرسند باش‌که این‌ازان‌خوشترکه یکبـاره
بی نصیب وبادست خالی بازگردی زاهد ازاین‌نوع سخنان بگفت‌و
بدلنمودگی وتملّق وفریب‌اورابطرف سرای خودآوردچون‌آن‌عیّار
۲۴۱۰ شبگرد دوش خودراپایین گرفت مردروشن‌روان‌هوشیاربرشانهٔوی
برآمد وقبا وعمامه وهرچه متاع خانه‌داشت ازفراز بکنار اوافگندو
خروش برآورد که ای برنایان یاری‌کنید وجزای آخرت واجـرت
یابید دزد رابگیرید دزد دغا ازانبوه خلق بگریخت و ایمن مانـد و
کسوت زاهد دربرکرده ورخت وی زیربغل نهاده‌ازان‌هنگامه‌شتابان
برفت اینگاه آن متقّی ستوده آئین ونیك عقیدت اطمینان یافت‌که
۲۴۱۵ بیچارهٔ در کار خویش مانده‌بمقصود رسید بدنهادی‌ناپاك‌که برکسی

شفقت نکرد دل رادسرشتی پسندیده خوی بروی عاطفت و رحم وبخشایش آورد ازروش عاقلان دل‌آگاه شگفت نباشد که برادمردی و مکرُمت بازشتخویان احسان روا دارند بـدطینتان بـدولت و اقبال خوب نهادان بسر میبرند هرچند بدان اهل احسان وشایستهٔ نیکوکاری نباشند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده‌بود   که با ساده روئی در افتاده‌بود
جفا بردی از دشمن سختگوی   زچوگان سختی بخستی چو گوی
زکس چین بر ابرو نینداختـــی   ز یاری بتندی نپرداختـــی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست   خبر زینهمه سیلی وسنگ نیست
تن خویشتن سُغبه دونان کننـد   ز دشمن تحمّل زبونان کننـد
چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر   جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس   از آن مینگنجد دروکین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی   چو بگذشت برعارفی جنگجوی
گرین مدّعی دوست بشناختـــی   بپیگـار دشمن نپرداختـــی
گر از هستی حق خبر داشتی   همه خلق را نیست پنداشتی

کسی که مانند سعدی ضمیری بی‌آلایش واز نقش‌هوس پاك‌داشت بانگاری پاکیزه روی نرد مهرمیباخت

سعدی:

من اوّل روز دانستم که باشیرین درافتادم

که چون فرهاد باید شست‌دست‌ازجان‌شیرینم

از خصم ملامتگوی ستم میدید و از زخم چوگان سخت کوشی و
۲۴۲۰ آسیب اغیار خاطرش مجروح وپیکرش ریش میگشت بـا اینهمه از
جفای این وآن چهره درهم نمیکشد و درراه عشق و یاری ثبات و
پایداری مینمود وباکس درشتی نمیکرد یکی بوی گفت‌باری‌عارت
نمیآید وچندین ضربت سیلی وسنگ‌درتو اثر نداردوازخواب گران
بیدارت نمیسازدپست خویان پیکر خویش را دستخوش گزندورنجه
دارندوفرومایگان‌بیچاره‌ازاعداومخالفان‌جفاوسختی‌برند وبُردباری
گزینند عاشق بیقرارآشفته‌خاطر پاسخی‌بوی‌داد که‌جای‌آنست که‌بزر
سوده نگارند

صاحب تاریخ‌معجم:

کرامندست کُتّاب جهان را بآب زر نوشت این داستان را

گفت قلب من جایگاه وسرای عشق دوست‌وازان پرست و بدیـن
روی جای تهی ندارد تاکینه توزی وانتقام جوئی‌کسی درآن راه
۲۴۲۵ یابد بهلول نیك سرشت بوقتی‌که خداشناسی راپیکار وغزای کفار
روان دید چنین برزبان راندکه اگراینکه بلاف وگزاف‌دم‌ازیزدان،

شناسی میزند معشوق حقیقی ویارپایداررا چنانکه باید میشناخت از محبّت وی بکینهٔ دیگران مشغول نمیگشت و آهنگ نبرد با خصم نمیکرد واگر آگاه بود که جز ایزد یکتاموجودی نیست وهستی محض تنها اوست ودیگران وجود ظلّی یانمودبی بودباشندسراسر آفریدگان را نیست هست نما ومعدوم صرف میدانست والحق این نکته رابسیار نیك سرود وچه درست فرمود.

«بُهلول» بضم باء درلغت یعنی مرد بسیار خنده ومهترجامع هرگونه خیـر (منتهی الأرَب) ودراین مورد اسم خاص میباشد ـ ابووهب بهلول بن عمرواز عموزادگان هارون الرشید خلیفهٔ عبّاسی (۱۷۰ـ ۱۹۳) و در زمرهٔ شاگردان حضرت جعفر صادق و از مفتیان ومتّقیان عصرخودبوده وباشارت امام برای خلاص ازگزند مخالفان سربجنون وشیدائی برآورده است واز سخنانی که از وی نقل کرده‌اند کمال عقل ودرایت وهوش وفطانت و آگاهی وی از نکات مناظره و الزام معاندان آشکارست و در مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری درضمن ذکر سخنان وحالات اوچنین می‌خوانیم «نقلست که جمعی ستم ظریف که عقیدهٔ بهلول را میدانستند باو گفتند که در اخبارواقـع شده که ابوبکر وعمر را با سایر امّت وزن کردند وایشان برامّت راجح آمدند بهلول دربدیهه گفت اگراین خبر صحیحست البته در میزان تصوری بوده

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود — نه تن‌پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون دید و در کارگل داشتش
جفادیدو باجورو قهرش بساخت — بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتادو پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی زجورت جگر خون کنم — بیك ساعت ازدل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تومارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت ومعرفت گشت بیش
غلامیست درخیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت‌دل — چو یاد آیدم سختی کارگل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خُرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن

شنیده‌ام که لقمان سیاه چرده واززیبائی پیکر ورسائی قامت بی‌بهره بود کسی اورا چاکر وفرمانبر خویش وخوارمایه گمان بردو بگلکاری وبنّائیش گماشت لقمان ازوی ستمها مشاهده کرد وبابیدادش سازگاری نمود وبمدّت سالی خانهٔ برای وی بر آوردو چون مملوك گریخته بخدمت برگشت خواجه ازلقمان بهراسیدو درقدم وی افتاده بوسه زدو معذرت خواست لقمان خندان گفت این پوزش جستن را فائده چیست سالی رفت

که از ظلم تو دلم خونین شد وجانم برلب آمد وچگونه با گذشت
یك‌ساعت (بروزگاری‌اندك زامتدادزمان) اندیشهٔ قهر وجفای ترا از
یاد توانم بردامّا ای سَرَه مرد همانا از تو درگذرم وعفوت کنم‌زیرا
۲۴۳ **ازنفعی که بتو عایدگشت ضرری بمن نرسید توسرای خویش‌معمور**
ساختی ودانش وبینش من افزودای سعادتمند نیك اختردر دستگاه
من غلامیست که گاه بگاه دستور کارهای دشوار بوی دهم وازاین
پس چون‌فکرمشقّت گلکاری‌بخاطرم رسداورابکارهای‌صعب‌نگمارم
واز این رهگذر دل ویرا رنجه ندارم هر که جور زبردستان ندید
برناتوان زیردست نبخشاید وسرمهر وشفقت نیابد اگر زشتگوئــی
فرمانروایان بر تو دشوار نماید تو خودبر فرومایگان تندی مکن و
سخت‌کوشی‌روامشمار

لقمان حکیم (ابوسعدبن باعورا) یا(لقمان‌بن‌عنقاء بن مریدبن‌هارون)صاحب منتهی‌الأرَب‌گوید: پسر خواهر ایّوب‌علیه‌السّلام یاپسر خواهرمادرویست‌و گویند تلمیذ داود علیه‌السلام و گویند قاضی بنی‌اسرائیلست وگویند بنـدهٔ بود نوبی‌آزاد؟از سیاهان مصر ودرنبوّت اواختلافست اما قرآن مجید اورا حکیم خوانده است» وَلَقَدْ آتَیْنا لُقْمٰنَ الْحِکْمَةَ وگفته‌اند بیش از هـزار سال بزیست ودرلغت‌نامهٔ دهخدا چنین آمده است:

لقمان حکیم مردی بود سیاه چهره ازاهالی حبشه درزمان طفولیّت‌بدام‌رقیّت مبتلا شده وبقیداسارت‌گرفتار آمده مولای‌او شخصی‌بود ازطایفهٔ‌بنی‌اسرائیل

ومعروف بسوء اخلاق وحرکات ناهنجار ... اسرائیلی ... لقمان را آزاد کرد واز مال دنیا بی‌نیازفرمود وخودنیزتوبه وترك قمارکرد ... وهم درآن کتاب از مجمل‌التواریخ والقصص چنین نقل‌شده‌است : چون دوازده‌سال از مملکت داود برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد وسی‌سال‌بااوبود.

سعدی :

چولقمان دید کاندر دست داود　　همی آهن بحکمت موم‌گردد
نپرسیدش‌چه‌میسازی چو دانست　　که بی پرسیدنش معلوم گردد

ونیزدرآن‌کتاب درضمن مطالعهٔ سخنان حکمت‌آمیز بسیار از لقمان چنین می‌خوانیم:

چهارصد هزارکلمه درحکمت جمع کردم وچهار ازآن برگزیدم دوبایـد دانست وبیادداشت ودوفراموش باید کرد بدی‌که مردم باتوکنند و نیکـی که تو بامردم‌کنی فراموش باید کرد وخدارایاد باید داشت ومرك را یاد باید داشت

حکایت

۲۴۴۰ شنیدم که در دشت صنعا جُنَید　　سگی دید برکنده دندان صید
زنیروی سرپنجهٔ شیر گیـــر　　فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهوگرفتن بپی　　لگد خوردی ازگوسفندان‌حی

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش		بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست		که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهتـرم		دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای		بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در بـرم		نمانـد ببسیار ازیـن کمترم
که سگ با همه زشتخوئی چو مرد		مر او را بدوزخ نخواهند بـرد
ره اینست سعدی که مردان راه		بعزّت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایك شرف داشتنـد		که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۴۴۰ گویند جُنَید در صحرای صنعا (پایتخت یمن) سگی را مشاهده کرد که دندان شکار او فرو ریخته و افتاده و زور چنگ هژبر افکن و شیر اوژنش

بقصد مبالغه و اغراق ــ نظامی :

شیر سگی داشت که چون بو گرفت		سایهٔ خورشید بر آهو گرفت

ازمیان رفته ومانند روباه سالخورد ناتوان گشته بود وبعد از روزگاری که قوچ را بپویه ودویدن میگرفت اینك گوسفندان قبیله بر او جفته میانداختند چون جنید آن سگ را ناتوان وبیتاب ومجروح یافت نیمی از توشهٔ خود باو ارزانی داشت وچنین بسمعم رسید که سخت اشك میریخت ومیگفت کسی درست آگاه نیست که از من و این جانـور
۲۴۴۵ کدام بهتریم من اکنون بروی وصورت عیان بروی ترجیح دارم اما

ازاین پس ندانم که فرمان قضا وسرنوشت دربارهٔ من چیست اگر قدم دینداری وایمان(اعتقاد بدل واعتراف بزبان وبکاربستن ارکان شریعت) استوارماندواز جای نرودافسر آمرزش ایزد زیب تارك افتخارم شود واگرپیکرم از جامهٔ عرفان وخلعت شناسائی یزدان برهنه گردداز این حیوان بی مقدارترباشم زیرا سگ باهمه خوی بهیمی ودرنده سرشتی چون جان دهد اوراکه قلم تکلیف از وی برداشته است بجهنم در نیفگنند سعدی طریق مستقیم این باشد که روندگان طریقت پیمودند وخود رابچشم عجب وخودبینی وبرتری ننگریستند وسالکان شاهراه

۲۴۵۰ حقیقت بدان سبب از فرشتگان بپایه برتربودند که خودراازجانوری پلید برترنشمردند

ابوالقاسم جُنَیدبن محمّدبن جنید عارف معروف اصل وی از نهاوند و مولد ومنشأ وی بغدادست فقه را از ابوثور مصاحب امام شافعی (ابوعبدالله محمّدبن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع ... متوفّی بسال ۲۰۴ هجری فراگرفت ونیزگفته‌اندکه در مذهب سفیان ثوری فقیه بود و بقول صاحب مجالس المؤمنین از روی تقیّه مذهب ائمّه سنّت رااظهار میکرده و بآئین شیعه بنفی رؤیت خدای تعالی معتقد بوده است رسوم طریقت از خالوی خویش سریّ سَقَطی وحارث محاسبی ومشایخ دیگر آموخت وسی حج تنها وپیاده گزارد دروفیات الاعیان آمده است که وی بسال ۲۹۷ یا ۲۹۸در بغداد درگذشت اما بنقل قاضی نورالله شوشتری از تاریخ یافعی وفات او در سنهٔ ۲۹۸ یا۲۹۹ اتفاق افتاده است از شطحیات اوست:

توانگری کسوت ربوبیّتست ودرویشی کسوت عبودّیت
بنده چون فانی شد از اوصاف خویش بقا رابتمامی بیافت

حکایت

یکی بربطی دربغل داشت مست — بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن‌نیکمرد سلیم — َبرِ سنگدل‌بردیك مشت سیم
که دوشینه معذور بودی ومست — ترا و مرا بربط و سرشکست
مرا به‌شدآن زخم وبرخاست‌بیم — ترا به نخواهد شد الاّ بسیم
از آن دوستان خدا بـر سرند — که از خلق بسیار برسر خورند

مستی عودی راکه درکنارش بود شبانگاه برسرزاهدی زدصبحگاه سره مردصافی نهاد مشتی درم نزدیك آن‌بیرحم تیره درون‌آورد و گفت دیشب از سکر شراب خِرَدت کاسته و عذرت خواسته بود و طنبور تو وتارك من هردو شکسته وکوفته‌گشت جراحت من‌بهبـود یافت وترس خطرازمیان رفت ولی ریش درون توجزبسیم‌وخواسته بدرمان نرسد و مرهم نپذیرد ایزد پرستان ازآن ازدیگران‌برتر وبر سر آمدندکه اُزمردم سخت‌آزار و افزون سرکوب بینند وروی در هم نکشند

حافظ :

وفا کنیم و ملامت کشیم وخوش باشیم

که در طریقت ما کافریست رنجیدن

درلغت نامهٔ دهخدا درضمن شرح حال بایزید بسطامی حکایتی از تذکرة الأولیاء شیخ عطّار نقل شده است که اینك بعین عبارت ذکر میشود «نقلست که شیخ بسی در گورستان گشتی یك شب از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان ولایت بربطی دردست میزد چون ببایزید رسید بایزید لاحول کرد جوان بربط برسر بایزید زد بربط وسر بایزید هردو بشکست جوان مست بود ندانست که او کیست بایزید بزاویهٔ خویش بازآمد توقف کرد تا بامداد یکی را از اصحاب بخواند وگفت بربطی بچند دهند بهای آن معلوم کرد ودر خرقهٔ بست وپارهٔ حلوا باآن یار کرد وبدان جوان فرستاد وگفت آن جوان رابگوی که بایزیدعذر میخواهدومیگویددوش آن بربط برمازدی وبشکست این زردربهای آنصرف کن وعوضی بازخر واین حلوااز بهرآن تاغصهٔ شکستن آن ازدلت برخیزد جوان چون بدانست بیامد و ازشیخ عذرخواست و توبه کرد وچند جوان با او توبه کردند» این داستان در مجلّد دوم نامهٔ دانشوران ناصری نیز بـا انتساب آن بعارف بسطام واندك اختلافی مسطورست

حکایت

شنیدم که درخاك وخش ازمهان   یکی بود در کنج خلوت نهان

مجّرد بمعنی نه عارف بدلق   که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او   دَراز دیگران بسته بـر روی او

زبان آوری بیخردسعی کـرد   ز شوخی ببد گفتن نیکمـرد

که زنهار ازین مکر و دستان وریو   بجای سلیمان نشستن چـو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی   طمع بسته در صیدموشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور   که طبل تهی را رَوَد بانگ دور

همیگفت و خلقی بر او انجمن   برایشان تفرّج کنان مرد و زن

یکی خنده کردی ازان ماجرا   یکی گریه بر صبر آن پارسا

شنیدم که بگریست دانای وخش   که یارب مراین مرد راتوبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاك   مرا توبه ده تا نگـردم هلاك

پسند آمد از عیبجوی خـودم   که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج   وگر نیستی گو برو بـاد سنج

اگر ابلهی مشك را گنده گفت   تومجموع باش او پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سُخُن   چنینست گو گنده مغزی مکـن

نگیرد خردمنـد روشن ضمیـر   زبان بند دشمن ز هنگامه گیـر

نه آئین عقلست و رای و خـرد — که دانا فریب مشعبد خـورد
پس کارخویش آنکه آگه‌نشست — زبان بد اندیش بر خودببست
تو نیکو روش باش‌تا بد سگـال — نیابد بنقص تو گفتن مجـال
چو دشوارت آید ز دشمن سُخُن — نگرتاچه عیبت‌گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن‌کند برمن‌آهوی‌من

شنیدم که‌بزرگی دروخش (شهری از ولایت‌ختلان) درگوشهٔ‌تنهائی واز دیدهٔ مردمان مستور میزیست رهروی بحقیقت وارسته و پیوند علایق گسسته نه بصورت عارفی که‌خرقهٔ درویشان پوشد ودست نیاز سوی‌کسان گشاید سالکی سعادت ابدی و نیکبختی سرمدی در بر روی‌اوباز واوخوددرسرای براین وآن فرازکرده ژاژخائی‌بیدانش دران‌کوشید که صوفی نیك‌سرشت رابچشم‌خلق بدنماید بگستاخی زبان برآوردوشرم‌ناداشته‌گفت از فـریب وحیله و نیرنگ ایـن اهریمن‌خویان که‌بظاهر برمسندسلیمانی‌تکیه زده‌اندبپرهیزید که‌اینان مانند گربهٔ عابد پیوسته روی‌خودرا شست وشو دهند و اندیشهٔ‌شکار موشان گول محلّت دارند خود فریفتهٔ دیو درون خویشند و اگر چنان نمایدکه نفس سرکش رابمجاهَدَت رام میسازند بقصد آنست که بطاعت و تقوی موسوم‌وشهره شوند وآوازه‌ورع‌وپرهیزگاریشان چون غریو دهل میان خالی بدیاربعید برسد آن هرزه درای‌چنین میگفت وگروهی برگرداوفراهم آمده ونساء ورجال تماشائیان‌آن

جمع بودند یکی از آن واقعه میخندید ودیگری برشکیبائی آن زاهد
٢٤٦٥ میگریست گویند که آن مرد دل آگاه اشک از دیده افشاند و گفت
الهی ای بارخدای پاک منزه این کس را از بدنام کردن نکونامان توفیق
انابت ارزانی دار واگر سخن وی در بارهٔ من صدق ودرست باشد
مرا از شیوهٔ نکوهیدهٔ ایمان حقیقی نداشتن وزهد فروشی وریاورزی
توبه بخش تا در شمار هالکان ومشرکان سیه‌نامه نباشم از آنکه بزشتگوئی
من پرداخت این مرا مقبول خاطر افتاد که اخلاق ناستودهٔ مرا برمن
آشکار ساخت اگر تو چنانی که مخالف توبرزبان میآورد آزرده‌دل
مباش واگر از آنچه نسبت میدهند بدوری خصم را بگذار تا بادبغربال
پیماید وآب در هاون سایدوببیهوده‌سرائی دهان آلاید اگرنادانی
گوید که مشک گندیده وبوینا کست توآسوده بنشین وازاین رهگذر
غباری برضمیر راه مده وازپریشان گوئی وی رنجه مشوواگرپیاز را
٢٤٧٠ عفن وبدبوی خوانند سخنی راستست وباید پیازخودگنده نباشدتا
او رابدبوی ندانند وهرآینه عاقل تابناک دل افسون بستن زبان عدو
از بدگوئی از هنگامه ساز « باصطلاح عامّه معرکه گیر» نخواهدو
نستاند وهمانا قاعدهٔ عقل ورسم تدبیر درست و هوشیاری نیست که
مرد زیرک بنیرنک چشم‌بندان وشعبده بازان ازراه برودوخود آنکه
بآئین عاقلان نیکوبکار خویش پردازد زبان بدخواه رااز عیبجوئی
کوتاه سازد تو سیرت پسندیده پیش گیر تابداندیش رافرصت خُرده
گیری بر تودست ندهد ومجال ومورد اعتراض نماند وچون گفتار

طعن آمیز خصم برتو مشکل نماید وناپسند آیدژرف بیندیش که ترا بچه عیب نکوهید وسرزنش کرد و دیگر ازآن خوی وکرداریکباره دست بردار ومن تنها آنکس رانکوگوی وستایش جوی وناصح مشفق خویش دانم که عیب مرانهان ندارد وبرمن آشکارسازد

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سرعلم ورای
شنیدم که شخصی درآن انجمن — بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ارتو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست وبایسته گفت — بگِل چشمهٔ خور نشاید نهفتَ
پسندید ازو شاه مردان جواب — که من برخطابودم او برصواب
گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبردروی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بُوَد — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ　　شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت دُر دریای فضلست خیـز　　بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که از خاكِ افتاده خوار　　بروید گل و بشکفد نو بهـار

مریز ای حکیم آستینهای دُر　　چو میبینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی　　که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار　　چو خود گفتی از کس توقّع مدار

کسی مشکلی بر امیر مؤمنان علی عرضه داشت شاید بحلّ آن غامض پردازد و دشوار را آسان سازد فرمانده دشمن گیر مملکت ستان بمقتضای دانش و اندیشهٔ درست بپاسخ وی زبان گشود گویند یکی دران جمع گفت ای ابوالحسن (کُنیهٔ حضرت علیّ بن ابی طالب که پدر امام حسن مجتبی علیه السّلام میباشد) این سخن تو درست نیست شیر خدا آن مرد دلیر و نامبردار و موفّق بتأیید الهی از وی آزرده نگشت و فرمود اگر تو از این نیکوتر میدانی بیان کن حقیقت روشن را مستور نشاید کرد و چشمهٔ آفتاب را با گل نتوان اندود الحق آن شخص بدانش خویش سخنی شایسته و بایسته گفت و شاه رادمردان و شهریار آزادگان را تقریر وی خوش آمد و فرمود که رأی من بخطا و نظر وی موافق صواب و صحت بود اگر این رویداد بروزگار ما اتفّاق میافتاد فرمانروای بلند پایه و والا جاه و صاحب شوکت و دستگاه از سر عجب و غرور دیده بروی معترض نمیگشود و دربان بفرمان وی را از آستان میراند و گماشتگان

بی هیچ تقصیر وجرم ویرا بیمحابا وسخت میزدندکه از این پس
۲۴۸۵ رسوائی وگستاخی روامدار و در برابر مهتران وخداوندان دولت
بی‌ادبانه وبخلاف رسم وآئین حرمت زبان بگفتارمگشای آری گمان
مبرکه سرمست بادهٔ خودخواهی راگوش حقیقت نیوش باشد بلکه
ازشنیدن سخن دانشمندان وپند واندرزحکیمان تنگدل گرددو ننگ
وعار دارد وچنین کس رانصیحت سودی ندهد وبباران موعظت از
دل چون‌سنگ وی گلهای معرفت‌ندمدو«زمین‌شوره‌سنبل‌برنیارد»
اگر از محیط فضل گوهر دانش بدست آوردهٔ بزبان وعظ پیشکش
قدم صاحبدلان خاکی نهاد واز خود رستگان صافی درون سازچه
دیده ودانستهٔ که از خاک‌پست وبی‌مقدارلاله‌بروید وشکوفهٔ تازه‌روی
۲۴۹۰ برآید ای دانشمند چون مهتر قوم راازعجب وتکبرانباشته‌وگردن
بدعوی برتری افراشته یابی دامنهای‌گوهر علم وحکمت را بر وی
نثارمکن وسخن‌بخاک میفشان آنکه بلاف وگزاف‌خودراپیوسته‌بزرگ
پندارد وسرآمد وبرترازهمه شمارد در دیدهٔ صاحبنظران نمودی
نکند وبچشم بزرگی بوی ننگرند اگربمردم احسان‌کنی بروی آنان
میار تا دیگران هزاربار سپاس توگویند واگرخودبذکر آن زبان
گشائی چشم براه مباش تاکسی باظهارآن پردازد

در این منظومه نغزگوی شیراز بصراحت بحضرت‌شاه‌اولیانسبت خطاداده
است ونگارنده‌دراین مقام ازذکرعقاید علمای خاصهٔ که ببراهین بسیار عقلی
ونقلی بوجوب عصمت درقول وفعل بر ائمه‌اهل‌بیت‌طهارت‌قائلندصرف‌نظر

کرده گوید تصوّر خطا در بـــارهٔ پیشوای اولیا خود محض خطا وبقول دانشمندان سنّت وجماعت نیز باطل ونارواست از جمله آنکه همه معترفند که پیغمبر فرمود اَنَا مدینةُالعلمِ وعلیٌّ بابُها-شیخ فریدالدّین‌عطّار:

خواجهٔ حق پیشوای راستین — کوه حلم وباب‌علم وقطب دین

ساقی کوثر امام رهنمـــای — ابن عمّ مصطفی شیـر خدای

مرتضای مجتبی جفت بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول

در بیان رهنمونـــی آمـده — صاحب اسرارِ سَلُونی آمده

مقتدا بی شك باستحقاق‌اوست — مفتی‌مطلق‌عَلی‌الأطلاق‌اوست

ونیز کلام معجز نظام آن حضرتست اِنَّ اَقْضاکُمْ عَلِیٌّ «یا» اِنَّ‌اَقْضی اُمّتی عَلیُّ‌بن‌اَبی‌طالِب -عارف نیشابور:

هم ز اقضیکم علی جان آگهست — هم علی ممسوس فی ذات‌اللّهست

همچنین اکابر عامّه مانندابن‌عبدالبَرّصاحب استیعاب‌وشیخ‌جلیل ناصر بـن عبدالله بیضاوی مفسّر معروف ذکر کرده‌اند که سورهٔ هَلْ‌اَتی(الدّهر،الأنسان) درشأن حیدر کرّار نازل شده است .

سعدی :

کس را چه زور وزهره که وصف علی کند

جبّـــار در مناقب او گفت هَلْ اَتـــی

ومیدانیم که اقضی آنست که در اصابت رأی ازدیگران پیش وبعلم و دانش بیش باشد واو را درقضا مخطی نتوان خواند ونسبت ناسزا بچنین عالم یگانه ومفتی مطلق نشاید داد ونیز سخن مولای متقیان «سَلُونی قبلَ اَن تَفْقِدونی» از من بپرسید پیش از آنکه مرا بجوئید ونیابید دلیل آنست که علم خود را که ازحضرت رسالت آموخته است بیش ازدانش دیگران میدانسته است اگر نه این امر بسؤال وخطاب عام را وجهی نیست وهرچندقاضی نورالله شوشتری کوشیده است که سخن شیخ سخن‌سنج راتوجیهی وجیه کند سعی اوبیفایده مانده است ازاینها گذشته وصف «عدوبند کشور گشای» برای پادشاهـــان و فرماندهان دنیا شایسته است وبهیچگونه درخور مقام ولایت مطلقه یا امارت مؤمنان نمیباشد چنانکه جواب از سرعلم ورای گفتن بتبادر ذهن یعنی پاسخ پسندیده وبآئین دانش واصابت نظر دادن واین معنی با مفهوم مصراع «که من برخطا بودم اوبرصواب» متناقض مینماید

حکایت

گدائـــی شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای برپشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند زدوست
۲۴۹۵ بر آشفت بروی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمـــر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه در گـذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
بنازنـــد فردا تواضع کنـان / نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمـــار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیر دستان ستـم / که دستیست بالای دست تو هم

گویند که عمر در گذرگاهی تنگ پای برپشت پای فقیری گذاشت آن گدای مسکین بحکم آنکه آزرده خاطر دشمن از دوست و یار از اغیار نشناسد درنیافت که وی خلیفهٔ ثانی و مهتر مسلمانانست از نیروی بخشم آمد و بانگ برآورد که آیا نمیبینی سرور دادگر پاسخ داد که کور نیستم لیکن سهوی کردم و نادانسته خطائی روی داد جـرمـم ببخش وچشم ازآن بپوش بنگر که بزرگان آئین‌وسران شرع تاچه پایه ازانصاف ودادبهره داشتند که باخُردان وفرو دستان بدینگونـه رفتار میکرده‌اند کسانی که خودرا خوار نمایند وفروتنی پیش گیرنـد فردای قیامت درهنگامهٔ رستخیز دربهشت جاودان مقیم وهمدم ناز ونعیم باشند وآنانکه غرورورزند وگردنکشی کنند سرازشوم بزیــر افگنند اگر ازروز حساب اندیشه وبیم داری خطای آنراکه از تـو بهراسد عفوکن وبباطل ظلم برکهتران روا مدارکه بالای دست تو نیز دستی وبرترازتوان توهم نیروئی هست «یَدُاللهِ فَوْقَ اَیْدِیهِمْ»

خلیفهٔ دوم ابوحفص عمربن‌الخطاب پس‌ازدرگذشتن خلیفهٔ نخستین(اَبوبکَر عبدالله‌بن ابی قُحافه) درروز بیست ودوم جُمادَی‌الأخرهٔ سنهٔ سیزدهم هجری هم بتعیین وی خلافت یافت ودرسال بیست وسوم هجری بدست ابو لـؤلـؤ

غلام مغیرة بن شعبۀ صحابی بزخم کارد مجروح شد وپس ازسه روز درپنجاه وپنجمین مراحل عمر رهسپار دیار آخرت گردید و درایام وی مسلمانــان را فتحهای بسیار اتفاق افتاد .

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود — که بد سیرتانرا نکو گوی بود
بخوابش کسی دیدچون درگذشت — بگفتا حکایت کن ازسرگذشت
دهان را بخنده چو گل بــاز کرد — چوبلبل بصوت خوش آواز کرد
که بــر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

رادمردی ستوده افعال وپسندیده سیرت بدروشان و نکوهیده کاران را بحکمت و موعظه حسنه براه راست میخواند وبا آنان سخن نیکو ودلنشین میگفت ودرامربمعروف ونهی از مُنکَر جانب نرمخوئی و خوشگوئی رانگاه میداشت پس از مرگش کسی در عالم رؤیا او را مشاهده کرد وازوی پرسیدکه درآن جهان برتــوچه روی داد آیــا بگناهی گرفتار واز آمرزش ایزدی بی بهره ماندی یا ازعذاب رستی وبنعیم ابد پیوستی وی مانندگل لب بخنده گشود و چون هزار-دستان باهنگی خوش بانك برآورد که برمن آسان گرفتند زیرا باهیچکس سخت کوشی روانمیداشتم

گویا وی شغل قضا واحتساب داشته وباوصف تقوی‌وپرهیزگاری‌تا آنجاکه بحکم شرع روا بوده خطایای‌اندك‌رانادیده میانگاشته‌است «درقرآن‌کریم درصفت اهل ایمان واعمال صالح چنین آمده‌است سورهٔ الشعراء آیهٔ ۷۲ واذا مرّوا باللّغو مرّوا اکراماً آنگاه که بربزهکاران گذرند از آنان روی برتابندوبآئین‌رادمردان‌بااهل لغودرگناه‌همداستان نشوندودامن‌بلوث‌معصیت نیالایند اگر برآنکه دشنامشان دهد بگذرند ازوی درگذرند یاچون کسی‌از ایشان درگزاردن حق یاری خواهد اوراا‌عانت‌وپایمردی کنند

حکایت

چنین یاد دارم که سقّای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی‌سوی کوهساران‌شدند بفریاد خواهان باران شدند
گرستندوازگریه جوئی روان نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون‌خبر برداز‌ایشان کسی که‌برخلق‌رنجست وسختی‌بسی
فروماندگان را دعائی بکن که‌مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که‌ذوالنّون‌بمدین‌گریخت بسی برنیامد که باران بریخت
خبرشد‌بمدین‌پس‌ازروزبیست که‌ابر سیه دل‌برایشان گریست

سبك عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه‌حکمت‌در این‌رفتنت‌بود گفت
شنیدم که‌بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ‌روزی زفعل بـدان
در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شرّ من — ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان — ندیدندی از خودبتر در جهان
تو آنگه‌شوی‌پیش مردم عزیز — که مرخویشتن رانگیری بچیز
بزرگی که خودرا بخُردی‌شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاك شد — که در پای کمتر کسی‌خاك شد
الا ای که برخاك ما بگذری — بخاك عزیزان که یاد آوری
که گرخاك‌شدسعدی‌اوراچه‌غم — که در زندگی خاك بوده‌ست‌هم
ببیچارگی تن فرا خاك داد — وگر گرد عالم برآمد چوباد
بسی بر نیاید که‌خاکش‌خورد — دگر باره بادش بعالم برد
نگر تا گلستان معنی شکفت — در اوهیچ بلبل چنین‌خوش‌نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش‌نروید گلی

۲۵۰۵ شنیده‌ام وبخاطرم هست‌که یکسال سقّای رود نیل که‌بسرزمین‌مصر آب رایگان میداد بسبب نیامدن باران و کم آبی‌آن خطّه رامشروب نساخت جماعتی‌بطرف کوهها وبلندیهارفتندوبتضرّع وزاری‌ازدرگاه

باری باران خواستند واشک‌ریزان از آب‌دیده نهری‌جاری‌ساختند وهمانا ابررحمت بکشتزارشان نمی‌نیفشاند

در بعضی نسخ بجای «نیامد مگر» «بیایدمگر» مکتوبست واین ضبط نیز وجهی دارد یعنی برای آن گریستندکه باران بیاید

یکی از آنان بذوالنّون آگاهی دادکه مردم سخت سختی‌میبینندو درشدّت‌حال بسر میبرند وازوی خواست‌که دست نیاز بدرگاه بینیاز بردارد تاحاجت‌آنان برارد چه دعوت مقبولان‌آستان احدیّت مردود نگرددوپذیرفته شودگفتندکه ذوالنّون از شهر بجانب مَدْیَن فرار کرد و دیری نگذشت که باران ببارید و بعد از بیست روز بمدین آگاهی رسید که میغ تیره درون بـر آنان رحمت آورد و سرشک‌روان ازچشم افشاند و آبگیرها ازسیل بهاری سرشار گشت همانـدم شیخ طریق شتابان ببازگشت مصمّم‌آمد ویکی‌ازاهل معرفت درخفاازوی سؤال کردکه‌درین‌کوچیدن‌کدام‌رازاندیشیدی وچه مصلحت دیدی پاسخ‌دادچنین‌درخبرست‌که از کردارنکوهیدهٔ بدسیرتان برآفریدگان پرندگان‌وجانوران‌خرد ودرندگان وآدمیان باب رزق مسدودگرددبسیارفکرکردم‌وژرف‌نگریستم‌ودراین‌سرزمین نابسامان‌تر وناپسندیده کردار ترازخویش نیافتم وبدان بیم‌که‌ازبدی من درآسایش ونیکروزی‌بردیگران‌بسته شود ازاین خطه پای‌بیرون نهادم اگر خواهی‌که بمقام بهروزان ونیکمردان رسی برفق ولطف کوش وخودپسند مباش که سروران واخیار در بسیط خاك و عرصهٔ

گیتی کسی رااز خویش بدتر وفروتر نمینگریستند توآن وقت‌درنظر
بیدار دلان‌گرامی باشی که خود را درشمارنیاری وبچیزی نشماری
بزرگ‌مرتبهٔ که‌خویشتن راخُرد وبی‌مقدارنگاشت‌دردوجهان‌عظمت
۲۵۲۰ مقام وپایگاه بلند یافت آن بندهٔ ایزد ازآلایش خاکدان‌دنیا برست
که چون خاك برقدم پست‌ترین بندگان خدا بوسه زدهان ای آنکه
برتربت ماگام مینهی ترا بمزار گرامیان درگاه حق سوگند بخاطر
دارکه اگر سعدی جان سپرد وکالبدش بخاك فرسود اندوه نشاید
داشت که درحیات نیز چون خاك افتاده وبردبار بودو اگرچه در
زندگی مانند باد پیرامون گیتی بگشت وعرصهٔ زمین‌بپیمود بگاه‌مرك
بناچار تن خویش‌رابتیره خاك سپرد وبسی برنیاید که خاك گوراو را
بپوبارَد وطعمهٔ‌خودسازد وباردیگر وزش باد ذرّات‌غبارپیکرش رادر
۲۵۲۵ نقاط نزدیك ودوردنیاپراگند نیك‌بنگرکه‌تاگلشن معنی‌شکفته‌گشت
وگلهای حقایق برست هیچ هزاردستان درآن‌بوستان بدینگونه‌نغمهٔ
دل‌انگیروآهنگ‌نغزنسروده‌وشگفتست که‌اگرچنین‌عندلیبی‌خوشخوان
جان دهد واز نوا خاموش ماند براستخوان پوسیدهٔ وی‌گلی‌ندمد.

ابوالفیض‌ثوبان«یافیض»بن ابراهیم مصری ازمشاهیرفضلای قرن‌سوم‌هجری
حکیمی فقیه و عارفی عالی‌قدروادیب واستاد وی درعرفان وسلوك شقران
عابد یا شیخ اسرافیل می‌باشدودر مذهب ازشاگردان امام مالك‌بن انس‌بوده
وشریعت وطریقت راباهم جمع داشته‌است وابوالربیع وجنیدبن محمـدو
فقیه مشهور از تلامیذ اویند در اخمیم (ازشهرهای مصر) دیـده بجهـان
گشود ولقب وی «ذوالنون» یعنی «خداوند ماهی»مأخوذست‌ازلقب‌یونس‌بن

متّی علیه‌السّلام که خود را بدریا افگند و ماهی اورا بلعید سپس آفریدگار جهان وی را از آن بلیّت که بتأدیب وی گماشته بود رهائی بخشید«تفصیل موضوع در تفسیر ابوالفتوح رازی» شرح آیهٔ ۸۷ از سورة‌الأنبیاء»

وَذَاالنُّونِ اِذْذَهَبَ مُغَاضِباً.. مندرجست و نیز دروجه اشتهار وی بدین لقب در نامهٔ دانشوران ناصری چنین مذکورست «نقلست که‌وجه‌تسمیهٔ وی‌بذوالنّون وشهرتش بدین لقب آن بود که درابتدای امر وشوریدگیش بکنار دریـای مغرب رفت جماعتی از بازرگانان بکشتی‌میرفتنداونیز باآنها موافقت‌نموده بکشتی رفتند چون روزی برگذشت گوهری قیمتی ازبازرگانی‌مفقودگشت همه اهل‌کشتی اتفاق‌کردندکه آن‌گوهر اوبرداشته پس اورا گرفتـه بسیار برنجانیدند وآزار و استخفاف نمودند او همچنان خاموش میبود چـــون اذیّت و آزار از حد بگذشت‌دلش بدرد آمد در حال با حق تعالی‌درمناجات شدو گفت الهی تو بر حالت من گواهی‌در حال ماهیان بسیار سراز دریا برآوردند هریك را گوهری دردهان یکــی از آن گوهرها از دهان ماهــی گرفته بنزد ایشان نهاد اهالی کشتی را از آن حال حیرت دست داده‌درپایش افتاده بمعذرت لب گشودندو از آن عمل‌کـه باوی کرده بودند نـادم و پشیمان‌شدند»

گویند فقهای مصر بکفر ذوالنّون گواهی دادندو دراین باب محضری نوشته نزد المتوکّل علی‌الله خلیفهٔ عبّاسی فرستادند و خلیفه ذوالنّون را از مصر احضار کرد و وی را بند بر نهاده نزد متوکّل بردند وچهل روز در محبس بماند پس وی در محضر خلیفه معانی کلماتی راکه بوی نسبت میدادند و بظاهر موهم کفر بود باییانی رسا شرح گفت متوکل و خواص اصحاب از فصاحت و بلاغت وی بشگفت آمدند و خلیفه دست ارادت بسوی داده اورا با تکریم واحترام اجازهٔ بازگشت بمصر ارزانی داشت ودروَفیات الأعیان مسطورست که اسحق بن ابراهیم سرخسی گفت ذوالنّون را دیدم بندبردست وزنجیر برپای نهاده بطرف زندان میراندند ومردم پیرامون وی میگریستند واو میگفت :

هٰذا مِنْ مَواهبِ اللهِ ومِنْ عَطایاهُ وکُلٌّ فعاله عَذْبٌ طَیِّبٌ

این ازبخششهای ایزد یکتا واز دهشهای اوست وهرچه آن خسرو کندشیرین بود آنگاه این دوبیت را خواند :

لَکَ مِنْ قَلْبِیَ الْمَکانُ الْمَصُونُ   کُلُّ لَوْمٍ عَلَیَّ فیكَ یَهُونُ

لَكَ عَزْمٌ بِأَنْ اَکُونَ قَتیلاً   فیكَ وَالصَّبرُ عَنْكَ مالایَکُونُ

ترا دردل و سرّضمیرمن جائی محفوظست که برای‌تونگاهداشته‌ام‌ودیگران را بدان دسترسی نیست و هر سرزنش که در دوستی تو بر من کنند بچیزی

نشمارم و دراین‌راه«هزار سختی‌اگر برمن آید آسانست» تراعزم آنست که‌در محبّت توجان سپارم و کشته شوم‌این سهلست ولی‌شکیبائی ازعشق‌تو ممکن نیست‌ومحالست ـ باری وی درذی‌القعده سال۲۴۵یا۲۴۶یا۲۴۸درمصر بسرای آخرت شتافت وذکروی درتـذکرةالأولیاء ونفحات‌الأُنس و سلسلةالذّهب عبدالرّحمن جامی و کتب دیگر نیزآمده وتفصیل کامل احوال وسخنان‌اودر مجلّد ششم نامهٔ دانشوران ناصری مرقومست

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همیسوختم　　چراغ بلاغت میافروختم
پراگنده گوئی حدیثم شنید　　جز احسنت گوئی طریقی ندید
هم از خبث نوعی درانددرج کرد　　که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند　　درین شیوهٔ زهد وطامات و پند
نه درخشت و کوپال و گرز گران　　که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست　　وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم　　جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم　　سر خصم‌را سنگ بالش کنیم

* * *

سعـــادت ببخشایش داورست نه در چنگ وبازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلنـد نیایـد بمـردانگی در کمنـد
نه سختی رسید از ضعیفی بمور نه شیران بسرپنجه‌خوردند و زور
چو نتوان بر افلاك دست آختن ضروریست با گردشش ساختـن
گـرت زندگانی نبشته‌ست دیر نـه مارت گـزایـدنه درنـده شیر
وگر از حیاتت نمانده‌ست بهـر چنانت کشد نوشدارو کـه زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد از نهادش بـر آورد گرد

یکشب روغن اندیشه میسوزاندم وچراغ فصاحت و بلاغت (شیوائی و رسائی) راروشن وپرتو افشان میساختم پریشان گفتاری سخنم استماع کرد وبغیر ازتحسین وآفرین راهی نیافت اماگونه‌ازناپاك نهادی و بدسرشتی در آن ستایش نهفت وگفت که فکر وی رسا وپرمایه و در تقریر اندرز ونصیحت وتحریض برتقوی وپرهیزگاری وبیان نکات عرفان و موعظت بلند پایه است ولی دروصف جنك وزوبین وعمود وگرز یك زخم وآهنین چنین نیست وآن سبك رادیگر گویندگـان بپایان برده وبکمال رسانده‌اند آری مریض دردمندراازفریاد کردن وخروش برآوردن گزیری نیست واین مدعی مبتلا بمرض حسدجز آنکه از سرسوزدل سخنی برزبان راند و درپردهٔ ستایش بنکوهش

گراید وشاید بدینگونه بیماری درون راتسکین دهد چارهٔ نداشت ولی آگاه نیست که مابقصدپیگار وستیز برنخاسته‌ایم والا پهنهٔ گفتار وسیع ومیدان بیان فراخست ومراتوان آن هست که شمشیر نطق برآورم وبرعالمی گفتارخطبطلان ورقم محوزنم اکنون برآن باش، (گویا ضمیر خودرا مخاطب ساخته است) که دراین‌عرصه قدم‌نهیم‌و دراین پیکار دربرابرهماورد داد دلیری ومردانگی دهیم ودشمن‌را

۲۵۳۵ از خاك وخارا بستر وبالین سازیم - خوشبختی و بهروزی بعطایا و مواهب الهی باز بسته است (جز بتأیید آسمانی نیست) وبدست و ساعد توانابدست نیاید وچون برارندهٔ چرخ برین دولت و سعادت ارزانی‌نداردبدلیری‌وشجاعت‌فراچنگ نتوان‌آوردمورچه‌ازناتوانی سختی نبیند ورنج‌نکشد وهژبرژیان از نیرو وقوت بازوطعمه نیابد و همانا منع وعطابتقدیر ایزد وفرمان او باشد وچون‌آسمانهارا مسخر نتوان ساخت بناچارباید باسیر افلاك سازگاربود اگربقلم مشیّت در لوح محفوظ برای مدّت عمرتو مهلت وفرصتی مکتوبست پیش‌ازبسر آمدن‌زمان‌مقررحیات‌نه اژدهاترابجان‌گزندی‌رساندنه‌شیرشکارافکن

۲۵۴۰ بکامت کشد و اگر دوران زندگی تو بپایان آمده است‌پاد زهر و تریاق جانفزا نیز مانند سمّ‌جانگزاخرمن هستی ترابسوزد آری‌چون رستم داستان بازپسین لقمهٔ خویش رااز خوان رزق‌مقسوم‌برگرفت شغاد برادرش خاك وجودوی رابرباد نیستی داد

حکایت

مـرا در سپاهان یکی یار بود ... که‌جنگ‌آور و شوخ و عیّار بـود
مدامش‌بخون دست‌وخنجرخضاب ... بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ... ز پـولاد پیکـانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گـاو زور ... ز هولش بشیران در افتـاده شور
بدعوی چو او ناوك انداختی ... عدو را دو تن از یك انداختـی
چنان خار در گل ندیدم که رفت ... که پیکان او درسپر هـای زفت
نـزد تـارك جنگجوئی بخشت ... که خود و سرش‌را نه‌درهم‌سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبـرد ... چه گنجشك بودی بپیشش چه مرد
گرش بر فریـدون ُبدی تاختن ... امـانش نـدادی بتیغ آختـن
پلنگانش از زور سرپنجـه زیر ... فرو برده چنگال در مغز شیـر
گرفتی کمربند جنگ‌آزمـای ... وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی ... گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نـه در مردمی ... دوم در جهان کس شنید آدمـی
مرا یکدم از دست نگـذاشتی ... که بـاراست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان‌زمیـن در ربـود ... که بیشم در آن بقعه روزی نبـود

قضا نقل کرد از عـراقم بشام خوش آمد در آن خاك پاکم مُقام
مع‌القصّه چنـدی ببـودم مقیم برنج و بـراحت بامیدّ و بیـم
دگـر پر شد از شام پیمانـه‌ام کشید آرزومنـدی خـانه‌ام
قضا را چُنان اتفّاق اوفتـاد که بازم گذر بر عراق اوفتـاد
شبی سر فرو شد بـاندیشه‌ام بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده ازدست‌مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم بمهرش طلبگار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سراز برف موی روان آبش از برف پیری بروی
فلك دست قوّت بـرو یـافته سر دست مردیش بر تـافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش سر نـاتوانی بزانـو بـرش
بدو گفتم ای‌سرور شیر گیـر چه فرسو کردت چوروباه پیـر
بخندید کز روز جنگ تتـر بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان در افتاده بیرق چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیْجا چـو دود چو دولت نباشد تهوّر چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی برمُح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور
درآهن سر مرد و سمّ ستور

هماندم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی بر انگیختیم
چو باران بلارگ فرو ریختیم

دولشگر بهم بر زدند ازکمین
توگفتی زدند آسمان بر زِمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
ز هرگوشه بر خاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهای دهن کرد باز

زمین آسمان شد ز گردِ کبود
چو انجم درو برق شمشیروخود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر تافتیم

بتیر و ِسنان موی بشکافتیم
چو دولت نبُد روی بر تافتیم

چه‌زور آورد پنجهٔ َجهدِ مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر گنداوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشگر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ
فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن‌افتدبشست

کسان را نشد ناوك اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بـــود
ازین بوالعجب تر حدیثی شنو   که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

در اصفهان دوستی همدم داشتم رزمجوی ودلیر بی‌پروا وخودکامه
وگردنکش پیوسته از خون یلان ساعد وخنجر او رنگین وگلگون و
دل دشمن ازدست اوبرشعلهٔ اندوه بریان بهنگامی که جعبهٔ تیر بر
۲۵۴۵ میان میبست گوئی از ناوك وی شعله برمیخاست مبارزی دلاوربقوت
بازو ونیروی وَرْزاو ، از بیم او هژبران شوریده وآشفته لاف خدنگ
افگنی وی بگزاف نبود وبگاه جنگ دو دشمن را بتیری ازپای در
میآورد بآن آسانی خار درگل فرونمیشد که تیرهای او درسپرهای
ستبر واستوار ،هرگاه فرق رزم آزمائی رانشانهٔ زوبین وناچخ میساخت
مغفر و سر او را درهم میآغشت و درعرصهٔ کارزارچون گنجشک یا
سار بودکه بپیگار ملخ گراید ومردرزم‌ساز دربرابراوماننده گنجشکی
۲۵۵۰ ضعیف مینمود اگر بر فریدون پورآبتین(شاه آفریدون) حمله‌میبرد
مهلتش نمیدادکه شمشیر از نیام برکشد پلنگان با نیروی بازوی او
زار وزبون وفرودست وازپا افتاده بودند وبجنگ مغزازکلهٔ شیـران
بیرون میآوردا گرمرد سلحشور چون کوه ثابت وقدم برجای بـود
پنجه‌درکمربند وی‌میزدواو رااازجای برمیداشت پیوسته‌زخم تبرزین
او ازپیکرهماورد زره‌ور وجوشن‌پوش میگذشت وبزین اسب‌همنبرد

میرسید هیچ دیده در دلیری وشجاعت وبرادی و آدمیت تالی و
۲۵۵۵ نظیر او ندید وهیچ گوش نشنید وچون خاطرش بمحبت موزون
طبعان گرایشی داشت یکنفس ترك من نمیگفت بناگاه سرنوشت
آبشخورمن ازعراق بشام افکند واقامت در آن سرزمین خوش و
پاکیزه‌ام سازگار و دلپذیر افتاد باری زمانی درآن دیار بناراحتی‌و
آسایش ورجا ویاس بماندم تا آنگاه که‌ازآن خطّه‌ملالت‌روی‌نمود
وسکونت من درآنجا بپایان رسید وشوق بازگشت بوطن و خانمان
۲۵۶۰ و زاد بوم مألوف گریبان‌ضمیرگرفت وبحکم تقدیرچنان پیش‌آمد
که دیگربار بناحیت عراق عبورکردم یکشب‌سربجیب تفکر فروبردم
وآن سلحشور هنرنمای عرصهٔ نبرد رابیاد آوردم وچون برمن حق
صحبت داشت وبرخوان او نان شکسته ونمك خورده بودم گوئی
بعدعهد فراق نمکی برزخم دیرین وجراحت پیشین‌هجر و اشتیاق
پاشید و در اصفهان بجستجوی وی برخاستم وبعلاقهٔ‌محبت‌خواهان
وجویان دیدار وی‌گشتم وآن برنا را از گشت روزگار سالخوردی
فرتوت یافتم وقامت راست تیرآسای وی راچون‌کمان‌گوژ وچهرهٔ
۲۵۶۵ سرخ‌گلرنگ وارغوان‌گونش‌را مانند زعفران‌زرددیدم‌موی‌برف‌سان
سرش را چون کوهی سپید کرده واز برف پیری آب دیدگان
برچهره‌اش روان گشته

سعدی :

برف پیری مینشیند بر سرم ــــ همچنان طبعم جوانی میکند
هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر ــــ ازدوچشم جوان چرا نچکد

کمال‌الدین‌اسمعیل:

بر قلّهٔ سرم چو ز پیری نشست برف
نشگفت اگر پدید شد از چشمْ آبگیر

سیر سپهر بنیرو بر او دست یافته و ازپایش درآورده وبازوی‌دلیری وی‌راازکاربرده‌گردش جهان‌نقش غرور وخودبینی‌ازصفحهٔ‌خاطرش سترده و باضعف وزبونی دست وگریبان گشته وسرناتوانی بزانو نهاده ازوی پرسیدم ای سرآمد جنگجویان ودلیر هژبراوژن‌چه‌ترا بچنین روز انداخت ومانند روباه کهن‌سال فرسوده‌وفرتوت‌ساخت خندان بپاسخ‌گفت از روزپیگار باتاتار اندیشهٔ زورآزمائی و پیگاراز سر راندم وبفراموشی سپردم‌درآن کارزار مشاهده‌کردم‌که‌گوئی میدان نبرد از بسیاری نیزه مانند نیزاریست‌که درفشها و بیرقهای سپاهیان از تند باد حمله چون شرار آتش دران افکنده شده است چون دود شتابان غبار جنگ برآوردم ولی آنگاه‌که طالع مساعد نیست بیباکی وزور سرپنجهٔ وساعد چه فایده دارد من‌همان دلیرم که چون بردشمن میتاختم بزخم نیزه انگشتری از انگشتش جدا میساختم اما چون ستارهٔ بخت ندرخشید واقبال وپایمردی ننمود

هماوردان چون حلقهٔ خاتم پیرامونم فراگرفتند گریز بهنگام را مغتنم
دانستم وراه فرارپیش گرفتم زیرا گول جاهل پنجه درپنجهٔ تقدیر
۲۵۷۵ زند وباقضا ستیزه کند چون کوکب طالع تابان نگشت واقبال بپایمردی
برنخاست خود وزره چه یاری وپشتیبانی تواند کردوآنگاه که کلید
پیروزی دردست نیست بقوت بازوی نیرومند درفتح وظفر رانتوان
گشود وبرموانع غالب نتوان آمد جمعی پلنگ شکارپیل توان که
خود را از قدم تا فرق ونیز سم مرکبان رادرآهن پوشیده بودیم
چون غبار لشگر دشمن رابچشم آوردیم جوشن بر پیکر کرده
ومغفر برتارك نهادهٔ بپیکار شتافتیم واسبان عربی نژاده راگرم جولان
ساختیم وباران تیغ پرندین وپیکان دلدوز رابرخصمان باریدیم دو
۲۵۸۰ سپاه از نهانگاه برآمدند وبرهم تاختند گوئی قیامت انگیختندوجرم
افلاك رابرتودهٔ خاك فروداافگندند ازپرتاب خدنگ که ژاله آساپیاپی
فرو میریخت از هرکنار سیل هلاك وموج اجل روان گشت کمند
پیچان بنخچیر شیران جنگ آور اژدها واردهان گشود وزمین نبرد
وپهنهٔ کارزار ازغبار نیلگون چون چرخ برین و درخش تیغ و مغفر
مانند ستارگان می نمود چون باسپاهیان وسواران مخالف روبروشدیم
۲۵۸۵ از اسب بزیرآمدیم وسپرباسپر دشمن پیوستیم بتیر خدنگ و نیزهٔ
جانشکار موی شکافتیم نهایت دقت بکاربردیم وکمال مهارت خودرا
در سلحشوری نشان دادیم

رباعی منسوب بشیخ رئیس ابوعلی‌سینا:

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت   یك موی ندانَست‌ولی موی‌شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت   آخـر بکمـال ذرّهٔ راه نیـافت

«سینا» «بوزن بینا» نام پدر ابوعلی سَینْا و«سیناء» اسم کوه معروفست امّا حکیم سنائی غزنوی مجدودبن آدم این هردورایکسان گرفته وگفته‌است

خواهی طَیَران بطور سینا   پَرْ سُست مکن بپور سینا

ولی چون بخت واقبال مساعد نبود پشت‌بدشمن کردیم‌وازجایگـاه نبرد روی برگردانديم‌آنگاه‌که نیروی‌توفیق‌مدد نکندد‌ست‌کوشش آدمی چه تواندکرد وچه قوّت‌نمایدتیغ مردان‌سپاهی وزورآزمایان کُنْد ونابرّان نبود امّا ستارهٔ طالع نامساعد وسختگیر بکینه وپیگارمـا برخاسته بود یکتن از سپاه ما از پهنهٔ نبرد بیرون نیامد که خفتان و جامهٔ جنگ‌او خون‌آلود نباشد ماکه مانند صددانه‌دریك خوشه بهم پیوسته بودیم از هم دورشدیم وهریك بگوشه و بیغولهٔ افتادیم و چنانکه شیوهٔ ناجوانمرد انست‌که بهنگام سختی ودرماندگی از یاری دوستان دست بدارند و رسم موافقت فروگذارند ازهم جدا گشتیم و هرچند زره برپیکر داشتیم مانندماهی که پشیزه برتن‌دارد اسیر دام شدیم وآنان راکه میپنداشتیم سندان‌آهنین را بزخم تیر میشکافند خدنگشان دربافتهٔ ابریشمین‌نیز فرو نرفت چون بخت‌ازما روی‌گرداند و سرپیچید سپر پرهیز ما دردفع تیر تقدیر هیچ وکم

از هیچ نمود داستانی ازین شگفت انگیزتر گوش کن تابدانی که سعی وجهد آدمی‌را بی‌همراهی طالع اندك قیمتی نیز نیست

بعضی نیز پنداشته‌اند که «دوجو» یعنی «هیچ» زیرا «جو» بحساب ابجد نُه و «دوجو» بهمین شمار هجده و با «هیچ» بعدد یکسانست و این بیت خواجه شمس‌الدّین حافظ شیرازی را :

آسمان گومفروش این‌عظمت کاندرعشق

خرمنِ مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

دلیل مدّعای خویش دانسته‌اند و چنان مینماید که این تخریج بسیار متکلفانه و برخلاف رسائی سخن باشد

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلك ز بیل

۲۵۹۵ نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیگار ساز

بپرخاش‌جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش براز خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
کمان در زه آورد وزه را بگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یك چوبه بیرون نرفت از نمد

درآمد نمدپوش چون سام گُرد بخم کمندش در آورد و بـرد
بلشگر گهش برد و درخیمه دست چو دزدان ِ خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحرگه پرستاری ازخیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیـر نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت وخون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود سطبری ِ بیلم نمد مینمـود
کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن دَرَد ز پیـراهن ِ بی اجل نگـذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست برهنه ست اگر جوشش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت بـرهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بناساز خوردن بمـرد

۲۵۹۵ شخصی نیرومند وقوی بازو ازمردم اردبیل بیلك را(تیری که پیکانش را مانند سربیل سازند) ازبیل آهنین بیرون میبرد برنائی جامهٔ نمدین پوشیده که آشوبگر جهان و جنگ آوری دلیر برزمجوئی همتای بهرام گور (پادشاه ساسانی) وبرکفت وشانهٔ وی کمندی از پـوست ناپیراستهٔ گورخر آویخته بود بپیگار وی روی آوردچون اردبیلی آن نمد پاره پوش راانگریست کمان رابزه کرد وگوش تاگوش بکشید

وهماورد را نشانهٔ‌پنجاه تیر خدنگ‌ساخت(خدنگ درختیست بسیار
سخت که از چوب آن تیرونیزه‌سازند) امّایك تیرهم ازنمد بیرون
نرفت و بمبارز آسیب نرسانید اینگاه نمدپوش مانند سام نریمان
٢٦٠٠ (پهلوان نامبردار) پیش آمد وبتاب کمنداوراگرفته بجایگاه سپاه
برد ودودست ویرا چون دزدان آدمی‌کش بگردن بست اردبیلی‌را
شبانگاه از رشک‌وخجلت خواب‌بچشم‌نیامدپیش‌ازبامدادخدمتگاری
بوی گفت توکه آهن را بزخم دورباش (نیزهٔ کوچك) وتیرمیگسلی
چه روی دادکه بدست نمدپوشی‌گرفتار گشتی چنین بسمعم رسید
که وی از تاب اندوه از دیده خون روان میساخت ومیگفت مگر
آگاه نیستی‌که چون مرگ دررسدکسی نتواندزنده ماندمن‌آن‌کسم
که درآئین نیزه زدن و تیغ گزاردن قاعدهٔ جنگ و رسم نبرد را
٢٦٠٥ برستم زال تعلیم توانم داد آنگاه که دست‌بخت و بازوی طالعم
نیرومند وتوانا بود بیل ستبر وضخیم‌بنظرم نمدمیآمد ولی اینك‌که
بخت و اقبال

«اقبیل» ممال اقبالست و مجوّز استعمال کلمات مُمالْ سماعیست نه قیاسی

ابوالعلاء گنجوی‌گوید :

بر من این رنج ز خاقانی نیست اینهم‌از طالعِ ادبیرِ منست

ادبیر ممال «ادبار»

در دسترسم نیست در برابرخدنگ من نمدکمتر از بیل نمیباشد(تیر
از نمدگذراندن دشوارتراز بیرون بردن‌آن از آهنست) چون‌مرگ

کسی فرارسد نیزه زره اورا میشکافد ومیبرد ولی آنگاه که اجل وی مقدر نباشد نیزهٔ جوشن شکاف از پیراهنش نیزبیرون نرودوصدمتی نرساندهر کسی را شمشیرخشم وغضب مرگ درپیشست اگرزره توبرتو پوشد همانا عریانست و آنرا که طالع مددگار وگردش روزگار همراه ویارست هرچندبرهنه باشدبکارد وتیغ وآلات قتّال بزندگیش پایان نتوان داد نه بسیار دان بجهد وکوشش از مرگ رهائی یابدنه بیخرد از خوردن طعام ناسازگار هلاك شود

حکایت

شبی کُردی از دردِ پهلو نخفت طبیبی دران ناحیت بود و گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد عجب دارم ارشب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیك لقمه در معده پیچ همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال بگذشت وزنده ست کرد

یکشب کردی را از پهلو درد خواب بچشم نیامد پزشکی که دران اطراف بود گفت بدینگونه (اینچنین)

حافظ فرماید :

گر توزین دست مرا بی‌سروسامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

که وی برگ تاك «مو» میخورد اگر امشب رابروز رساند و زنده ماند مرا شگفت آید چه خورش گوارش ناپذیر وسنگین بقیاس ازنوك خدنگ تاتاری که درسینه جای کند جانکاه‌تر باشد واگر بخوردن یك نواله امعای کسی بهم برپیچد زندگانی آن جاهل سراسرنیست و نابود شود بحکم تقدیر آن‌شب پزشک درگذشت وبرین ماجراچهل سال رفت وآن کرداز عطیه حیات بهره‌یافت

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین‌حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که‌این‌دفع چوب‌ازسروگوش‌خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی‌رنج برد — که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

درازگوش مردی ِده‌نشین تلف‌شد (ازمرگ‌جانوران گاه‌بگاه‌بسقط شدن تعبیر می‌کنند) روستائی سرخر را بردار بست. باغ‌بیاویخت سالخوردی جهانگرد دانا پیش اورفت وبخنده باغبان را گفت ای جان‌گرامی من تصوّر مکن‌که این خر آفت چشم بدرا از کشتهٔ تو بگرداند‌زیراتازنده بودآسیب‌چوب‌رااز‌سروپیکرخویش‌دورنتوانست
٢٦٢٠ کرد تابی توان ومجروح‌جان‌دادطبیب‌که خودبناچارازدردوگزند بدرودحیات‌خواهدگفت چگونه تواند مرضی‌را درمان کرد واین‌و آن راازرنج بیماری رهائی‌بخشید

شیخ فریدالدّین نیشابوری این‌حکایت راچنین بنظم‌آورده‌است:

مگـر دیوانهٔ میشد براهی سر خر دید در پـالیز گاهی
بدیشان‌گفت‌چون‌خرشدلگدکوب چرا رفت استخوانش‌برسرچوب
باو گفتند کـای پرسندهٔ راز برای آنکه دارد چشم بـد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار بدیشان گفت کای مشتی‌جگرخوار
شما را مغز خر داده‌ست ایّام از آنست این سر خر بستهٔ دام
نکرداوزنده‌چوب‌از‌کون‌خوددور چگونه مرده دارد چشم بد دور

مراد از «دیوانه» یکی از عقلای مجانین «خردمند دیوانه نماست»ـ خاقانی در قصیدهٔ مدائن‌فرماید:

بنگر که درین قطعه چه سحر همیراند
مهتوکِ مسبّح دل دیوانهٔ عاقل جان

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر از نا امیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه‌روزی‌بسر پنجگی‌میخورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

چنین بگوشم آمد که‌تهیدستی‌یك دینارزرگم کرد بینوا بسیاربجست وبپایان چون سعی اوبجائی نرسید وازیافتن محروم‌گشت دست از کوشش برداشت دیگری طلب ناکرده آنرابدست‌آورد خامهٔ‌تقدیر آنگاه‌که‌مادرزهدان‌مادر پابعرصهٔ هستی ننهاده‌بودیم رقم‌تیره‌روزی واقبال بنام این وآن زد

سعدی فرماید :

قلم بتلخی و شیرینی ای پسررفته‌ست
توگر تُرُش بنشینی قضا چه غم دارد

بزور بازو تحصیل رزق نتوان‌کرد زیرا زورآزمایان نیرومند کمتراز دیگران مرزوق واز فراخی معیشت بهره ورند بسیار مرد باتدبیر و

چاره‌گر بتلخی جان سپرد و بسا بیچاره و کوتاه دست گوی عافیت از عرصهٔ وجود ربود (بتندرستی و جمعیّت خاطر نائل شد)

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

مردی سالخورد بزخم چوب فرزند خود را سخت کوفت و آسیب رساند پسر گفت بابا مرا گناه ناکرده چندین میازار ممکنست از ستم دیگران پیش تو زار گریست و نالید ولی آنگاه که خود تو برمن بیداد روا داری چه تدبیر توانم کرد (پیش که برآورم ز دستت فریاد) ای هوشیار نزد داور فغان برآور واز جور وی زاری مکن (شاید مقصود این باشد که بدرگاه داور داوران ایزد دادگر شکایت برواز سرنوشت گله روا مدار ومنال تابفرمان خداوند بلا بگردد وکام هزار ساله برآید)

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را دران بقعه زر بودومال — دگر تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت ودرویش نیست — چوزنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان راز روسیم وملکست ورخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاك کیش — چه خوش گفت باهمسر زشت خویش
چودست قضازشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم   ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود   بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاك کردن ز زنگ آینه   ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل ازشاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چوردمی نگردد خدنگ قضا   سپر نیست مربنده را جز رضا

کسی باسم بختیار که ستارهٔ اقبال وی فروزان‌وتوانا وبادسترس وسامانی نیك و صاحب خدم و حشم و دارای ثروت و خواسته بود

سعدی فرماید:

چو کسی درآمد ازپای وتو دستگاه داری
گرت آدمیّتی هست دلش نگاه داری

در محلهٔ بینوایان سرائی داشت وزر وی‌چندان بودکه مانند گندم اندك بها بپیمانه وکیل سنجیده میشد تنها وی درآن جایگاه‌دارائی ونقدینه داشت ودیگر ساکنان آن کوی بدحال وپریشان روزگار بودند آنگاه‌که فقیر ثروتمند را قرین نعمت وناز وآسایش و رفاه نگرد درد وداغ حاجتمندی دلش را بیشتر سوزاند وخاطر وی را افزون پریشان وآزرده‌سازد زنی چون شوهر شب‌هنگام‌دست‌خالی برای هماغوشی نزد وی آمد با او بستیزه برخاست وپرخاش کردکه که هیج کس مانند تو تیره روز و بینوا نیست چون زنبور درشت نیش‌میزنی وانگبین نمیدهی‌انفاق‌برعیال که‌شیوهٔرادی‌ومردانگیست

ازهمجواران یاد گیرکه من خود روسپی رایگان نیستم وبمفت در آغوش نیایم دیگران طلاونقره و املاك واسباب خانه دارند تو چرا مانند آنان خوشبخت وسعادتمند نیستی‌مرد پاك‌سرشت پشمینه‌پوش دردم چون دهل فریاد ازنهادبرآورد وگفت مرابهیچگونه‌توانائـی نیست و بغرور زوربازو پنجهٔ تقدیربرنشاید تافت‌زمام اختیاردردست من ننهاده‌اند تا خویشتن‌را فرخنده طالع سازم

از «بختیار» ممکنست نام « بختیار» یا عمومـاً شخص مقبل و صاحبدولت اراده شده باشد

۲۶۴۰ مردی سالخورد وتنگ روزی که در ناحیّت کیش میزیست‌با زن زشتروی خود چه نیکوگفت چون خامهٔ نقشبند فطرت ترازشتروی نگاشت گلگونه (سرخاب) بر چهرهٔ نـازیبای خود میالای هیچ‌کس بنیروی خویش خود را کامیاب وسعید نیاردکردچنانکه باتوتیادیدهٔ نابینا رابیننده نشاید ساخت بدنهادان کردارنیك‌نتوانندکرد چنانکه خیاطی (درزیگری) از سگ که‌سرشت‌او دریدن وگسیختنست‌ممتنع وناممکن باشد سراسر حکیمان روم ویونان از زقّوم(درختی تلـخ
۲۶۴۵ سرشت) عسل شیرین بعمل نتوانند آورد هرگز دَد آدمی نشود وهر سعی وکوشش دراین راه بجائی نرسد وتعلیم وتربیت در بارهٔ او ضایع گردد زنگار راازآئینه شاید زدود امااز‌سنگ‌خاراآئینه‌نمیتوان ساخت با جد وجهد ازشاخهٔ درخت‌بید گل نروید وحبشی سیاه‌فام باشستشوی درحمّام‌سپید چهره نشود چون هیچگاه تیر تقدیرازنشانه

دور نمی‌افتد آدمی رااز تسلیم گریز وگزیری‌نیست

سپر افگندن کنایه از رضا دادن بفرمان همنبرد وآشتی جوئی و ترك جنگ وستیزه است ــ سعدی :

«ما سپرافگنده‌ایم چون تو کمان میکشی»

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرگسی — کـه نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت‌ازین در نشایدگذشت — بیا تا چه بینی بر اطـراف دشت

شنیدم‌که مقدار یکـروزه راه — بکرد از بلنـدی بپستی نگـاه

چنین گفت دیدم گرت بـاورست — که یك دانه گندم بهامون درست

زغن را نماند ازتعجب شکیب — ز بـالا نهـادنـد سر در نشیب

چو کرگس بردانه آمـد فراز — گره شد برو پای بنـدی دراز

ندانست ازان دانهٔ خـوردنش — که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستنِ دُر بود هـر صدف — نه‌هر بارشاطر زند بر هـدف

زغن‌گفت ازان دانه‌دیدن‌چه‌سود — چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن ببنـد — نباشد حذر با قـدر سودمنـد

اجل چون بخونش برآورددست — قضا چشم باریك بینش ببست

۲۸۶۰ در آبی که پیدا نگردد کنار غـرور شنـاور نیاید بکـار

مرغ مردار خوار بغلیواژ (زاغ ، خاد) گفت هیچ کس نیست که راه دورراز من بهتر تواند دید زاغ گفت این دعوی را بی دلیل نشاید پذیرفت واز تحقیق نباید چشم پوشید هان تا برویم وببینیم که در پیرامون بیابان چه میتوانی بنظرآورد شنیدم که کرکس بمسافت یکروزه راه (شش تا نه فرسنك) از فراز بفرود نگریست و گفت اگر سخن مرا درست پنداری مشاهده کردم که یك دانه گندم درصحرا هست زغن راازشگفتی طاقت نماند واز اوج روی بپائین آوردنـد چون کرکس نزدیك دانه رسید دامی بلند درپای وی پیچیدوآگاه

۲۶۵۵ نبود که بخوردن یك دانهٔ روزگار درگردن وی بند افگند هرصدف (گوشماهی) گوهر نزایدو هرتیرافگن چالاك همیشه خدنگ رابرنشانه ننشاند غلیواژ گفت چون دام دشمن را نتوانستی دید ازدیدن یك دانه گندم بصحرا چه فایده بردی گویند کرکس درآن حال که بند برگردن استوار داشت میگفت که از حکم تقدیر پرهیز کردن نفعی نبخشد آنگاه که مرگ بهلاك اوبازوگشود قضا دیدهٔ تیزبین و دور نگروی را فروپوشید

مناسب تر مینماید که این بیت زبان حال عقاب وچنین باشد:

اجل چون بخونم برآورددست قضا چشم باریك بینم ببست

۲۶۶۰ در دریائی بیکرانه وناپیدا ساحل فریفته شدن شناگر بزور بازو و

مهارت خویش گره از کار نگشاید و سودی ندهد

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف　　چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست　　که نقشش معلّم ز بالا نبست
۲۶۶۵ گرت صورت حال بد یا نکوست　　نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست　　که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر　　نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد　　خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد　　که گروی ببندد که داند گشاد

شاگرد جولاهه «نسّاج» چون بربافتهٔ خویش صورت سیمرغ وفیل زراف (یازرّافه ، شتر گاو پلنگ) نگاشت چه نیکو گفت من نقشی که نخست استاد طرح وبیرنگ آنرا رقم نزد مصوّر نتوانم کرد چه روزگارت بسامان یا حال تو پریشان باشد این هردو سرنوشت نگاشتهٔ دست مشیّت و ارادهٔ نقشبند فطرت وایزد یکتاست اینکه گوئی فلان مرا آزرد وبهمان مرا خسته دل ومجروح خاطر کرد دراین سخن گونه از شرک خفی هست زیرا جزیزدان کس نتواند که بدیگری سودبخشد

یا زیان رساند چه درجهان هستی مؤثری جز ایزدنیست

در این مورد بیازَرد را باید بفتح زاء خواند ـ سعدی فرماید :

دیدی که خلاف دوستی کردی رفتی و وفا بجا نیاوردی

من باهمه جُرمی از تو خشنودم تو بی‌گنهی زمن بیازَردی

اگر خداوند (دارندهٔ امر ونهی، مالك تشریع وکارفرمای عالم خلقت) چشم باطن ترا روشن کند ازان پس زید وعمرو و بکروخالدرانخواهی نگریست و در شمار نخواهی آورد (رسد آدمی بجائی که بجزخدا نبیند بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت) بیقین اگربنده زبان از شکایت بربندد وتسلیم ورضاگزیند روزی رسان رقم محو برجریدهٔ رزق وی نخواهدکشید خداوند بیچون وخالق عالم وجود خودترا از بستگی کارهائی بخشد زیرا چون وی دری‌ببندد کس باز نتواند کرد .

حکایت

شتر بچّه با مادرخویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست‌منستی مهار ندیدی کَسم بارکَش در قطار

۲۶۷۰ خدا کشتی آنجا که‌خواهدبرد وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بردست کس — که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست — که گروی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سربرار — وگرنه سر نا امیدی بخار

کرّه شتری بمادر خود گفت باری پس از رنج راه‌پیمائی چندگاهی بخواب وبرآسای پاسخ داد که اگر زمام اختیار در کف من بود هیچ کس مرا درکاروان ورستهٔ بُختیان زیر بارگران نمیدید ایزد یکتا کشتی (ناو،سماری) را بهر جا ارادهٔ اوست میراند و بکرانه یا غرقاب می‌برد وآنگاه که کشتی دوچار موجهای سهمگین شود اگر
۲۶۷۰ کشتیبان از تاب اندوه بیتاب گشته گریبان چاك زند ولباس‌را بر پیکر خویش پاره سازد بکار نیاید وگرهی نگشاید چه قضای آسمان را دیگرگون نتوان کرد

محتشم کاشانی گوید :

دهندهٔ که بگُل نَکْهت و بگِل جان داد
بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد
دو کشتی متساوی اساس را دز بحر
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

ای سعدی زنهار تاچشم باحسان این و آن نگشائی زیرا روزی ده و نعمت بخش تنها خداوند جهان آفرینست اگرطاعت ایزد یکتا گزاری وروی بدرگاه وی آری بعنایت خویش ترا از آستان‌بوسی

مخلوق بینیاز کند زیرا اگر اوترا دور ومطرودسازد هیچ‌آفریده‌ترا نخواند وبخود نزدیك نگرداند چون اوترا سعادتمند و مقبل دارد سربلند وگردنفراز باشی والّا بناچارسریأس درپیش افکنی

«سرخاریدن» کنایه از ناامیدی وحیرت و درماندگی بکار خودست

سعدی :

مباد آن روز کز درگاه‌لطفت بدست نا امیدی سر بخاریم

***

عبادت باخلاص ِنیّت نکوست وگرنه چه آید ز بیمغز پوست

۲۶۷۵ چه زُنّار مغ درمیانت چه‌دلق که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنّث مباش

بـاندازهٔ بود بایـد نمود خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون‌عاریت بر کشند ازسرش بماند کهن جـامهٔ در بـــرش

اگر کوتهی پای چوبین مبنـد که در چشم طفلان نمائی بلنـد

۲۶۸۰ وگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر نـاشناس

منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد بچیـز

زراندودگانرا بآتش برنـد پدید آید آنگه که مس یا زرنـد

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت　　بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ　　که نتوانی از خلق بربست هیچ
۲۶۸۵ کسانی که فعلت پسندیده‌اند　　هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس　　که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت　　که بازت رود چادراز روی زشت

بجا آوردن طاعت ووظایف‌عبادت تنهابابا کنهادی وترک شرک خفی واندیشهٔ تحصیل رضای خداوند شایسته و مقبول درگاه ایزد باشد و الّا ازصورتی بیمعنی‌وظاهری آراسته‌باباطنی کاسته حاصلی‌نیست
۲٦۷۵ اگر برای اینکه خود را درچشم مردم زاهدنمائی جامهٔ صوفیان در برکنی باآنکه زنّار (کُستی)ترسایان‌برکمربندی‌تفاوتی‌نکند ترا اندرز دادم‌که لاف‌مردانگی مزن‌واگرخودرا مردنشان‌دادی‌نامردی مکن و شیوهٔ زنان و غرچگان مگزین شایسته است خودرا چنانکه هستی بنمائی وآنکه‌دارای سرشتی‌نیکوست ولی لاف ستوده‌خوئی ودم از صفای ضمیرنزندشرمسار نگردد

بابا فغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ هجری

یکرو ویکدلیم اگر نیک‌اگر بدیم　　قلب سیه‌بحیله نیندوده‌ایم‌ما

خود را چنانکه هست بمردم نموده‌ایم

هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

اگر جامهٔ عاریتی در بر کسی باشد چون آنرا بر آورند لباس کهن و فرسوده برپیکر اوباقی بماند اگر کوتاه اندام و پست قدباشی برای اینکه قدت در نظر کودکان وگولان رسا نمایدخود را باپای افـزار
۲۶۸۰ چوبین بلند قامت منمای مس سیم اندود را میتوان هزینه کرد و بمصرف رساند اما پیش آنکه بیوقوف باشد وسَرَه‌از ناسره بازنشناسد ای جان گرامی آب زر(طلای مُذاب) را برپول سیاه (فلس،جَنْدَكْ باصطلاح مردم اصفهان)بی بها میندای چه صرّاف وزرشناس آگاه‌و ماهر آنرا بهیچ نپذیرد ونستاند سکّه‌های روی طلا کرده

سعدی :

کانهمه ناموس و نام چون درمِ ناسره

روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

را چون دربوتهٔ آزمایش بگدازند ظاهر شودکه مس‌اندك قیمت‌یازر بیش‌بهایند آیا خبرنداری که بابای کوه نشین بکسی‌که ازروی ریا و بقصد خودنمائی در نظر خلق شب هنگام پهلو بربستر آسایش‌ننهادو بادای فرائض ونوافل (واجبات‌ومستحبّات) بیدارماندچه‌گفت‌گفت
۲۶۸۵ جان گرامی با با پیوسته بکوش تا بـا خلوص نیّت وصدق‌طـویّت بدرگاه خداوند روی آری چه از قبول‌این و آن طرفی نبندی و

سودی بدست نیاری آنانکه کردار ترابنظرتحسین نگریسته‌اند همانا تاکنون‌ظاهر ترامشاهده کرده‌اند وازباطن‌تباه تو آگاه نیستندچاکر ومملوکی که چهرهٔ او بزیبائی حوربهشتی ودرزیر جـامه پیکـر او مبروص (پیس) باشد چه قدر ومنزلت دارد باحیله‌و نیرنگ بجنّت فردوس راه نتوانی یافت چه آنجا باطن پیدا وپنهان آشکار شود ، چنانکهٔ چون پرده ازصورت نازیبا بیکسوکنند زشتی روی ظـاهر گردد .

ابوعبدالله علی یامحمّدبن عبدالله ملقّب ببابامردی دانشمند از قدمای اهـل عرفان وراهنمای پیروان طریقت بوده وعنوان بابا برمشایخ تصوّف اطلاق میشده است ولادت وی درسیصد وسی وهفت هجری اتّفاق افتـادو پس ازیکصد وپنج‌سال زندگی درسنهٔ چهارصد وچهل ودودرگذشت و در شیراز درمحل معروف ببابا کوهی مدفون‌گشت وديوانی بفارسی مشتمل بر اشعار عرفانی بوی نسبت داده‌اندکه سه باربچاپ رسیده‌است

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکُتّابش آنـروز سائق نبـرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یك نیمه‌روز
فتاد اندرو زآتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود وقوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو دربندِ حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادانترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده ات

گویند طفلی بحد تکلّیف نرسیده روزه گرفته وبارنج بسیار روزی‌را بنیمه رسانده بود آنروز خادم ویرا بمکتبخانه نبرد وعبادت کودك اندك سال رابسیار وشگرف شمرد باب ومام برچشم وسرِ او بوسه دادند وبروی بادام ودُرُستِ زرنثار کردند

شاید «بادامه زر» بجای «بادام وزر» صحیح باشد و «بادامه» چیزی چون چشم باشد که اززروسیم سازند و برای دفع چشم زخم از کودکان بکاربرند

چون نیمی ازروزبگذشت شکم پسرازشعلهٔ اشتها گوئی تفته وسوخته گشت وبا خود گفت اگر چند لقمه بکاربرم پدرومادر من علم غیب ندانند ودرنیابند که روزهٔ خود را شکسته‌ام چون آن کودك رادیدهٔ دل بپدر وخویشاوندان نگران بود درخفا غذائی تناول کرد وبظاهر

خویش را صائم نمود اگر پای‌بند فرمان یزدان نباشی چون وضو
نداشته بنماز برخیزی کسی آگاه نگردد که نمازت باطل و عملت
۲۶۹۵ بیحاصلست پس این سالخورده که برای خوش‌آمد وتحسین خلق
بعبادت روی آورد همانا ازان خردسال جاهلتر و از جادّهٔ صواب
دورتر باشد نمازی که برای جلب نظرعامه بریاگزاری ودیرگاه‌بآن
پردازی در دوزخ رابروی تومیگشاید اگر براه راست نپوئی و بر
صراط مستقیم نروی‌وشرك خفی‌ورزی‌جانمازت‌درآتش دوزخ‌بسوزد
وازبخشایش الهی ناامید و بی‌بهره باشی

«سجّاده» تنها درمنتهی‌الأَرَب» بضمّ سین‌ودر « معیاراللغة » و «لسان‌العرب» و «اقرب‌الموارد» و «فاکهةالبستان» و «المنجد» بفتح سین آمده است و ماخود درمحاورات زبان پارسی بفتح سین تلفّظ میکنیم

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
۲۷۰۰ بخواب‌اندرش‌دیدوپرسید حال — که چون رستی ازحشرونشروسؤال
بگفت ای پسرقصّه‌برمن‌مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرتی بی تکلّف برون   به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بردر خلق رنج آزمای   چه مزدش دهد در قیامت خدای
زعمرو ای‌پسر چشم اجرت مدار   چون درخانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست   درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نئی زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست   دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد زمحراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت بر قبلهٔ در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   ازین در کسی چون تو محروم نیست
هران کافگند تخم برروی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل
چو درخفیه بدباشی و نابکار   چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی وریا خرقه سهلست دوخت   گرش با خداهم توانی فروخت
چه دانند مردم که درجامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد   که میزان عدلست و دیوان داد

مُرائی که چندین وَرَع مینمود		بدیدند و هیچش در انبان نبـود
کنند ابرَه پاکیزه تر زآستر		که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتنـد		از آن پرنیان آستر داشتنـد
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش		برون حُلّه کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید		که از مُنکر ایمن ترم کز مُـرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند		سراسر گدایان این درگهنـد
طمع در گدا مردِ معنی نبست		نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری		که همچون صدف سربخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست		اگـر جبـرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر		اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی		مبادا که فردا پشیمـان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت		ندانم پس از من چه پیش آیدت
نیابی ازین به نصیحتگری		ببرزین درخت ای برادر بری

ناپاک سرشتی تباه کردار از نردبان فروافتاد وهم دردم (بی درنگ)
بمرد زادهٔ وی روزی چند اشک ریخت وزاری آغاز نهاد وسپس با
۲۷۰۰ دوستان وهمدمان همنشین گشت پدررا درعالم رؤیا مشاهده کرد و
از اوخواست که رویداد خود بگوید وشرح دهد که چگونه ازعذاب
روز رستخیز وپرسش فرشتگان (نکیرومنکر) خلاص یافت پدر گفت

فرزند داستان درازمکن وافسانه مگوی از نردبان یکسربجهنّم افتادم
پاکنهادی که ظاهر خودرا درنظر مردم نیاراید ازکسی که خلق او
را بنیکنامی ستایند وتباه سیرت و آلوده درون باشد نیکوترست بنظر
من دزد قاطع طریق ازتبهکاری که لباس پرهیزگاران پوشد خوبتر
نماید آنکه برآستان ارباب دنیا زحمت کشد وبسودای سودچهره بر
زمین فرمانبری ساید ایزد یکتا اورا درروز رستخیز پاداشی نخواهد
۲۷۰۵ داد چون درسرای بهمان خدمت میکنی چشم مزد ازفلان مـــدار
آنگاه که فرمانبر آفریدگان باشی منتظر مباش که آفریننده جهان بتو
پاداش دهد نشاید گفت کسی در طریق معرفت بدیدارمحبوب یکتا و
معبودلایزال فائز آید جز آنکه چشم شناخت وی تنها نگران یزدان
باشد وازدیداردیگران دیده پوشد براه مستقیم وبی پیچ وخم روی آورَ
تابکعبهٔ مقصود راه بری توگمراهی وبیراهه میروی بدینگونه از راه
دور افتاده وباز پس ماندهٔ مانند گاوی که عصار (روغن گیر) دیده اش
رابسته است اگر از صبح تاشب راه پوید شب هنگام همانجاست که
بود اگر یك تن از محراب (جای پیشنمازدرمسجدکعبه) روی بگرداند
مردم برزن ومحله بربیدینی وناگرویدن وی بایمان شاهد و گواه
۲۷۱۰ باشند تونیز اگر سو عجز وبیچارگی برآستان ایزد نسائی پشت بـر
قبله نماز میگزاری نهالی راکه ریشهٔ استوار دارد تربیت کن تاوقتی
برومندگردد ومیوه آرد اگربیخ وبن خلوص نیّت درسرشت تونباشد
هیچکس مانند تو از آستان کرم خداوند بی بهره ونا امید نماندآنکه

بر سنگ خارا بذرافشاند گاه دروهیچ‌بدست‌نیاردبآبروئی‌که بروی وریا حاصل شود التفات‌مکن وبرای‌آن قدروقیمتی مپندار

سنائی :

آبروئی کان شود بی علم وبی عقل آشکار

آتش دوزخ بود آن ابرو از هر شمار

۲۷۱۵ **چه ژرفای این آب‌بگل ولای ولجن‌آلوده باشد چون‌بنهان بدنهاد وحیلتگر وکجروی از اینکه بظاهربرعایت امرشرع پیش ساده دلان قدر واعتباری یابی بحقیقت نفعی نتوانی‌برد**

«آب بروی کارداشتن ، آب روشن بودن» کنایت ازعزت وحرمت‌ورونق کارست ـ خاقانی فرماید

من نکنم کارِ آب کو ببرد آب کار

صبح خرد چون دمید آب شود کارِ آب

هم اوگوید :

نزد بزرگان ما آبِ کسی روشنست

کآب ز پس میخورد بر صفتِ آسیا

ونیز

کاری از روشنی‌چو آبِ خزان یاری ازخوشدمی چوبادِ بهار

بظاهر سازی وریا جامهٔ صوفیان بریدن و برتن‌کردن آسانست‌ولی

چه سود که ایزد یکتا این کسوت را بهیچ نخرد خلق آگاه نیستند که درون لباس کیست ، زاهدی بحقیقت یاعابدی بصورت. نگارندهٔ دفتر هستی (خداوند جهان آفرین) خبردارد که درمکتوب چیست ،رقم سعادت برنامهٔ وجود فلان زده یاقلم محو برصحیفهٔ اعمال ریاکارانهٔ بهمان کشیده است . آنجاکه ترازوی داد برکار ومحکمهٔ عدل الهی درکارست عبادت مرائیان باندازهٔ همیان تهی وآگنده ازباد نیز نسنجد وسنگین نباشد ریاکاری خود رابدیدهٔ این وآن بصورت بسی پرهیزگار ومرد تقوی نشان میداد چون درنگریستند هیچ دردست نداشت و انبانی خالی بود«که از میان تهی بانگ میزند خشخاش» عامّه رویهٔ جامه رااز آستر بهتر وگرانبهاتر برگزینند چه آستر از چشمها پنهان وابره دردیدگان پیداست اما سران وخاصّان بنظرمردم التفات نکردند ابره و آستر جامه رااز حریر میساختند و اگرشهرت دروغین خواهی وطالب آنی که نام ترا درجهان بنیکی برند ظاهرجامه رااز بُردیمانی ومنسوج قیمتی گردان وپروای آن مدارکه باطن ملبوس تو حشو (آگنه وانبارش) باشد وازآن مهراس که ظاهر آراسته وباطن کاسته باشی ابویزید بسطامی

درسیاق پارسی بایزید گویند طیفوربن عیسی بن آدم بن عیسی بن علی بسطامی زاهد مشهور از اهل کرامت وجهاد بانفس بود واورااز سلاطین فقر وتصوّف شمارند بسال دویست وشست ویك یا دویست و شست و چهار هجری

درگذشت

این سخن را بهزل ومزاح نگفت که ازمخالف خویش بیش درامان وآسوده خاطرم تا از آنکه بمن ارادت ورزد زیرا کسی که منکر منست عیب نهانی مرابر زبان میآورد و بدینگونه بتدارك خطای خودتوانم کوشید

سعدی :

بنزد من آنکس هوا خواه تست

که گوید فلان چاه در راه تست

امّا مرید که بدیدهٔ محبّت در من مینگرد نقص مراکمال وعیبم راهنر میپنداردوازینرو بکردارنکوهیده وخوی زشت خودآگاه نخواهم شدشاهان وشاهنشاهان همه دریوزه گران ومحتاجان آستان خداوندند

معنی دانان وحقیقت‌شناسان چشم امیّد از خواهندگان ندارند چه ۲۷۲۵
دست دردامن خاکساران ازپای افتاده زدن روانیست افتاده دستگیری افتادگان نتواند کرد اگر دُردرسینه داری سزد که مانند صدف سر در گریبان کشی ودم برنیاری وازخودنمائی بپرهیزی چون بصدق و اخلاص روی بدرگاه جهان آفرین کنی اگرازدیدارفرشتهٔ وحی نیز چشم پوشی شاید چه جای آنکه بصحبت این وآن گرائی

حکیم سنائی :

درگه‌خلق همه‌زرق وفریبست وهوس   کاردرگاه خداوند جهان دارد وبس

اگر نصیحت سعدی را مانند اندرز پدری مشفق وآموزگاری مهربان

بشنوی وبکار بندی ترا کفایت کند واگر اینك سخن ما رابگوش نگیری
ودرعمل نیاوری مبادا (خدای نخواسته) ازین پس شرمسار و خجل
۲۷۳ شوی آیا بهتر ازمن ترا پند گوئی در کارست یا باید روزگار ترا بر ویدادهای
دشوار ازخواب غفلت برانگیزد آگاه نیستم که بعد از من ازحوادث
ناگوار برتو چه خواهد گذشت . ای برادر چون موعظت گوئــی
بهتر ازمن نخواهی یافت ازین شجرهٔ حکمت میوهٔ بدست آور

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را   خبرده حریص جهانگرد را
سکونی بدست آورای بی‌ثبات   که برسنگِ گردان نروید نبات
مپرور تن ارمرد رای و هُشی   که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اوّل سگ نفس خاموش کرد
خور وخواب تنها طریق ددست   برین بودن آئین نابخردست
خُنُک نیکبختی که در گوشهٔ   بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سرّ حق آشکار   نکردند باطل بَرو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه‌انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی
براوج فلک چون پرد جره باز   که بر شهپرش بستهٔ سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها   کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد   توان خویشتن را مَلَک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در مَلَک   نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه مَلَک خوئی اندیشه کن
تو بر کرّهٔ توسنی بد گهر   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کَفت در گسیخت   تن خویشتن کشت وخون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی   چنین پر شکم آدمی یا خُمی
درون جای قوتست وذکر ونفس   تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پُر معده باشد زحکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چودوزخ که سیرش کنند ازوقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بندِ آنی که خر پروری

بدین ای فرو مایه دنیا مَخَر　　چو خر بانجیل عیسی مخـــر

مگر می‌نبینی که دد را مـدام　　نینداخت جز حرص‌خوردن بـدام

پلنگی که گردن کشد بروحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چوموش آنکه‌نان‌وپنیرش‌خوری　　بدامش در افتی و تیرش خـوری

آنکس که بنصیبهٔ طالع ورزق مقسوم‌خرسندنگشت وافزون خواست ایزد یکتا را نشناخت و فرمان وی نبرد قناعت مردرامستغنی‌سازد

حکیم اوحدالدّین انوری فرماید :

کیمیائی ترا کنم معلوم　　که در اکسیر ودرصناعت‌نیست

رو قناعت گزین که در عالم　　هیچ گنجی به از قناعت نیست

ای آنکه هیچگاه ثابت‌و پایدار نیستی‌برجایی قرارگیر وشکیباوآرام باش زیرا هرگز برسنگ جنبنده رستنی سبز نشود اگر دارای خردو اندیشهٔ درست‌باشی‌بتربیت‌پیکر مپرداز زیراچون‌اورا پرورش‌میدهی بحقیقت هلاکش‌میکنی مردم‌بخردوعاقل بهنرمیکوشندوپروردگان جسم بیهنرند وازدانش بهرهٔ ندارندآنکس روش آدمی خویان رابکار آرد ونیك نگهدارد که ازآغاز وپیش ازهرکار سگ نَفْسِ بَدفرمای را رام کند واورااززیادت جوئی ودرنده خوئی بازدارد

سعدی گوید :

دماغ پخته‌که مــن شیر مردِ بَــرْنایم

برو چو با سگ نفس درنده برنائـی

«برنا» را بقرینهٔ «برنایم» و «برنائی» بفتح باء باید خواند ، چنانکه دریـن بیت‌حکیم‌ناصرخسرو:

تاکی خوری دریـغ ز برنائی زین چاه آرزو ز چه برنائـی

خوردن وخفتن تنها کار جانوران وباین شیوه پرداختن رسم وراه گولان و غافلانست

حکیم ناصر خسروفرماید :

کسی که قصد ز عالم بخواب وخور دارد

اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد

خوشا آن‌سعادتمندکه بکنجی نشسته باشد وازشناسائی زاد وذخیرهٔ
۲۷۴۰ یابد کسانی که راز معرفت‌رادریافتندباطل رابرحق نگزیدند اماآنکه تاریکی راازروشنی وخوب راازبد فرق ندهد صورت‌اهریمن‌زشت وچهرهٔ زیبای‌حور بهشت پیش وی‌یکسان‌نمایدازآنروخودرابمهلکه افگندی‌که طریق‌نجات‌راازورطهٔ‌مرگ تمیز ندادی‌چگونه‌بازسبك پروازبرفرازآسمان‌طیران‌کندکه‌پروبالش‌رابسنگ‌حرص‌وطمع‌دربند کشیدهٔ و اگر ازقید خواهشهای ناروای نفسانی آزادش سازی تا سدرةالمنتهی (درخت کناری درآسمان‌هفتم)برپرد.

سعدی:

سفرهای علوی کندمرغ‌جانت گراز چنبر آز بازش رهانی

۲۷۴۵ بدین نحو که از عادت روزانه کمتـر طعـام صرف کنی خود را
فرشته سیرت‌میتوانی ساخت حیوان چگونـه بمقام ملائکه خـواهد
رسید و ممکـن نیست ار زمیـن بآسمان طیـران کرد از آغاز
روش مردمی وآدمی خوئی برگزین آنگاه بر آن باش که منزلت
فرشتگان مقرّب یابی « نُخُست خویش رااز‌عملهای‌نکوهیده‌بپیرای
بعدازان نهاد رابزیور کردارهای پسندیده بیارای سپس این سودا در
سر بپرور که بمجاهدت وریاضت نفس دارای‌صفات‌مَلَك‌شوی‌وفروغ
مهریزدان برضمیرت بتابد » تو بر کرّهٔ‌سرکش‌نفس‌بدسرشت‌سواری
نیك نگران باش تا ازفرمانت‌گردن نکشد چه اگر زمام اختیار از
۲۷۵۰ دست تو بیرون بَرَدخود راهلاك سازد ونیزترابکشداگرآدمی‌سیرتی
بقدرکفاف‌طعام بکار براینسان‌که معده‌خودرااز خورش انباشته‌ندانم
انسانی یا خمره اندرون تو جایگاه غذا ویاد خدا و دم برآوردنست
توگمان میبری‌که تنها محلّ‌طعام باشد درهمیان حرص و پرخواری
(معده‌شکمبارگان) که پیك‌نفس بدشواری‌گام‌بردارد‌چگونه‌ذکرایزد
یکتا جای دارد تن آسانان ندانندکه شکم انباشته از دانش خالیست
چون چشم وشکم هیچگاه پروسیر نشود

سعدی :

گفت چشم تنگ دنیا داررا یاقناعت پرکند یا خاك گـور

خوشتر آنکه امعاء نازپرورد وخودآرا

سنائی غزنوی:

شاهد پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ هیچ را چکنی

۲۷۵۵ **از طعام تهی باشد مانند جهنم که اورا از هیمهٔ گناهکاران که افروزینهٔ آتش دوزخند بینبارند و ممتلی سازند و باز فریاد بر آورد و طعمه افزون طلبد مسیحای جان پاک وروان تابناک تو از نزاری وضعف جان میسپارد و تو درین اندیشهٔ که مرکب وی (پیکر) راپرورش دهی**

مولوی :

جانهای چو عیسی بسوی چرخ بر آیند

غم نیست اگر ره نَبُوَد لاشه خری را

ای بیهنر پست طبع بدسرشت گول ایمان خود را بجهان فرودین مفروش و کتاب مقّدس عیسی را بجو دراز گوش ازدست مده

شاید « جَوی خربانجیل ...» درست‌تر باشد ومعنی آنکه خررا در برابر نامهٔ آسمانی عیسی بهیچ مشتری مباش «در کتابی معتبر» گویا «وَفَیات الأعیان ابن خلّکان» خواندم که شاعری « سِلم» یا سالم نام نسخهٔ از قرآن کریم را فروخت وبآن تنبوری خرید ازینرو اورا خاسرخواندند ابن مقلهٔ وزیر و خوشنویس نام آور که خط ثلث رابجای کوفی ابداع کرد وبسال دویست و بیست وهشت هجری درگذشت آنگاه که دست راست وزبانش رابریدند گفت :

بعتُ دینی لهم بدنیایَ حتّی　　　حرّمونی دنیاهم بعدَ دینی

دین خود را با آنان فروختم شاید بجای آن از نعمت و آسایش دنیوی بهره‌یابم اما ایشان پس از آنکه ایمان مرا بستدند از خواسته‌های اینجهانی خویش محروم و نومیدم ساختند

گویا نگاه نکرده‌ٔ که پیوسته جانوران درنده را آز شکمبارگی گرفتار دام میسازد پلنگ سرکش که بر ددان گردن افرازد و بستیزد و رام و زبون نشود تنها برای طعمه مانند موش گرفتار بندگردد از نان و پنیر هر که غذایابی چون موش در تلهٔ وی پای بسته مانی و هدف خدنگ حیلت وی باشی

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد　　　که رحمت براخلاق حجّاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود　　　که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان　　　نمیبایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم　　　که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس براند کی　　　که سلطان و درویش بینی یکی

چراپیش خسرو بخواهش روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگرخودپرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

یکی اززائران بیت‌الحرام که بقیاس باخویهای زشت‌وی حجّاج بن یوسف ثقفی سزاوار رحمت وبخشایش ایزدیست شانهٔ عاج بمن بخشید بگوشم رسیدکه یك بار مراسگ شمرده است زیرا بنحوی از من آزرده خاطر شده‌بود آنگاه شانه راپیش وی افگندم وگفتم این استخوان مرا نشاید ازین‌پس سگ طبعی مکن ونام سگ برمن منه گمان مَبَر آنگاه که‌بسرکهٔ خودقانع باشم‌بار بیمهری‌وخودخواهی آنراکه بمن حلوا وشیرینی دهد تحمّل کنم‌ونازش‌بکشم بطعام‌سرسری خویش بس‌کنم وبمائده لطیف وخوشگواردیگران چشم ندوزم ای

۲۷٦۵ نفس خودپرست اگر بِکَم خویش خُرسند باشی‌خود راباهمه فقر و ونیازمندی با پادشاه وقت یکسان دانی

حافظ فرماید :

مراگر تو بگذاری ای نفس طامع   بسی پادشاهی کنم در گدائی

ونیز:

درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست

خدایا مُنْعمم‌گردان بدرویشی و خرسندی

دربرابر شهریار دست‌نیاز و دریوزه درازمکن چه آنگاه که بترك آز و طمع گفتی خود سلطان وقت باشی و اگر افزون طلبی و زیادت جوئی و تنور معده را دمبدم تافتن خواهی شکم خودراچون تَبَنْگه (طبله ، خُم) ساز وآستان ارباب دنیا راسجده‌گاه خودشناس

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش بخدمت دوتا گشت و راست دگر روی بر خاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله‌ست سوی حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مَبَر ای برادر بفرمانْش دست که هرکس که فرمان نبُردش برَست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش سرِ پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقُّر بریخت برای جُوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعّم شکیبا شوی وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز چه می‌بایدت ز آستین دراز

کسی را که دَرج طمع درنوشت نباید بکس عبد و چاکر نوشت

۲۷۸۰ توقّع براند ز هر مجلست بران از خودش تا نراند کَست

مردی طمّاع و آزمندصبح زود بهنگام‌سحربدرگاه خوارزمشاه‌رفت وچون دیدار شهریاردست دادبخدمتگزاری قامت خم کرده‌بایستاد
۲۷۷۰ آنگاه چهره برخاك آستان سود وبرخاست فرزند او را گفت ای‌پدر بزرگوار نامبردار

حرف کاف در آخر اسم بیشتر در مورد تصغیر وتحقیریکارمیرود ولی در اینجا بمعنی تعظیمست «چنانکه بابك خرم‌دین‌وامیرحسنك‌میکال»

آیا از تو نشنیده‌ام که تنهاپرستشگاه کعبه‌است امروز بچه روی‌بدین مقام سجده بردی ای برادرنفس بدفرمای‌خودخواه را مطیع‌مباش چه بهرزمان وهردم معبود ومسجودی جداگانه‌دارد هان تا بکار بردن فرمانش نکوشی زیراآنکه بحکم وی‌نرفت رستگارشد و نجات یافت ای مرد بخرد وآگاه ,خرسندی‌برزق مقسوم سبب سربلندی وافتخارتست سرِ مرد طامع وآزمند هیچگاه ازدوش برتر نشود «
۲۷۷۵ مردحریص پیوسته سرافگنده باشد» افزون خواهی وحرص‌آبروی شکیب وبرد باری رابرخاك افشاند وبرای دانهٔ جویك‌آستین گوهر گرانبهارا ناچیزکردچون از آب جو نیزمیتوانی آتش‌عطش رافرو-

نشاند بچه روی آبروی خود رابخواهش یخ وبرف‌ونوشیدن‌آب‌سرد وخنك از دست میدهی شاید از ناز ونعمت این جهان چشم پوشی وبرآنچه از خوان غیب میرسد صبر ورزی اگرنه ناچار بآستان این وآن روی و سرِ نیاز بدرگاه فلان وبهمان فرودآوری ای بزرگ بایددست‌آزراکوتاه‌کنی‌وپای‌دردامن‌قناعت کشی‌تاازدرازآستینان طمع بگسلی وبی نیازآئی وازآنان چیزی‌نخواهی

«درازآستینان» دنیا داران و صاحبان‌جاه و مقام و خواسته ومناصب رفیع سعدی فرماید:

دست کوتاه باید از دنیا — آستین چه دراز و چه کوتاه

کوتاه آستینان آنانکه جامهٔ درویشان‌پوشندودرزیّ روندگان طریقت واهل زهدو تصوّف باشند

حافظ فرماید :

بزیر دلق ملمّع کمندها دارند — دراز دستی این‌کوته‌آستینان بین

آنراکه نامهٔ حرص وآز فرو پیچید نشایدکه خود رابندهٔ زر خرید این وآن نویسد وخواند وچاکر دیگران داند دست بخواهندگی گشودن وانتظار بخشش ازارباب دنیا داشتن ترا از هر درگاه دور سازد توقّع رابیك سونه تا دیگری تراازخویش‌نراند

حکایت

یکی را تب آمد زصاحبدلان　　کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم　　به از جور روی تُرُش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد　　که روی از تکبّر برو سرکه کرد
مرو درپی هرچه دل خواهدت　　که تمکینِ تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار　　اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری　　ز دوران بسی نا مرادی بَری
تنور شکم دمبدم تافتن　　مصیبت بود روز نا یافتن
بتنگی نریزاندت روی رنگ　　چو وقتِ فراخی کنی معده تنگ
کَشد مرد پر خواره بار شکم　　وگر در نیابد کَشد بارِ غم
شکم بنده بسیار بینی خَجِل　　شکم پیش من تنگ بهتر که دل

روشن ضمیری دوچار تب گشت یکی بوی گفت از بهمان شکر طلب کن پاسخ داد ای فرزند مرا مرارت مرگ وتلخی جان سپردن از تحمّل ترشروئی وتند خوئی این وآن خوشتر نماید خردمند از آنکه بزرگ بینی خویش چهره بدیدار وی درهم کشد شکر نخواهد در

تگاپوی آنچه نفس تو آرزو کند مباش زیرا اطاعت خواهشهای نفسانی فروغ روان روشن را کاهش دهد آدمی را نفس سرکش و بدفرمای بیقدر و ارج گرداند اگر بخرد و هشیار باشی او را گرامی مپندار و مپرور آنگاه که بهرچه خواهی شکم انباری از گردش روزگار بسی ناکامی بینی چون هر نفس آتش معده را بخورشهای گوناگون تیز کنی بدان هنگام که طعامی نیابی سخت اندوهگین و بیتاب شوی اگر وقتی که در رزق گشاده و روزی فراوانست شکم را از مأکول پر نسازی در حال سختی چهره ات دیگرگون و رنگ باخته نگردد بسیارخوار رنج شکم بَرَد واگر قوتی نیابد از رنج و اندوه گرانبار آید شکم پرست را بسیار شرمگین و سرگشته مشاهده میکنی و بنزدیك من تهی شکمی از تنگدلی و خاطر آزَردگی خوشترست

حکایت

من از بصره آورده‌ام بس عجب حدیثی که شیرین‌ترست از رُطب

تنی چند در خرقهٔ راستان گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده‌انبار بود ز پر خواری خویش بس‌خوار بود

میان بست مسکین و شد بردرخت وزانجا بگردن در افتاد سخت

رَئیسِ ده آمد که این را که کشت بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش زشاخ بود تنگدل رودگان فراخ
نه هربار خُرماتوان خورد و بُرد که افتد که ناگه شود خُردو مُرد
شکم بندِ دستست و زنجیرِ پای شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجَرَم بپایش کَشَد مورِ کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك شکم پر نخواهد شد الّا بخاك

از بصره سخنی بسیار شگفت آورده‌ام که حلاوت آن از خرمای تر بیشست چند کس بجامهٔ پرهیزگاران وکسوت درویشان بر کنار نخلستانی میرفتیم تنی از آنان شکمخواره بود وازفراوان خوردن بچشم مردم بسیار بیقدروپست مینمود بیچاره کمر استوار کرد وبالای درخت رفت وازفراز با سر بفرود پرتاب شد وجان سپرد کدخدارسید و بتندی پرسید که این کس راکه هلاك ساخت گفتم سخت برما فریاد برمیاور شکمبارگی او راازشاخه برزمین افگند هرکه امعاء گشاده وشهوت طعام بسیار دارد بناچار دوچاررنج وبلای بی‌امان شودهمیشه ممکن نیست که آدمی شکم سیرکند ونیزباخود بردارد چه تواند بود که ناگهان فرو افتد وسخت اندامش بهم درشکند وخردشود

« خُرد و مُرد » ازبابِ اتباع دوکلمه که کلمهٔ دوم معنی کلمهٔ نخست را تأکید میکند میباشد مانند «تَرْت ومَرْت» سخت پراگنده وپریشان و زیانکار و

چون «خرابٌ یَباب» درعربی بمعنی سخت ویران

شکمخواری بردست وپای بند افگند وتخته بند (کنده) نهد

کمال‌الدّین اسمعیل فرماید :

با صد هزار سلسله چون میدوید آب
پایش بتخته‌بند ببستند ناگهان

بندهٔ شکم ، (لت انبان) ایزد پرست نباشد

کمتر دراین مورد بمعنی تقلیل نیست بلکه مفید نفی مطلقست‌حافظ‌فرماید:

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رَسد
هر دلی در حلقهٔ زلفت بیارب یاربست

انوری فرماید:

در هیچ دین و کیش کسی‌نشنید   هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو ازمن   رادیّ و راستیّ و کم آزاری

ملخ پای‌تاسرشکمست‌بناگزیر مورچهٔ خردشکم اورا پای‌کشان‌تواند
۲۸۰۰ بردبرآن‌باش‌که سرشت پاکیزه وصفای خاطربدست‌آوری‌چه‌معده
جز بخاك‌گور انباشته وسیرنگردد

حکایت

شکم صوفی رازبون‌کرد و فرج   دو دینار بر هر دُوان کرد خرج
یکی گفتش‌از دوستان در نهفت   چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نَشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی | که این پُرنگشت ونشد آن تهی
۲۸۰۵ غذا گر لطیفست و گر سرسری | چودیرت بدست اوفتد خوش خوری
سرانگه ببالین نَهد هوشمند | که خوابش بقهر آورد در کمند
مَجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگه دار گوی
وزاندازه بیرون مَرَو پیش زن | نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن

شهوتِ نکاح وآرزوی غِذا درویشی‌را مغلوب‌وبیتاب ساخت‌بناچار دو دینار زر برای این‌دوصرف کرد یکی‌از یاران پنهان بوی‌گفت دودُرُست را

دُرُست «سکّهٔ زر» حافظ فرماید :

بکن معاملَهٔ ویــن دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزدبصد هزار دُرُست

در اینجا درست معنی‌ضدّ شکسته را نیز دارد

خرج چه کردهٔ پاسخ دادکه بیك دینارآتش شهوت رافرونشاندم و بدینار دیگر برای معده خوان گستردم وبحقیقت پستخوئی ونادانی خویش بازنمودم چه شکم انباشته نگشت‌وشهوت‌ازمیان نرفت‌طعام

۲۸۰۵ چه رنگین وگوارا وچه مختصر وماحضرباشد چون دیریابی بلذّت‌و رَغبت صرف کنی آنگاه هوشیار بربستر آسایش بُخسبدکه خواب‌بر

وی چیره گردد تا فرصت گفتار و گوش سخن نیوش نبینی لب بسخن مگشای وچون جولانگاه وپهنهٔ فراخ نباشد گوی میفکن وافزون از حد بازنان هم آغوش مشو واگر کالیوه ومجنون نیستی شمشیر بر خویش مَکش وخود را مَکُش چه تحریك شهوت با بیمیلی چُنانست که خون خود بریزی و در هلاك خویشتن بکوشی «زبسیار گشتن سر آید بگَرد»

حکایت

یکی نیشکر داشت برطَبْقَری | چپ و راست گردنده بر مُشْتَری
۲۸۱۰ بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

کسی که در طبق کوچك نیشکر نهاده بود

«یاء» طبقری «ظاهراً» «یاء وحدت» نیست وجزء کلمه است

۲۸۱۰ وبدینسو وآنسو درپی خریدار میگشت درگوشهٔ روستا بروشن ضمیری گفت این کالا رااز من بگیر وهروقت بتوانی بها بپرداز مرد عاقل

پاکنهادپاسخی‌داد که‌اگربجای کاغذبرمردمك چشم نگارند سزاست گفت همانا ترابرستدن قیمت‌متاع‌خودشکیب نباشداما‌من‌ازخوردن نیشکر صبر توانم‌کرد در نیشکر آنگاه‌که فروشنده‌بدرخواست‌بهـای آن‌ترشروئی وسختگیری‌کند بحقیقت شیرینی‌نیست

حکایت

یکی راز مردان روشن‌ضمیر امیـر خُتَن داد طاقی حریر

زشادی‌چو گلبرگ‌خندان‌شکفت بپوشید ودستش ببوسیدو‌گفت

چه خوبست‌تشریف‌شاه‌ُختن وزان خوبتر َژندهٔ خویشتن

گر ازادهٔ بر زمین خُسْب وبس مکن َبهرِ قالی‌زمین‌بوس‌کس

رادمردی دل آگاه رافرمانروای ختن جامهٔ پرنیان (دیبای نگارین) بخشید

«طاق» بمعنی لباسیست مانند قباکه بالای جامه‌های دیگرپوشند :

انوری فرماید:

طاقِ بوطالب نعمه‌ست‌که دارم زبرون

وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

۲۸۱۵ مرد روشندل از شادی و سرور مانندگل لب بخنده‌گشود و شکفته

خاطر گشت خلعت را در بر کرد وبر دست امیر بوسه زد و گفت تشریف پادشاه ختن بسی نیکو ودلپذیر است ولی جامهٔ کهنه وفرسودهٔ خود ازان بهتر باشد اگر پای بستهٔ تعلق نیستی بخفتن برفراز خاك بس کن وبرای فرش گرانبها آستان این وآن رامبوس

سعدی فرماید :

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابلــه چرا نخفتی بر بــوریای خویش

حکایت

یکی نانخورش جزپیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراگندهٔ گفتش ای خــاکسار — برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه‌و مدار از کس‌ای خواجه باك — که مقطوع روزی بُوَد شرمنـاك
قبا بست و چابك نَوَردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت‌وخون میگریست — که‌مر خویشتن کرده را چاره‌چیست
بلا جوی باشد گــرفتار آز — من و خانه من بعد و نان و پیــاز
جوینی که از سعی بازوخورم — به از میده بر خوان اهل کــرم

۲۸۲۵ چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

تهیدستی چون دیگران خواسته ونوائی نداشت وتنهانانخورش وی پیاز بود پریشان فکری نادرست اندیش

سنائی فرماید :

دید روزی یکی پراگنده زندهٔ زیر جامهٔ ژنــده

بوی گفت ای فقیر نیازمند بپوی وازخوان یغما

«خوان یغما» سفرهٔ بوده است که شاهان وبزرگان میگستردند وهمگان‌ازهر گروه اجازه داشتند که برآن حاضر آیندو هر چه‌خواهند بخورند وباخود ببرند ، سعدی فرماید:

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

همچو نوروز که بر خوان ملك یغما بود

حافظ فرماید :

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان‌یغما را

۲۸۲۰ **بهرهٔ برگیر ای خواجه (بسیاق سخن میدانیم‌که این‌کلمه در اینجا بمعنی تهکم واستهزاست) درطلب سستی مکن وازهیچ‌کس متــرس زیرا محروم از رزق‌در ِبر ِ این‌وآن خجل وشرمسار باشدآن‌مسکین بند قبا استوارکرد وبچالاکی دست بالا زد ولی جامهٔ وی دریده و**

دستش شکسته گشت گویند براه روان بود وسرشک خونین برچهرهٔ وی روان گشته باخود میگفت : این کار چوخود کردم باخود چه توانم کرد ، آنکه دردست حرص وشره اسیرست، طلبگار بلای عافیت. سوز باشد ازین پس مراست که بکلبهٔ خود نشینم وبنان وپیاز قانع باشم چه نان جوی که مرا بدسترنج خویش بدست رسد ازنان میده (میده : آرد گندم دوباره بیخته) برسفرهٔ سخاوتمندان خوشترست دیشب آن پست نهاد که برخوان این وآن مینگریست و چشم داشت که بخشی ازان یابد بسی آزرده خاطر بخواب رفت ونصیبی ندید

حکایت

یکی گر به در خانهٔ زال بود — که برگشته ایّام و بد حال بود
روان شد بمهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست وخون ازتنش میچکید — همیگفت واز هول جان میدوید
اگر جستم ازدست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

گربهٔ پریشانحال وتیره روز درکلبهٔ زنی فرتوت جای داشت وچون

از رنج گرسنگی بجان آمد بضیافتخانهٔ شهریارشتافت‌چاکران‌پادشاه او رانشانهٔ خدنگ ساختند خون ازپیکر وی روان‌ازانجاگریزان از بیم مرگ میدوید وبزبان حال میگفت اگر از تیر این سخت کمان جان بدربرم باخوردن موش بسازم وازخانهٔ خراب پیر زال بیرون

۲۸۳۰ **نتازم ای جان گرامی نوشیدن انگبین بتحمل نیش زنبورکوا نکند وبهتر آنکه بدوشاب خود خرسند باشی واکتفاکنی**

حکیم انوری :

نه از مهابت تو بلکه از حقارت تو

چه جای هجو که اندیشه هم کـرا نکند

کمال‌الدین‌اسمعیل:

خروارکی‌دوجو بربودی زمن ولیك

تا این هجا کرای دو خر زعفران کند

آفریدگار جهان ازبندهٔ که برزق مقسوم ومقدّر قانع نباشد خشنود نیست

«خرسند» هم بمعنی خشنود و هم بمعنی قانع گفته میشود

مسعود سعد سلمان :

ای شاه مکـن آنچـه بپرسند از تـو

روزی که بدانی کـه نترسند از تـو

خرسند نهٔ بملك و دولت ز خدای
من چون باشم بقید خرسند از تو

سعدی :

زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد هم آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوند گاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوك را بر خداوند گار

کودکی خُرد را دندان رُسته بود وپدر سوبگریبان اندیشه داشت

ومیگفت خورش وبایستهٔ معاش این طفل راچگونه‌آماده کنم‌وشرط مردانگی نیست که بترك وی‌گویم وبتعهّد احوال او نپردازم چون آن دست از همه حیلت درگسسته ماجرا راباهمسر خویش درمیان نهاد ببین‌که همخوابه‌اش چه درست ومردانه پاسخ‌داداز‌شیطان‌بیم وهراس مدار تا ازغم واندوه بمیرد خداوندی‌که دندان داد رزق نیز عطاکند جهان آفرین حیات‌بخش راتوان ونیروی روزی‌رساندن هست تو بسیار درآتش افکار پریشان سوخته مباش و مگداز آنکه صورت شیر خواره را در زهدان مادر نقش بندد هم او بخامهٔ صنع مدّت زندگی همگان را بردفتر هستی نگارد و هم رزق مقسوم را ضامن وپایندان باشد خواجه‌که چاکری بخرد در نگاهداشت وی بکوشد وبااینحال نشاید‌گفت‌که آفرینندهٔ کائنات پاس مخلوقات خویش ندارد ترا برایزد یکتا آن‌استظهار واعتماد نیست‌که‌زرخرید را برعنایت فرمانده خودست

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم　　شدی سنگ در دست ِ اَبْدال سیم
مپندار کاین‌قول معقول نیست　　چو قانع شدی سیم وسنگت‌یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاك ... چه مشتی زرش پیش همّت چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست ... که سلطان زدرویش مسکین‌ترست
گدا را کند یك‌درم سیم سیر ... فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست ... گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که برخاطرش بند نیست ... به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی‌وجفت ... بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز ... چو خسبند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب‌خواب آمدو مرد برد ... چه بر تخت سلطان چه‌بردشت کُرد
چو بینی‌توانگرسراز کبرمست ... برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس ... که برخیزد از دستت آزار کس

۲۸۴۰ بسمعم رسید که درزمانهای پیشین‌سنگ دردست ابدال (گروهی از اولیاءالله)بسیم‌سَرَه‌بَدَل میگشت گمان مبرکه این سخن را خرد نپذیرد زیرا چون قناعت پیشه‌سازی سنگ سیاه ونقرهٔ سپیدبچشمت یکسان نماید چون زنگار آز وشَرَه بر آئینهٔ ضمیر کودك راه ندارد یك مشت زرتمام‌عیار باخاك‌بی مقدار در نظروی‌برابرباشدنیازمندی راکه بدرگاه شهریار نماز بَرَد آگاه‌سازکه پادشاه‌ازدرویش‌محتاج‌تر وخواهنده را یك مثقال سیم بس وبرای سدّجوع کافیست‌فریدون راکشور پهناور ایران بس‌نباشد وآتش اشتهای وی را یکباره فرو

۲۸۴۵ ننشاند پاسداری مملکت و فرماندهی بلیّتی جانفرساست و نیازمند راه نشین سلطان وقت خویشست اگرچه باسم گداست فقیری که دلش در بند اندوه وپای بست غم نباشد از فرمانروائی که بملک خویش راضی وقانع نیست خوشتر تواند زیست

خاقانی :

بدا سلطانیا کورا بُوَد رنج دل آشوبی

خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی

که سلطانیست درویشی ودرویشیست سلطانی

شبانگاه مرد ده نشین با زن خود چنان شادمان سر بربستر آسایش نهند که پادشاه در قصر خویش بآن راحت نخسبد چه شهریار وچه پاره دوز آنگاه که بخواب روند هر دو شب را بیکسان بروز آرند چون خواب مانند سیل دمان آدمی را بربایدَ ملك بر سریر خسروی و برزیگر وچوپان دردشت وصحرا همانند درعالم رؤیاشوندای بینوا

۲۸۵۰ چون مالداری رااز بادهٔ خودبینی مست بینی درسپاس خداوندبکوش زیرا شکر جهان آفرین راکه ترا آن توان ونیرو نیست که بکسی آسیب رسانی

سعدی :

چگونه شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از تارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن
۲۸۵۵ مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نگشت این‌عمارت‌تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

گویند روشن ضمیری پاك سرشت خانهٔ ببالای‌خود ساخت

حافظ :

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی دادحکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

یکی بوی‌گفت ازین آگاهم که میتوانی سرائی به‌ازین بنیاد نهی پاسخ داد سخن بیش مگوی‌که من درپی کاخ‌بلندبرآوردن‌وآسمانه بر آسمان بردن نیستم وهمین‌کوخ‌کوتاه مراکه باید سرای خویش
۲۸۵۵ بدیگران‌گذارم وازاین‌جهان درگذرم کافیست‌ای جوان(ای‌فرزند)
بررهگذر سیل فناخانه بنا مکن چه هیچ‌کس این‌عمارت را درست نساخته واز ویرانی‌نگاه نداشته است

سعدی :

بنیاد خاك بر سرِ آبست و زین سبب
خالی نباشد از خَلَلی یا تزلزلی

شرط دانش و خرد و تدبیر نیست که مسافر در رهگذار خویش سرائی در معرض تند بادِ حوادث اساس افگند

سنائی

داشت لقمان یکی کُریچی تنگ — چون گلوگاهِ نای و سینهٔ چنگ

بُلفضولی سؤال کرد از وی — کاین چه خانه‌ست شش بَدَست و سه پی

با دل تنگ و چشم گریان پیر — گفت هذا لِمَنْ یَمُوتُ کَثیر

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه — فروخواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت

چوخلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کُنجِ خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پُر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیزچنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراگنده خلقی بکُشت   دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش گرفتند تنگ   که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس   که صعبم فرومانده فریاد رس
بهمّت مدد کن که شمشیر وتیر   نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت   چرا نیمنانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیا پرست   که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
مپندار اگر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان   نهادش توانگر بود همچنان
مروّت زمینست و سرمایه زرع   بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند   عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان   بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخی که افتاده باشد براه   نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خردهٔ زر ز دندان گاز   بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال که گاه آید وگه رَود جاه و مال

شهریاری بزرگ وتوانا با عظمت وفرمانروا را نزدیك شد که خورشید عمرش درابر تاریك مرگ نهان گردد و چون درخاندان وی جانشینی نبود پادشاهی آن مرز وبوم رابیکی ازپیران طریقت سپرد آنگاه که صوفی گوشه نشین را غریو کوس سلطنت بگوش آمد دیگر بزاویهٔ تنهائی نگروید از هرسوی سپاه فرستاد و دلاوران راببیم و هراس افگند وبدانگونه قویدست ونیرومند شد که با مردان کارزار بپیکار برخاست و از جمعی پریشان گروهی راهلاك ساخت دیگربارفراهم آمدند ویك اندیشه وپشتیبان هم گشتند واورا در دِژ چنان سخت پیرامون فروگرفتند که از باران تیر وسنگ فلاخَن در کار خود فروماندونزدیکی ازاهل صلاح فرستادهٔ گسیل داشت وپیغام داد که سخت بیچاره وزبون گشته ام مرا دریاب وبهمّت وتوجّه باطن بیاری کوش که تیغ تیز وتیر خدنگ درهرجنگ بکارنیاید وگرهی نگشاید آن صافی ضمیر خندهٔ کرد وگفت برای چه بنیمنانی بس نکردی تا آسوده بخسبی قارون که بندهٔ وپرستندهٔ سیم وزروشیفتهٔ نعمت سرای سپنج بود درنیافت که گنج ایمنی درکنج خرسندیست کمال در طینت مرد راد سرشته است واگر وی رابخواسته دسترس نباشد بقصور منسوب نگردد وهراس از کس ندارد و اگر پست خوی و

لقمه پرهیزی خزانهٔ قارون (که چهل خانه گنج داشت) یابدگمان
مبر که نهاد وی مبدل شود وفرومایگی ازطبعش بیرون رود و اگر
۲۸۷۰ سخاوتمندقوت‌روزانه‌نیابدهمانابفطرت‌بینیازومستغنی‌باشدجوانمردی
چون زمینی حاصلخیز وکاشتن دانهٔ احسان درآن دستمایه‌ایست که
هیچگاه از دست نرود وپیوسته سود رساند ببخش که‌اصل ثابت‌از
فرع ثابت جدا نماند وبیخ وبن‌درخت جودشاخه‌های‌سربرافراشته
ومیوه ده رویاند جهان آفرینی‌که ازمشتی خاك آدمی پدید کند
چون لطف وعنایت خود را ازخلق دریغ نداردجای‌شگفتی نیست
ازفراهم‌کردن ثروت‌دنیا وبرای دیگران بجای‌گذاشتن گردنفرازی
وسربلندی نتوان خواست چه آب ناروان و راکد رابوی بد وگندا
باشد

منسوب بدقیقی :

من اینجا دیر ماندم خوارگشتم　　عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیارماند　　زُهومت گیرد از آرام بسیار

ببخشش وجود پردازکه آب جاری را سیل باران روان از سپهر
افزون میسازد وخواستهٔ مردکریم را فیض خداوندی‌بیشترمیکنداگر
۲۸۷۵ پستخوئی از جاه و مقام خود فرو افتد بار دیگر بلندی نیابد و از
مساعدت حال ومعاضدت دولت واقبال بیکباره محروم‌گردد واگر
درّی‌گرانبها باشی اندوهگین مشو چه زمانه تیمار تودارد و قدرت

نکاهد هرچند کلوخ (پارهٔ گل خشك) براه افتاده ودر دیدگاه روندگان باشد هیچکس را نیابی که نظر بر آن افکند واگر ریزهٔ زر از دهانهٔ مقراض برزمین افتد بروشنائی چراغ بجستجوی آن برخیزند وچون شیشه را برنج وکوشش بسیار ازسنگ بیرون آورند هرآینه بزدودن زنگار از آئینه نیز پردازند سزد که خوی ونهاد آدمی پاکیزه ونیك باشد زیرا سرشت خوب هیچگاه ازبشر دورنشود ولی مقام وخواستهٔ دنیا زمانی بانسان روی آرد ودیگر وقت چهره ازوی برتابد

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان دوران و امر — سرآورده عمری بتاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت — که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب — که هرگز نبوده‌ست برسرو سیب
زشوخی و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن‌عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن‌آهنین دل که‌بود — بعیب پریرخ زبان بر گشود
بموئی که کرد ازنکوئیش کم — نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود — چو زلفین دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت — که مقراض شمع جمالش بکشت
بر آمد خروش از هوادار چست — که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌منش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش بر آمیخته‌ست — نه خاطر بموئی در آویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور — که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — چو دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

سالخوردان خوش گفتار گفتند که در این ناحیت پیری فرتوت میزیست شهریاران وفرماندهی وحکمروائی آنان رابسیار مشاهده کرده ودر زمان عمرولیث صفّار روزگاری گذرانده آن فرسودهٔ ایام پسری برنا داشت که بزیبائی در آن خطّه نامبردار بود مرا اززنخ آن شاهد دلارا

شگفت آیدکه هیچگاه سروسیب بر نیاورده‌است

قامت وی بسروِ سهی وزنخدانش‌بسیب تشبیه شده است ، چنانکه در این چیستان :

نام مه ِمن‌اگربخواهی سیبیست نهاده‌بر سر ِسرو

سی‌بیست‌ششصد وششصدبحساب ابجد «خ» وبدینگونه «خسرو»مقصودست

۲۸۸۵ **پدررا‌گستاخی مردمان وآزار این وآن رنجه‌میداشت وراه رهائی درآن یافت‌که موی سر فرزند را بستُردْفرتوت‌اززندگی‌طمع‌بریده سر پسررا با استره مانند دست موسی کلیم (دارای‌معجزیَد ِبیضا) سپید و از موی تهی ساخت آن آهنین دل سرتیز(وصف مقراض) بسرزنش شاهد زیبا چهره‌که موی بر سرنداشت زبان دراز کـرد بکیفر اندکی**

شیخ رئیس ابوعلی سینا :

دل گـرچه دریـن بادیه بسیار شتافت

یك موی ندانَست ولی مـوی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتـافت

آخـر بکمـال ذرّهٔ راه نیـافت

که از حسن وی بکاست بی درنگ استره را تاکرده لبه‌اش را در

میانش فرو بردند ووی از شرمساری سر بزیر افکنده وموبش مانند
تارهای ابریشم چنگ برپیکرش آویخته بود

سعدی :

همچو چنگم سر تسلیم و اطاعت در پیش

تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

۲۸۹۰ یکی را که دل بمهر وی پیوسته وچون گیسوی دلاویزمعشوق‌بعشق
او پریشان بود کسی گفت بیداد محبوب را امتحان کردی و رنج
جانکاه بردی اینک اندیشهٔ خام و بیحاصل رابیکسو نه و پروانه وار
ازعشق او دست بشوی وسربتاب زیرامقراض(گاز)

کمال‌الدین اسمعیل :

سرم زآتش پیری بشمع ماند وزود

اجل نهد سر این شمع در دهانهٔ‌گاز

شمع حسن اورا خاموش کرددلدادهٔسبکرو درطریق محبت‌رافریاد
ازنهاد برآمد وگفت آنانکه نا استوار پیمانند از عشق پاك بیخبر و
آلوده دامانند معشوق نیکخوی وپاکیزه روی باید اگر پدربندادانی
۲۸۹۵ موی وی سترد چه باشد دل مرا بگیسوی او تعلق نیست بلکه جان
را با عشق او پیوندی ناگسستنیست چون چهرهٔ تو زیبا ودلاراست
اندوهگین مباش چه اگر موی بریزد دیگربار برآید تـاك همـواره

میوهٔ شیرین و آبدار نمی‌آورد بلکه زمانی بی‌برگ وگاهی‌برومند باشد افتد که سران و سروران مانند آفتاب در پردهٔ تاریکی نهـان شوند و بدخواهان چون شرر درآب فرو روند اماخورشیدرفته‌رفته از حجاب میغ برآید و روی روشن بنماید و اخگر خـاموش وناچیز گردد

سید حسین غبار همدانی :

چون آتش اوافتاده در آب

آوازهٔ مرگ شد فغانـم

۲۹۰۰ چون میدانی که چشمهٔ زندگی در تـاریکی نهانست از ظلمات میندیش

نظامی :

در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سپیدست

آیا جهان پس از شوریدگی و آشوب قرار نگرفت و سعدی پس‌از تحمل‌رنج سفرکرد بمقصود خویش(دیداربزرگان وپیشروان‌طریقت وبهره بردن‌ازمصاحبت دانشمندان) نرسید

استفهام در هر دو مصراع تقریری و مفید معنی اثباتست

ای برادر از ناکامی دل را بآتش اندیشه متاب چه گردش گیتـی رویدادهای خوش در پی دارد

کمال‌الدین اسمعیل :

مبارکت باد این روزعید وچون شب‌قدر

شب زمانه بروز مرادت آبستن

امیدوار باش که روزگار پس‌ازرنجی که بُردی ترا از آسایش بهرهٔ نیك بخشد

حافظ :

ریاضتی چو کشیدی سعادتی دهدت

که مُشتَری نسقِ کار خود ازان گیـرد

باب هفتم

در تربیت

سخن در صلاحست وتدبیر وخوی　　نه در اسب وناورد و چوگان وگوی
تو با دشمن خویش همخانهٔ　　چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام　　بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خودرا چو کودك ادب کن بچوب　　بگرز گران مغز مردان مکوب
کس ازچون تو دشمن ندارد غمی　　که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیك وبد　　تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان حر　　هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند بابدان　　کجا ماند آسایش بخردان

همانــا که دونان گردنفــراز درین شهر گیــرند ســودای آز

ترا شهوت وحرص وکین‌وحسد چو خون در رگانند وجان‌درجسد

گر این دشمنان تربیت یــافتند سر از حکم و رای تو بر تافتنــد

هوا و هوس را نماند ستیـز چـو بینند سر پنجهٔ عقل تیـز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد

چه حاجت در این باب گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

ازنیکوکاری وچاره اندیشی وسرشت پسندیده سخن باید گفت و نشاید ازچابکسواری و نبرد وسبق بردن ازهمگان درمیدان گوی‌و چوگان لاف‌زدتوکه بادشمن جانی خود (نفس‌بدفرمای)همسرائی چه میخواهی‌که بستیزه وجنگ‌بابیرونیان پردازی آنانکه زمام‌نفس را بدست ناروائیها نسپردند درشاهراه فتوت وجوانمردی‌ازتهمتن وسام نریمان گام فراتر نهادند خودرا مانند طفلی بتازیانهٔ تهذیب نفس ادب‌کن وباصلاح‌آورچه لازمست‌که باعمودسنگین آهنین مغز دلیران و نبرد آزمایان را برآشوبی و پریشان سازی هیچکس را از خصمی مانند توکه باخود حریف وبرکارنیستی‌ودربرابرنفس‌سرکش پایداری نتوانی اندوه وهراسی نباشد وجودتوکشوریست‌که نیکان‌و بدان در آن بسیارند وتوپادشاه این‌ملکی‌وعقل‌وزیرآگاه وبسیاردان تست خرسندی بقسمت ازلی و تقوی نام‌آوران آزاده بیخردی وگولی وتیز شهوتی‌دزد وربایندهٔ‌نقد شرف وبزرگی تواند چــون

۲۹۱۰ پادشاه تبهکاران رابچشم مرحمت نگردو عاقلان وخردمندان چهرهٔ
راحت وآسایش خاطر نبینند هرآینه پستخویان خودپسنددرشهرهستی
تو طمع ورزند وآزمند آنندکه برآن دست یابندخواهش نفس وشره
وکین توزی و بدخواهی درپیکر تو بمثابهٔ خون در عروق و روان
درتنند چون این مخالفان راپپروری از فرمان ورای توسرباز زنند
گولی وشهوت پرستی آنگاه‌که دست خرد را نیرومند یابند تـوان
پیگار وهماوردی ندارند فرمانروائی که‌عدوی‌خودراگوشمالی‌بسزا
ندهد همانا ازچیرگی وی حکمرانی نتواند دراین‌باره‌بسیارگوئی
۲۹۱۵ نیازی نیست‌زیرااگرکسی‌نصیحت‌شنود و درعمل آرد برای‌وی‌یك
حرف کافیست

دل گفت مرا علم لَدُنّی هوسست　　تعلیمم کن اگر ترا دسترسست
گفتم که الف گفت دگرهیچ مگـو　　درخانه‌اگرکسست‌یك‌حرف‌بسست

***

اگر پای در دامن آری چو کوه　　سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان　　که فردا قلم نیست بر بیزبـان
صدف وار گوهر شناسان راز　　دهان جز بلؤلؤ نکردند بـاز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یك توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یك انداز و راست

چرا گوید آن حرف در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نماند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته‌ست — که داند که‌شمع‌ازز‌بان‌سوخته‌ست

اگر مانند کوه قدم برجای باشی ودر برابر سیل حوادث پای آوری بشوکت و بزرگی از سپهر برسر آئی

نظامی:

رهائی خواهی از سیلاب اندوه

قدم بر جای باید بود چون کوه

ای آنکه ازدانش وآگاهی بهرهٔ افزون بردهٔ بخاموشی‌گرای زیـرا
بروز رستخیز برجانورانی‌که یارای گفتارندارند قلم تکلیف نیست‌یا
برنامهٔ اعمال مردمی‌که کمتربسخن لب‌گشایند وچون‌حرفی گویند
جز از روی صدق وراستی وبرای راهنمائی خلق نباشد رقم گناه
نکشند آنانکه‌ازگوهراسرارآگاه‌گشتند،مانند صدف جز بدرگرانمایهٔ
۲۹۲۰ حکمت وموعظت لب نگشودندگوش ژاژخای بسیارگوی ناشنوا و
گران باشد وقول راست ودرست نشنود وپند واندرز جز در آنکه
سخن نگوید وقول دیگران را بسمع قبول استماع‌کند اثر نبخشد
چون درپی‌آنی‌که تنها خودسخن‌گوئی ازشیرینی‌گفتاراین و آن
حظّی نبری وفائدهٔ نیابی سخن ناپرداخته و نسنجیده نشایدگفت و
ناگسترده نباید پاره کرد ـ پیش از آنکه در برابر مردم سخن عرضه
کنی نُخُست بیندیش آنگاه برزبان آور (اوّل‌اندیشه وانگهی گفتار)
آنانکه درتمیز غلط از صحیح ونیك از بدژرف اندیشند ازکسانی‌که
آمادهٔ پاسخ دادن ولی‌بیهوده وپراگنده‌گویند بسی بهتر و برترنـد
قوّت ناطقهٔ آدمی‌کمال اوست هان تاقدر خودرا بژاژخائی‌نکاهی
۲۹۲۵ اندك سخن را هیچگاه پشیمان وشرمسار نیابی چه‌اگرسخن‌کم‌راند
بدرستی‌گوید ویك حرف خردپذیر ازصد دفترسخن بیمعنی و یاوه
بهتر نماید چنانکه‌خردهٔ مشگ بویاازابر انبوهی از خاك بی‌بهاترجیح
باشد از جاهلی‌که باندازهٔ ده‌کس لب‌بگفتارگشاید بپرهیز وتوخود

چون‌عاقلان یك‌سخن سخته وسنجیده بگوی‌صد تیر افگندی وهمه ازهدف دورماند اگر هوشیاری وازخردنصیبی داری‌یك خدنگ‌از کمان فکربگشای که‌یکسر بر نشانه نشیند آدمی ازچه روی‌درنهـان کلمهٔ برزبان‌آورد که چون‌آشکارشودگوینده شرمسار گرددروبروی دیواربیدگوئی مردم‌مپرداز شاید که‌ازپشت‌آن‌کسی‌سخن تر ااستماع

۲۹۳۰ کند سرضمیر تو درنهانگاه خاطر شهر بندست

«شهربند» آنکه اجازهٔ خروج از شهرنداشته وحبس‌نظرباشد

نگران باش‌که در شهر گشوده‌نماند وراز برملا نیفتد چه«تیر از کمان چورفت نیایدبشست‌باز» عاقل خاموشست چون آگاهست که شمع را ازسرکشی زبان آتش بروان افتد

سیدحسین غبار همدانی:

عارف شناخت قدر خموشی ازآنکه دید

آتش بجان شمع ز دست زبـان گرفت

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس بازگفت

بیك سالش آمد ز دل بر دهان — بیك روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلّاد را بی دریغ   که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت وزنهار خواست   مَکُش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اوّل نبستی که سرچشمه بود   چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی   که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار   ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بَرو دست هست   چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاهِ دل   ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن رهِ نرّه دیو   ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس   نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند   نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد   وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن   بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود   که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده ست این مثل برهمن   بود حرمت هرکس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی   که مَر قیمتِ خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی   بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم   از اندازه بیرون و ز اندازه کم

اگر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی

تکش سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه فرزند ایل ارسلان روز دو شنبه بیست ودوم ربیع‌الآخر سال پانصد وهشتاد وشش هجری درخوارزم برسریر سلطنت جلوس کرد ودر نوزدهم رمضان سنهٔ پانصد و نود و شش جان سپرد

با چاکران سرّی درمیان نهاد و فرمود این راز را فاش مسازید در مدت سالی آن رازنهان از خلوتگاه ضمیر برزبان وی گذشت وبروزی در همه گیتی شایع گشت اینگاه پادشاه ناپروا بدژخیم(روزبان)حکم
۲۹۳۵ کرد که گردن اینان بتیغ بزن یکتن ازان گروه امان طلبید که غلامان خود راعرضهٔ شمشیر مساز چه این بزه توخودکردی ونخست این راز راکه تُنُك آبی بیش نبود پیش نبستی اکنون که چون سیل دمان روان گشت از سدّی که دربرابر آن سازی فایدهٔ بدست نیاید سرّ ضمیر رابرکسی آشکار مکن که همگان راازان خبرمیدهد گوهران گرانبها رابگنجوران توانی سپرد ولی تو خودراز خویش رانگاهدار تابگفتار لب نگشائی یارای آنت هست که اگربخواهی بگوئی واگر نخواهی خاموش مانی ولی چون گفتی اوبرتو غالب آید ودیگر بار در خاطر مستور نتوانی داشت که گنجشك پریده وتیراز کمان گذشته
۲۹۴۰ دیگر بدست و شست نیاید گفتاراهریمن آسا درسیاه‌چال دربندست مگذار که برفراز دهان وزبان تو برآید راه بردیو نیرومند گشودن ممکن باشد ولی دوباره بافسون ونیرنگ اورا نتوان بدام آوردچه

آگاهی که چون شیطان اززندان رهائی یابد اگرلاحول ولا قوّةالاّ
بالله برزبان آورند برنگردد کودکی خردسال چدار ازپای رخش
بردارد ودیگربار بنیروی صدچون تهمتن سر درچنبر نیارد آن سخن مگوی
۲۹۴۵ که اگرفاش شود کسی ببلیّتی سخت گرفتار آید همخوابهٔ روستائی
جاهل بشوی چه خوش گفت سخن دانسته وسنجیده برزبان ران یـا
خاموش باش واز گفتاری ناشایست که تاب استماع آن نداری سکوت
گزین زیرا «گندم نبری بخانه چون جو کاری» کلوخ اندازرا پاداش
سنگست، دانشمند هندو مثلی خوب ودلپذیر آورده است که گوید
هرکس باید احترام خویش را خودپاس داردتا دیگران حرمت وی
نگاهدارند نشاید که بیش ازحد ببازیچه(لهوولعب) پردازی که ازارج
خود خواهی کاست چون فحش دهی بپاسخت آفرین نگویند کـه
۲۹۵۰ جز مزروع خویش رانتوان خرمن کرد تا نیرو وقدرتت هست سخن
افزون مگوی و درطریق رستگاری وفلاح کمتر ازآنچه باید مپوی
گفتار بیهوده برزبان نشاید آورد ودرشاهراه تهذیب نفس باید گامهای
استوار برداشت اگر بطبیعت تند خوی وچون آتش سوزندهٔ مردم
گیتی از توروی برتابند ودوری گزینند نه بکاهلی وبکار نپرداختن
بسیاهروزی ومحرومی از نعمتهای جهان تن درده نه باغوای نفس
بد فرمای یکسره دست ازآستین بیداد وستمگاری برآور

حکایت

یکی خوب خُلْق خَلَق پوش بود   که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور   بگردش چو پروانه جویای نور
تفکّر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم   چه دانند مَردُم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی   ببیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز   چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش   وقارست و نا اهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر   وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود   که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مَرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

نیکو نهادی بجامهٔ ژنده مقیم مصر چندگاه سخن نمیگفت ودانایان از جای نزدیك وناحیت بعید پروانه‌وار پیرامون آن شمع جمع بودند تاازپرتوش فروغی یابند شبی اندیشید که دانش آدمی در گفتاروی نهفته است

سعدی :

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد

چون پیوسته سر درجیب فکرت برم و سخن بر زبان نیاورم چگونه خلق ازدانش من آگاهی یابنداینگاه سخن آغاز وزبان بنطق باز کرد وبریار واغیار آشکار شد که درآن سر زمین از وی جاهلتری نیست جمع وی پراگنده وروزگارش تباه گشت بناچارسفر گزید و برطاق مسجد نگاشت که من بدین نازیبائی وزشتروئی اگرخودرا درآینه مینگریستم بجهل وگولی خودرارسوا نمیساختم ازینروی نقاب از

وی برگرفتم که گمان داشتم خوبچهره وخوش‌دیدارم آنکه سخن
اندك سراید بلند آوازه ونامورباشد هرجالب بگفتارگشودی وگرمی
بازارنیافتی (سبك سفرکن ازانجا بروبجای دگر)ای‌هوشیار سکوت
حرمت وقدر ترا بیفزاید وجهل نادان رامستوردارد اگر دانشمندی
شکوه علم خویش را نگاهدارو اگر جاهلی نقص خود رابیهوده
گوئی فاش مساز را زخاطر برفور پیش مردمان برملا مکن چه بهر
۲۹۶۵ هنگام اراده‌کنی پرده از آن برتوانی گرفت‌اماچون‌سرضمیرهویدا
گردد دیگر بار بجهد وسعی نتوان نهفت خامه رازپادشاه را خوش
مستور داشت زیرا تاتیغ(گزلك) برسرش نبود باظهارآن لب‌نگشود
دام و ددگویا نیستند وتنها انسان نیروی‌ناطقه دارد بهرحال دم در
درکشیدن ازبدگوئی وسخن فتنه‌انگیزخوشترست باید برسم مردم
هوشیاروآگاه‌سخن‌سخته‌وسنجیده‌گفت‌اگرنه‌شایدکه‌آدمی‌بهیمه‌آسا
هرگز حرفی بر زبان نراند و پیوسته خاموش ماند بشررا بعطیهٔ عقل
وقدرت تکلم از همه جانوران برترنهاده و برتری وی را آشکـار
داشته‌اند توطوطی‌وار سخنی مگوی که معنی‌آن درنیابی‌وبغورآن
۲۹۷۰ نرسی آدمی بعلم بیان ازچارپایان برسرست اما اگر سخن درست
نگوئی‌بهیمه ازتوبهترست

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست وبس بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست چه حاجت محك خود بگوید که چیست

کسی بستیزه جوئی واشتلم فریاد برآورد ودشنام داد گریبانش را دریدند وبر گردنش سیلی زدند بیچاره برهنه واشک ریزان بگوشهٔ افتاد پیری دراقطار گیتی سفر کرده بوی گفت ای خودپسند مغرور اگر غنچه آسا زبانت بسته بود مانند گل شکفته گریبانت پاره نمیشد دیوانهٔ آشفته مغز مانند طنبور (رود ، نوعی ساز) میان تهی وپرآوازه

۲۹۷۵ بلاف وگزاف سخن گوید «این بیت نبینی که ...درسه نسخه دیده شد ومعنی آنرا درست ندانسنم ولی گمان میبرم مقصود چنین باشد آیا نمیدانی که سوزان ترین آتش گفتار درشت ونابهنجارست ولی

میتوان آنرا دردم بآب خاموشی فرو نشاند اگر آدمی هنرمندست هنر بتنهاکمال وی را آشکارکند وحاجت نباشدکه هنرمند خود باظهار فضل پردازد اگر مشگ سره دردستت نیست دعوی داشتن آن مکن‌واگر داری‌ازنکهت دلپذیرش هویداگردد (زدوربوی‌خبر گویدت زمشگ ختن) نیازبقسم‌خوردن‌که‌زر خالص وتمام‌عیارست نیست زیرا محك

این کلمهٔ عربی‌بکسرِ اول وفتح ثانی‌وتشدید ثالث مضبوطست ولی‌درسیاق پارسی گاه بتشدیدوگاه بتخفیف حرف سوم آمده است سنگی که بر آن سیم وزرآزمایند

خود نمایدکه زَرْ دَه‌دَهی«سَرَه»یامغشوش وروی اندودست

حکایت

عَضُد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان خوشخوان زبند

چو عاقل بدو عادل و حق پذیر — قبول آمدش آن نصیحت ز پیر

قفسهای مرغ سحر خوان شکست — که در بند ماندچو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوشسرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
۲۹۸۵ بخندید کای بلبل خوش نفس تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود زطعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
۲۹۹۰ چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی‌ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

پسر عضد «عضدالدوله» تاج الملة دیلمی، ابوشجاع فناخسرو (پناخسرو، خسرو پناه)، فرزند رکن الدوله دیلمی پادشاهی توانا و فاضل و دوستدار دانشمندان وشیعه مذهب و بر کشوری پهناور فرمانروا بود و از ۳۳۸ تا ۳۷۳ هجری سلطنت کرد و در این سال بمرض صرع درگذشت و آثار خیر بسیار بجای گذاشت قبر او در نجف اشرفست

۲۹۸۰ بیماری ـ صعب داشت شخصی پرهیزگار وخداشناس ازراه نصیحت بوی گفت اگر خواهی پسر شفا و ازاین عارضه نجات یابد مرغان نغمه.

سرای را ازبند رها سازامیرخردمند ودادگسترحقیقت نیوش اندرز
پیرطریقت بپذیرفت وفرمود مرغهای خوشنوا راازقفس آزاد کنند
وچون‌در محبس‌گشوده‌گشت همه طایران پریدند وگرفتاری‌نماند
تنها هزار آوائی خوش‌آهنك راكه بحسن صوت مشهور بودبر سقف
سرابستان (کاخ وباغ) همچنان درقفس‌بازداشتند پسرکه بیماری وی
بتندرستی‌گرائیده بود بامداد بباغ رفت ودر قصر جزآن بلبل ندید
۲۹۸۵ خندان‌گفت ای‌عندلیب نواپرداز توازخوشخوائی پای بست قفس
گشتهٔ تاسخن نسرودهٔ‌کسی نگران تونباشدتا ترا بستاید یا بنکوهداما
چون زبان بگفتارگشودی‌حجّت قول خود بگوی چون سعدی که
چندگاه‌خاموش‌مانده وازسرزنش‌خرده‌گیران ایمن‌بودآنکس‌بوصال
شاهد مقصودرسدکه بتنهائی‌خوکند وازآمیزش‌بامردم‌دوری جوید
ای عاقل ازکارزشت این وآن پرده برمینداز وبجای آنکه دیگران
۲۹۹۰ را نکوهش‌کنی بپژوهش عیب‌خویش پردازچون سخن بخلاف‌حق
وراستی گویند گوش فرامدار و چون نادیدنی نگری دیده برهم
گذار.

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست مُریدی دف و چنگ ومطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت دگـر روز پیـرش بتعلیـم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنگ ای بـرادر سرانـد از پیش

گویند که درجشن ترکان (ظاهر آتاتاریان) سرمست باده درویشی دف وچنگ خنیاگران را خرد کرد چاکران (خدمتگزاران) بی درنگ گیسوی او را کشیدند

تارهای چنگ بگیسو تشبیه شده است ـ خاقانی :

در برم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان

من شده از دست او دست بسر چون رباب

ومثل دف (دایرهٔ زنگله دار)

منسوب بشیخ ابو سعیدابو الخیر:

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم

وز دایـرهٔ حلقه بگوشان تـوایم

گر بنوازی بجـان خروشان توایم

ور ننوازی هم از خموشان توایم

تپنجه (مخفف ـ ته پنجه) بر روی او نواختند شبانگاه از زخم چوب و سیلی خوابش نبرد روز دیگر مرشد باو گفت اگر نباید که چون دف چهره‌ات مجروح باشد

بدین تصور که گوئی زنگهای کوچك صفحه دف را زخمناك ساخته‌اند.
«ای برادر» مشایخ طریقت بهریك ازمریدان برادر خطاب میکرده‌اند:

انوری:

این میان صوفیان رسمست هنگام خطاب

شیخ هُدهُد را اخی گوید سلیمان را اخـی

مانند چنگ سربزیر افگن

***

۲۹۹۵ دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ　پراگنده نعلین و پرنـده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست　یکی در میان آمـد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست　که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گـوش　دهان جای گفتار و دل جای هـوش
مگر باز دانی نشیب از فـراز　نگوئی که این کوتهست آن دراز

۲۹۹۵ **دوتن ناظر ستیزه وغوغا وغبار برانگیخته درعرصهٔ جدال بودند و مینگریستند که خصمان از هرسوی پای افزار بهم پرتاب میکنند وسنگ بجانب همنبردان میافگنند یکی در پهنهٔ پیکار ایستادن را مصلحت نیافت بگریخت وازآنجا دور شد دیگری پای درحلقهٔ کارزار نهاد و سوش بشکست هیچ کس ازآنکه پاس خویش دارد وبنیك و بد آن نپردازد شادتر وبهروزتر نباشد ترا چشم جهان بین وگوش حق نیوش**

بخشیدند نیروی ناطقه‌ات برای سخن گفتن وقلب توجایگاه عقل وخردست تا زشت ازخوب ودرست ازنادرست تمیز دهی و بعیب مردم نکوشی وبرزبان نیاوری که فلان « باصطلاح شاعران» از روز وصال کوتاه تر وبهمان ازشب هجران درازترست

سعدی :

جزای آنکه نگفتیم شکرروز وصال

شب فراق نخفتیم لاجَرَم ز خیال

حکایت

۳۰۰۰ اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیرش خوش آید بگوش

سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام — در ایام ناصر بدارالسّلام

شبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشمم در آمد سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش بر

تو گفتی که عفریت و بلقیس بود — قرین حور زادی باابلیس بود

۳۰۰۵ چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللّیل یغشی النّهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و درمن گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ بران ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیرِ زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش سیهکارِ دنیا خرِ دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود بر این شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من که گرمش برون کردی از کام من
تظلّم بر آورد و فریاد خواند که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر که بستاندم داد ازین مردِ پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی زند دست در سترِ نامحرمی
همی کرد فریاد و دامان بچنگ مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر که از جامه بیرون برو همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدّتی کرد برمن گذار که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر که گردِ فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کارِ خویش
از آن شنعت این پند برداشتم دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ارعقل داریّ و هوش	چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

۳۰۰۰ اگر هوشیار سخنان سالخوردهٔ تجربت یافته رابشنودگفتار وی را
بسمع قبول گوش داردوبپذیردبروزگار ِ ناصر(احمدالنّاصر لدّین الله
چهل وسومین خلیفهٔ عبّاسی که از سال پانصد وهفتاد وپنج تاششصد
وبیست ودوم هجری خلافت کرد) ازمکّهٔ معظّمه ببغداد رفته بـودم
شبانگاه بگوشهٔ درآمدم وحبشی ِ دراز بالائی دیدم که دختری مانند
ماه چهارده درکنار داشت ولبان وی بدندان میخائید چنان پنداشتی
که آن زشتروی دیو وآن زیبا رخسار بلقیس(ملکهٔ سبا وهمسر سلیمان
۳۰۰۵ نبی ع) وحور سرشتی با اهریمن پیوسته وبدانگونه تنگ درآغوشش
گرفته بود که گوئی سواد شب فروغ روز رانهان میدارد اندیشهٔ امر
بمعروف (بکارهای نیک فرمودن) گریبانگیر خاطر من گشت وفضولی
(بیهوده گوئی ودر کارهائی که بخودآدمی باز بسته نیست در ِآمدن)
مانند شعلهٔ آتش درنهاد من برافروخت ازاینسووآنسوچوب و سنگ
خواستم تا آن ایزد ناشناس بی ننگ وعار(ناداشت ، بیحفاظ)راادب
کنم .

کمال الدّین اسمعیل خلاّق المعانی:

ای بیحفاظ شرم نداری که چون تُوی

بر اهل فضل بیشی در اصفهان کنند

بنکوهش‌وفحش وخروش برآوردن اورا براندم وآن سپیداندام‌را
اززنگی سیاه پیکر چنانکه سپیده‌دم پردهٔ ظلمت را از چهرهٔ نور
بر میگیرد جدا کردم میغ تاریك از فراز بوستان حسن دور شد و
بیضهٔ سپید (زن روشن‌چهره) اززیر کلاغ تیره‌رنگ(مردزنگی)هویدا
۳۰۱۰ شد دیوصورت از لاحول گفتن من بگریخت وشاهدحورنژاد دامنم
بگرفت وگفت ای سجّاده‌رابنمازریاونیرنگ‌آلوده‌وخرقه‌دربر کرده
وبدکرداری پیشه ساخته ودین بدنیافروخته سالهابودکه درعشق‌این
کس دل ازدست داده وبجان شیدای وی بودم اکنون‌لقمهٔ‌خام‌من
پخته شدکه بگرمی ازدهانم برآوردی اینك بآرزوی دیرین‌رسیدم
که تو مرااز کامیابی بازداشتی زبان‌بشکایت درازکردوداد‌خواست
ومیگفت آئین مهربانی از میان برفت ورسم عطوفت سپری گشت
۳۰۱۵ یکتن از برنایان نیست‌که بپایمردی برخیرد وانصاف مرا ازاین مرد
فرتوت‌که ازپیری خود آزرم‌نداردو بناروابهتك پردهٔ نامحرم‌کوشد
بستاند دامان من بدست داشت وفریاد بسرمیآورد ومن سربجیب
شرمساری فرو برده‌بودم‌خردبسمعِ‌خاطرم‌گفت که ازکسوت خویش
برآی نصیحت پذیرفتم وعریان وبشتاب ازبرابرآن زن‌گریختم وبا
خودگفتم اگر لباس من دردست اوماند خوشترازآنکه من خود در
۳۰۲۰چنگ‌اوگرفتار باشم وی پس از چندی برمن‌گذشت وپرسید آیامرا
میشناسی گفتم بیش عیبم مکن‌که همانا من بدستیاری توازآن‌گناه
بازگشتم وعهدکردم‌که ازاین‌پس فضولی نکنم خدا کند که چنین

رویداد بد برای هیچ کس روی ننماید وخردمندرا باید که بتعهد امور خود کوشد وبکار دیگران نپردازد ازان رسوائی ونصیحت اندرز آموختم ودیگربار آنچه را مشاهده کردم نادیده پنداشتم اگرعاقل و هشیار باشی خاموشی گزین وچون برزبان آوری مانند سعدی بگوی والاّ مهرسکوت برلب نه شاید مراد ازپیر دربیت نخستین این حکایت شخصی جز سعدی باشد که حضرت شیخ این داستان را از اونقل کرده است

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست وبهرخرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست — عنان تمالك ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند مرقّع بجامی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست که آن سر گرانست و این نیم مست
بگردن براز جور دشمن حسام به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حقِ مردم نیک و بد مگوی ای جوانمرد صاحب خِرد
که بدمرد را خصم خود میکنی وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است چنان دان که در پوستین خود است
که فعل بدان را بباید بیان وزین فعل بد می براید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی اگر راست گوئی سخن هم بدی

۳۰۲۵ درویشی در مجلس داودطائی

ابوسلیمان بن نصیر طائی کوفی از قبیلهٔ حاتم طائی از بزرگان فقها و مشایخ طریقت واهل زهد و تقوی و معاصر ابوجعفر منصور دومین خلیفهٔ عباسی

بوده و درزمان محمدالمهدی سومین خلیفهٔ همان دودمان باختلاف روایات بسال (۱۶۰) یا (۱۶۲) یا (۱۶۵) هجری درگذشته‌است

حاضر آمد وگفت بهمان‌صوفی رابحال مستی بیخبر از ملك هستی درگوشهٔ عمامه وپیرهن قی(شکوفه) اندود بر زمین افگنده یافتم و انبوه سگان گرد وی را فراگرفته بودند چون آن زاهدنیك سیرت این ماجراگوش داشت برگویندهٔ این سخن تلخ ابرو ترش کرد چندی‌پریشان‌خاطرگشت سپس‌گفت ای دوست یار مهربان اینگـاه بایدکه گره ازکارگشاید بشتاب واورا ازآن جای زشت بیرون آور چه‌میگساری بحکم شریعت‌ناروااو در آئین طریقت ننگست

حافظ :

آن تلخ وش که صوفی‌اُمّ‌الخبائثش خواند

اَشْهیٰ لَنٰا وَ اَحْلیٰ مِنْ قُبْلَةِ الْعَذاری

برسم فتوّت وجوانمردی‌اورا برکتف خودنه‌که میگسارسیاه‌مست‌را زمام‌اختیار وخویشتنداری درکف‌نیست مریدازگفتار پیرزنجه‌خاطر وماننذی خری‌که درخلاب درماند وبیرون آمدن نتواند در اندیشه شد چه نه میتوانست که دستورشیخ راپذیرد ونه طاقت داشت که مست را بدوش‌کشد چندگاه سخت‌درهم وآشفته‌گشت ولی‌چاره‌و طریقی جز اطاعت نیافت کمر بربست‌وبناخواه اورابر کفت‌نهاد و عامّهٔ شهریان بروی‌برآمدنداین‌یك‌بسرزنش‌میگفت که‌قلندران‌رابنگر

«زهی» در مورد تعجب و تکثیر در مقام مدح وذم ذکر میشود .

سعدی :

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست
که از خدای بر او نعمتی و آلائیست

شیخ محمود شبستری:

زهی غافل که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان

که عجب زاهدان خدا شناس ونیك آئینند دیگری میگفت پشمینه‌پوشان را ببین که شراب نوشیده وکسوت درویشانه رقعه بر رقعه دوخته را برهن ساغر باده نهاده‌اند مردم باشارهٔ دست آن دو را بهم مینمودند که این یك ازتاب می لایعقل وآن یك نیم مستست اگر ازبیداد خصم تیغ بران برسر کسی باشد ازبیغارهٔ خلق وآشوب مردم خوشتر نماید باری مرید بیچاره دوچار بلای بی امان وسختی بی پایان گشت وروزی برنج واندوه سپری کرد وبناگزیر صوفی ازپا افتاده رابسرای خویش بردو شب هنگام از خجالت ودستبرد خیال واندیشهٔ جانگزا خواب بچشمش نیامد طائی روز دیگر بروی خندان اورا گفت آبروی برادر طریقت را در محله وبرزن برخاك میفشان تا روزگار درشهر ترا رسوا ومفتضح نسازد اگر رادسرشت وعاقلی بنکوهش نکوکار وزشت کردار زبان مگشای چه مرد بدرا بدشمنی خویش برمی انگیزی وچون دربارهٔ

اخیار سخن ناروا گوئی بکاری نکوهیده پرداخته‌چه‌ازنیکان‌جز‌نیکی یادنباید کردهر کس پیش‌تو کسی‌را بدروش‌وتباه کردار خواند‌درست دان‌که خودرانکوهش میکند « معنی‌بیت: که‌فعل‌بدان... باتخریجی تکلّف‌آمیز‌چنین‌مینماید: زیرا برای‌نسبت کاربدبکسی‌دادن‌باید‌برهان آورد وآشکارست که غیبت خود نکوهیده وناپسندباشد»چون‌بعیب کسان پردازی اگر هم‌گفتار تو یکسره صدق‌وبی‌شابه دروغ‌باشدتو خود از ستوده خوئی سرپیچیده وبناخوبی گرائیدهٔ

* * *

زبان‌کرد شخصی بغیبت دراز ... بـدو گفت داننـدهٔ سـرفراز
که یاد کسان پیش من بدمکن ... مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم‌نمود ... نخواهد بجاه تو اندر فزود

***

کسی گفت وپنداشتم طیبتست ... که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدوگفتم ای یار آشفته هوش ... شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی ... که بر غیبتش مرتبت مینهی

بلی گفت دزدان تهوّر کنند بیازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت‌چه میخواهد آن‌ساده‌مرد که دیوان سیه‌کرد و چیزی نخورد

***

مرا در نظامیّه ادرار بود شب وروز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد فلان یار بر من حسد میبرد
چو من دادمعنی دهم درحدیث بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی‌پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردی که غیبت‌نکوست
گر اوراه دوزخ گرفت‌ازخسی ازین‌راه دیگر تو در وی رسی

کسی بدگوئی و غیبت زبان گشود مردی بسیار دان و ارجمند بوی‌گفت نزد من نام این وآن رابزشتی مبر و مرا در بارهٔ خویش بدگمان ودوچار سوءظن مساز انگارم که قول خطای توازقدروی بکاهد شان ومقام‌ترا بیش نکند

در این‌بیت وشعر حافظ:

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای

حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

«نمودن» بمعنی«کردن» آمده واین دو کلمه بجای هم درسخن فصحا کمتر استعمال شده است ودرموارد بسیارغلط بنظرمیرسد.

۳۰۵۰ شخصی گفت دزدی از غیبت بهترست ومن گمان بردم که این سخن را بمطایبه ومزاح برزبان میآورد گفتم ای دوست آسیمه سر نادرست اندیش این قول که از تو شنیدم بنظرم عجب آمد در ناراستی و کجروی وخواستهٔ خلق بیغمابردن چه خوبی دیدی که راهزنی را برغیبت ترجیح مینهی گفت آری قاطعان طریق بیباك باشند و بدست دلیری وشجاعت معده انبارند آن نابخرد ساده لوح که بغیبت این و آن گفتن نامهٔ اعمال خودراسیاه ساخت ولقمهٔ هم نیافت ازاین کار

۳۰۵۵ نارواچه مقصودتوانداشت درنظامیهٔ(مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد که بدستور خواجه نظام الملك وزیرملکشاه سلجوقی ساخته شد) راتبه ومقرری داشتم وشبانروزان(پیوسته) بتلقین (آموختن ، فهماندن)

حافظ :

تلقین درس اهل نظریك اشارتست   کردم اشارتی و مکرّر نمیکنم

وبازگفتن درس استاد برای مستفیدان مشغول بودم وقتی باستاد گفتم فلان رفیق رابرمن رشك میآید زیراچون در تقریر مباحث حق معنی راادا میکنم خاطر آن پستخوی متغیّروآزرده میشود چون استادعلم آموز وراهنمای حکمت واخلاق گفتارمراگوش کرد سخت از جای برفت وفرمودکه حسد یارخودرا ناخوش داشتی واز کجا دانستی

که درقفای مردم سخن زشت گفتن کاری خوش ومطلوبست اگروی ازنامردمی براه جهنم رفت تو نیزازطریق غیبت باوخواهی پیوست

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تو دست ازوی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آیدم — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ بَرَد مُدْبِری را گناه — که پیمانه پر کرد و پیمان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رَوَد

جوانی گفت حَجّاج (حجّاج بن یوسف ثقفی ازامرای امویان) مردُم‌کشی خون‌آشام ودلش بسختی مانند سنگ خاراست از خروش و زاری بندگان خدا بیم ندارد پروردگارا توخود انصاف ستمدیدگان از وی بِدِه پیرگیتی پیمودهٔ عمردرازیافته آن برنارا نصیحتی خردمندانه کرد وگفت همانا دادآنان راکه از وی ستم دیده وبدست او ازپای

درافتاده‌اند ونیز ازآنان که‌دربارهٔ اوظلم رواداشته‌اندانتقام گیرند
۳۰۶۵ تو بکردار وزندگانیش کار نداشته باش که زمانه خود باو پردازد و
پایمال وزبونش سازد نه جور وتعدّی ویرا نافع‌آید نه غیبت تومرا
خوش نماید بزهکاری بخت برگشتهٔ راکه عمر بمعصیت سپری‌ونامهٔ
اعمال خودراسیاه ساخت بعذاب جحیم گرفتارکند ودیگری بغیبت
برپی اوشتابد تاآن عاصی تنها نماند ودرآن بلیّت یاری‌یابد

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
۳۰۷۰ دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش فتادند در پوستین
بآخرنماند این‌حکایت‌نهفت بصاحبدلی باز گفتند و گفت
مدر پرده بریارشوریده حال نه طیبت حرامست و غیبت حلال

گویند زاهدی بمزاح درروی تازه جوانی زیبا چهرخنده کرددیگر
۳۰۷۰ پرهیزگاران بگوشهٔ عزلت نشسته بنکوهش وی‌زبان‌گشادندسرانجام
این داستان مستور نماند وباروشن ضمیری درمیان نهادنداوگفت‌راز
نهان دوست پریشانکار رافاش مساز اگر شوخی و مطایبه نارواست
غیبت هم جایز نیست

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ـــ ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی ـــ همی شستن آموختم دست و روی
که بسم‌الله اوّل بسنّت بگوی ـــ دوم نیّت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن‌شوی‌و بینی‌سه‌بار ـــ مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبّابه دندان پیشین بمال ـــ که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان‌پس سه‌مشت آب برروی‌زن ـــ ز رستنگه موی سر تا ذَقَن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ـــ ز تسبیح و ذکرآنچه دانی بگوی
دگرمسح سربعد ازان غسل‌پای ـــ همینست و ختمش بنامِ خدای
کس ازمن ندانددرین شیوه‌به ـــ نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدا آنچه گفت ـــ فرستاد پیغامش اندر نهفت
نه مسواك‌درروزه گفتی‌خطاست ـــ بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست ـــ بشوی آنگه از خوردنیها بشُست

بعهدِ خُردسالی که هیچ نمیدانستم ودست چپ رااز دست راست فرق نمینهادم بروزه داشتن روی‌آوردم خداپرستی‌اززاهدان‌محلّه آداب وضو رابمن تعلیم‌کرد وگفت‌برسم مستحب درآغازنام ایزد

۳۰۷۵ یکتا برزبان‌آور بعـدنیّت صیام کن ودست بشوی پس سوراخ‌بینی را
بانگشت خرد بخاران ودهان‌وبینی‌راسه‌نوبت‌بشوی‌وبانگشت‌شهادت
دندانهای‌پیشین راپیش ازرسیدن ظهربمال چه پس‌از نیمروز بحکم
شرع حرامست پس‌ازآن سه مشتواره‌آب از جای روئیدن موی سر
تازنخ‌برچهره‌ریزودودست را تاآرنج‌شستشوده‌و نیزسبحان‌الله‌بگوی
وخدای را بپاکی بستای واز اورادآنچه بیادداری بخوان دیگرسر
۳۰۸۰ رامسح کن وپارا پاك بشوی وشرط وضواینست بشنو وبخاطرسپار و
درعمل‌آر وبپایان یزدان رابپاس توفیق طاعت سپاس‌گزار

آنچه شیخ اجل‌در این باب میفرماید مطابق مذهب اهل سنت‌وجماعتست

دراین باره هیچ‌کس نیکوتر وبیشتراز من آگاه نباشد زیرا میدانی
که رئیس ده پیرگشته ودانسته‌ها راازیاد برده‌است سخن پارسا را با
دهخدا درمیان نهادند پنهان بوی پیام‌دادکه‌ای‌نکوهیده‌کارخوب-
گفتار از آغاز آنچه باین وآن تلقین میکنی‌خودبکاربند نگفتی کـه
بوقت صوم مسواك کردن جایز نیست آیاگوشت آدمی‌جان‌سپرده
خوردن رواست آیا غیبت برادر هم‌کیش راشرع منع‌نکرده است
اول دهان را از آلایش گفتار ناشایست باید پاك ساخت سپس از
خوردن طعام دست بداشت

***

۳۰۸۵ کسی راکه‌نام آمد اندرمیان بنیکو ترین نام و نعتش بخـوان

چو همواره گوئی که مردم خرند مبرظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت ازدیدهٔ ناظرست نه‌ای بی‌بصر غیب دان حاضرست

نیاید همی‌شرمت‌از خویشتن کزو فارغ و شرم داری زمن

چون‌نام کسی‌ذکرشود وی را بخوبترین اسم وصفات‌پسندیده‌بستای اگر همواره خلق رابیخرد وگول خوانی مپندارکه مردم ترا انسان خوانند وآدمی‌خوی دانند درکوی وبرزن وپنهان از من روش و کردارمرا چنان برزبان آورکه درحضور ومواجهه بامن‌یاری‌گفتن و اگرازچشم نگران آزرم داری ای‌کوردل‌آیا دانای نهان و آشکار آگاه نیست مگراز خود شرم نمیکنی وآفریدگارجهان را حاضر و ناظر نمیدانی‌که ازوی نمیهراسی وازمن خجل میشوی

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان‌میان‌غیبت آغاز کرد در ذکر بیچارهٔ باز کرد

یکی گفتش‌ای‌یارشوریده‌رنگ تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ

بگفت‌ازپس‌چاردیوارخویش همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیگارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست

تنی چند از سالکان وراهروان پایدار طریق عرفان در گوشهٔ جای گزیدند یکی از آنان بغیبت پرداخت ونام درویشی رابدی یاد کرد دیگری بوی گفت ای دوست آشفته حال آیا هیچگاه در دیار کفر بجهادرفتهٔ جواب داد که درمدت زندگانی ازچهار دیوارخانهٔ خودقدم بیرون نگذاشته‌ام آن صوفی راستگوی گفت هرگز کسی اینگونه بدبخت ومحروم از رحمت حق نیافتم که کافر بدآئین از جنگ و نبرد وی آسوده زید ومُسْلِم اززشتگوئی اوخلاص نیابد

***

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگانِ خرد که طاعت همان به که مادربرد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام دوچیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار تو چشم نکو گوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان   که پیش تو گفت از پس‌مردمان
کسی‌پیش من در جهان عاقلست   که مشغول خودوز جهان غافلست

دیوانهٔ ازاهل مرغَز(شهری درحدودغوروهرات) سخنی‌خوش‌گفت که بشنیدن آن «سرانگشت تحیّر بگزد عقل‌بدندان»

«دیوانه» دراین مورد بمعنی سالك مجذوب وشیفته و عاقل مجنون نماست -انوری:

درحدودری یکی دیوانه‌بود   سال ومه کردی بکوه ودشت گشت
در تموزودی‌بسالی‌یك‌دوبار   جانب شهر آمدی از طّرف دشت
گفتی‌ای‌آنان‌که‌تان‌آماده‌بود   گاه قرب و بُعد این زرّینه تشت
قاقم وسنجاب درسرماسه‌چار   توزی وکتان بگرما هفت و هشت
گرشمارابا نوائی بُدچه شد   ور چه‌مارا بود بی‌برگی‌چه گشت
راحت هستی و رنج‌نیستی   برشما بگذشت و برما هم گذشت

من‌ار ...که دانند ... معنی‌این دوبیت‌رابدرستی ندانستم ولی شاید چنین‌باشد «اگرمن اسم این وآن رابنکوهش‌یادکنم غیبت‌مادرخود کرده‌ام زیراآنانکه بعقل ودانش تربیت یافته‌اندآگاهندکه مادرباید فرمان‌خدای‌رامطیع باشدوفرزندراازغیبت‌که بخلاف‌دستورشرعست بازدارد ای‌آنکه بحسن وشهرت وذکر جمیل‌معروفی‌دریاب‌که‌چون
۳۱۰۰ رفیقی حاضر نیست ازدوستان واجبست‌که خواسته‌اش رابناروانبرند

واسم اورابدی یادنکنند ازآنکه نام دیگران رابزشتی برزبان آورد منتظر مباش که ترابنیکی ستاید چه :

هرکه عیب دگران پیش توآورد وشمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

بعقیدهٔ من‌ازمردم گیتی خردمند آنکسست که تنها بتصفیهٔ باطن و وآراستن نفس خود باخلاق حمیده کوشد وبکار جهانیان‌نپردازد و ازآن بیخبرماند

***

سه کس‌راشنیدم که‌غیبت‌رواست — وزین در گذشتی چهارم خطاست
۳۱۰۵ یکی پادشاهی ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بر بیحیائی متن — که او میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که خودمی در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراستخوی — زفعل بدش هرچه دانی بگوی

۳۱۰۵ گویند غیبت‌سه‌تن جایز وازاین‌گذشته دوراز صوابست‌نخست‌شاهی که بآفریدگان خدای آزاررساند وخاطرشان رنجه سازد وبکارهای نکوهیده سرزنش‌مردم رابرخویش‌رواداردداستان ظلم‌ودرازدستی

وی را باید آشکار ساخت تا این وآن از وی بپرهیزند دیگر راز بیشرمی را که خود بهتك ستر ورسوائی خویش کوشد نشاید پنهان داشت ای برادر اورا از پرتاب شدن درحوض پاس مدار که اوخود بسر در چاه میافتد چه سود که وی را از گرفتاری برنج اندك آزادخواهی که همانا بلائی بی زینهار گریبانگیر اوست دیگر آنکه ازکارنکوهیدهٔ کم فروش ترازو ـزن زشت سیرت هرچه دیده ودریافتهٔ برملاساز

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت　　بدروازهٔ سیستان بـر گذشت
بدزدید بقّـال ازو نیم دانگ　　بر آورد دزد سیهکـــار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز　　که ره میزنند سیستانی بـــروز
بشب هستم از فعل خودخوفناك　　بروز این ندارد زکس ترس وباك

۳۱۱۰ گویند دزدی ازبیابان بشهرآمدوبر در (دروازهٔ)سیستان(نیمروز)عبور کرد بقّالی

«بقّال» درسیاق پارسی خوردنی فروش ـ«بقّال» تره فروش وبمعنی غلّه فروش لغت عامیست وصحیح بدّالست ، بدّال کشدّاد مأکولات فروش وعامّهٔ او را بقّال گویند «منتهی الأرب »

از کالائی که بوی فروخته بود نیم‌جو کاست راهزن تباه‌کردار فریاد بر آورد که پروردگارا دزد شبانه را بعذاب جهنم گرفتار مساز که سیستانی بهنگام روز سرقت میکند من در شب تاریك وپنهان از چشم دیگران از کاربد خود ترسانم واز کیفر عمل خویش بیم‌دارم امّا این طرّار بروز روشن ازهیچ‌کس خوف وهراس ندارد

حکایت

یکی گفت یاصوفیی درصفا نداني فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش‌ای برادر نهفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن‌برند ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی‌قول‌دشمن‌نیاردبدوست مگر آنکه در دشمنی یار اوست
نیارَست دشمن جفا گفتنم چُنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمنتری کآوری برزبان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کندتازه‌جنگ‌قدیم بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تاتوانی‌گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال‌و مَرد‌اندرو بسته‌پای به از فتنه از جای بُردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتشست　　　سخن چین بدبخت هیزم کشست

درویشی باصوفیی درصفا(کوهی درمکّه) یا از روی خلوص گفت آگاه نیستی که فلان چگونه غیبت تو برزبان آورد پاسخ داد ای برادر ساکت باش که نیکوتر آنست که گفتار خصم پنهان ونادانسته ماند آنانکه زشتگوئی دشمن رانزد دوست فاش سازند هرآینه ازعدو عدوترند هیچ کس گفتارخصم راپیش دوست بازنگوید مگرآنکه در دشمنی دمساز وهمراز اوباشد دشمن نتوانست چنان درمواجهه (رویا روی) بمن بدبگوید که ازاستماع آن رعشه برپیکرم افتد توکه میگوئی مخالف درقفای تو چنین وچنان گفت بدشمنی ازوی بیشی سخن چین ستیزه وخصومت دیرینه رانو کند وشخص پاکیزه سرشت روشندل و بردبارراخشمگین وغضبناك سازد از همدمی که کینه ازیاد رفته را برانگیزد چندانکه ممکنست بپرهیز ودوری گزین اگرآدمی درزندان تاریك بند برپای داردازان خوشتر که سخن فتنه انگیزرا ازجائی بجای دیگر نقل کند پیکاردوکس مانند آتش سوزان وغمّازبرگشته روزهیمه برست.

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت　　　که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اوّل نگه داشتی   دگر پاس فرمان ِ شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت‌پذیر   ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشگر نمانده‌ست و عام   که سیم وزر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردنفراز   بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من   بخاطر چرائی بد اندیش ِ من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت   نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من   بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز   سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت   گل رویش از تازگی برشکفت
زقدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت

پس آنگاه زجر بداندیش کرد — پشیمانش از گفتهٔ خویش کرد
ندیدم ز غمّاز سر گشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر که عالَم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش — که آوخ چراحق نکردم بگوش

فریدون را وزیری مقّرب وپاکیزه خوی بود که روانی روشن وچشمی بپایان کارها نگران داشت نخست خشنودی ایزد را رعایت میکرد آنگاه امر پادشاه رابکار میبست کارگزار پست نهاد رعیّت رامیآزارد و بیش از اندازه توان بگمان آنکه پاس آئین کشورداری میدارد وخزینهٔ سلطان را افزون میسازد ازآنان مال میطلبد ولی اگر فرمان یزدان نبری خداوند بدست پادشاه ترا بعذاب میافگند کسی صبحگاه نزد پادشاه آمد وبدعا گفت پیوسته دل آسوده و از گزند حوادث در امان باشی و برمراد خویش دسترسی یابی سخن مرا ازسوء نیت مپندار و پند و اندرز انگار

«غرض» در سیاق پارسی گاه بمفهوم مقصود وگاه بمعنی اندیشهٔ بدست ودر

این بیت سعدی و شعر جلال الدّین بلخی :

غرضها تیره دارد دوستی را غرضها را چرا از دل نرانیم

بمعنی دوم آمده است

۳۱۳۰ **این وزیر درخفا خصم تست چه هیچ کس ازبرگزیدگان وافراد سپاه نیست که نقدینهٔ (بدین شرط که چون پادشاه سرافراز درگذرد آن خواسته را بازدهند) از وی بقرض نگرفته باشد**

«باء بوام» زائد یابرای تأکیدست چون دراین شعر :

علم ازاستادان حاصل کن کز روی کتاب

نتوانی نقطی علم بحاصل کردن

درنثر پیشینیان نیز بنظر میرسد

آن نفس پرست بخویشتن پرداز حیات وسلامت تراطالب نیست و از بیم آنکه سیم وزری که بقرض داده است بوی بازنرسد خواهان مرك تست باری شهریاربوزیر پشتیبان ملك و دولت بدیدهٔ خشم نگریست

«دستور» بظاهر مرکّب از دو کلمهٔ «دست» و«وَر» باشد چنانکه در رنجور مزدورگنجور آزور نیز چنینست «دست» بمعنی مسنَد و«وَر» بمعنی صاحب ومجموع بمعنی وزیر آمده است.

وفرمود باآنکه بنزد من هوادار یکدل ویار موافق مینمائی بچه روی

۳۱۳۵ **درنهان بدخواه و دشمن من باشی وزیر دربرابر سریر سلطنت زمین ادب بوسه داد وگفت ای شهریارنامدار اینك که رازاین امر راجویا**

شدی حقیقت را مستور نباید داشت من میخواهم که همگان نیکوئی حال وسعادت واقبال تراخواهند چون موعد پرداختن نقد من زمان وفات توباشد وامداران ازترس بازخواستن خواستهٔ من طول عمرترا از درگاه یزدان طلبندآیادرپی آن نیستی که خلق ازسراخلاص دیری زندگی وخوشی روزگار تراآرزوکنند

همیشه تاکه ز تأثیر باد نوروزی
چمن شودز ریاحین چو جَنّةالمأوی
نهال عمر تو سر سبز باد و بدخواهت
بزیر خاك چو بیخ درخت ناپیدا

دل آگاهان دعای دیگران را دربارهٔخویش فرصت شمارندچه آفرین مردم دربرابرخدنگ جانکاه بلازرهیست که زخم آنرا بازدارد فرمانروای کشور سخن وزیربپذیرفت وچهره اش ازطراوت مانندگلی شاداب و تازه بشکفت مقام وزیرر ابرترساخت ورتبت وی بیش کردوآن نکوهیده خوی راازخویش براند واز قول غرض آمیز خجل و شرمنده داشت

کسی راچون نمّام سرگردان وواژگون بخت وبداخترنیافتم چه بسبب جهل ونادرست اندیشی که اوراست دویاریکدل را بخصومت برانگیزد آنان باردیگر برسرمهرآیندوبخوشی وشادکامی بآشتی والفت گرایند وسخن چین تیره روز نادم گردد درمیان دوتن آتش کینه روشن کردن آنگاه خودسوختن ازرسم بخردان وشیوهٔ عاقلان دورست آنکس مانند سعدی حلاوت عزلت وذوق گوشه نشینی دریافت که بدگوئی

مردم گیتی نپرداخت وخاموش ماند هرسخن رامفیدمیشناسی اگر نیز کسی بگوش نگیرد بزبان آور که بزودی نصیحت نانیوش پشیمان گردد وآه وفریاد برآرد که چراسخن درست وحقیقت آمیزرانپذیرفتم

***

زن خوب فرمانبر پارسا — کُند مرد درویش را پادشا
برو پنجنوبت بزن بردرت — که یار موافق بود در برت
همه‌روزاگرغم‌خوری‌غم‌مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کراخانه آبادوهمخوابه‌دوست — خدا را برجمت نظر سوی‌اوست
چومستور باشدزن‌وخوبروی — بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت‌ازجهان‌کام‌دل — که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارساباشدوخوش‌سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن‌خوش‌منش‌خواه‌نه‌روی‌خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چوحلواخوردسرکه‌ازدست‌شوی — نه حلواخورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیك از زن بد خدایا پناه
چوطوطی کلاغش‌بودهمنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سراندر جهان نه بآوارگی		وگرنه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ		بلای سفر به که درخانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به		که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای		که بانوی زشتش بود درسرای
در خرمی برسرائی ببند		که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن		وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش		سراویل کحلیش درمرد پوش
زنی را که جهلست وناراستی		بلا برسر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست		ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوی خواسته ست		که باوی دل و دست زن راستست
چو دررو‌ی بیگانه خندید زن		دگر مرد گولاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد		برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد		چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست		ثبات از خردمندی ورای نیست
گریز از کفش دردهان نهنگ		که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی		وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنجست و یار		زن زشت بدخوی رنجست و بار

چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن — که بودند سرگشته ازدست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن درجهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار — که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یك شبی در کنارش کشی

همسر نیك سرشت پرهیزگار ومطیع شوی مرد تنگدست را بنوا رسانده وتوانگر گرداند چون دوست یکدل در کنار تو باشد سزد که بردر سرای خود مانند پادشاهان پنج نوبت (بهنگام نمازهای پنجگانه) کوس سلطنت نوازی

سعدی :

تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس

چون شب هنگام یاردلنواز درآغوش تست اگر هرروز دوچارغصه واندوه باشی غمگین و پریشان خاطر مباش هرکه سرایش معمور وهمبستر رفیق صمیم اوست ایزد یکتابچشم عنایت بوی نگرد چون همخوابه نیکوچهره و پرده نشین باشد شوهر برؤیت وی در جنت فردوس جای دارد در این گیتی آنکس کامروا گردد و بمطلوب دست یابد که آسایش جان وی بااو چون دوروح در یك پیکر یایك روح در دوتن باشد

سعدی :

مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زاده‌ست

دو روح در بدنی یا دو مغز دریك پوست

مولوی :

مـن کیم لیلـی و لیلـی کیست من

ما یکی روحیم انـدر دو بـدن

اگرزن اهل تقوی باشد وسخن بلطف ومهربرزبان آورد بآن منگر که خوب صورت یازشترویست خواهان زن پسندیده سیرت باش نه طالب چهرهٔ زیبا زیرا حس‌معاشرت وآمیزش همه عیبها و نقائص را مستور میدارد زن بدسیمای نیك‌فطرت از پریرخسار بدطینت پیشی گیرد وازدست جفت‌خویش سرکه را چون شهد نوشد نه آنکـه با
۳۱۶۰ ترشروئی عسل خورد زنی‌که جویان سعادت ونیکروزی شوی‌باشد آرام جان وراحت روان است‌ولی اززن بد باید بیزدان پناهیدچون طوطی هم‌آشیان زاغ شود رهائی اززحمت مصاحبت او را نعمتی بزرگ شناسد اینگاه مردبایداز ناحیتی‌بناحیتی وازکشوری‌بکشوری رخت‌بربندد وازشهرودیار وزادگاه خویش آواره گردد یابیدبختی وبیچارگـی بسازد پای برهنه راه پوئیدن ازکفش تنگ پوشیدن و تحمّل مشقّت مسافرت از نزاع و ستیزه در سرای آسانتر نماید در حبس قاضی گرفتار بودن آدمی رااز آن خوشترست که در منزل

۳۱۶۵ خویش زن را ترشرو وگره برابرو نگرد بر مردی که زنی زشتخوی درخانه دارد سفر با همه شدائد و سختیها عید و عیدی سعیدست بر خانهٔ که زن درآن فریاد برارد خوشبختی را راه نیست

«او» و«وی» ضمیر غایب وراجع بذوی‌العقولست امّا گاه درسایر موارد هم گفته میشود .

خاقانی :

وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او

دامن دل میکشد خار مغیلان او

سعدی :

گوش تواند که همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگ ونی

حافظ :

بر مهر چرخ و شیوهٔ اواعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن زمکروی

اگرزن راه کوی و برزن سپارد او را فروکوب والّا تو خود مانند پردگیان از سرای برمیای شوهری که زن فرمان وی نپذیرد باید شلوار نیلی رنگ زنان دربرپوشد و چادر آنان برسر گیرد اگر زنی

نادان ونادرست را در نکاح آری براستی زن نگرفته‌وبلای بی‌امان برسرخود آوردهٔ چون دریك پیمانه جوخیانت روا داشت چشم از انبار گندم بپوش (آنگاه که چیزی اندك از توربود همه خواستهٔ ترانیز بیغما خواهد برد) ، آنکه ضمیر زن با او صاف بـاشد واز دزدیدن کالای وی دست کوتاه دارد خداوند بنظر احسان بوی نگریسته است آنگاه که زن بابیگانهٔ الفت‌آغاز نهاد و درچهـرهٔ وی تبسم‌کرد دیگر شوی را دعوی مردمی و مردانگی نزیبد چون زن گستاخ وبی آزرم‌ازمرغ مسمّن وکباب برسفرهٔ دیگران شکم‌انباشت برصورت شوی سیلی خواهد نواخت آنگاه که دیدهٔ زن بروی نامحرمان نگاه افکند خوشتر آنکه نابینا گردد و اگراز سرای شوی پای بیرون نهاد همان به که روی در نقاب تراب کشد اگر بنگری که زن برجادهٔ عفاف قدم استوار ندارد شکیبائی از عقل و اندیشهٔ درست دورست اینگاه‌شایدکه‌ازدست او دردهان نهنگ مردمخوار گریزی زیرا مرگ‌ازبننگ‌وفضیحت زیستن بهترست‌چهرهٔ زن را از دیدهٔ نامحرم پنهان ساز واورا از آمیزش با نامحرم برحذر دارد اگر اندرز تراگوش‌نکندترا بااو فرقی نیست زن ناپسندیده سیرت‌بدنهاد مایهٔ آزار دل واندوه روانست

«بار» در اینجا بمعنی غم وغصه‌است‌ـعبدالرحمن‌جامی:

برگ عشرت مطلب میوهٔ مقصود مچین
برگ بی برگی ومیوه غم وبارست درو

امّازن خوش طینت پاکیزه سرشت گنجی بی رنج بدست آمده و دوستی موافقست دوکس که‌از جفای زن‌بجان‌آمده بودند چه نیکو گفتند یکی گفت خداوند هیچ‌کس را زن بد نصیب نکند دیگری گفت آن‌به‌که زن درگیتی نباشد.

چنانکه استاد توس درداستان سیاوش وسودابه فرماید :

زن واژدها هر دو درخاك به جهان پاك ازین هردو ناپـاك به

ودر این مورد اشاره‌بسودابه ومقصودزنانیست‌که خویشتندارنباشند ودامان پاك عصمت‌را بگناه آلایند

درآغاز هرسال زنی تازه بخواه چه تقویم «گاهنامهٔ» پارسال‌فایده ندارد وبکار نیاید (حضرت شیخ‌این بیت را بطیبت و مزاح سروده است .) ای سعدی اگرکسی را بنگری که پای بستهٔ بدخولـی زن خود باشد اورا سرزنش مکن زیرا تونیز اگر شبی زن را در آغوش آوری هرجفا روا داردتحمل کنی وبردباری گزینی .

حکایت

جوانی ز ناسازگاریّ جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت

۳۱۸۵ گران باری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کآسیاسنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمّل کن آنگه که خارش خوری

برنائی ازستیزه جوئی زن پیش مردی سالخورده شکایت بردوزاری
۳۱۸۵ کنان گفت ازجفای این دشمن غالب باری چنان سنگین وتوانکاه
میکشم که گوئی سنگ فرودین آسیابم آن پیرجواب داد ای بزرگ
باتحمّل مشقّت بساز و شکیبا باش چه هیچ کس از بردباری پشیمان
نگردد ای سست اندیشه که سرای خودرا بدست خویش ویران
میکنی شبانه بهنگام هم آغوشی سنگ زیرین وبربالای زن هستی باید
بهنگام روز سنگ زیرین باشی چون ازدرخت گلی

سعدی:

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

شادی وآسایش یافتهٔ شاید که از سرزنش روی درهم نکشی نهالی که همیشه ازمیوهٔآن برخورداری چون خاری بکامت شکندرواست که صبرپیش گیری .

***

پسر چونز ده برگذشتش سنین   زنا محرمان گو فرو تـرنشین
بر پنبه آتش نباید فروخت   که‌تاچشم‌برهم‌زدی خانه سوخت
چوخواهی که نامت بماندبجای   پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ ورایش‌نباشد بسی   بمیریّ و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی بـرد   پسر چون پدر نازُکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر   گرش دوست داری بنازش‌مدار
بخُردی درش زجر و تعلیم کن   بنیك و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر وتحسین‌و زِه   ز توبیخ و تهدیدِ استاد بـه
بیاموز فرزند را دستـــرنج   وگر دست‌داری چوقارون‌بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که‌هست   که باشد که‌نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهــی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگـار   بغربت بگرداندش در دیـار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس   کجا دست‌حاجت‌بَرَد پیش‌کس
ندانی که سعدی مراد ازچه‌یافت   نه هامون نوشت و نه‌دریاشکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا ‏ خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد ‏ بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار ‏ نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان ‏ که چشمش نباشد بدست کسان
هر آنکس که فرزندرا غم نخورد ‏ دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش ‏ که بدبخت و گمره کند چون خودش
سیه روز تر زان مخنث مخواه ‏ که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازآن بی حمیّت بباید گریخت ‏ که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست ‏ پدر گو زخیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف ‏ که پیش ازپدر مرده به ناخلف

چون سال پسراز ده برتر آمد باید از نامحرمان دوری گزیند نزدیك پنبه نشاید آتش روشن ساخت که در لحظه سراسر مشتعل گردد (بمناسبت تاثر وتاثیر دختر بپنبه و پسر بآتش تشبیه شده است) ، اگر طالب آنی که نام نیکت بیادگار ماند فرزند خودرا عاقل ودرست اندیشه گردان زیرا اگردانش بکمال نیاموزد و سست رای باشد ازجهان درگذری و بحقیقت کسی راکه باعث احیای ذکر توشود ازخود بجای ننهاده چون پدر پسررا بناز و تنعم برآورد فرزند زمانی دراز مشقت و دشواری بیند ویرا هشیوار وپاکدامن تربیت کن واگرمحب وخیر-

خواهش باشی اورا تن‌آسان ونازپروردبارمیار فرزند را درکودکی تأدیب کن وبکار خوب پاداش ده واز کردار ناپسندش برحذردار بنوآموز سبق‌خوان یاددادن که‌نیك چه و بدکدامست و ستودن و آفرین گفتن ازسرزنش وبیم دادن معلم بهترنماید اگر هم گنجینۀ قارون داشته باشی‌بزادۀ خود حرفۀ یادده وبربرگ وساز ودارائی خود دل‌استوار مدار شاید آن‌نعمت وخواسته زوال پذیـرد انبان پراز نقره‌وطلاتهی گرددوکیسۀ پیشه‌ورهرگزخالی نشود چه‌آگاهی تواند بود که رویدادهای جهان اورا بغریبی آوارۀ هرناحیت‌سازد وچون صنعتی شناسد دست نیازنزد خلق دراز نکند آیاآگاه‌نیستی که سعدی چگونه بکام دل‌رسید نه ازآنست که دشت وبیابان‌پیمود وسفر دریاگزید اما باین سبب بمقصود نائل‌گشت کـه درکـودکی بسیلی بزرگان تأدیب یافت و بگاه بزرگسالی ایزد یکتا ضمیر ویرا صفابخشید ودلش رابنورمعرفت روشن ساخت هرکه درآغاز فرمان پذیرد دیری نگذرد که خود مطاع وفرمانروا گردد اگر طفلی بار جفای معلم را تحمل نکند بسختی دهرو آسیب زمانه گرفتار آید فرزند رانیك پاس داروآسوده خاطر ساز تاازاین وآن انتظار دهش وخواهش سیم‌وزرنداشته باشدهرکه‌اندیشۀرفاه‌وراحت زادۀخویش ندارد دیگران خود را دوست اونمایند وبرسوائیش کوشند وی‌را از همنشین زشتخوی دورکن وبرحذر داراگر نه‌آن پست نهاد اورا مانند خود بضلالت افکند وبرگشته طالع کند از آن غرچه (هیز)

که‌خط‌سبزش نارسته ببدکاری سیاهروی وبدنام گردد هیچ کس را تیره‌روز ترونافرجام ترنتوان یافت ازآن بیحفاظ ننگین وتردامن که بی‌حمیتی اوآبروی کسان را پایمال خاک‌راه سازد وبرباد دهد باید دوری گزید و فرار اختیار کرد چون پسرجوان در جمع سفلگان ناداشت وناکس حاضرآمد پدررا شاید که وجودوی را عدم انگارد واز اصلاح کارش چشم پوشد ،

«قلندر» از لغات اضدادست چه بمعنی وارسته واز جهان و جهانیان گوشه گرفته نیز گفته میشود.

حافظ :

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

اگر چنین پسری درگذرد جای افسوس نیست زیرا بهتر آنکه‌فرزند ناستوده وبدزودتر از پدربدرود زندگی گوید .

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم درو انجمن

۳۲۱۵ چو آواز مطرب بر آمد ز کوی بگردون‌شداز عاشقان‌های‌وهوی

پریچهرهٔ بـــود محبوب من   بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمـــع   که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم که میرفت و با خویشتن   همیگفت آن لعبت سیمتـــن
محاسن چو مردان ندارم بدست   نه مردی بُوَد پیش مردان نشست

شبانگاهی درمحلهٔ من صلای عام در داده وهمه گونه شخص جمع بودند چون خنیاگر آواز برداشت خـروش بیدلان بـآسمان رسید بزیباروئی که دوستش میداشتم گفتم ای محبوب دلپذیر از چیست که درانجمن دوستان قدم نمینهی تامانند شمع تابـان بمحفل مـا فروغ بخشی آن دلبرسیم پیکر میرفت وباخود میگفت چـون ریش برچهرهٔ من نیست از آئین مردمی دورست که در مجلس مـردان حاضر وهمنشین آنان باشم .

***

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانــه آباد گــردان بزن
نشاید هوس باختن بـا گلی   که هر بامــدادش بُوَد بلبلـی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته   چه ماند بنادان نــو خاستــه
دَرو دَم چو غنچه دَمی از وفا   که از خنده اُفتد چو گل در قفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنگ   که چون مُقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت — کز آنروی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد پاس — ورش خاك باشی ندانـد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهـی

مکن بد بفرزند مردم نگـاه — که فرزند خویشت بر آید تباه

۳۲۲۰ زیباروی هرجائی وخانمان برانداز سرای نیکبختی ترا ویـران کند بر آن باش تابنگاه خویش را بدست زن معمور سازی باگلو خساری که هرروزش مانند مرغ سحر دلباخته تازه باشد نـرد محبت مباز و آشفتهٔ عشق وی مشو وچون مانند شمع بزم هرجمع رابفروغ خویش ساخت توخودپروانه وارپیرامونش مپوی زن خوبروی ستوده سیرت زیبنده بناداں نوخاسته همانند نباشد« دراین بیت مقصوداز نـادان نوخاسته» راچنانکه باید ندانستم» مانند باد صبا درآن غنچهٔ ناشکفته نفَسی بوفاومهر بدم تا مانندگل ازخندهٔ شادی خویشتنداری نتواند

۳۲۲۵ نه مانند شاهد خردسال نازنین و شوخ که مثل کُنْدُر (صمغ درختی سخت) بسنگ نیز شکسته نگردد بهیچگونه نرمخوئـی نپذیرد و از سختدلی بازنایستد« بصورت دلارای وی که چون حوربهشتی زیباست منگر که اگر بچشم معنی نظر کنی همانا اهریمنی ناخوب نمایداگر برقدمش بوسه زنی جانب ترا نگاه ندارد واگر خود را چون خاك راه درپایش افگنی شکرنگزارد چون دل بمهر فرزند دیگران سپاری سررا از خرد پرداخته وکیسه از نقد تهـی ساختهٔ بچشم خـواهش

نفس بفرزند مردم منگر اگرنه زادهٔ توخود زشت‌سیرت‌وفاسد گردد

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید　　که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگردست بُردش بسیب　　که سیمین زنخ بود وخاطرفریب
پریچهره هرچ اوفتادش بدست　　بکین برسرومغزصاحب شکست
گوا کرد خواجه خدا و رسول　　که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم‌در آن‌هفته پیش　　دل افگار و سربسته وروی ریش
چو بیرون‌شداز کازرون‌یك‌دومیل　　بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله‌را نام چیست　　که بسیار بیند عجب‌هرکه‌زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی　　مگر تنگ ترکان ندانی همی
بترسید چون تنگ ترکان شنید　　توگفتی که دیدار دشمن بدید
بسالار گفتا که ای نیکبخت　　هم اینجا که هستی بینداز رخت
نه عقلست‌ونه‌معرفت یك جوم　　اگر من دگر تنگ ترکان‌روم
در شهوت نفس کافر ببند　　وگر عاشقی لت خور وسرببند
چو مر بندهٔ را همی پروری　　بهیبت بر آرش کزو برخوری

وگر خواجه‌اش لب بدندان گزد　　　　دماغ خـداوندگاری پـزد

غلام آبکش باید و خشت‌زن　　　　بُوَد بندهٔ نـازنین مشت زن

۳۲۳۰ وقتی دراین شهر شنیدم که تاجری بَرْدهٔ خرید آن‌جوان‌زنخدانی
سیم آسا وچهرهٔ دلربا داشت سوداگر دست برزنخ او یازید چاکر
خوبروی‌هرچه‌یافت‌بخشم برسرومغزصاحب خود خرد کرد خواجه
جهان آفرین وپیغمبر را بشهادت طلبید و سوگند خورد که دیگر
پیرامون کارهای نکوهیده وشنیع نگردد هم‌درآن چند روز بحالی
که آزرده خاطر وزخم سررا بسته وچهره‌اش مجروح بود برای او
۳۲۳۵ سفری اتفاق افتاد وچون از کازرون یکی دومیل (یك یـا دو تگ
اسب ، یك یادوسوم فرسنگ) ، برآمد بسنگستانی ترس آوروهولناك
رسید وسؤال کرد که اسم این کوه چیست (آدمی در مـدت عمر
شگفتی بسیار نگرد) یکی از همراهان پاسخ داد مگر تنگ تـرکان
(گردنهٔ میان کازرون و بوشهر) نشنیدهٔ چون بازرگان را نام تنگ
ترکان بگوش آمد مثل‌آنکه دشمن چیره دست آشتی ناپذیر را در
برابر خود نگرد سخت دوچار بیم و هـراس گشت و بمهتر کاروان
گفت ای نیکبخت ، روزگارت خوش‌باد هم دراین جایگاه‌فرودآی
۳۲۴۰ وباروبنه رابنه‌وبیش مران که اگرمن ازاین پس‌آهنگ تنگ ترکان
کنـم نزدیك ترکان (شاهدان‌پریچهره) زوم اندك بهری نیز از عقل
وشناخت ندارم درخواهشهای زشت نفس بدفرمای بی‌ایمان‌ودیو-

خوی را برخویش مسدود ساز واگردلباخته وپای بستهٔ محبت باشی
بناچار زخم چوب وضربت سیلی رابرخودهموار دار وزخم سرشکسته
رابند وپنهان کن چون مملوکی را تربیت میکنی شکوه خویش را
براو نگاهدار تااز توبیم دارد و بخدمت برخیزد چه اگر بررویش
بوسه زنی وباوی عشق بازی بندهٔ تراندیشهٔ سروری درنهادجای گزیند
وخود را زیردست تونبیند غلام باید از آب کشیدن وخشت زدن
سرباز نزند (پایهٔ خودبداند وبهرفرمان تن دردهد .)

***

۳۲۴۵ گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحبنظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار | که برسفره حسرت بَرَدروزه‌دار
از آن تخم خرماخوردگوسپند | که قفلست بر تنگ خرماو بند
سر گاوعصار از آن در کَهَست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

۳۲۴۵ گروهی بانوجوانان زیباروی وخطبرنیاورده آمیزش ومجالست
کنند وگویند ماوارسته وراست بازواهل دلیم اما ازمن کهن ساختهٔ
گردش ایام سؤال کن صائم برخوان طعام دریغ وافسوس خورد
گوسفند بدان سبب هستهٔ خرما را نواله سازد که عدل خرما در
بسته وبردوخته است گاو روغن گیراز آنروی سردرتوبرهٔ کاه‌فرو-
میبرد که دستش بکنجدنمیرسد(که گفت پیرزن ازمیوه میکندپرهیز

دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار .)

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق حال
بر انداخت بیچاره چندان عرق که شبنم برأردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز وشب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست که فریادم از علّتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود نه باهرکسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد که درصنع دیدن چه بالغ چه خُرد
محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هرسطرمن زین کتیب / فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیرِ حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین‌سخنهاست‌مجلس‌َفروز / چو آتش‌َدرو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند / کزین آتش پارسی در تبند

کسی راچشم برزیبا روئی افتاد وحالش ازغلبهٔ عشق دیگرگون شد آن درماندهٔ دلداده را مانند ژالهٔ ار دیبهشت بربرگ گیاه ، خوی برچهره ببارید بُقراط (از مشاهیر فیلسوفان قدیم یونان) َبرنشسته‌بر وی بگذشت وسؤال کردکه این شخص راچه روی دادیکی بجواب گفت این مرد خداپرستی پرهیزگارست وهیچگاه کار ناصواب و گناهی نکرده‌است‌واینك همیشه بصحراوکوهسارپویدازهمصحبتان گریزد و از خلق بیزاری جوید خوبرخساری دلفریب‌اورا فریفته و شیدا وسرگشته ومفتون خویش‌ساخته‌است.

«پای درگل» آنکه درچارهٔ کارخود حیران ودرمانده باشد وراه رهائی‌نداند ادیب فضل‌الله نگارندهٔ‌تاریخ‌معجم :

چندآیداین‌خیال‌ورَوَددرسرایِ دل
خودکی برآید از گِلِ اندیشه پایِ دل

سعدی: که آب حیرتم ازسر گذشت وپای خلاص
باستعانتِ دستی توان کشید از گل

۳۲۵۵ آنگاه که سرزنش از کسی شنود اشک ریزد که ملامت تاکی دم فروبند
وچون ناله کنم مگوی که عذروی براین بیقراری پذیرفته نیست زیرا
زاری وخروش را سببیست این صورت دل مراازدست نمیبرد وخود
عاشق آنم که نقشی چنین بدیع نگارد حکیم سالخوردهٔ تربیت یافتهٔ
خردمند وتجربه دیده این سخن استماع کرد وگفت هرچند کسی
بپاکدامنی وپسندیده خوئی بلند آوازه و نامبردار گردد باور نتوان
داشت که هرچه دربارهٔ اوبرزبان آورند راست و درست و صدق
۳۲۶۰ محض باشد آیا خامهٔ صنع تنها همین نگار پرداخت که این آشفته را
گرفتار کمند مهرساخت چون بچشم اهل بصیرت کمال قدرت جهان
آفرین درخلقت خرد وبزرگ یکسان نماید بچه روی نوزاد یکروزه
خاطرش نفریفت حقیقت شناس شتران راازنظر کمال صنع الهی مانند
زیبا رخان چین وچگل (شهری از ترکستان که خوبرویان آن بحسن
ممتاز ومشهورند) نگرد ودرآفرینش هیچیك زشتی وکاستی مشاهده
نکند هرخط ازاین نامه گوئی پرده‌ایست که بر چهرهٔ زیبا و دل آرا
افگنده است معنی ومقصود درپردهٔ حروف سیاه آن چنانست کــه
محبوب محجوب وماه درابرباشد

کمال الـدّین اسمعیل :

نهفته زیر نقاب سیاه هرحرفش هزار شاهد زیباچو ماه وخور دیدم

۳۲۶۵ دربرگهای دفتر سعدی که درستر حجاب الفاظ معانی آن بدینگونه

زیبا ودلرباست تنگدلی وستوه گشتن راه ندارد من که چنین سخنان نغز وسنجیده که مانندآتش فروزان وگرمی بخشست وبزم ادیبان را روشن میسازد توانم سرود

مکتبی شیرازی در وصف شعرمجنون (قیس بن ملّوح عامری) میگوید:

هربیت که بر لبش گذشتی — این یادگرفتی آن نوشتی
شعری بحرارت و بگوهر — دردیده چو نورودردل اخگر
چون روح بلطف و دلپسندی — چون شعله بگرمی وبلندی

اگر دشمنان از جای برجهند وبیقرارشوند ازآنان آزرده خاطرنباشم زیرا ازاین آتش فارسی(سخن پارسی خودرابشعلهٔ آتش تشبیه کرده است) درتاب وتبند .

***

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمایست وگر حق پرست
۳۲۷۰ اگر بر پری چون ملك ز آسمان — بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله راپیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
اگر در ریاضت شوی همچو موم — وگر کاملی در فنون علوم
فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشکست وآن دام نان
توروی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاك   گر اینها نگردند راضی چه باك
بداندیش خلق از حق آگاه نیست   ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند   که اوّل قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش   ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند   نپردازد از حرفگیری بپند
فرو مانده در کنجِ تاریكْ جای   چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی   کز اینان بمردیّ وحیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی   که پروای صحبت ندارد بسی
مذمّت کنندش که زَرقست و ریو   ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده رویست و آمیزگار   عفیفش ندانند و پرهیز گار
غنی را بغیبت پدرّند پوست   که فرعون اگر هست درعالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز   نگون بخت خوانندش وتیره‌روز
وگر کامرانی در آید ز پای   غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی   خوشی را بُوَد در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنك مایهٔ   سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر   که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست   حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همّت بداری ز کار   گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ   وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمّل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول ومردانگیست   گریزند ازو کاین چه‌دیوانگیست
تعنّت کنندش گر اندك خوریست   که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند وتن پرورش
وگر بی تکلّف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ   که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقّش کند   تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان   که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوشِ زن   کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرّند پوست   که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودیّ وبهر   زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عَزَب را نکوهش کند خُرده‌بین   که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دستِ دل   بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رَهد زشتروی   نه شاهد ز نامردم زشتگوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیادر برافگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتأدیب گوش
شبی برزدم بانگ بروی درشت — هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت برکند خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دودستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدرخواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج فراغت نشست — پیمبر زجور زبانها نرست
خدا را که مانند وانباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست وبس

دراین گیتی بتنها کسی اززحمت مردم برآسود که از مردم کناره گرفت ودرخانه را بروی آنان فرازکرد هیچ کس متظاهر بطاعت و عبادت یاخداشناش واهل اخلاص عمل ومعرفت از بدگوئی خلق نیاسود اگرمانند فرشته ازفلك نیز بالا ترروی بداندیش دست از دامنت برندارد

«درسه نسخه» .. «چون ملك زآسمان» و تنها دریك نسخه «اگر برپری چون

ملك آسمان» مسطورست و بگمان بنده ضبط این‌نسخه ترجیح دارد هرچند تقدیم وتأخیری دراین مصراع بنظر میرسدو مقصود آنکه اگر چون‌ملك برآسمان پری وابیات شیخ درستایش حضرت خاتم‌النبیین :

بدو گفت سالار بیت‌الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چودر دوستی مخلصم یافتی   عنانم زصحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یك سرموی برتر پرم   فروغ تجلّی بسوزد پرم

مؤید این‌معنیست بجدوجهد میتوان بر دجله سدبست ولی‌خاموش کردن بدنهاد ممکن نیست اگر در بوتهٔ تصفیهٔ نفس مانند موم بگدازی ـ سعدی:

طالب‌عشقی‌دلی‌چوموم بدست آر   سنگ سیه‌صورت نگین نپذیرد

واگر درهمه دانشها سرآمد شوی ناپاکان گردهم آیند وگویند این زهدریائی وآن علم وسیلهٔ روزی خوردن وکسب معاشست لیکن‌تو از پرستش یزدان‌سرمتاب وبگذارتااین وآن ترا بچیزی نگیرندچون خداوند از آلایش نقصان بری از آفریدهٔ خشنود باشد اگر مشتی پستخوی ازوی راضی نشوند جای ترس‌وبیم نیست .

جمع‌غیر ذوی العقول باالف ونون نیز آمده است ـسعدی :گاوان و خران باربردار   به‌زآدمیان مردم‌آزار ـ ولی‌ذوی‌العقول رادر سیاق پارسی فصیح

جزباالف ونون‌جمع‌نبسته‌اند نهایت آنکه احیاناً ذوی‌العقول را بقصدتحقیر باهاء والف جمع آورده‌اند مانند بیت سعدی و این بیت خاقانی :

اینها همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند

آنکه دربارهٔ مردم بدگمانست از حقیقت بیخبروخداناشناسست و از بس که بفتنه‌انگیزی درمیان خلق مشغولست ببارگاه کبریا نتواند رسید این کجروشان بدان سبب بمنزل مقصود راه نبرده‌اند که از گام نخست برپی ناراستان رفته وپیرو راهنمایان آگاه نبوده وخطا از صواب نشناخته‌اندودوتن که‌خوی آنان چون سیرت دیو بافرشته فرق دارد بسخنی گوش دهند یکی نصیحت شنود وآن زشتخوی
۳۲۸۰ **از خرده گیری واعتراض باندرز پذیرفتن نگراید تاریك دلی دربند ظلمت نادانی از روشنروانی که رازهای جهان بروی عیانست چه سودبرد واورا چگونه شناسد اگرشیرژیان‌یاروباه حیله‌گر باشی‌گمان مبرکه بدلاوری وچاره‌گری از بدگویان خلاص یابی اگر پارسائی بآمیزش بامردم نگرود وگوشهٔ عزلت اختیار گزیند اورا بنکوهند که بفریب و نیرنگ مانند اهریمن از صحبت مردمان گریزانست و اگرگشاده روی وخندان وخوش حریف باشد**ـ کمال‌الدین اسمعیل:

من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند بخوش حریفی‌خود جرم خاك رامهمان

وی را متقی‌وپاکدامن نخوانند توانگررادر پوستین افتند وبغیبتش

زبان گشایند که اگر در جهان فرعو نیست جز او نیست و چون تهیدستی از سردرد گریه آغازد اورا بیچارهٔ سرگشته و بخت برگشته دانند و آنگاه که کامروالی فرخندهِ طالع بدست حوادث پایمال گردد تیره روزی وی را مغتنم شمارند وعنایت ایزدی انگارند که تا چند صاحب جاه و منزلت توان بود وسرافراز شاید زیست همانا اقبال را ادبار و سپید بختی را سیاه روزی درپیست ـ خاقانی:

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی

جغد است پی بلبل نوحه است پس الحان

واگر تنگدستی بی برك وسازرا نظر سعداختر رتبهٔ والا ومقامی رفیع بخشد از روی خشم دندان برهم سایند وازسر دشمنی و خصومت گویند جهان پست که فرومایهٔ را برکشید ـ خاقانی:

جهان بخیره کشی برکسی کشید کمان

که برکشیدهٔ حق بود وبرکشندهٔ ما

وبپایگاه بلند رسانید سفله پرورست چون مشاهده کنند که بشغلی دست یازیدهٔ طالب دنیا وآزمندت خوانند و اگر بکارنگرالی تـرا گدا طبع ودریوزه گر وخواستارنعمت بی رنج فراهم آمده پندارند چون سخن بسیار گوئی دهل هرزه درای واگر ساکت مانی نقش حمام وصورت دیوار باشی شخص بردبار را مرد ندانند وگویند این بیچاره ازترس دربرابر مخالف سربزیر افکند ودم برنیاورد از ستیزه

جوی وسرکش نیزدوری گزینندکه اینآشفته مغزیسبکسارستاگر شخصی اندك خورد وبغذائی سرسری بس‌کند طعنه زنند کـههمانا خواستهٔوی رزق‌مقسوم‌دیگرانست واگر طعامش لطیف وگواراست لت‌انبان وتن آسانش‌شمارند اگر توانگربحکم آنکه خودآرائی‌بنزد بخـردان ننگ ونـارواست سادهٔ وبی تکلف روزگارگذارد بزخم زبانی چون ضربت شمشیر جانکاه اورا بیازارند کـه ایـن محـروم مال خودرا برخویش رواندارد اگرنیز کوشك وسرارا نگارین سازد وجامهٔ فاخر وگرانبها پوشد ملامت‌کنان اورا اززندگی بیزار دارند که‌چون پرد گیان بزینت خویش گرائیده است اگرازجهان‌کناره‌جوئی بسیرآفاق‌نپردازد سفرگزیدگان نام‌وی بمردی نبرند ونابالغ وخامش دانندوگویند این‌که ازکنار همخوابه گامی فرانتهاده‌است چگونه ازهنر ودانش واندیشهٔ درست بهره‌ور تواندبود ـ سعدی :

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش‌از آنروزکزجهان‌بروی

انوری:

سفرمربی‌مردست‌وآستانهٔ‌جاه — سفر خزانهٔ مالست‌و اوستادهنر

آنرا نیز کـه سیاحت کردهٔ جهانگشته است بنکوهند که بیچارهٔ واژگون طالع اگر از خوشبختی نصیبی داشت روزگار اورا دیار بدیار آواره نمیساخت مردتنها وبی‌همسر را دقیقه‌گیر ـ خاقانی :

شاهنشه مـا ثنا پذیرست
امـا بسخـن دقیقه گیـرست

ملامت کند که زمین از خفتن وبرخاستنش بیتاب ومرتعش میشود و
اگرزنی رابنکاح آورد گوید ازخواهش نفس چـون خر درخلاب
افتادنه‌نازیبا از بیغارهٔ این وآن خلاص یابد نه خوبروی از سرزنش
بدنهادانی که خوی آدمی ندارندایمن ماند درمصرچاکری داشتم
۳۳۱۰ که از شرم سربرنمیاورد یکی گفت این پسررا از خرد وهوشیاری
هیچ نصیبی نیست ادبش کن و گوشمالش ده شبانگـاهی بـرغلام
فریادی سخت برآوردم وهم انکس مرا گفت ایـن بیچاره رابستم
هلاك ساختی اگروقتی برآشفتگی وغضب تراازجای برارد شوریده
سروکج نهادت خوانند واگر برآزار کسی تحمل گزینی خفته‌رگ
و بیرشگت شناسند دست‌گشاده و سخاپیشه رانصیحت گویند کـه
۳۳۱۵ دست ازبخشندگی بدار که بزودی تهی‌کیسه ونیازمند شوی و اگر
قناعت ورزد وآهسته ترخرج کند این وآن ویرا سرزنش آغازندکه
این پست خوی مانند پدرخویش که ثروت را بدیگران گذاشت و
خود بناکامی در گذشت بحسرت و پشیمانی دنیا را بدرود خواهد
گفت چون محمد مصطفی ازبیغارهٔ گستاخان که حضرتش راشاعر
مجنون وساحر ودروغگوی خواندند ایمنی نیافت کیست که بکام
دل درگوشهٔ فراغت نشنید وروی آسایش بیند

«فراغت» درزبان‌تازی بمعنی‌ناشکیبائی و بی‌آرامیست‌ودرسیاق پارسی‌بمعنی
آسایش ــ حافظ :

دو یار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی　　فراغتیّ وکتابیّ و گوشهٔ چمنی

امّا«فراغ»بمفهوم راحت و آسایش درسخن فصحای مانیز دیده شده است ـ

سعدی :

بر خیز تا تفرّج بستان کنیم و بـاغ

چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

حافظ :

دل ما بدور رویت زچمن فراغ دارد

که چو سرو پای بندست وچو لاله داغ دارد

سرما فـرو نیایـد بکمان ابروی کس

که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

دربارهٔ ایزدتعالی که مثل وشریك وهمسرندارد آیابگوشت نرسیده است که پیروان مسیح عیسی علیه السلام را فرزند خـداوند جهان آفرین خوانند وباقانیم ثلاث (اب وابن وروح القدس ثالوثاء اقدس) معتقدند که نوعی شرکست هیچ آفریده از جور خلق آسوده نتواند زیست وتنها تدبیر کارشکیب وبردباریست .

حکایت

جوانی هنرمندو فرزانه بود　　که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست　　خط عارضش خوشتر از خطّ دست
قوی در لغت بود و در نحو چست　　ولی حرف شین را نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان　　که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی　　کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست　　ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین　　نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای　　گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خُرده مپسند بروی جفا　　بزرگان چه گفتند خُذْ ما صفا
بُوَد خار و گل باهم ای هوشمند　　چه در بندِ خاری تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بُوَد در سرشت　　نبیند ز طاوس جز پایِ زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی　　که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی　　نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش　　که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده راحد زنی　　چو خود راشناسی که تر دامنی

نشاید که بر کس درشتی کنی   چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بدناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حقشناسم و گر خود نمای   برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفّت بیاراستم   تصّرف مکن در کژو کاستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست   خدایم بسِر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب   که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای   یکی را بدَه مینویسد خدای
تو نیزای پسر هر کرا یك هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یك عیب او را بر انگشت پیچ   جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش   چو عیبی ببیند بر آرد خروش
جز این علّتش نیست کان خود پسند   حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت   سپید و سیاه آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست   بخور مغز پسته بینداز پوست

۳۳۲۰ برنائی بود باهنر و دانشمند درموعظت وتذکیر ماهر وصاحب وقوف خوشنام وروشن ضمیر و خداشناس خطّ سبز رخسارش چون خطّ سیاهش زیبا وخوش درلغت و نحو چیره دست امّا حرف شین را سین ادامیکرد

آنراکه شین راسین یاحرفی را بجای حرف دیگرتلفظ کند «اَلْثَغْ»گویند

بیکی ازصاحبدلان گفتم دندان زیرین دردهان بهمان نیست وی‌از اندیشهٔ نادرست من بهم‌برآمد وازخشم‌چهره‌اش برافروخت وگفت از این‌پس اینگونه سخنان یاوه برزبان میاور تو دروی همان یك نقص مشاهده کردی واز فضل بسیار اودیدهٔ خرد پوشیدی از من گوش کن وباوردار آنکه در مردم بچشم نیکی نگرد و بعیب آنان نظرنکند بهنگام قیامت بروی دشوار نگیرند اگر آنرا که اهل‌فضل ودانش وخردست پای تقوی ازجای برود وی راباندك خطاولغزش مرنجان که بزرگان گفته‌اند خوبیهای مردم را بیادآور واز بدیهای آنان درگذر

ترجمه مناسب مقام «خُذ ما صَفا وَدَعْ ما کَدِرَ» خاروگل با یکدیگرنـد تو بسرزنش خارمنگر ودستهٔ‌گل دماغ‌پرورفراهم‌آور ـ حافظ:

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهـد

سهلست تلخی می درجنب ذوق مستی

زیرا محاسن اخلاق مردم پوزش خواه ذمائم آنان تواند بودآنکه بطبیعت نکوهیده خویست صفات حمیدهٔ اشخاص را بنظر نیاورد واگر اندك عیبی درایشان‌نگرد آنرا دست آویز اعتراص ونکوهش سازد .

مجیرالدّین بیلقانی

صفاهان خرّم وخوش مینماید　　بسانِ پـر شهر آرای طاوس
ولی‌زین‌زاغ‌طبعان‌کاهل‌شهرند　　نجس‌شدبال خوش سیمای طاوس
یقین‌میدان‌که مجموع صفاهان　　چو طاوسست و اینها پای طاوس

واستاد خاقانی عذر این بی ادبی مجیر بیلقانی شاگردش را خواسته است ودر قصیدهٔ گوید :

نَکْهتِ حوراست یا هوای صفاهان
جبهتِ جوزاست یا لِقای صفاهان

سعدی :

طاوس را بنقش و نگاری که هست‌خلق
تحسین کنندو او خجل‌ازپای‌زشت‌خویش

ای سخت پیشانی آهنین روی

حافظ :

آه کز طعنهٔ بد خواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی زآهن چکنم

دل را بصیقل تهذیب صافی وروشن‌ساز زیرا آبگینهٔ تاریك

چهره را چنانکه بایدنیکوننماید راهی پیش آور که از کیفر رستاخیز خلاص یابی ودرجستجوی عیب کسی مباش که برآن‌خرده گیری ای پست‌نهاد عیب‌مردم راپیشنهاد خاطرمساز چه توجه بنقص‌دیگران دیدهٔ تراز دیدن نقص خویش بپوشد چون ازناپاکی خود آگاهی از چیست که آلوده دامنی چون خویش را بکیفر شرعی رسانی

آنگاه که بتکلف بسیار کارخود را توجیهی نادرست کنی و خویش را خوب کردار نمائی اعتراض وملامت بردیگران نشاید ۳۳۳۵

ناصر خسرو :

دریای سخنها سخن خوب خدایست

پرگوهر و با قیمت و پر لؤلؤ لالا

شور آب چو دریا بمثل ظاهر تنزیـل

تأویل چولؤلوست سوی مردم دانـا

و باطنیّه بنام تأویل توجیهات ناپسند کرده‌اند که بانکار ضروریات دیـن انجامیده است تاآنجا که درمعنی فَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّیٰ یَأْتِیَكَ الْیَقِینُ» گویند چـون ما بمقام یقین رسیده‌ایم‌دیگر طاعت وعبادت برماواجب نیست و آشکارست که یقین در این مورد بمعنی مرگست ویکی ازسران آنان که او را بقصـد تعظیم علی ِ ذکره‌السّلام‌مینامیدند پیروان راازادای فرائض‌شریعت‌بازداشت

وشاعری در آن باب چنین گفت :

بر داشت غُلّ شرع بتأیید ایزدی

از گـردنِ زمـانه علی ذکره السّلام

اگر کاری را نکوهیده وزشت شناسی نخست خود مرتکب آن مشو آنگاه مجاور وهمسایه را از آن منع فرمای اگر من خدا پرست یار یا کار باشم توظاهراً اعمال مرا میبینی وتنها جهان آفرین از باطن من آگاهست چون پیدای من نشانهٔ صلاح و پرهیز گاریست بپژوهش ناراستی ونقص من روی میاور خوی من خواه نیکو یانکوهیده ایزد یکتا راز نهان مرا از توبه داند اگر پسندیده کردار یابد سرشت باشم سخنی دربارهٔ من مگو که ازصلاح حال یاتباهی اعمال من ترا نفع و ضرری نرسد .

حافظ :

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناهِ دگران بر تو نَخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش

هر کسی آن درَوَد عاقبت کار که کشت

۳۳۴۰ آنرا بکردار زشتش کیفرده که چون نیکوئی کند از تو انتظار پاداش یا «پاداشن» دارد .

ادیب صابر :

یگانهٔ که دو دستش بصد عطا بدهد

هزار فایده با صد هزار پاداشن

هیچ بندهٔ ازمخلوق دیگر که چون خود ناتوان وازدفع شریاجلب خیرعاجزست بیم‌عقاب یاامید ثواب نتواند داشت‌وردّ وقبول‌ومنع وعطا خداوند جهـان راست آفرینندهٔ گیتی (بنصّ قرآن کریم) ، هرعمل مبرور از نیکوکاران را ده برابر در شمار می‌آورد توهم ای فرزند ازهرکس یك خوبی بنگری از ده بـدی وی چشم بپوش نشایدکه بریك خطای اوانگشت اعتراض نهی وفضائل بیشمارش را بچیزی نگیری مانند مخالف تیره درون که درسخن سعدی بدیدهٔ
۳۳۴۵ **عداوت نظرکند بصدلطیفهٔ دلپسندگوش فرانداردوچون عیبی‌بیند بانگ‌برارد ،**

درسه نسخه بجای «چوعیبی ببیند ، چو زحفی ببیند مسطورست و ما ضبط نخستین را درست و بی تکلّف دانستیم » شمس‌قیس رازی‌درکتاب‌المعجم فی معاییراشعارالعجم‌گوید « حقیقت زحاف اسکان متحرّکیست یا نقصـان حرفی یا دو یاسه ... ودر اشعارعذب پارسی بیش‌از یك حرف زایددرآخر ضروب مستعمل نیست ... این ازاحیف کی بیان‌کردیم سه نوعست نوعی آنك درشعر هیچ گرانی پدید نیاورد ...خَزْم زیادت حرفیست یاد و کی

دراوّل مصراع متقدّمان شعراء عرب استعمال کرده‌اند تمام معنی‌را وازوزن وتقطیع ساقط داشته... و بعضی از شعراء عجم درین باب تقیّل بدیشان کرده‌اند ودریك دو بیت‌خَزْم آورده چنانك شاعر گفته است

هَرْك‌بامردمست جنگ کند ملامت آنرا رسد کی هشیارست

ومیم خَزْمست ووزن وتقطیع این مصراع چنان باشدکی «لامت آنرا رسد که هشیارست» واین‌زشت‌خزمست «انتهی» امّا دراشعارعرب دیده شده است که تاچهارحرف از آغاز مصراع اوّل را درتقطیع بحساب نیاورند واین زحاف را جایزدانند چنانکه گویند امیرالمؤمنین علیه‌السّلام بدین دو بیت تمثّل فرموده‌است :

اُشْدُدْ حَیازیمَكَ‌للموت فَاِنَّ‌الْمَوت لا قیکا
وَلاتَجْزَعْ‌مِنَ الموت اذاحَلَّ بوادیکا

وظاهرست که چهار حرف «اشدد» از تقطیع خارجست

واین اعتراض نادرست راتنها سبب‌آنکه بدخواهی چشم نیك‌بینی آن خود پسند راکور کرده‌است و بنظر تحسین نمیتواند نگریست همانا طینت همه آفریدگان را خداوند جهان آف‌رین مخمّرساخته است ولی طلعت روشن رومی وچهرهٔ تاریك‌حبشی وخوب‌رخسار وزشت دیدار را اگرچه سراسرنگاشتهٔ خامهٔ قدرت اویند، باهم‌بسی

فرقست هر که رابصورت انسان نگری وچشم وابروئی دارد دلپسند واز مردمی بهره‌مند نباشد.

سعدی :

اگر آدمی بچشمست ودهان وگوش وبینی

چه میان نقش دیوار ومیان آدمیّت

با نیکان آمیز وازبدان بگریز

باب هشتم

درشکر برعافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست　　　که‌شکری ندانم که در خورداوست

عطائیست هرموی ازو بر تنم　　　چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را　　　که موجود کرد از عدم‌بنده‌را

کرا قدرت وصف احسان اوست　　　که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند زگل　　　روان و خرد بخشد و هوش ودل

ز پشت پدر تا بپایان شیب　　　نگر تا چه تشریف دادت زغیب

چو پاك آفریدت بهش باش و پاك　　　که ننگست ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد　　　که صیقل نگیرد چو زنگارخورد

نه در ابتدا بودی آب منی   اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش   مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمیبینی ای خود پرست   که بازو بگردش در آورد دوست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش   بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی   سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم   ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفلی دهن بسته بودی زلاف   همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست   بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش   بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته‌ست   ز اُنبوبِ معده خورش یافته‌ست
دو پستان که امروز دلخواه اوست   دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بَرِ مادر دلپذیر   بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش   ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درونِ دلست   پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندانِ نیش   سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر   براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند   که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ایکه در توبهٔ طفل راه بصبرت فراموش گردد گنـاه
بشکرانهٔ محبوب ومعبود جهان دم برنمیتوانم آورد چه سپاسی که
۳۳۵۰ شایستهٔ انعام وی باشد نمیشناسم هرموی که بـرپیکرمنست‌بخششی
از ایزد یکتاست وچه‌سان بعدد هرتارموی اورا نیایش تـوانـم کرد
سپاس خداوند برون پرور درون آرای راست که آفریـدگان را از
نیستی تشریف هستی ارزانی داشت کیست که یارای وصف‌احسان
اوداشته باشد که نعوت واوصاف عین ذات بیهمال اوست و چـون
بذات نامتناهی اونشاید پی بردچگونه میتوان صفات جلال و کمال
اورا برشمرد مبدعی (نوآفرین) که آدمی را از تودهٔ خاك موجود
ساخت وبوی نفس ناطقه وعقل دوراندیش وفکرت صائب و صفای
درون عطاکرد ببین که از آنگاه که درصلب پدربودی تاختم‌زمان
پیری ازجهان نهان چه‌خلعتها برقامت وجود تو آراست چون تـرا
۳۳۵۵ پاك وبرفطرت تابناك آفرید عمربخرد و هوشیاری وپاکدامنی بسربر
که آلوده دامان جان سپردن ودرنهانگاه گورخفتن عیب وعارست
پیوسته غبارگناهان را از صفحهٔ دل بزدای که چون آئینه رازنگار
فروگرفت بهیچ صیقل زنگ وی نتوان زدود چون در آغـاز نطفهٔ
خواربودی ماندمردان لاف‌مزن‌وخودرا بزرگ‌مبین وفروتنی پیش
گیر وآنگاه که‌بکوشش از رزق مقسوم بهره‌یـابی بنیروی دست و
بازوی خود مغرور مباش ای خودخواه چرادست قدرت خداونـد
راکه دست وبازوی تراتاب وتوان داد درکار نمینگری آنـگاه که

۳۳۶۰ بجدوجهد سودی نصیب‌تو گردد وعملی مبرورانجام دهی از سعی
خود مپندار وازتوفیق‌الهی شناس کسی بزور آوری ازعرصهٔ حیات
گوی سعادت نربوده است جهان آفریـن را نیایش کـن که این
موهبت بتأیید وعنایت او میسر گشته است توبخویشتن گامـی نیز
نتوانی برداشت ونفسی نیاری زیست لطف ورحمت خالق کائنات و
کارفرمای عالم هستیست که دستگیروپایمردتست‌توآن نوزاد بودی
که دعوی وجود نتوانست کرد وروزی ازناف مام بدرونش میرسید
چون نافش‌را بریدند وازآن رزق محروم گشت دست بپستان مـادر
۳۳۶۵ برد دوراز وطنی که روزگار او را بیمارسازد نوشیدن آب زادگاه
رابرای درمـان وی سودمند شناسند پس ایـن طفل کـه دررحـم
پرورده وازآنجا غذایافته‌است پستانهای مادر که اینک (بگاه رضاع)
برای وی مطلوب و دلپذیرست دو چشمهٔ گوارا از جایگاه پرورش
ورشد ونمای اوست آغوش وبغل مادرمهر پرور فـردوس بـرین و
پستانش جوی شیری دربهشت روانست قامتش درختی بـرومند و
جان‌انگیز وبازآن کودك نازپروردست که در کنار اوست رگهـا و
۳۳۷۰ عروق پستان بقلب پیوسته و اگر نیك‌بینی شیرخون دل‌وشیرهٔجان
مادرست کودك دندان نیش (شیری) خودرا بخون آنکه وی را بـا
خون دل میپرورد و محبت طفل‌که خـونش را میاشامد درطینتش
عجین وسرشته است فرومیبرد و آنگاه که بازوی کودك نیرومند

ودندانش استوارشد مادر یادایهٔ پرستار طفل‌پستان خود رابصبرزرد (سقمونیا) آغشته میسازد وتلخی آن بدانگونه لذت شیررا ازیاد وی میبرد که‌پستان شیرین «شیرده» را بفراموشی میسپرد توهم که در طریق‌توبه‌وبازگشت ازگناهان کودکی‌تازه‌پای‌نهاده وبجائی‌نرسیدهٔ بصبروشکیب وپرهیزازمناهی و عصیان وبزهکاری دست بازمیداری ویادآنرااز‌صفحهٔ خاطر محومیکنی .

حکایت

جوانی سر ازرای مادر بتافت　　دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره‌شد پیشش آوردمهد　　که ای سست مهر فراموش‌عهد
نه‌گریان ودرمانده بودیّ و خرد　　که شبها زدست تو خوابم‌نبرد
نه در مهد نیروی و حالت نبود　　مگس راندن از خودمجالت‌نبود
تو آنی که از یك مگس‌رنجهٔ　　که امروز سالار و سر پنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور　　که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون‌بر فروزد چراغ　　چو کرم لحد خورد پیهٔ دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه　　نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیدهٔ وگـرنه تو هـم چشم پـوشیدهٔ

معلّم نیاموختتت علـم و رای سرشت این صفت در نهادت خدای

۳۳۸۵ گرت حق ندادی دلِ حق نیوش حقت عین باطل نمودی بگوش

۳۳۷۵ برنائی فرمان مادر را نپذیرفت و در خاطر شکستهٔ وی آتش اندوه افروخت وچون گزیری نیافت گهواره را نزد فرزند آورد و گفت ایکه درمحبّت نا استواری و پیمان وفا بحقوق را ازیاد بردهٔ آیا تو آن طفل کوچك نیستی که میگریستی وبیچاره وفرو مانده بودی و شب هنگام برای پرستاری تو مژه برهم نمیزدم آیانه آنی که درمهد قدرت وتوان مگس از خود دورکردن نداشتی آری توهمانی که از نیش مگسی آزرده میشدی واینك سرورونیرومندی وسپس درژرفای

۳۳۸۰ قبر چنان شوی که موران رااز خود نیاری راند وچون در تاریکـی خاك کرم لَحَد پیه مغز را خورد وتباه ساخت چگونه شمع چشم روشن وفروزان تواند ماند

«لَحْد» در زبان عربی بسکون حرف دوم ودرسیاق پارسی بفتح آنست حافظ :

چشمم آندم که زشوق تو نهد سر بلَحَد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بـود

چون کوری رابنگری که بگاه گام برگرفتن راه از چاه وطریق هموار از مغاك باز نشناسد اگر نعمت بینائی راسپاس گزاری دیده وروبینائی

اگر نه تونیزهمانا تیره چشم‌وبی‌بصرباشی استاد ترا دانش تعلیم‌نکرد وصاحبنظر نساخت بلکه ایزدیکتا استعداد علم آموختن ویافتن مقام اجتهاد را در نهادِ تونهاد چه‌اگرکسی بفطرت آمادهٔ فراگرفتن‌علم نباشد سعی‌آموزگاردرآموزش وی سودی‌ندارد اگرخداوندجهان.

آفرین دل‌پاك وحقیقت پذیر بتونمیبخشید سخن صواب راعین‌خطا وگفتار حق راباطل محض میپنداشتی وبسمع قبول‌نمیشنیدی

* * *

ببین تایك انگشت از چند بند ‌‌ ‌‌ بصنع خدائی بهم در فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ‌‌ ‌‌ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمّل کن از بهر رفتار مرد ‌‌ ‌‌ که چند استخوان پی زدووصل کرد

که‌بی‌گردش‌کعب وزانوی‌وپای ‌‌ ‌‌ نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن‌سجده بر آدمی‌سخت‌نیست ‌‌ ‌‌ که درصلب اومهره‌یك‌لخت‌نیست

دوصد مهره‌بریکدگر ساخته ست ‌‌ ‌‌ که گل مهرهٔ چون توپرداخته‌ست

رگت‌بر تنست ای‌پسندیده خوی ‌‌ ‌‌ زمینی درو سیصد وشصت‌جوی

بصر در سرو رای وفکر وتمیز ‌‌ ‌‌ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار ‌‌ ‌‌ توهمچون الف بر قدمها سوار

نگون‌کرده ایشان سر ازبهرخور ‌‌ ‌‌ تو آری بعزّت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه نکردت چو اَنعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر فریبا مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست که کافرهم‌ازروی‌صورت‌چوماست

۳۴۰۰ ترا آنکه‌چشم‌ودهان‌داد وگوش اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ مکن باری از جهل بادوست‌جنگ

خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

بیندیش که ایزد تعالی بقدرت خداوندی انگشتی را ازچند مفصل مرکّب‌ساخت پس خُرده گیری برکمال حکمت واتقان‌صنعت وی از سبکساری ونابخردی باشد نیك‌بنگر که برای‌راه رفتن انسان‌چند استخوان بهم پیوست وبند زدکه بی‌حرکت شتالنگ(گوژك‌پا)وزانو
۳۳۹۰ وپای گام نتوان برداشت ازان نمازگزاردن وروی بسجود برزمین نهادن برانسان دشوار نمیآیدکه مهره‌های پشت وکمر وی‌متّصلست ویك تّکه نیست صدها مهره برهم نهاده‌است‌تا چون توآدمی‌خاکی ساخته بوجودآورده‌است ای ستوده سیرت پیکر توزمینست سیصدو شصت‌جوی(بعقیدهٔ قدما) عروق‌درآن روان‌آلت‌باصره درسرونیروی تدبیر واندیشه‌وفرق میان‌حق وباطل نهادن‌درمغز وتوانائی‌اندامهای پیکربوسیلهٔ قلبیست که اعضا را بجنبش میآورد و دل بسبب معرفت

ارجمند وتواناست چارپایان بذلّت سر درپیش‌افکنده‌اند وتوراست بالا و برپای ایستادهٔ

سنائی :

حدّ انسان بمذهب عامه حَیَوانیست مُستوی القامه

«الف» تعبیری از راستی واستوای قامتست ـ انوری:

چون‌حرف‌آخرست زابجد گه سخن درراستی‌چوحرف‌نخستین‌ابجدست

حرف آخر ابجد «غ» وبحساب جُمّل هَزارست واز هزاربلبل اراده‌شده و اوّل ابجد اَلفست که مستقیم وراست میباشد

۳۳۹۵ بهائم برای خوراك سربزیر انداخته‌اند و توطعام را باحترام نزدیك خود میآوری بااین بزرگی وسرافرازی نشایدکه جزبرای طاعت و عبادت یزدان پیشانی برزمین‌گذاری خداوند بعطابخشی خویش‌ترا دانهٔ‌گندم روزی‌کرد ومانند دواب‌کاه وعلف ونبات را رزق مقسوم تونساخت امّا باین‌شکل وشمایل مطبوع فریفته ومغرورمباش وخوی وسرشت نیکوبدست آورراستی قامت راقدر ومنزلتی نیست قدم‌در

۳۴۰۰ طریق نه‌زیراکج‌آئین‌منکر ایزد نیزبظاهر مانند ماباشداگرخردمندی بنافرمانی جهان آفرینی که ترا خلعت هستی بخشید و چشم بینا و نیروی نطق‌وگوش شنوا ارزانی‌داشت روی میاور چنان انگارم‌که دشمن خویش (دیودرون) رااز‌پی‌نیفگنی‌باری‌بنادانی وخیره‌سری باداداركائنات‌که‌نجات‌بخش‌ودستگیر تست‌مستیزواز‌عصیان‌وبزهکاری

بازگرد آنانکه بسرشت بخرد و عاقلند وعنایت واحسان ایزد راسپاس دارند نعمتها وعطایای خالق عالم راباشکرگزاری پیوسته و افزون کنند.

ملك زادهٔز اسب ادهم فتاد　　بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش بگردن فرو رفت تن　　نگشتی سرش تانگشتی بدن
پزشگان بماندند حیران درین　　مگر فیلسوفی زیونان زمین
سرش باز پیچدو رگ راست شد　　وگروی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه　　نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم　　شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگردی نپیچیدمی گردنش　　نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی　　که بایذ که برعود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمدزدود　　سروگردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند　　بجستند بسیار وکم یافتند
مکن گردن از شکرمنعم مپیچ　　که روز پسین سر برآری بهیچ

***

پسر پادشاهی از اسب سیاه شبرنگ درافتاد ومهرهٔ گردنش بهم پیچید ومانندفیل گردنش در پیکر فروشدوسرش جز باگشتن پیکر برنمیگشت طبیبان درچارهٔ کاروی سرگشته گشتند بجزحکیمی یونانی

فیلسوف دراصل بمعنی دوستدار حکمتست و بتوسّع بمعنی حکیم و تواند بود که ازپزشگ نیزمعنی حکیم اراده شودچنانکه ناصرخسروفرماید:

عَرَب برهٔ شعر دارد سواری پزشگی گُزیدند مردانِ یونان

که سرِ ملکزاده را پیچید وعروق مستقیم گشت وبی‌علاجِ طبیب بیم آن میرفت که شاهزاده زمینگیرشود واز جای برنتواند خاست آن فیلسوف دیگروقت بنزدشاه آمد وآن پستخوی بیدانش دروی ننگریست طبیب بخرداز خجلت سربزیر افگند وگویند که چون ازدرگاه بیرون میرفت آهسته باخود میگفت که اگر دیروز درمانش نمیکردم امروز چهره ازمن برنمیتافت وبدست یکی ازچاکران تخمی فرستاد وگفت اینرا بر مجمرهٔ عود وی گذارملك ازعود مجمر عطسه کرد و سر و گردنش بحال نخست بازگشت گماشتگان بپوزش جستن بر قفای حکیم روان شدند وهرچه اورا افزون طلبیدند بگردش نرسیدند

کم یافتن در این مورد بمعنی «نفی مطلق» نیافتن باشد چنانکه در این بیت حافظ :

دلش بناله میازار وختم کن حافظ که رستگاری جاویددر کم آزاریست

ودراین شعر انوری:

دانی کـه چیست آن بشنو از من　　رادی و راستـی و کـم آزاری

«کم‌آزاری» بمعنی بی‌آزاری

ودراین بیت خاقانی

خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر ازانك　　درتنگنای دهر وفا تنگیاب شد

«تنگیاب» بمعنی نایاب آمده است

ناسپاس مباش وازشکرنعمت مُنْعِم یگانه آفریدگار جهـان سر متاب اگرنه بروز رستخیزبهیچ نیرزی وپشیزی درشمارنیائی واز آمرزش و نعیم باقی بهرهٔ نیابی

ونیزشاید از منعم آنانکه درایـن سرا بکسی نعمت بخشند و از روز پسین «بعاقبت وفرجام» مقصودباشد

یکی گوش کودك بمالید سخت　　که‌ای بوالعجب رای برگشته بخت

۳۴۱۵ ترا تیشه دادم که هیزم شکن　　نگفتم کـه دیـوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس　　بغیبت نگـردانـدش حقشناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش　　ببهتان و باطـل شنودن مکـوش

دوچشم‌ازپی صنع باری‌نکوست　　زعیب بـرادر فـروگیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فرّاش وار ... همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردُاران فرمانبرند ... که تخم تو در خاك میپرورند
اگر تشنه مانی زسختی مجوش ... که سقّای ابر آبت آرد بدوش
زخاك آورد رنگ و بوی و طعام ... تماشا گه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا ... رطب دادت از نخل ونخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست ... زحیرت که نخلِ چُنین کس نبست
خورو ماه وپروین برای تو اند ... قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آورد و از نافه مشك ... زرازکان وبرگِ تر ازچوب خشك
بدست خودت چشم وابرو نگاشت ... که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد ... بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ... که میبینم انعامت از وصف بیش
نگویم ددو دام و مور و سَمَك ... که فوج ملایك براوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند ... زشکرت هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی ... براهی که پایان ندارد مپوی

شخصی طفل خردسال خویش را بشدت گوشمال داد (سخت آزار ورنج رسانید)

نظامی :

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ   که دانی کـه هیچی وَ کمتر زهیچ

باوگفت برای آن تیشه بدستت دادم که هیزم شکنی نه آنکه دیوار مسجد را ویران وخراب سازی

سعدی :

درم بجورستانان زر بزینت ِ ده   بنای خانه کنانند و بـام ِ قصر اندای

زبان ویژه سپاسگزاری وشکر نعمتهای ایزد یکتاست و شخص عارف وازحقیقت آگاه ازان بغیبت وبدگولی مردم نپردازد نیروی شنوائی مخصوص استماع آیات کلام الله مجید ونیوشیدن اندرز و نصیحتست ونباید بشنیدن تهمت وگفتار ناحق و بیهوده پرداخت دیده را شاید که بمشاهدهٔ آثار صنعت آفریدگار هستی نگران باشد وسزاوارست که ازعیبهای برادران ودوستان خویش چشم بپوشی

***

شبها و روزها ماه شب افـروز و خورشید جهانتاب بـرای راحت و آسودگی تو درکارند وآسمان چون فراشان فرش بهار را از بهر تو

میگسترد باد وبرف وباران وابروتندرچوگانزن «گویباز» وآذرخش شمشیرآخته یکسر کارگزاران فرمانپذیرخداوندندکه بذر ترادرزمین میرویانند ,کشته‌اترا ببار میآورند چون تشنه باشی‌ازشدت عطش بی‌تاب وطاقت مشوکه ابر چون سقّایان «آب رسانان» برای تو آب بدوش‌خود میکشد خداونداززمین‌گلهای معطّر وخوش‌رنگ وبوی

۳۴۲۵ پدید میسازدکه تفّرجگاه چشم ومغزو دهان باشد ترا از مگس عَسل «مُنْج» انگبین داد وازآسمان‌ترنگبین شیرین فرو فرستاد ازخرمابُن خرمای تازه ودرخت خرما راز هسته‌های‌آن بیافرید

«نَوَی» عربی وجمع «نَواة» میباشد و در قافیه «نوا» آمده است

سراسرسازندگان‌نخل‌مصنوع‌سرانگشت‌حیرت‌وتعجّب‌بدندان‌میگزند که هیچ آفریده چنین نخل‌که میوهٔ خوردنی ومطبوع دهد نتواند ساخت

سعدی :

نخلبندم ولی نه در بُستان شاهدم من ولی نه در کنعان

آفتاب وماه «شمس وقمر» وستارهٔ ثُرَیّا برای‌توآفریده شده وچراغ- های آستانهٔ خانهٔ تو اند ایزد یکتا ازخار ازبهر توگل برآورد وزر از معدن وبرگ تر وتازه از چوب خشک پدید کرد ,بیَد قدرت خود

چشم و ابروی ترا مصوّرساخت و بدست مشیّت ترا تشریف هستی ارزانی داشت زیرا تورازدار اسرارالهی هستی و محرم را بدست غیرنتوان‌سپرد وکاردوست رابیگانه نشاید محوّل کرد زهی خداوند قادرکه بنده رااینگونه بنازونعمت گوناگون وعطای‌بی‌منّت‌ازاندازه افزون پرورش دهد دمادم سپاس وی را ازجان ودل‌بایدگزارد چه شکر وی تنها از عهدهٔ زبان برنیاید بارخدایا چشمم از گریه مجروح ودلم ازغصّه خونست ازآنکه میبینم وصف آلا وموهبتهای تو از حدّ نطق افزونست‌چون دراحصای ثنای‌تواناتوان وبعجز خویش معترفم چه جای جانوران وحشی واهلی ومور و ماهی‌که‌گروه فرشتگان کرّوبی برسپهربرین هنوز ازحمد ونیایش توکمی و از هزارها یکی برزبان‌آورده‌اند ای‌سعدی دست ازگفتاربدار و دفتربآب فراموشی سپار وبشوی ودرطریقی‌که نهایت‌آن پدید نیست قدم مگذار

نداند کسی قدر روزخوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان‌نخفت — خداوند را شکرِ صحّت‌نگفت

چو مردانه‌رو باشی و تیزپای — بشکرانه باکُندپویان بپای

بپیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدرآب — زواماندگان پرس در آفتاب

عرب‌را که بردجله باشدقعود　　چه غم دارد از تشنگان زَرود
کسی قیمت تندرستی‌شناخت　　که یکچندبیچاره در تب‌گداخت
ترا تیره شب‌کی نمایددراز　　که غلتی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش‌ازافتان وخیزان‌تب　　که رنجور داند درازیّ شب
ببانگ‌دهل‌خواجه‌بیدارگشت　　چه داند شب پاسبان‌چون‌گذشت

هیچ‌کس قدرروزگارسروروِنیکبختی رانشناسدجزآنکه وقتی‌گرفتار پریشان‌حالی ودرماندگی شود توانگران را تیره‌روزی بینوایان در سرمای خشکسالْ سخت‌آسان‌نمایدتندرستی‌که رنج بیماری‌نکشیده وچندگاه بربسترمرض پهلونهاده و خواب راحت کرده است قدر صحّت وسلامت نداند «تا ایزدتعالی را باین‌عطیّه سپاس‌گوید»چون گام استوارنهی وچالاك راه‌پیمائی بشکراین موهبت باآنان‌که‌شتاب نتوانندکردهمراه باش‌ودرپویه شتاب‌مکن‌برنارا بایدکه باسالخوردهٔ فرتوت مهرورزد ونیرومند را شاید که بردرمانده وضعیف بخشایـد کسانی‌که نزدیك‌جیحونند قدرآب رانمیشناسند این‌سخن را ازآنان که بتابش خورشید بیتاب‌گشته‌اند سؤال بایدکرد عَرَبی که برکنارِ دجله نشسته وجای‌گزیده است ازخشك‌لبان زَرود (کوهی بی‌آب وعلف) چه اندیشد

«زَرود» چنانکه یاقوت حَمَوی درمعجم‌البلدان‌آورده است کوهیست‌ریگزار

درزاه مکّه‌ازجانب کوفه وهم‌اوگوید تواند بود که این‌لفظ از«زرد» بمعنی بلعیدن «مشتق باشد» چه آب باران را فرو میبرد

آنکس گرانبهائی‌سلامت وعافیت‌را دریابدکه زمانی بناگزیر درآتش تب‌سوزدشب تاریك ودیرپای بچشم‌توکه دربستر راحت‌ازاین‌دنده بآن‌دنده میغلتی(ناورد میزنی) ننماید

نظامی :

بهردُرکز دهان خواهم برآورد زنم پهلو بپهلو چند ناورد

سعدی :

متقلّب درون جامهٔ ناز چه خبر دارد از شبان دراز

۳۴۴۵ **اندهٔآنان دار که ازعارضهٔ تب افتان وخیزان ونالان ونوان باشند زیرا بیمار ازطول مدّت (درازای) شب‌آگاهست ورنج میبرد سالار قوم‌که بخروش‌کوس دیده ازخواب نوشین گشاید چه خبرداردکه نگاهبان شب را چگونه بروز آورد.**

حکایت

شنیدم که طغرلِ شبی در خزان گـذر کـرد برهندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل　　بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آوردجوش　　که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام　　که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید　　شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت　　که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد　　که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش　　ز بدبختیش برنیامد بدوش
مگر رنج سرما بروبس نبود　　که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت　　که چوبکزنش بامدادان چگفت
مگر تنگبختت فراموش شد　　چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود　　چه دانی که برما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ　　چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق درآب　　که بیچارگان را گذشت ازسرآب
توقف کنید ای جوانان چست　　که در کاروانند پیران سست
توخوش خفته در هودج کاروان　　مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال　　زره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میرود　　پیاده چه دانی که چون میرود

بآرام دل خفتگان در بُنه چه دانند حالِ شکم گرسنه

گویند طغرل

ظاهراً مقصود سلطان طغرلبك رکن الدین محمد بن میکائیل بن سلجوق نخستین پادشاه سلجوقیانست که درسنهٔ (۴۲۹) هجری بسلطنت رسید و پس از هفتاد سال عمر بروز آدینه هشتم رمضان سال (۴۵۵) در ری بدرود حیات گفت

شبانگاهی درفصل پائیز برهندوی نگاهبان کاخ که از ریزش برف و باران وسیل (توجبه لغتی نامأنوس) مانندسهیل (پَرَك ستارهٔ درخشان قطبی که از بسیاری شعاع لرزان مینماید) لرزه براندامش افتاده بود برگذشت دلش بر وی بسوخت وگفت هم اکنون قباپوستین مرا در برکن (قباپوستین جامهٔ روپوش وقبائیست که آستر آنرا برای دفع سرما ازخز وسنجاب ومانندآن کنند) ولحظهٔ چشم براه دار که اینك بدست چاکری بنزد تو میفرستم در اثنای این مقام نسیمی سرد وزیدن گرفت وشاه بقصر سلطنت رفت غلامی ساده روی پریرخسار درسرا داشت که خاطرش فریفتهٔ زیبائی وی بود و پادشاه چنان محو تماشای آن خوبچهر شد که هندوی بیچاره رافراموش کرد آن پاسبان نام قباپوستین را شنید ولی از بی‌طالعی برپیکر خسود ندید گوئی سختی زمهریراوراکم بود که جفای آسمان رنج انتظار را برمحنت سرمابیش ساخت چون پادشاه از حال پاسبان بیخبر دیده برهم نهاد

صبحگاه تبیره زن بوی گفت

نقاره زن «طبّال»

سنائی:

گفت طبال بـا پسر روزی	کای پسر طبل‌زن باستعجال
میـرپیـرار و میـرپـارینـه	همه بطّال و ما همان طبّـال

درچهار نسخه‌مگر نیکبختت... ضبط‌شده‌است‌وصحیح‌مگر تنگبختت... میباشد

ناصرخسرو :

برادر آن بود کو روز سختی	ترا یاری کنـد در تنگبختی

بهنگام‌آنکه‌آغوش را در کنار گرفته بودی‌آن پاسبان بدبخت وتیره‌روز را ازیاد بردی

(راجع باین لفظ توضیح داده شده است)

چون شب تو با شادی ونشاط بروزمیرسد درنیابی‌که شب‌ما چگونه میگذرد مسافرو راهنوردی‌که سردرظرف طعام‌کرده باشد ازآنانکه
۳۴۶۰ **قدمشان‌در ریگ وشن‌ازرفتار وا مانده است‌چه غم دارد ای‌بزرگ وسرور و صاحب‌ناو کشتی را بردریا نگاهدار تا درمانـدگانی کـه نزدیك بغرقند بر زورق (کَرو) برآیند وازخطر مرگ برآسایند ای برنایان چابك و چالاك درنگ ورزید وبـراه پیمائی شتاب مکنید تا سالخوردان ضعیف وناتوان قافله بازپس نمانند تو درکجاوه بخواب راحت‌آرمیدهٔ وشتربان زمام شتر را بدست دارد ترا زمین هموار و کوهسار وسنگلاخ وریگزار تفاوتـی نکند وسختی راه رنجت ندهد دشواری طـریق را از آنانکه در قفای قافله‌انـد سؤال کن بُختی (شتر قوی دوکوهانه اسب نیرومند و بزرگ پیکر) تـو شتابان راه**

مینوردد چه آگاهی که پیاده چگونه قدم برمیدارد و با چه رنج توان‌فرسا بهرگام میافتد وبرمیخیزد

جامی :

مرا هفتاد شد عمر وترا هفت
ترا می‌آید اقبال و مرا رفت

آنانکه شکم ازطعام انباشته وبفراغ بال و آسایش خیال در منزلگاه خویش دیده برهم نهاده‌اند سختی حال ناشتایان و تهی معده‌گان را چگونه دریابند.

حکایت

یکی را عَسَس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش ناگهان از کسی — که مینالد از تنگدستی بسی
شنیداین سخن دزدمسکین وگفت — زبیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برپس نبست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

پاسبان شب (شِحْنَه، مأمورشهربانی، شبگرد)

شبگرد دراین‌مورد بخلافِ شعرحافظ

تکیه براخترشبگردمکن کاین عیّار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

بمعنی‌شبرو نیست «عَسَس» و «عَسِیس» جمع «عاسّ» میباشد و استعمال مفرد آن درسیاق پارسی بنظرنرسیده است

دست راهزنی را سخت بسته بود وآن مسکین شبانگاه (سراسرشب) باخاطری افگار ودلی خونین بسر میبُرد بناگاه شنیدکه شخصی از بینوائی‌مینالد ومیخروشد چون دزدبیچاره شکایت وی استماع‌کرد گفت تا چند ازفقرونداشتن خواسته افغان میپیوندی بخسب وکمتر زاری‌کن وبحال تهیدستی ومسکنت سپاس ایزدرا بجای آور که پاسبان دستهای ترا استواربرپشت نبسته است وآنگاه‌که از خویش بینواتر ودرمانده‌تر نگری ازبدبختی وتیره‌روزی خود منال

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد — تن خویش را کسوَتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام — زگرما بپختم در ین زیر خام

چونا پخته آمد زسختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای — که چون مانهٔ خام بردست و پای

شخصی عریان (لُخت) یك درم «فارسی معرّب آن‌درهم‌یك‌مثقال» سیم بقرض‌گرفت وجامهٔ ازچرم ناپیراسته (سختیان) برپیکر پوشید

ناصرخسرو:

سختیان راگرچه یك من پی دهی شوره کند

واندکی چربو پدید آید بساعت در قَصَب

وزاری کنان با طالع خویش خطاب وعتاب کرد که ای بخت‌سرکش وتوسن‌ازتاب‌گرما دراین خام سوخته وتفسیده شدم چون‌آن نادان سرگشته ازمحنت ومشقت بی‌تاب وتوان‌گشت وباخود برنیامدکسی ازسیاه‌چال محبس بوی‌گفت ای ناآزموده‌کم خرد بیش مگوی و ساکت باش وایزد را سپاس‌گزار که مانند ما دست وپایت را بدوال وچرم خام نبسته‌اند.

حکایت

۳۴۷۵ یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت برگردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ‌ازمن آمدخطاست | ببخشای برمن چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر ایستم | که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلّف برون | به از نیکنام خراب اندرون

۳۴۸۰ بنزدیك من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

۳۴۷۵ کسی برزاهدی گذشت چون او را بشکل وسیما یهودی پنداشت برگردنش‌سیلی سخت نواخت مردطریقت پیراهن خودرا بوی‌داد آن جاهل شرمسار گفت من‌خطا وکاری ناشایست وناروا کردم جای بخشش نیست همین بس‌که ازگناهم درگذری و بچشم عفو در من نگری جواب دادکه درطریق شکرگزاری بدرگاه‌آفریدگار پای از سر میسازم وجان برکف دست مینهم

مولوی:

چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه

بسرو دو دیده آیم که تو کان کیمیائی

زیرا چنانکه گمان بردی جهود نیستم ستوده خوی ظاهر نیاراسته ازآنکه نامش رابنیکی وذکرجمیل میبرند وسیرتش زشت وتباهست
۳۴۸۰ بهتر وبصلاح نزدیکترست بعقیدت من دزد شبگرد ازنادرستی کجرو که فرمان یزدان نَبَرد وجامهٔ اهل تقوی پوشد نیکوتر باشد

حکایت

زَره بازپس‌ماندهٔ میگریست که عاجزتر ازمن دربن‌دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز زجور فلك چند نالی تو نیز

برو شکر کن گر بخر بر نهٔ　　بزیر چنین بار آخر نهٔ

پیادهٔ ازکاروان دور افتاده را توان راه‌پیمائی نبود اشک میریخت ومیگفت دراین بیابان ازمن بیچاره‌تر که باشد درازگوشی گرانبار بوی گفت ای بیخرد آیا توهم ازجفای آسمان شکوه میکنی خداوند راسپاس گزارکه اگرسوار خر نیستی باری چون من چنین بارسنگین وجانفرسا نیز بردوشت ننهاده‌اند.

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت　　بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت بر او التفاتی نکرد　　جوان سر برآورد کای پیر مرد

تکبّر مکن چون بنعمت دری　　که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند　　مبادا که روزی درافتی ببند

نه آخر در امکان تقدیر هست　　که فردا چومن باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت　　مزن طعنه بر دیگری درکنشت

برآرای مسلمان بشکرانه دست　　که زنار مغ برمیانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست　　بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد　　که کوری بود تکیه برغیر کرد

دانشمندی درعلوم شرع را برمستی‌ازپای درآمده عبورافتاد چون
۳۴۸۵ بتقوی وزهد خویش فریفته بود ازکمال غروربوی بازننگریست‌آن
برنا سربرکردوگفت‌ای‌سالخورداکنون‌که نعمت‌بدستست‌سپاس‌ایزد
بجای‌آر وبردیگران سرگران مباش زیرا ازخودبینی جز ناامیدی و
حرمان ازالطاف خداوند حاصلی نبینی (تکبّر عزازیل راخوارکرد)
اگرکسی را درحبس وبند نگری بروی مخند و استهزا مکن خـدا
نخواهدکه وقتی تونیزگرفتار زندان وپای‌بند باشی تواند بود که
بحکم سرنوشت روزی مانندمن میگساری بیخویشتن شوی و برخاك
رهگذارازدست بروی وازپای درآئی‌چون‌قسمت ازلی ترا بمسجد
(مَزْ ِگتْ فارسی آنست ولـی این دلیل نیست کـه بامشتقات بسیار
«سجود» مسجد راعربی‌اصیل‌ندانیم) حواله‌کردآنراکه درپرستشگاه
۳۴۹۰ یهودان معتکفست نکوهش مکن ای پیرو شرع اسلام دست نیایش
بدرگاه جهان‌آفرین برآورکه بسابقه عنایت خویش نخواست تاآتش
پرستی وزنّار مغان برمیان بندی نه هرکس که خواهان مقامِ قرب
خداوندست بسعی خودپای درصراط مستقیم تواند نهاد بلکه رضا و
مرحمت ایزد بیچون خواه ناخواه اورا بسوی خـود میراند نیك
ببین‌که تقدیرچه تدبیرساخت وفرمان یزدان برچه رفت زیرانسبت
سعادت وشقاوت ونیکبختی وتیره روزی خود بغیر دادن واعتماد بر
جز خداوند ازنابینائی دل وبی‌بصیرتی باشد

حافظ :

گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم

نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

***

سرشته‌ست باری شفا در عسل — نه چندان کـه زور آورد بر اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی مرگ را عاجزست ازعلاج

۳۴۹۵ همیدون بسی منفعت در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات

رَمَق ماندهٔ را که جان از بدن — برآید چـه سود انگبین در دهن

کسی گرز پولاد برمغز خـورد — تو خواهیش صندل بمالی بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریـز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بـود قابل شرب واکل — بدن تازه رویست وپاکیزه شکل

۳۵۰۰ خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تروخشک وگرمست وسرد — مرکّب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چوبردیگری یافت‌دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگـر باد سرد نَفَس نگذرد — تف معده جان در خروش آورد

چو در دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت　　که پیوسته باهم نخواهندساخت
توانائی تن مدان از خورش　　که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گردیده برتیغ وکارد　　نهی حق شکرش نخواهی‌گزارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین　　خدا را ثناگوی و خود را مبین
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ　　نه پیوسته انعام او خوردهٔ
گدائیست تسبیح و ذکر وحضور　　گدا را نباید که باشد غرور

آفریدگار درانگبین‌درمان‌نهاده است ولی نه تاآنجاکه بامرگ زور آزماید وبرآن‌پیروزآیدعسل‌بمذاق وطبع‌جانداران‌خوش‌نماید ولی چارهٔ اجل‌نتواند همچنین‌گیاهان داروئی (عقاقیر) راسود بسیارست اماآنگاه‌که عمر آدمی بپایان نرسیده باشدآنراکه از حیات جز نفسی باقی نیست وروان دمی دیگرپیوند ازپیکر بگسلد چه فایده داردکه شهد بکامش نهی کسی را زخم عمود پولادین برمغز رسید وپریشان کرد زهی نادان‌که اندیشهٔآن داردکه چَنْدَن

صندل معرّب این‌کلمه ونوشته‌اندکه دفع صداع وضعف معده را مفیدست

منوچهری :

عنان برگردن سرخش فگنده　　چـو دومارسیه برشاخ چندن

بروی‌بساید وگمان‌بردکه او را ازمرگ رهائی تواند بخشیدچندانکه نیرو وتوانت‌هست ازبرابرخطردوری‌گزین ولی چون قضای‌آسمان

بازو گشاید دست ستیزبا وی برمیاور وبتسلیم رضا ده تا نهاد آدمی پذیرای آشامیدن وخوردن باشدتری وطراوت پیکر بپاید وسیماخوش نماید وچون طبعت از قبول غذا سرباز زند سرای تن یکباره ویران گرددمزاج تو ازعناصر اربعه (آخشیجان، طبایع چهارگانه،آب وآتش وباد وخاك) که مولّد رطوبت وحرارت وبرودت و یبوستند ترکیب یافته است

سعدی:

چار طبع مخالف سرکش چند روزی شوند با هم خوش
چون یکی زین چهارشد غالب جان شیرین برآمد از قالب

ناصرخسرو :

خوب‌یکی‌نکته یادَمست زاستاد گفت‌نگشت آفریده هیچ به‌از داد
جان تو با این چهار دشمن‌بدخو نگرفت آرام جز بداد و ناستاد

اگرنسیم خنك‌نَفَس نورزد تاب معده‌آدمی را بیتاب سازد وآنگاه که طعام دردیگ شکم‌بجوش‌نیاید ونپزدکار تن ناز پروردنابسامان وآشفته وپریشان‌گردد صاحب‌معرفت‌برموافقت اخلاط چارگانه دل استوار ندارد زیرا همیشه بایکدیگر سازگار نباشند نیروی جسم را ازغذا مپندار چه عنایت ایزدست‌که ترا پرورد وتوان بخشد بهستی نیستی ناپذیرخداوند قسم‌اگردرپیگار باکافران باطل پرست‌سروجان

بسپاری واز زخم‌تیغ روی درهم نکشی ومژه برهم نزنی‌هنوزسپاس ایزد را بسزا بجا نیاوردهٔ آنگاه‌که پیشانی نیاز بدرگاه بی‌نیاز سائی خالق‌کائنات را بستای وبچشم عجب در خویش منگر چنان پندارم که بندگی وچاکری‌نمودهٔ‌آیاچنین‌نیست‌که همواره ازخوان‌نعمت اوکامیاب وبهره‌مند بودهٔ اینکه ایزد را بپاکی یاد میکنی و باحضور قلب وجمعیت‌خاطر زبان‌بستایش وی میگشائی دریوزگیست چه در عِوَض چشم‌احسان وامیدآمرزش‌گناهان‌داری وخواهنده راخود-خواهی وخویشتن بینی شرط نیست ونشاید

***

نخست او ارادت بدل در نهاد　　پس این بنده برآستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد　　کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد　　نگر تا زبان را کـه گفتار داد
در معـرفت دیـدهٔ آدمیست　　کـه بگشوده برآسمان و زمیست
کیَت فهـم بودی نشیب و فراز　　گراین در نکـردی بروی تـو باز
سرآورد ودست از عدم دروجود　　درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی　　مُحالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد وگوش آفرید که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی کس از سر دل کی خبر داشتی
وگرنیستی سعی جاسوس گوش خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد ترا فهم و ادراك داننده داد
مدام این دوچون حاجبان بردرند ز ساطان بسلطان خبر میبرند
چه‌اندیشی‌ازخود که‌فعلم‌نکوست ازان درنگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

درآغاز خداوند درباطن انسان شوق طاعت آفرید آنگاه آدمی بر آستان اطاعت نمازبرد اگریزدان‌کسی را توفیق نیکوکاری نبخشد چگونه یك‌تن بدیگری خیرونفعی تواند رساند باین منگرکه زبان‌تو بیگانگی حق اقرار واعتراف کرد وبکلمهٔ شهادت گویاگشت بدین بیندیش‌که نیروی ناطقه راکه ارزانی داشت چشم بشر که بر پهنهٔ خاك وعرصهٔافلاك‌نگرانست در سرای شناسائیست‌اگراین دربروی توبسته میماندکی پست وبالا واوج وحضیض رامیشناختی‌وی دست وسررا ازنیستی‌تشریف هستی داد دست راآن توان‌بخشیدکه بجود وبخشش پردازد وبسرآن نیرو دادکه بدرگاه وی سجده آرد اگرنه جود ازدست وسجده ازسر ممکن نبود و محال مینمود بمشیت و حکمت بالغه نیروی نطق وقوت سامعه درنهاد آدمی نهاد تا مفتاح

اسرار وگشایندهٔ راز باشندچه اگرزبان حسب‌حال نمیگفت‌کسی از
۳۵۲۰ سرّضمیرآگاه نمیگشت واگر گوش مانندجاسوس ومُنْهی جویای‌خبر
نبود پادشاه عقل را که واقف میساخت بمن بیان دلپذیر و عبارت
شیرین وگویا ورسا وصریح در ادای مقصود و ترا آن فهم و سامعهٔ
حقیقت نیوش دادکه معانی بدیع را دریابی (این‌بیت دراین مورد
بظاهرنامناسب مینماید) پیوسته نیروی سامعه و قوّت ناطقه بکردار
دربانان بردرگاه ایستاده‌اند واز پادشاهی بپادشاهی خبر میرسانند
شاید مراد این باشدکه این دوحاجب ازبارگاه خداوندجهان‌آفرین
(پادشاه پادشاهان) ـ سعدی :

چه باشد پادشاه پادشاهان گرآمرزش کنی مشتی گدا را

آدمی راکه شاه و فرمانروای ملك بدنست آگاهی میدهند که باید
پیوسته بفرمان ایزدگوش داشت ودرهمه حال بیادحق مشغول بود
بخودچه مینگری وچه میاندیشی‌که‌کاری پسندیده کردهٔ بآن‌نظرکن
که توفیق را راهنمای تو ساخت همچنانکه باغبان بارمغان هم از
بوستان شاه نوباوه بکاخ وی میآورد تو نیز اگر بحسنات بدرگاه
جهاندارتقرّب جوئی سپاس یزدان‌دارکه خودتراکه بندهٔ اوئی‌بعمل
صالح دسترس داد واگرلطف خداوندی‌شامل‌حال تونمیگشت ازتو
هیچ کار برنمیآمد.

حکایت

بتی دیدم از عاج در سو منات — مرصّع چو در جاهلیّت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد ازآن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بیروان

طمع کرده رایان چین و چگل — چوسعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرّع کنان پیش آن بیزبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سروکار بود — نکوگوی و همحجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقیّد بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفگنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن ازسنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم ودرمن گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم دران انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان — چوسگ درمن ازبهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود　　ره راست درچشمشان کژ نمود
که مردار چه دانا وصاحبدلست　　بنزدیک بیدانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق　　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　　سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند　　که ای پیر تفسیر اُستا وزند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　　که شکلی خوش وقامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر　　ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب　　بد از نیك نادر شناسد غریب
تودانی که فرزین این رقعهٔ　　نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست درصورت این صنم　　که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست　　خنك رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی　　پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جزاین بت که هرصبح ازینجا که هست　　برآرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی امشب همین جا بباش　　که فردا شود بر تو این راز فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازَرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم درآن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکَم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دُهلزن فرو کوفت کوس / بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بیِ خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطّهٔ زنگبار / زیك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / پدید آمدند از درودشت و کوی
کس ازمرد درشهر واز زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من‌از غصّه رنجورو ازخواب‌مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال مُحال اندرو مُدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی ز بردست را زورِ دست / نه مردی بُوَد پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت‌کنان سوی من بعزّت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج بکرسیّ زرکوب بر تخت ساج
بتك را یکی بوسه دادم بدست که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرّمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر یکی پرده دیدم مکلّل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار که شنعت بود بخیه برروی کار
بتازید و من در پیش تاختم نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی زدستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بدگهر نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببرّد سرت
فریبنده را پای در پی منه چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکُش بچهٔ مارِ مردم گزای چو کُشتی دران خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی گریز از محلّت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد ازان رستخیز وزآنجا براهِ یمن تا حِجیز
ازان جمله تلخی که برمن گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکرسعد که مادر نزاید چُنو قبل وبعد
ز جور فلک دادخواه آمدم درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده‌وار خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش که در خورد انعام واکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم وگر پای گردد بخدمت سرم

فَرَج یافتم بعد از آن بندها هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیك نه هرکس تواناست برفعل نیك
همینست مانع که در بارگاه نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قَدَر نیست در دست کس توانای مطلق خدایست و بس
پس‌ای مردِ پوینده برراه راست ترا نیست منّت خداوند راست
چو در غیب نیکونهادت سرشت نیاید زخوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید هم‌آنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملك تو ویران کند نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش برتو بخشایشی رساند بخلق از تو آسایشی
تکبّر مکن بر ره راستی که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی
مقامی بیابی گرت ره دهند که بر خوان عزّت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم   که برکردهٔ خویش واثق نیم

بتی ازعاج در سومنات

واقع در«گجرات» بزبان‌هندی «معبدماه» که سلطان محمودغزنوی آنجایگاه راگشود

عسجدی گوید:

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد   کردارخویش را علم معجزات کرد

دیدم که مانندمنات (یکی‌از اصنام مشهورتازیان درزمان‌قبل‌ازاسلام) گوهرنشان وپیکرسازصورت وی راآنگونه زیبابرآورده بودکه به از آن تصّور نتوان‌کرد ازهرمرزوبوم برای مشاهده وزیارت آن جسم بیجان قافله‌ها راه میپیمودند و شاهـان چین و چگل (ولایتی در ترکستان) انجام حاجت خویش را«چنانکه سعدی جویان مهربانی دلدارجفاجوی‌خویشست» ازآن‌بت‌میخواستندوازهردیارگویندگان سفرگزیده وپیش وی‌که نیروی‌نطق نداشت بعجزوزاری سربرزمین میسودند من در حل آن عقده که چرا زندهٔ بیجانی را نماز میبرد متحیّر وسرگشته شدم و با مُغی که دمساز وهمخانه ودوست من‌بود و از من بخوبی یاد میکرد

مُغ بمعنی زردشتیست نه بت‌پرست

بمهربانی گفتم ای دانشمند من ازشیوهٔ مردم این ناحیت‌که شیدا و فریفتهٔ این پیکرهٔ بی‌نیرو ودست‌وپای فروبسته درزندان گمراهیند

درشگفتم این بت نه ساعد توانا ونه پای راه پیما دارد و اگر او را بیندازی برپای‌نتواند خاست بنگر که دیدگانش ازبیجاده (کاهربا یا نوعی یاقوت) باشد وامید دستگیری وپایمردی از نابینایان واجسام بیروح داشتن‌نادُرُست وخلاف رای صوابست چون آن رفیق سخنم بشنید مرا خصم ومخالف پنداشت وازغضب‌گولی شعلهٔآتش گشت ودرمن افروخت

سعدی :

گفتم آتش در زنم آفاق را   گفت سعدی درنگیرد در منت

مغان وسران دیر را آگاه ساخت

«دیر کلیسای ترسایان» بتصریح مقامات حریـری وروایت منتهی‌الاَرب از قول ابن الأعرابی‌بزرگ ومقدّم قوم را «رأس‌الدیر»گویند چنانکه درمحاورهٔ پارسی پیر دیر خوانند و دور نیست کـه در این مـورد همین معنی مقصود باشد

ومن ازآن جمع بوی خیر بمشامم نرسید

حافظ :

خدایرا بمیم شست‌وشوی، خرقه کنید

که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

گبران پازندخوان- پازند تفسیر کتاب‌مذهبی زردشتیانست وبت‌پرستان را

باآن سروکاری نیست

مانند سگ درنده برای آن صنم استخوانی برمن حمله بردند وچون آن راه کج را صراط مستقیم میپنداشتند طریق صواب یکتاپرستی درنظرشان بیراه مینمود

سعدی :

چندین چراغ دارد و بیراه میرود بگذار تا بیفتد وبیند سزای خویش

۳۵۴۰ زیرا اگرچه‌شخص‌عالم ودل‌آگاه باشدبنظربیخردان‌گول ونادانست اینگاه مانند غرقهٔآب ازسرگذشته در تدبیرکار سرگردان شدم وجز رفق وملاطفت راهی نیافتم چون بنگری‌که جاهل دراندیشهٔ انتقام وکینه ورزیست رهائی درتسلیم ونرمخوئیست آنگاه برهمن بزرگ را بآهنگی رسا ومنطقی‌شیوا ستودم وگفتم ای سرور مفسّران اوستا

۳۵۴۵ وزند من هم سیمای این بت را نیك مینگرم چه زیبا چهره وخوش قدوبالاست ظاهروی درنظرم خوب مینماید زیرا دیری‌نمیگذردکه راه پیمای‌این منزل ونیازمند این‌آستانم وغریب دورازوطن خوب رااز زشت‌کمترفرق مینهد (هیچ تفاوت نمیگذارد) توکه دستوراین ملك وفرزین (وزیر) این عرصهٔ شطرنج ورایزن پادشاه این بومیو از رازنهان نیك‌آگاهی مرا بگوی‌که در این صورت بدیع چه معنی نهفته است تا نخستین‌کسی‌که پیش وی نماز برد من باشم بندگـی بپیروی دیگران‌ضلالت وسرگشتگی وطریق نجات را از ورطهٔ هلاك

نشناختنست‌خوشاآنکه درشاهراه‌تحقیق‌گام برداردوبسرمنزل‌مقصود
۳۵۵۰ رسد پیر بت پرستان (شَمَنان)

ادیب صابر ترمدی:

فروغ لاله وُبوی گل و نسیم سمن

بُتان شدند وبنان را دماغ ودیده شَمَن

چهره‌اش از سرور بشکفت وازگفتار منش خوش‌آمد وگفت قول تو
درست وپرسشت‌بجا وکارت درپذیرفتن‌آئین بتحقیق پسندیده است
وهرآنکه از راهنما نشان گیرد بمقصد رسد وروی مطلوب بیند من
خود مانند توبسیار سفرگزیدم وازدیاری بدیاری رفتم وبتهائی‌یافتم
که از هستی خویش آگاه نبودند جز این بت‌که هر بامداد از این
جایگاه بدرگاه ایزد یکتا وداورکائنات دست دعا برمیدارد (برهمن
بتوحید معتقد نیست) واگرمایلی یك امشب در همینجا بگذران که
۳۵۵۵ فرداابن سرّنهان برتوعیان شود بدستوربرهمن شبانگاه دران‌جایگاه
مقیم وماننذبیژن (پهلوان‌ایرانی‌که درتوران‌بامر افراسیاب محبوس
گشت) درزندان عذاب‌گرفتار بودم شبی مانند روز رستخیز دیرپای
(دیرنده)

مسعودسعدسلمان :

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند

همهٔ خزینهٔ اسرار من خراب کنند

«مغان» مقصود بت‌پرستانست پیرامون من بی‌وضو داشتن «آبدست کردن»

درنمازبودند وکشیشان (کاهنان، پیشوایان امّت مسیح)

کشیش بابت‌پرست‌فرق دارد ودراینجا معنی دوم اراده شده است

دست بآب نزده را بغل چون لاشه درتابش خورشید بویناك بود

سعدی:

گنـد بغلش نَعُـوذُبالله مـردار بآفتـاب مـرداد

گوئی بزهی بزرگ ونابخشودنی ازمن سرزده بودکه آنگاه بشکنجهٔ چنین دردناك وبلائی‌بدینسان سترگ‌گرفتارگشتم سراسرشب دربند اندوه روانکاه اسیر ماندم دستی بنامیـدی بردل (پشیمانی برسر)

۳۵۶۰ گذاشته ودست‌دیگربانتظارخلاص‌بدعابرداشته بودم بناگاه تبیره‌زن غریوکوس برآورد واز جایگاه برهمنان بانگ خروس بگوش رسید خطبه‌خوان سیاه جامهٔ شب

خطبا برسم عبّاسیان لباسِ سیاه دربرمیکردند

شتابان «بی‌جنگ وپیکار» تیغ روزرااز نیام برآورد وشعلهٔ بامداد در افروزینه درگرفت ودریك نفس گیتی مشتعل گشت پنداشتی کـه ناگاه سپاه تاتار (مغول) از طرفی برحبشستان (حبش) ترکتاز کـرد

مغان (بمعنی‌عابدان اصنام درست نیست) فاسد اندیشهٔ چهره ناشسته
ازدره وبیابان وبرزن پیدا شدند اناث وذکور (زنان ومردان) سراسر
۳۵۶۵ ازشهربرآمدند واز انبـوه مردم درآن بتخانه جای ارزن (یا دَرْزن
بمعنی سوزن) افگندن باقی نماند من ازاندوه بیمار و مست خواب
بودم «ازدیده برهم نزدن و بیخوابی چون باده‌گسار مینمودم» که
ناگهان آن پیکره دست برافراشت وبیکبارگی ازآنها (بت‌پرستان و
بجای‌آنان بقصد تحقیر «آنها» گفته شده است) غلغله وبانگ شادی
برخاست مانا دریای ژرف‌موج برآوردآنگاه‌که بتکده ازانبوه مردم
تهی گشت‌برهمن‌خنده‌کنان درمن‌نگریست وگفت دریافتم‌که اینک
ترا مشکلی درکار نیست چـه حقیقت آشکار گشت و باطل از میان
۳۵۷۰ برخاست‌چون دانستم‌که نادانی وی‌استوار واندیشهٔ تباه درضمیرش
جایگزینست دیگر نتوانستم‌که از حق سخنی برزبان آورم زیرا باید
سخن صدق ودرست را از ناراستان وکج‌بینان پوشیده داشت چون
زوربازوی چیره‌دست رابنگری شرط دلیری وجوانمردی نیست‌که
پنجهٔ خویش رادرستیز با وی خُرد سازی بدین موجب چندگاهی
بنیرنگ اشک ریختم وگفتم من ازسخن خود نادم شدم و بازگشتم

سنائی :

بازگشتم زانچـه گفتم زانکه نیست   در سخن معنـی و معنی در سخن

ازگریستنم قلب‌سخت‌آن بدائینان بمهرونرمی گرائید وشگفت نباشد

که سنگ خارا بسیل بگردد وجنبش آغازد

سعدی :

دل همچو سنگت ای دوست بهایهای سعدی

عجبست اگر نگردد که بگسردد آسیابی

۳۵۷۵ چون فرمانبران سوی من شتافتند وباحترام دست مـرا گرفتند من پوزش خواهان پیش آن پیکرۀ عاج که بر کرسی زرنگار (زراندود) برسریری ازساج (نوعی درخت قیمتی که درهندوستان میروید) جای داشت رفتم ودست بت بی‌مقدار را بوسیدم و با خود گفتم نفرین بر بُت وپرستندۀ آن باد چند روزمقلد وپیروکافرگشتم وسخنان زند را (زند دراین مقام مناسب نیست) نیکودریافتم و بدان دانا شدم و چون دانستم که درآن بتکده معتمد ومحرم اسرارشده‌ام ازشادمانی‌ـ گوئی درجهان نمیگنجیدم

سعدی :

تو در عالم نمیگنجی زخوبی مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

۳۵۸۰ شبی در دیررا استواربستم ومانندکژدمی باین‌سوی وآنسوی شتافتم وچون ازفرود وفراز سریرنگریستم پردۀ زرنگار دیدم ودر پشت آن مطرانی آتش‌پرست

«مطران» رئیس کاهنان وروحانیان دین عیسوی «بالاترازکشیش و اُسقف» با

آتش‌پرست چه نسبت دارد ؟

نشسته وسرطنابی بدست‌داشت مشاهده کردم‌آنگاه حالی وبیدرنگ مانند داود پیغمبر که‌آهن دردست او چون موم نرم گشت آن راز مشکل بسهولت برمن‌آشکار شد

آهن چون موم شدن عبارت ازآسان شدن دشوار و گشایش فرو بستگیست

سعدی :

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر

سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

ناصرخسرو :

بفرّ دولت او هرکه قصد سندان کرد

بزیر دندان چون موم یافت سندان را

سلطان محمدخوارزمشاه یا فرزندش سلطان جلال‌الدّین منکبرنی:

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم

بردوست مبارکیم و بردشمن شوم

این بیت وبیت بعد رباعی باتابک‌سعد نیز نسبت داده شده است

ودانستم آنکاه که ریسمان را بالا میکشد آن بت بناگزیر دست بدعا

۳۵۸۵ برمیافرازدبرهمن‌ازمن‌خجل گشت‌چه فاش گشتن سرباعث‌رسوائی

و شرمساریست بابخیه زدن دریدگی وپارگی رامستورنتوان‌داشت
چنانکه چون رازی‌از پرده برافتد دیگربارپنهان نشایدکرد اوبدوید
ومن برقفای اودویدم وباژگونه ویرا درچاهی افگندم زیرا دریافتم
که اگرجان ببردبهلاك من کوشد وبرای اینکه سرّ اورا برملا نکنم
مرگ من خواهد چون‌ازکردهٔ تباهکاری‌آگاه شدی وفرصت‌دست
۳۵۹۰ داد ویرا ازمیان‌برگیر چه اگرآن بدسرشت را زنده‌گذاری‌ترا زنده
نپسندد و اگر سربندگی برآستانت گذارد بهنگام امکان دمار از
روزگارت برآرد نیرنگ ساز وحیله باز را پای‌برپی مگذاروبآگاهی
ازدغلبازیش‌اصرارمورز وچون درکارش تفحّص کردی و خدعهٔ وی
مشهودگشت زینهارش مبخش‌باری آن پلید را بضرب سنگ یکباره
بدیارنیستی فرستادم تاآن تن بیجان سخن نتواندگفت چون‌دانستم
که‌آشوب وفتنه برپاساختم‌آن‌ناحیت راترك‌گفتم وشتابان‌فراراختیار
۳۵۹۵ کردم اگرعاقلی‌آنگاه‌که دربیشهٔ‌آتش‌افروختی‌ازهژبران برحذرباش
بچّهٔ مارگزنده را مکش واگرکشتی دیگردرآن سرا مقیم مباش‌چون
کندوی زنبوررا ویران ساختی از آنجا بگریز اگرنه سخت از پای
درآئی‌بچالاکتراز‌خویش‌خدنگ میفگن وچون نقش‌زمین شد دامن
برگیر و بچالاکی بگریز در دفتر و دیوان سعدی نصیحتی بدینگونه
۳۶۰۰ سودمندنیست که‌آنگاه که‌پای‌دیواررا‌کندی‌درنگ روا مدارپس‌ازآن
قیامت‌بهند رفتم‌وازآن‌خطّه براه یمن وحجازروان‌گشتم

«قیامت» رستخیز دراین مورد بمعنی‌کارِ نادر وشگفت‌آور وافـزون از حدّ تصوّرست

سعدی :

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن‌گفتن
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکرخائی

وازآنهمه تلخی ومرارت که رسید جز امروز کـه بنیروی دولت و پشتیبانی وحمایت ابوبکرسعد ودرجوار عنایت وی‌کـه مادر ایّام از زادن فرزندی مانندش سترونست از جفای سپهر بشکایت آمدم و بزینهار ظلّ ممدودالطاف وی توسّل جستم شیرین‌کام نشدم

سعدی :

پارس را حاکمی ازغیب فرستاد خدای
پـارسایان را ظلّـی بسر آمـد ممـدود

چون ¨بردگان وچاکران ازدرگاه خداوند خواهان دوام وبقای‌این سلطنت ودولتم بار پروردگارا پیوسته سایهٔ این‌پادشاه را برسرخلق بگسترزیرا مرهم لطفی‌که برزخم درونم نهادافزون از شایستگی این خسته جان وفراخورنعمت بخشی وکرامت ورادمردی اوست واگر بخدمت وی پای ازسرسازم سپاس این موهبت نتوانم گزارد پس‌از آن بستگیها گشایش ورهایش یافتم وروی فراغت وآسایش دیدم وتا

اینگاه‌آن مواعظ واندرزها بخاطروبگوش هوش منست نخست‌آنکه
هروقت دست‌تضرّع برآستانهٔ خداوند عالم، اسرار برآوردم‌آن بت
۳۶۱۰ چنین‌بخاطرم‌آید ودیدهٔ خودپسندی وتکبّرمرا فروبندد و دریابم که
دستی که برکردم بقوّت و توان‌خویش‌نیفراشتم‌چه روشنروانان خود
نیروئی‌ندارند وسررشته را ازجهان نهان برمیآورند درنیکوکاری و
فرمانبرداری گشاده است ولی انجام عمل خیر از عهدهٔ همه‌کس
برنیایدچه تنهابحکم پادشاه پادشاهان (خداوندخداوندان ایزدیکتا)
درمقام قرب راه توان یافت‌اختیارسرنوشت آفریدگان باهیچ‌کس و
حاکم ردّ وقبول وقادر برمنع وعطا جزجهان‌آفرین نیست ای آنکه
۳۶۱۵ براه راست وطریق نجات‌گام برمیداری دریاب‌که این نیروازان تو
نیست و عطیهٔ دادارکائناتست وچون در روزالست تراپسندیده‌خوی
و صافی ضمیرآفرید کاربد و نکوهیدهٔ نخواهی «یانتوانی» کرد
خداوندی‌که درطینت مار زهر سرشت هم اودر نهاد مُنْج (زنبور
عسل) شیرینی‌انگبین‌نهاد چون اراده‌کند‌که‌کشورترا خراب‌گرادند
درآغاز خاطرمردمان را بستم وبیداد توآشفته سازد آنگاه که برتو
۳۶۲۰ رحمت‌آرد بوجود توباین و آن راحت رساند چون درطریق صدق
وصفا وراستروی‌میپوئی بخودمغرور مباش‌که چون دستگیر وپایمرد
توگشتند توانستی‌که برپای بایستی این‌نصیحت را بپذیروبکاربندکه
ترا فایده بخشد چون خاربرافشانی‌گل ویاسمن خرمن نتوانی‌کرد

اگر ترا اجازت دهند که ازسفرهٔ نعمت وقبول خداوند بهرهٔ بری زهی مرتبت منیع ومحلّ قابل ورفیع ولی نشاید که بتنهائی آن مطعوم روحانی را ویژهٔ خود سازی و باید که فقیر وگدای پریشانحال را بخاطرداشته باشی باشدکه برحال من رحمت آوری وازدرگاه جهان آفرین آمرزش مرابخواهی زیرابکردارخویش امیدوارنیستم واعتماد ندارم

سعدی :

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حقّ درویشان دعائی

برخی این حکایت رامجعول میشمارند وبنده این موضوع را بدرستی نمیدانم و گویا اظهارنظر صریح نتوان کرد اما در تاریخ محمدقاسم فرشته فرزند هندوشاه چنین مسطورست شیخ آذری درجواهرالانوار آورده که شیخ مصلح الدّین سعدی شیرازی درنهایت پیری ازشیراز جهت دیدن امیرخسرو بهندوستان آمده درشعر حقّ استادی براو میگذاشت وامیرخسرو نیز اعتقاد فراوان باو داشت الغرض این بیت شعراز آنست

خسرو سرمست اندرساغرمعنی بریخت

شیره از خمخانهٔ سعدی که در شیراز بود

درمجمع الفصحاچنین آمده است «امیرخسرودهلوی وی (سعدی) را دردهلی میزبانی کرده وتحسین نموده» ونیزگوید «صاحب کتاب سلم السموات اصل سعدی را کازرونی نگاشته وشعر «درین شهرباری بسمعم رسید» دلیل صحّت این مدّعا تواند بود

باب نهم

در توبه و راه صواب

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند   منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت به چندانکه آری بری   و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر   تهیدست را دل پراگنده تر
زپنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرد مسکین زبان داشتی   به فریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

٣٦٢٥ هان ای آنکه هفتاد مرحله از مراحل زندگانی پیمودهٔ همانا در خواب بودهٔ که عمرت بغفلت سپری و تباه گشت پیوسته ساز و برگ اقامت در سرای سپنج راآماده میکردی وهرگز بتدبیر سفر بملك بقا نکوشیدی بروز رستخیز که بهشت را عرضه دارند درجات جنت را دربرابر کارهای پسندیده بخشند چندانکه عمل خیر پیشکش سازی همچنان نعمت یابی واگر ازنقد افعال حسنه تهیدست باشی شرمسار وخجل شوی زیرا بهر اندازه بازار از کالا پرتر باشد خاطر مفلس
٣٦٣٠ پریشان ترشود چون ازپنجاه درم خواستهٔ توپنج درم بکاهد درون تو بنیروی اندوه خسته ومجروح گردداما براز دست رفتن پنجاه سال حیات که هرآن آنرا باز نتوانی یافت غم نداری باری چون پنجاه سال عمرعزیز تو تلف گشت این پنجروز باقی مانده را باز یافته و مغتنم دان وبطاعت وعبادت گذران اگر مردهٔ بیچاره را یارای نطق بود فغان و خروش برمیآورد وزاری میکرد که ای ازنعمت زندگی بهره ور «کنونت که امکان گفتارهست» چون درگذشتگان زبان مبند ازیاد خداوند خاموش مباش وپیوسته حق را بخاطردار چون زمان ما ببیخبری وفراموشی بسرآمد اینك تو نفسی چند که از زیستنت مانده است فرصت شناس وزاد وتوشهٔ سفرناگزیر فراهم ساز.

حکایت

شبی در جوانی وطیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی   زشوخی درافگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما برکنار   زدور فلك لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون مالب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد   چه در کنج عزلت نشینی بدرد
دمی سر برار از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا برگلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تاجوانست وسرسبزخوید   شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بارآورد بید مشك   بریزد درخت کهن برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید   که برعارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جرّه بازی که بود   دمادم سررشته خواهد ربود
شمار است نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعّم بشستیم دست
چو برسر نشستت زپیری غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پرّ زاغ ‌‌‌ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال ‌‌‌ چه میخواهی از بازِ برکنده بال
مرا غلّه تنگ آمد اندر درو ‌‌‌ شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت ‌‌‌ که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر برعصاست ‌‌‌ دگر تکیه برزندگانی خطاست
مسلّم جوانراست برپای جست ‌‌‌ که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب ‌‌‌ فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام ‌‌‌ چنان زشت ناید که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست ‌‌‌ زشرمِ گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن ‌‌‌ به از سالها برخطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست ‌‌‌ به از سود وسرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور ‌‌‌ برد پیر مسکین سپیدی بگور

۳۶۳۵ شب هنگامی در ایام جوانی وصفای مشرب عیش و کامرانی برنائی چند مانند هزار دستان وگل ترانه ساز وشکفته رخسار انجمنی ساخته وبسخنان نمکین درمحلّت وبرزن شوری برپاکرده بودیم سالخوردی عرصهٔ آفاق پیموده وازگردش روزگار موی شبگون اوچون روزسپید گشته دورازما نشسته وفندق آسا لبش ازگفتار خاموش بود وچون ما

پسته‌وار دهان بخنده نمیگشود جوانی پیش وی شتافته گفت ای پیر
۳۶۴۰ چرا درگوشهٔ تنهائی اندوهناك جای گزیدهٔ نفسی سر از جیب غصه
بیرون آور وبطیب خاطر باجوانان بخرام سالخورد سرخویش را که دریقه
فروبرده بود برداشت وببین که بخِرَد پیری چگونه پاسخ داد گفت
چون نسیم آهسته خیز برگلزار وزیدن گیرد جنبش نهال تازه راشاید
غلّه تا نورس وسبز وتازه‌است بدمِ باد نرم بجنبد و چون زردگون
شود خمیده ودرهم شکسته گردد بفصل ربیع کـه بید ُمشك بردهد
درخت کهنسال برگ خوشیده را برخاك افشاند چون برچهـرهٔ من
۳۶۴۵ صبح پیری روی نمود نشاید که باجوانان بشادی کوشم بازسبك پرواز
روح که دربند پیکربود هرلحظه برآنست که سررشته را ازدست من
برباید وبجهان دیگر بال گشاید اینك زمان شماست که برمائدهٔ نشاط
جای گزینید وازموهبت شباب بهره بینید زیرا ما «ترك دنیا و تماشا
وتنعّم گفتیم» بدّان هنگام که گـرد پیری برسرنشست منتظر خوشی
روزگار جوانی مباش مراکه برمویِ مانند پرکلاغ سیاه بـرف سپید
پیری فروریخت چون هزارآوا تفرّج بوستان وباغ نمیزیبدخودنمائی
۳۶۵۰ وجلوه‌سازی طاوس زیبا را ازباز بی‌بال‌وپر نبایدخواست اینك زمان
درویدن کشت‌عمرمن رسیده وتازه‌سبزهٔ خط برعذارِشما دمیده‌است
نوبت تازگی وشادابی گلشن ما بپایان‌آمد وکسی ازگل رنگ وبوی

رفته وخشگیده دسته نخواهدبست ای‌فرزند. چون جان پدر گرامی
تکیهٔ من برچوبدست و اکنون اعتماد من برحیات ناصوابست برپای
خاستن وبرجهیدن‌برنایان راست‌که روزگار دیدگان برای برخاستن
۳۶۵۵ ازدست یاری‌جویند (نخست دست‌برزمین‌نهند) ببین که روی گلگون
وسرخ من‌مانند زر سره زرد رنگ شده‌است وچهرهٔ خورشید بهنگام
غروب زرد میشود هوسناکی و پیروی هوای نفس آنگونه از جوان
نورس ونا ازموده ناپسند نیایدکه ازسالخورد خام طبع وسست رأی
زشت نماید بایدازخجلت بزهکاری چون طفلان اشگ ریزم نه‌آنکه
دمی‌چندکه ازعمربجاست کودکوار دربیخبری وبازیچه وخودکامی
بسرآرم لقمان حکیم چه خوش‌گفت مردن وجان سپردن خوشتر از
۳۶۶۰ سالیان دراز درکارناروا وارتکاب معاصی‌صرف‌کردن واز صبحگاهان
دکان خویش را بستن نیکوتر از نفع ودست مایه «رأس‌المال» تلف
ساختنست تا برنا شب تاریك شباب را بصبح روشن مشیب رساند پیر
بیچاره موی سپید را بداماِن خاك‌کشد

درچند نسخه...سیاهی بگور ضبط شده است وباچشم پوشیدن از بُعد این
تعبیرمعنی چنانست‌که سالخورد تیره‌روز نامهٔ سیاهِ اعمال خود را بگور
خواهد بُرد.

حکایت

کهنسالی آمد بنزد طبیب — زنالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه‌ای نیکرای — که پایم همی برنیاید زجای

بدان ماند این قامت خفته‌ام — که گوئی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست ازجهان درگسل — که پایت قیامت برآید زگل

نشاط جوانی زپیری مجوی — که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست‌وپای — در ایام پیری بهش باش ورای

چودوران عمرازچهل برگذشت — مزن‌دست‌وپاکآبت‌ازسر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن‌گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرّج‌کنان در هوا و هوس — گذشتیم برخاك بسیار کَس

کسانی که از ما بغیب اندرند — بیایند و برخاك ما بگذرند

دریغا که روز جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرورزمان — که بگذشت برما چو برق یمان

۳۶۷۵ زسودا که آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم زحق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودك آموزگار که کاری نکردیّ وشد روزگار

سالخوردی که از نالیدن دردناکش تا بمرگ بس نمانده بود پیش پزشک رفت که ای طبیب حاذق شناسا دست برنبض من گذار وبعلاج من کوش که پای مرا نیروی برخاستن نیست ومانا قد خمیدهٔ من در گل فرروفته است طبیب گفت از گیتی طمع ببُر واززندگی دست بشوی که فردای رستخیز پایت ازگل براید و از این دشواری آسانی روی نماید

سعدی:

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین دل
گُل ازخارم براوردیّ وخار از پای و پا از گل

۳۶۶۵ ازپیران شادی ایام جوانی رامخواه زیراآب رفته دیگربار بجوی باز نگردد «تیراز کمان چو رفت نیاید بشست باز» اگر بگاه جوانی جنبشی کردی وبرای کامرانی و خوش زیستن کوششی بجای اوردی اینك بهنگام کهنسالی هوشیارانه بتدبیر کار پرداز وبرگ و سازسفر ناگزیر بساز چون سالیان زندگی ازچهل افزون شد بیش تلاش مکن که اینك آب ازسرت گذشت وبس نه دیر دردریای ژرف مرگ غرقه خواهی

گشت وبهیچگونه روی رهائی وامید خلاص نیست

شیخ علینقی کمرهٔ :

دست و پائی میتوان زد بند اگر بردست و پاست

وای برحال گرفتاری که بندش بردلست

بوقتی که برموی شبگون من آثار صبح پیری پدید آمـد خوشی و
شادمانی ازمن گریخت اکنون که زمان هوسرانی بپایان رسید باید
۳۶۷۰ بترك هوس وهوای نفس گفت چگونه از سیر سبزه‌زار خاطرم شاد
گردد که ازخاك گورم سبزه خواهد رست گردش کنان از سربازیچه
وغفلت برتربت کسان بسیارعبور کردیم وآنانکه اینك ازنظرما پنهانند
بعرصهٔ وجود گام نهند وبرقبرما قدم گذارند افسوس که دوران شباب
سرآمد ونقدعمرگرانمایه دربیخبری ازدست رفت دریغ ازآن زمان
خوش وروزگارجان افزا که مانندبرق جهنده (برق یمانی منسوب بیمَن)
جلوهٔ کرد وشتابان ازنظرماپنهان گشت «خوش درخشید ولی دولت
۳۶۷۵ مستعجل بود» پیوسته درخیال آن بودم «تاچه خورم صیف وچه پوشم
شتاء» وازاین سودا دمی نیاسودم وفکر نمیکردم که بکار آخرت روی
آورم واندیشهٔ معاد وپیروی فرمان شرع درسرپرورم زهی حسرت که
راه نادرستی و بطالت پیش گرفتیم وازطریق حقیقت وباد خداوند
بازماندیم معلم دانا باطفل دبستان چه نیکو گفت کاری که باید نکردی
وزمان فرصت گذشت

سعدی :

ایکه دستت میرسد کاری بکن　　پیش‌ازان کز تو نیاید هیچ‌کار

حافظ :

قدر وقت‌ار نشناسد دل‌وکاری نکند
بس خجالت‌که ازاین حاصل اوقات بریم

***

جوانا ره طاعت امروز گیر　　که فردا جوانی نیاید زپیر
فراغ دلت هست و نیروی تن　　چومیدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری زمن درربود　　که هرروزی ازوی‌شب قدربود
من آنروز را قدر نشناختم　　بدانستم اکنون که درباختم
چه‌کوشش‌کند پیرخر زیر بار　　تومیرو که بربادپائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست　　نیاورد خواهد بهای درست
کنون‌کاوفتادت بغفلت زدست　　طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن　　چوافتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی زدست آب پاك　　چه چاره کنون جز تیمّم بخاك

چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی‌دست‌وپای ازنشستن بخیز

ای کامیاب ازنعمت شباب هم‌اینک در طریق اطاعت اوامر ایزدگام نه که چون پیرشوی توان جوانیت نمانَد چون ازآسایش خاطر و نیروی جسمانی برخورداری وعرصه راپهن وگشاده‌بینی گوی‌سعادت ازمیدان حیات بربای

حافظ :

ای جوان سروقد گوئی بزن پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

۳٦۸۰ دست تقدیر دولت ایام جوانی مراکه هر روز آن قدر شب قدر، (هنگام استجابت دعا) داشت‌ازمن باز ستد وآن دوران خوشی بسر آمد من قیمت‌آن روزگارراندانستم واینک که‌آن فرصت را برایگان ازدست دادم قدرآنرا درمییابم وبرگذشته دریغ دارم خرفرتوت از کارفرومانده چگونه سعی کندکه شتابان راه پیمایدتوکه اسب تندرو بزیرران‌داری تند بپوی «منازلها بکوب وراه بگسل» کاسهٔ شکسته‌را اگرنیزاستواربند بزنند ارزش درست‌نخواهدداشت‌اکنون که غافل گشتی وبرزمین افتاد و ُخردشد جزبازبستن آن راهی نیست‌تراکه
۳٦۸۵ فرمودکه تن خودرا درجیحون (نهرمعروف و شاید دراین مقام هر رودبزرگ وژرف‌مراد باشد) افگن اکنون‌که پیکرت‌درآب فرورفت وگرفتارموج (خیزآب) گشت‌جدّوجهدی کن ورهائی‌راکوششی‌نیک

بجای آور آب صافی وروشن را ازدست دادی اکنون جز تیمّم تدبیری نیست (ایام جوانی رابیخبری تلف کردی واینك ازآنکه روزی چند راکه ازحیات باقیست دراندیشهٔ تدارك مافات باشی و چنانکه توانی دست وپائی بزنی چارهٔ نمانده است) چون ازسبکپویان و رهنوردان چالاك درطیّ طریق بازپس ماندی حالی افتان وخیزان (لنگ لنگان) روی براه آور اگرآن تندروان چون باد جهنده شتابان گذشتند تو بی دست وپای ناتوان ازکارافتاده نشسته بغیژ

غیژیدن وخیزیدن بمعنی لغزیدن ولوکیدن وبچهاردست وپا وزانوونشسته راه رفتنست

مولوی :

لنگ ولوك وخفته شکل وبی ادب   سوی او میغیژ و او را میسطلب

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید   فرو بست پای دویدن بقید

۳۶۹۰ شتربانی آمد بهول و ستیز   مهار شتر برسرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن زپس   که برمینخیزی ببانگ جرس

مراهم چوتوخواب خوش درسرست   ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان بمنزل رسید اوّل کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهلزن ببستند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشانده جو چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آنروز بر کندم از عمر امید که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری گر امیّد داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر بر گذشت نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار زبان در دهانست عذری بیار

۳۷۱۰ نه پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت　　نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس　　که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف　　که فرصت عزیزست و اَلوقتُ ضیف

شبانگاهی درصحرای فَید (موضعیست درراه مکّه وتواند بود که این نام ازفَیْد مصدر وبمعنی هلاك شدن مأخوذ باشد) خوابم درربود و
۳۶۹۰ پایم ازپویه بازداشت ساربانی بسروقت من رسید وباتهدید وپرخاش زمام شتر رابرسرم کوفت که بیدارشو گوئی اینگاه دل برمرگ استوار کردهٔ که بآوای درای برنمیخیزی مرا نیز مانند تو اندیشهٔ آن در سرست که دیده برهم نهم وبخواب خوش روم اما بیابان هلاك وعرصهٔ خطرناك دربرابرست تو که ازخواب گران بخروش زنگ کوچ برنیائی کجا بقافله توانی رسید

سعدی :

خواب نوشین بامداد رحیل　　بازدارد پیاده راز سبیل

ساربان تا خفتگان کاروان ازخواب برآیند کوس رحیل نواخت و
۳۶۹۵ پیشروقافله بمنزل بارافگندخوشا بخردان نیکروزکه قبل ازغریودهل محمل بستند وباروبنه را بر راحله نهادند وآمادهٔ سفرشدند آنانکه در

اثنای طریق بخسبند تادیده ازخواب نوشین گشایند از راه‌پیمایان
کاروان اثری نیابند رهنوردی که شتابان بیدارگشت پیشی گرفت و
پس‌ازکوچ کردن قافله چشم گشودن را فائدهٔ نیست آنکه بفصل ربیع
جو کاردچگونه بهنگام خرمن گندم برداردای دیرخسب اینك ضرورست
که بیدار ونگران باشی آنگاه که اجل ترا از خواب گران برگیرد و
۳۷۰۰ تلافی مافات نتوانی ترا نفعی نرسد چون موی سپید پیری بروی
جوانیت درآمد وباشباب توبستیزه برخاست وشب برنائیت گذشت
چشم‌بازکن وبیدارباش من آنزمان ازحیات طمع گسستم که در سواد
عارض‌من بیاض مشیب‌پدیدگشت افسوس که بیشتراوقات‌عمرگرامی
سپری‌شد ونفسی‌چندکه برجاست نیز بپایان خواهد رسید روزگاری
که درخطا ونافرمانی ایزدبرفت تمام شد واگراین‌دم راهم غنیمت
نشماری بگذرد وبازنیاید اگرامیدآن داری که خرمن بدست آری
۳۷۰۵ حالی‌هنگام بذرافشاندن ودرتربیت آن‌کوشیدنست تهیدست ببازار
رستخیز روی میاورکه حسرت بردن را روئی نیست و وجهی ندارد
اگردیدهٔ خردت بیناست هم‌اکنون که چشمخانه‌ات طعمهٔ موران
خاك نشده است ازمرگ ودرتنگنای لحد خفتن‌بیندیش وسازوبرگ
سفرآخرت بساز باسرمایه ممکنست منفعت یافت وآنراکه رأس‌المال
تلف کرد چه فایده حاصل‌آیداینك که‌آب ازکمرت‌گذشت رهائی
خویش را سعیی‌بکن زیراآنگاه‌که موج سیل‌ازسرت‌برآمد دست وپا
۳۷۱۰ زدن را سودی نتواند بوداکنون که چشمت باز و زبانت گویاست

سر تاجور دیدش انـدر مغاك دوچشم جهان‌بینش آگنده خاك
وجودش گرفتار زنـدان گـور تنش طعمهٔ کرم و تـاراج مـور
چنان‌تنگش آگنده‌خاك استخوان که ازعـاج برتونتیا سرمـه‌دان
ز دور فلـك بدر رویـش هـلال ز جور زمان سروقدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمنـد جدا کـرده ایّام بنـدش ز بنـد
چنانش براو رحمت‌آمد ز دل که‌بسرشت‌برخاکش‌ازگریه‌گل
پشیمان شد از کرده وخوی‌زشت بفرمود برسنگ گـورش نبشت
مکن شادمانـی بمـرگ کسی که دهرت‌نماند پس‌از وی بسی
شنید این سخن عارفی هـوشیار بنالیـد کای قـادر کـردگـار
عجب گرتو رحمت نیاری براو که‌بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نـیز روزی چنـان که بـروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحـم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیـر و زود که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یك روز بر تلّ خاك بگـوش آمـدم نالهٔ دردنـاك
که زنهار اگر مردی آهسته تر که‌چشم و بناگوش‌ورویست‌سر

دوکس بایکدیگر خصومت وستیزه داشتند و بخوی پلنگان دربرابر
هم‌متکبروسرگران وازدیدارهم‌چندان بیزاربودند که گوئی گردون

در شرح بوستان «تألیف آقای دکتر محمد خزائلی» مسطور ست ناظر بحدیث «اَلْوَقْتُ سَیْفٌ قاطِعٌ اَوْلَمْ تَقْطَعْهُ بالطّاعاتِ لَتَقطَعَك بالفوات» میباشد و ترجمهٔ آن بنظر بنده چنینست «وقت (مهلت عمر) چون تیغی بُرّانست که بهر دم رشتهٔ ازتارو پود زندگانی را میگسلد و اگر آنرا در فرمانبرداری ایزد نگذرانی رشتهٔ حیاتت بِبُرد وجزحسرت بجای‌نگذارد» درمثنوی مولوی نیز...اوقتُ سَیْفٌ قاطع دیده میشود

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو فریاد وزاری رسیدش بگوش

زدستِ شما مرده برخویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین زتیمار و دردم مپیچ — که روزی‌دو پیش‌ازتو کردم بسیچ

فراموش کردی‌مگرمرگ‌خویش — که مرگ منت ناتوان کردوریش

محقّق که برمرده ریزد گلش — نه بروی که برخود بسوزد دلش

زهجران طفلی که در خاك رفت — چه نالی که پاك آمد وپاك رفت

تو پاك آمدی برحذر باش وپاك — که ننگست ناپاك رفتن بخاك

کنون بایداین مرغ را پای‌بست نه آنگه که سررشته بردت‌زدست
نشستی بجای دگـر کس بسی نشیند بجای تـو دیگر کسی
اگـر پهلوانـی وگـر تیغـزن نخواهی بـدر بردن الّا کفن
خر وحش اگـر بگسلاند کمند چو در ریگ ماند شود پای‌بند
ترا نیز چندان بـود دست زور که پایت نرفته‌ست‌در ریگ‌گور
منه دل برایـن سالخـورده مکان کـه گنبد نپایـد براو گـردکان
چودی رفت وفردا نیامد بدست حساب‌ازهمین‌یك‌نفس کن که‌هست

۳۷۱۵ تقدیر عِرْقِ حیات‌شخصی‌را قطع کرد ودیگری‌بسوك وماتم وی‌جامه چاك زد

سوك باکاف تازیست

رودکی:

بساکه مست درین خانه بـودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بُد از صدوروملوك
کنون همانم و خانه همان وشهر همان
مرا نگوئی کزچه شده‌ست شادی سوك

«ماتم» عربی واصل‌آن« مَأتم » مجمع‌مردم دراندوه وشادی‌وبغلبهٔ استعمال بمعنی انجمن عزاداران ونوحه‌گران باشد ومادرفارسی «ماتم»گوئیم

کسی که چشم بصیرتش باز وهوشیار بود آن ماجرا بدید وفغان وخروش مویه گر بشنید گفت اگر این جان سپرده میتوانست ازدست شما کفن برپیکر پاره میکرد وبزبان حال میگفت اینچنین ازغم واندوه مرگ من گردِ خود بر میائید وسخت محزون مباشید که من روزی دو زودتر ازشما روی بسفرِ ناگزیر آوردم

نظامی گنجوی:

خوش نبوُد دیده بخوناب در زنده و مرده بیکی خواب در

دیگری گوید:

بر آن گروه بخندد فلك که بربدنی که روح دامن ازو در کشیده میگریند

همه مسافر و این بس عجب که طایفهٔ بر آنکه پیش بمنزل رسیده میگریند

آیا ازیاد بردهٔ که خودنیز ازاین جهان بخواهی گذشت که مردن من ترا بی تاب وتوان و دلت را خسته کرد حقیقت شناس چون برگور مردگان گل وخاك فرو ریزند نه برآنان بلکه برحال خود اندوهناك شود ازدوری وفراق کودکی که درلحد جای گزید زاری مکن چه دراین سرای عاریت طاهر قدم نهاد وازدنیا نیز پاك رخت بربست تو نیز پاك زادی ازگناهان بپرهیز ومهلت حیات راپپاکی بسر آور چه آلوده دامان درقبر شدن عیب وعاری بزرگست هم اینك میتوان طایرجان را پای استوار بست که بهوا وهوس نگراید ودر فضای معاصی بال نگشاید نه آنگاه که سر رشتهٔ تدبیر وعنان اختیار ازدستت گسست دیرزمانی

برجای دیگران تکیه زدی دیگران نیزآیند و برجای تو نشینند اگر امیروسپهبد لشگریا دلیرو رزم‌آرای باشی ازاین جهـان جز پوشش مردگان‌باخود نتوانی‌بردخروحشی (درازگوش‌توسن) اگرپالاهنگ پاره‌کندآنگاه‌که در ریگستان‌افتدگرفتارشود وازپای درآید ترا نیز تاآنزمان نیرو درپنجه باشدکه پایت در ریگ گور ازرفتار باز نایستد براین‌سرای‌کهن دل استوار مدارکه‌گردوبرگنبدنماند وبرزمین‌افتد اکنون‌که ماضی‌سپری‌شد ومستقبل نیزموجود نیست حالی همین‌دم راکه ازعمرت باقیست‌غنیمت‌دان

سعدیا دی رفت وفردا همچنان موجودنیست
درمیان این وآن فرصت‌شمار امروز را

حکایت

فرو رفت جم را یکـی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس‌از چنـد روز — که بر وی بگرید بزاریّ وسوز
چو پوسیده دیدش حریر کفـن — بفکرت چنین‌گفت با خـویشتن
من از کرم بـرکنده‌بودم بزور — بکنـدند ازو باز کرمان گـور
درین باغ سروی نیامـد بلنـد — که باد اجل بیخش ازبن نکنـد
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که‌ماهیّ گورش‌چویونس‌نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / کـه میگفت گویندهٔ با رباب

دریغا که بی‌ما بسی روزگـار / بروید گـل و بشکفد نوبهـار

بسی تیر و دی ماه و اردی‌بهشت / بیاید که ما خاك باشیم و خشت

نازپروری از نزدیکان جمشید درگذشت

«فرو رفتن» مانند «فرو شدن» دراین‌مورد بمعنی‌جان‌سپردن و بخاك رفتنست

خاقانی :

بدرد پسر مادرش چون فرو شد / بخاك آن تن دردناکش سپردم

و نیز :

درفلان تاریخ خواندم کز جهان / چون فـرو شد بهمن اسکندر بزاد

ومانند کرم‌ابریشم (کرم پیله) کفنی‌ازابریشم خام (قَزْ،کَژ) براوپوشید وپس‌از روزی چند بدخمه (گورستان) گام نهاد تا از سردرد و سوز درون درمانم وی‌اشک ریزدچون‌پرنیان‌کفنش رافرسوده(پوسیده، پوده) یافت باندیشه باخودگفت من این جامه را از کـرم بسختی برکشیده بودم ودیگربار کرمها ازپیکرش برآوردند

ظهیر فاریابی:

زکرم مرده کفن برکشیّ ودرپوشی / بگوبکیش‌مروّت که‌داردت‌معذور

هرسرو قامتی‌که دربوستان‌جهان پای نهاد صرصرمرگ ریشه‌اش از بن برافگند وهر یوسف صورتی‌که نقشبند قدرت چهرهٔ زیبای وی

پرداخت ماهی قبراو را مانند یونس طعمه ساخت (اشاره بداستان یونس پیغمبر که ماهی او را بکام فروبرد)
دوبیت که وقتی رامشگری‌میسرود و بر ‌رباب (سازی مانند طنبور) مینواخت دلم راسخت بسوخت‌افسوس که پس‌ازما دیرزمانی گل‌در باغ بردمد وشکوفه برآید بسیار تیر ودی واردیبهشت (بهار وتابستان وزمستان)بگذرد که اعضای‌کالبد ماخاك شود و ازان خشت زنند.

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی‌خشت زرّین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب‌دراندیشه‌کاین گنج‌ومال — درآن تا‌زیم ره نیابد زوال
دگرقامت عجزم ازبهرخواست — نباید ‌بر ِکس دوتاکرد وراست
سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص ازپی دوستان — در ِ حجره‌اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بررقعه دوخت — تف‌دیگدان‌چشم‌ومغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ		بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نمانـد		خور و خواب وذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سرازعشوه مست		که جائی نبودش قـرار نشست
یکی برسر گورگل میـسرشت		که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشـه لختی فـرورفت پیـر		که ای نفس کوته نظر پند گیـر
چه بندی بر این خشت زرّینه دل		که یك روز خشتی کنندت زگل
طمع را نه چندان دهانست باز		که بازش نشیند بیك لقمـه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست		که جیحون نشاید بیك خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مـال		که سرمایهٔ عمـر شـد پایـمال
غبار هوا چشم عقلـت بدوخـت		سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشـم پاك		که فردا شوی سرمه در چشم خاك

مردی خداشناس وبخوی پرهیزگاران خشتی زرین یافت وخیال این خواسته وی راآسیمه سروکالیوه وضمیـر تابناکش را تاریك ساخت سراسرشب بفکر آن بود که این خزینه ودارائی تامهلت عمرم باقیست فنا نپذیرد وازاین پس بدرماندگی وضرورت نشاید که دربرابراین و آن بخواهشگری بایستم وبالای خودرا خم کنم خانهٔ پایـهٔ دیوارش مرمروپوشش آسمانه (سقف)آن ازچوب عودبسازم ودرآن خلوتسرائی ویژهٔ یاران که در آن درکاخ وباغ بازشود آماده کنم از وصله بروصله

زدن ازپای افتادم و کهن گشتم

ناصرخسرو:

دیر بماندم درین سرای کهن من تا کهنم کرد کردش دی و بهمن

وگرمای مطبخ چشم و دماغم را تفسیده کرد ازاین پس گماشتگان برای من طعام سازند ومن خودبتن آسانی وآسایش جان را نیرو بخشم بستروجامه خواب نمدین مرا بزاری هلاك ساخت ازاین سپس فرش گرانبها (دیبای منقّش) افگنم (عبقری دراین مورد منسوب بعبقرجائی که بافته‌های آن درکمال زیبائی ونفاستست) پندار باطل خرد وی را تباه وسرگشته‌اش ساخت وسرطان سودای غلط درمغزش ریشه دوانید ومجال مناجات و عرض سرّ ضمیر بدرگاه ایزد نگذاشت از خوردن وخفتن دورماند وبیاد خداوند بودن و سر تعظیم برآستان
۳۷۵۰ کبریا سودن ازخاطرش برفت چون فریب خیال بیهوده وی را مست بیخود کرده بود ودرهیچ موضع ازوسوسهٔ نفس برنمیآسود دربیابان پانهاد وکسی رادید که برفراز قبری گل میآغشت تاازآن خشت زند آن سالخورده زمانی اندیشید وباخودگفت ای نفس بدفرمای فرجام نیندیش نصیحت گوش دار واندرز پذیر براین خشت زر دل استوار مدار وازسودای خام پختن بگذرچه وقتی آیدکه زمانت فرا رسد و ازاین سرا درگذری وازخاك گورتو خشت سازند حرص نه چنان دهان گشوده است که بلقمهٔ سیرشود وآتش اشتهایش بیفسرد ای پست نهاد

ازاین‌خشت‌چشم بپوش که دریای‌آزرا بخشتی‌نتوان‌انباشت دستمایهٔ حیاتت‌ازدست رفت وتوبیخبربفکربهره وخواستهٔ‌گرد برخاستهٔ هوا وهوس‌دیدهٔ خردت‌کورکرد و باد گرم وسوزان‌خیال‌ناصواب‌مزرع زندگیت رابآتش‌کشید توتیای نادانی راازچشم بزدای‌که روزدیگر چون سرمه درچشم خاك پنهان خواهی شد.

حکایت

میان دوتن دشمنی بـود وجنگ سراز کبربریکدگرچون پلنگ
زدیـدار هـم تا بحـدیّ رمـان که برهردو تنگ آمدی آسـمان
یکی را اجل برسرآورد جیش سرآمد بر او روزگـاران عیش
بداندیش‌وی را درون شادگشت بگورش پس‌از مدّتی برگذشـت
شبستان‌گورش درانـدوده دیـد که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینـش آمـد فـراز همیگفت‌باخود لب ازخنده باز
خوشاوقت‌مجموع آنکس که‌اوست پس‌ازمرگ‌دشمن‌درآغوش‌دوست
پس‌ازمرگ آنکس‌نباید‌گریست که‌روزی‌پس‌ازمرگ‌دشمن‌بزیست
زروی عـداوت بـبـازوی زور یکی‌تخته برکندش ازروی‌گور

بتاسف بروزگار رفته سرشکی بیفشان وازکرده‌های ناکردنی پوزش بخواه

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی :

پیش‌ازانکاین جان عذرآورفروماند زنطق

پیش‌ازانکاین چشم عبرت‌بین‌فروماندزکار

پندگیرید ای سیاهیتان‌گرفته جای پند

عذرآرید ای سپیدیتان دمیده برعذار

اینك باید عذرتقصیرطاعت خواست نه‌آنگاه که جان‌گویا ازگفتار بازماند سخن‌دانایان شرع وموعظت شناسان را هم امروز گوش‌دار وبدان وبکاربندکه فردا نکیر (فرشتهٔ پرسنده ازمردگان‌گور) از تو بسختی وعتاب سؤال‌خواهدکرد انفاس معدود حیات را قدر بدان زیرا این‌کالبد خاکی قفسیست‌که چون طایر روح ازان برپرد بهیچ نیرزد زندگی بیش‌بها را درکاری‌که عاقبت‌آن جزحسرت ودریغ و عقوبت نباشد تباه مسازچه فرصت‌گرامی ومهلت ایام مهمانیست که دیر ننشیند

سعدی :

یار فرخنده روی برپیچید دیر ننشست نازنین مهمان

در چند نسخه بجای الوقت ضیف الوقت سیف بنظر میرسد و چنانکه

باهمه پهناوری‌بچشم‌آنان کم وسعت وتنگ عرصه مینمود سپاه مرگ برسریکی‌ازآنان‌تاختن کردوزمان زندگی وی راپپایان‌آوردبدخواه وی را ازمرگش خاطرشادمان شد وپس ازچندگاه برقبروی‌گذشت وازان‌پس‌که روزگاری خانهٔ وی را زر نگار(زرآموده، آراسته بآب زر) دیده بود اینك‌تاریکجای‌مزارش راگل اندود یافت دامنکشان وخشنود ونازان بر سرین (بالای سر)

نظامی:

گیا بینی از خاکـم انگیخته ... سرین سوده پائین فروریخته

٣٧٦٥ اوقدم نهاد ودهان بخنده‌گشوده باخود میگفت‌خنك (زهی) دل آسوده وروزخوش‌آنکه پس‌ازجان سپردن عدویار دلارام خودرا در کنار دارد برمرگ‌کسی‌که یك روز (زمانی اندك) بعدازبخاك رفتن دشمن زنده ماند نباید اشك ریخت واندوهگین شد اینگاه از راه خصومت بنیروی دست لوحی از قبر وی برکند و نگریست که سر درخورافسرش درژرفای‌گور پنهان وديدگان نگران وعالم بينش‌از خاك انباشته است هستی اودرمحبس قبراسیرنیستی وکالبد بیجانش لقمهٔ کرمان‌گشته و بیغمای موران رفته استخوانهـای پیکرش چون

٣٧٧٠ سرمه‌دان (مُکْحُله) عاج‌آگنده ازتوتیا بخاك گور انباشته (توتیا سنگ سرمه، کُحْل، داروی چشم) ازگشت سپهر بدر رخسارش ماه یکشبه وازبیداد روزگارقامت سروآسایش چون‌خلال‌باریك شده وگردش

زمانهٔ دون پنجه و بازوی نیرومندش را مفصل از مفصل گسیخته
اینگاه دلش آنسان برحال وی بدرد آمدکه از سرشک روان خاك
وی را گل ساخت ازکار نکوهیده و سرشت بدِ خویش نادم‌گشت و
فرمان دادتا برسنگ قبرش‌نوشتند بردرگذشت وسپری‌گشتن دوران
۳۷۷۵ حیات هیچ‌کس مسرورمباش زیرا جهان ترا نیز دیر زمانی پس‌ازوی
زنده نگذارد خداشناسی‌خردمند این ماجَرا گوش‌داشت وبدرگاه
ایزد تضرّع‌کرد که ای پروردگار توانا اگر تو وی را نیامرزی و
رحمت شامل ازاو دریغ داری شگفت باشد چه خصم پرخاشجوی
براو زار گریست .

عارف‌ازمصدر «عرفان» و«معرفت» شناسنده ودانتده پس‌ازنادانی‌وبدین‌سبب
ایزدیکتا را «عالِم» خوانند و «عارف» نگویند و ظاهراً فارسی این‌کلمه
«شناسا»ست

عبدالرحمن‌جامی:

راهیست نهانی زتو تا دیر مغانی جزپیرمغان نیست بدان راه شناسا

پیکر ما هم وقتی‌آنگونه شود که قلب اعدا بروی بسوزد وبرحم و
رقّت گراید همانا آفرینندهٔ جهان ودوست دستیار آفریدگان چون
بنگردکه دشمن برمن رأفت آورد بلطف عمیم برمن ببخشاید و از
گناهانم درگذرد سرِآدمی زود یا دیردرخاك گور چنان بفرساید‌که
۳۷۸۰ دیده فرو ریزد وپنداری هیچگاه چشم بینا دراو جای نداشته است

روزی برپشتهٔ خاکی تیشه زدم وناله وفغانی ازسر سوز و درد شنیدم که میگفت هان اگر مردمی خوئی چنین مکن ودست بدارکه زخم تیشه‌ات براعضای بدن‌آدمی (چشم و بُنا گوش وروی و سر) میرسد

سعدی :

خاك راهی که بران میگذری ساکن باش
که عیونست و جُفونست و خُدودست و قُدود

یعنی «چشمها وپلکها وگونه‌ها وقامتها» و نیز:

آهسته‌رو که برسر بسیار مردُمست
این جرم خاك را که تو امروز برسری

حکایت

شبـی خفتـه بـودم بعزم سـفر — پی کاروانـی گرفتـم سحـر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد
۳۷۸۵ بره بر یکـی دختـر خانه بـود — بمعجر غبار از پـدر میـزدود
پدرگفتش ای نازنین چهر مـن — که داری دل‌آشفتهٔ مهر مـن
نه چندان نشیند درین دیده خاك — که بازش بمعجر توان کرد پاك

براین خاك چندان صبا بگذرد   که هر ذرّه از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چوسرکش ستور   دوان میبرد تا سراشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب   عنان باز نتوان گرفت ازنشیب

شبی دیده برهم نهاده بودم و بآهنگ سفر صبحگاه برپی قافلهٔ براه افتادم تند بادی هولناك برخاست و چنان غبار انگیخت که گیتی را درنظر خلق‌تاریك نمود درآن طریق دوشیزهٔ با لچك‌گرد از پدر میسترد پدر بوی‌گفت ای زیبا رخسارنازپرورد که از محبّت من شوریده دل و پریشان خاطری نه‌آنچنان دراین چشم خاك ریزد که ز دودن آن بمعجر ممکن باشد چندان باد براین خاکدان وزد که هرذرّه ازپیکرما را بگوشهٔ افگند نفس بد فرمای خود بین‌گول و سست رای چون اسبی توسن ترا شتابان وتند پویان بسرازیرِ قبر (ستودان) کشد وبناگاهٔ مرك زمام ازدستت بستاند ودر نشیب لگام مرکب را استوار نتوان نگاهداشت .

***

خبر داری ای استخوانی قفس   که جان تومرغیست نامش‌نفس
چومرغ ازقفس‌رفت‌وبگسست‌قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست دمی بیش دانا به از عالمیست

سکندر که برعالمی حکم داشت در آندم که بگذشت وعالم گذاشت

۳۷۹۵ میسر نبودش کزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتندوهر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بر این کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بررهیم

پس از ما همین گل دهد بوستان نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند که ننشست باکس که دل برنکند

۳۸۰۰ چو درخاکدان لَحَد خفت مرد قیامت بیفشاند از روی گرد

نه چون خواهی آمد بشیراز در سر و تن بشوئی زگرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دوسرچشمهٔ دیده جوی ورآلایشی داری ازخود بشوی

ای‌آنکه درقفش استخوانی تن فرو بستهٔ

سنائی :

بپیش همای اجل کش چومردان بعیّاری این خانهٔ استخوانی

حافظ :

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

آیا آگاهی که روانِ تو طایریست باسم نَفَس

دربرهان قاطع آمده است «قفس.... معرّب آن قفص» باشد بصاد بی‌نقطه

چون مرغ بند برکند واز قفس پرید بار دیگر بجهد وکوشش شکار تو نگردد فرصت ایّام را مغتنم شمار وازدست مده که جهان گذران بحقیقت دمی افزون نیست (وبهر مدّت مهلت حیات یابی لحظه ایست وبنزد بخردان هر آن ازعمر ازجهانی بیش ارزد آنگاه که اسکندر فرمانروای گیتی درگذشت وبترك این خاکدان گفت او را دسترس نبود که چون پادشاهی عالم را ازوی بگیرند یك لحظه درمرگش تأخیر روا دارند پیشینیان بناگزیر ازاین دنیا رحلت کردند وازآنان بغیر ذکر جمیل یا نام بد بجای نماند چگونه شاید که براین سرای سپنجی دل بندیم که دوستان سفر گزیدند وبمنزل رسیدند و«ماهنوز اندر خم یك کوچه ایم» بعدازما نیز مانند اکنون باغ گل و شکوفه برآورد و یاران باهم نشینند وبعیش وعشرت کوشند خاطر بمهرشاهد دلارای جهان مسپار که باهر که همدم گشت بزودی ازوی بیزارشد و پیوند گسست آنگاه که آدمی درخاك لحد (در عربی بسکون حاء) بخواب ابد رود ببانگ صور برخیزد وبروز رستخیز غبار ازچهره افشاند اکنون سر ازگریبان جهل وبیخبری برآر تا بفردای قیامت سرافکنده وسربزیر نباشی آیانه آنست که اگرخواهی بشیراز یا هرشهر دیگر قدم نهی نخست غبار سفر ازروی وپیکر میزدائی پس ای گردآلودهٔ معاصی

چون بزودی بشهری بیگانه خواهی رفت از دو چشمهٔ چشم جوی اشک روان ساز و این ناپاکدامنی را غسلی برار

شیخ عطار :

آن یکی گفتش که ای شیخ کبار — خیزواین وسواس راغسلی برآر

حکایت

زعهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت براو هردمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید — زبهرم یکی خاتَم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین براندختی
قیامت که نیکان باعلیٰ رسند — ز قعر ثری بر ثریّا رسند
ترا خود بماند سراز ننگ پیش — که گردت برآیدعملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که درروی نیکان شوی شرمسار
درآنروز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که وحشت خورند اولیا — توعذرگنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند ز مردانِ ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معیّن که هست زطاعت بدارند گه گاه دست

تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن روای کم ززن لاف مردی مزن

چو از راستی بگذری خم بُوَد چه مردی بُوَد کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر بایام دشمن قوی کرده گیر

همیشه از روزگار حیات پدرم که هرنفس خاك وی بفیض آمرزش و
۳۸۰۵ غفران الهی سیراب باد ، بخاطر دارم که برای من بگاه کودکی
لوح وکتاب و انگشتری زر ابتیاع کرد .

«لوح» هرچه پهن باشد ازاستخوان و چوب وتخته وجزآن وبرآن نویسند (منتهی‌الارَب) ودراینجا صفحهٔ از آهن یا سیم یا سنگ مورّق وغیرآن که اطفال بر آن کتابت کنند مقصودست «انگشتری» بقول ابومنصور ثعالبی نیشابوری عبدالملك بن محمّدبن اسمعیل ازائمهٔ لغت و ادب و تاریخ مؤلف یتیمة‌الدّهروفقه‌اللّغه و آثار نفیس دیگر درگذشته بسال چهارصدوسی هجری از «انگشت آرای» مأخوذست که آنرا بتخفیف «انگشتری» گفته‌اند

انوری :

هم نبوّت درنسب هم پادشاهی درحسب
کو سلیمان تا درانگشتش کند انگشتری

امّا «انگشتر» بحذف یاء درسخن فصحا بنظر بنده نرسیده است

بناگاه خریداری برایگان آن خاتم را بدانهٔ خرما ازمن بستد آری چون طفل اندك سال بهای انگشتری را نداند بشیرینی بآسانی از او توانند ربود تو نیز چون قیمت زندگانی را نشناختی درعیش و نشاط و لهوولعب تباه ساختی بروز رستخیز که نیکمردان بجنّت اعلی وبهشت جاودان رسند وازفرود خاك براوج افلاك برآیند تو ازننگ

۳۸۱۰ و عارگناهان خجل و سربزیر باشی چه کارهای نکوهیده‌ات درنظر و پیرامون تو مجسّم گردد ای برادربرپی خطاکاران مرو واز اعمال ناصواب آزرم کن تا دربرابراهل صلاح خجل و شرمسارنشوی درآن مقام که ازکردار وگفتاراین و آن پژوهش کنند پیغمبران را ازبیم و هراس پیکر برعشه افتد.

اولوالعزم ازپیغمبران آنان که برامور عهد نمودهٔ خود و سپردهٔ خدای تعالی آهنگ و کوشش کردند یاآنها نوح و ابراهیم ومحمد علیهم الصلوة۔ والسلام و نزد زمخشری اولوالعزم صاحبان کوشش وثبات وصبرند یا نوح و ابراهیم و اسحق ویعقوب و یوسف و ایّوب و موسی و داود و عیسی علیهم الصّلوة والسّلام (منتهی الأرب)

درموقفی که دوستان و اولیای ایزد سرگشته وبیخویشتن باشند تو عذر معاصی را چگونه توانی خواست اگر پوزشی داری بیار.

«بیا» بمعنی بیا و بیار» بسیار گفته میشود :

حافظ :

بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که‌گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملائك درآن مـی سرشت

زمانی‌که بطوع و رغبت باطاعت فرمان خداوند کوشند از مـردان ناپرهیزگار در پیشند توکه دعوی مردی میکنی ازآن خجل نیستی
۴۸۱۵ **که پردگیان بقبول ایزد ازتو نزدیکتر باشند زنان بعذر شرعی احیاناً اوامر شرع را بجای نمیآورند تو بی‌هیچ بهانه و دست‌آویز وظائف عبادت را بیکسو مینهی ای بقدر اززن‌کمتربرو واز مردی خویش ملاف چون ازطریق مستقیم صدق‌گام فراتر گذاری راهی پرپیچ و خم درپیش داری و آنرا که برتبت از زن پست‌ترست مرد نـباید خوانـد .**

درصحت انتساب این بیت بشیخ اجلّ شبهۀ سخت درکارست و مصـراع دوم‌آن ازیك قطعۀ دوبیتی انوریست که در هجای شخصی سـروده است و تضمین‌آن با سبك سخن حضرت شیخ دربوستان تناسب ندارد .

بعیش فانی وتنعّم آنی نفس سرکش را پرورش مده وبروزگار ایـن دشمن را که بدترین‌خصم تست نیرومند مساز .

گاهی فعل را بصیغهٔ امر آورند و از آن نهی اکید اراده کنند.

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی:

دست دست تست اناالحق میزن ای خواجه ولیك
چون بپای دارت آرد مرگ آنگه پای دار

* * *

۳۸۲۰ یکی بچهٔ گرگ میپرورید — چو پرورده شد خواجه‌را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان‌آوری برسرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس درحق ما طعنه زد — کزاینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که درنفس ماست — که‌ترسم شود ظن ابلیس راست
۳۸۲۵ چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که باا و بصلحیم و باحق بجنگ
نظر دوست نادرکند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی‌تو
گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که‌خواهی دل‌ازمهر یوسف برید

۳۸۳۰ روا داری از دوست بیگانگی — که دشمن گزینی بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود درسرای
تو از دوست گر عاقلی برمگرد — که دشمن نیارد نگه درتو کرد

۳۸۲۰ شخصی گرگی خرد را میپرورد چون تیزپنجه ونیرومند گشت مربی خود را پاره پاره ساخت .

این حکایت بتقریب مانند آن داستان تازیست که گویند کسی کفتاری را تربیت میکرد وچون آن کفتار بزرگ شد مربی خویش را درید و دراین باب گفته شده است «وَمَنْ يَجْعَلِ الْمَعْرُوفَ فِي غَيْرِ أَهْلِهِ يُلاقِي كَمَا لاقَى مُجِيرُ أُمِّ عامِرٍ» و آنکه دربارهٔ کسی که شایستهٔ نیکی نیست خوبی کند باو همان رسد که بپناه دهندهٔ کفتار رسید .

چون بر بستر مرگ وبحال احتضار افتاد سخن‌آوری ببالین او آمدو گفت آنگاه که خصم ناکس را بدینگونه پرستاری میکنی آگاه نیستی که بناگزیر ضربتی جانکاه برتو زند آیا شیطان ما را ننکوهید که ازاین آدمی رویان بغیر کردارزشت دروجودنیاید فریاد ازبدیهای نفس بدفرمای ما که بیم دارم پندار اهریمن درست باشد چون آن
۳۸۲۵ راندهٔ درگاه حق مارا مغلوب و زبون خواست ایزد یکتا بعنایتی که دربارهٔ بندگان دارد او را ازآستان براند چگونه ازاین رسوائی و فضیحت سربرتوانیم افراشت که باوی آشتی داریم وبایزدان بپیکاریم

آنگاه که چشمت بچهردشمن نگرانست دوست نگاه مهربرتو نیفگند اگرخواهی از لطف دوست بهره‌ورشوی نشایدکه پیروحکم خصم باشی‌چون بران سری که ازمحبت یوسف کنعانی (یوسف‌بن‌یعقوب علیهماالسلام) دل‌برکنی‌بسیم دغل وناسرّه چه بدست‌توانی آورد

سعدی :

دین بدنیا فروشان خرندیوسف فروشند تا چه خرند

حافظ:

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

چون‌عدو را درخانهٔ خویش‌جای دهی‌پیوندمحبت ازدوست‌بریدن وخصومت باوی را جایزشمردهٔ آیا ازاین نکته بیخبری که دوست چون خصم را درسرائی بیند درآن قدم نگذارد اگر خردمندی از دوست روی متاب‌که بالطف ورضای وی دشمن نتواند بچشم‌خشم در تو نگریست.

حکایت

یکسی بسرد با پادشاهسی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه‌توز همیگفت باخـود بزاری و سوز

۳۸۳۵ اگر دوست برخـود نیازردمی کی ازدست دشمن جفا بردمی

بتاجور دشمن بدرّدش پوست رفیقی که برخود بیازرد دوست

توبا دوست یکدل‌شو ویکسخن که خود بیخ دشمن براید زبن

نپندارم این زشت‌نامی نکوست بخشنـودی دشمن‌آزار دوست

کسی‌باپادشاهی بستیزه وپرخاش‌برخاست شهریاراو را بدشمن‌تسلیم کردتاهلاکش‌سازدآن‌اسیردشمن انتقامجوی‌پیاپی‌مویه‌کنان وازسر

۳۸۳۵ دردباخویشتن‌میگفت اگردوست را از خود رنجه نمیساختم هرگز گرفتارستم وجور دشمن نمیشدم بگذارتا (بهل‌تا) آنکه دوست را از خویش رنجاند بیداد دشمن پوست ازپیکرش برکند

سعدی :

بتاهلاك شود دوست در محبت دوست

که زندگانی ازین در هلاك بودن اوست

بتا «بکسرباء» یعنی رهاکن،باشد

بوشکورگوید :

بتا روزگاری بـرایـد بـراین کنم پیش هرکس تـراآفرین

«فرهنگ اسدی لغت فرس تألیف ابومنصورعلی‌بن‌احمـد اسدی طـوسی» بتصحیح استاد شادروان عباس اقبال»

تو درآشکار ونهان وبدل وزبان با دوست یکروی ویکدل باش که همانا بدین یگانگی درخت عمر دشمن بیگانه از ریشه برکنده شود هرآینه این بدنامی خوب وپسندیده نباشد که برای رضای خصم خاطررفیق شفیق را بیازاری

سعدی:

سگ بر آن آدمی شرف دارد　　که دل دوستان بیازارد

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد　　چو برخاست لعنت برابلیس کرد
۳۸۴۰ چنین گفت ابلیس اندر رهی　　که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی　　بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت　　که دست مَلَك برتوخواهدنوشت
روا داری از جهل و بیباکیت　　که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آروصلحی بجوی　　شفیعی برانگیز و عذری بگوی
۳۸۴۵ که یك لحظه صورت نبندد امان　　چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار　　چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی　　چو گفتی که بدرفت نیك آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز که ناگه درِ توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر که حمّال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت که هرك این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که درصالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست که برجادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست روان تاشب وشب هم آنجا که هست

شخصی خواستهٔ این وآن را بنیرنگ وحیلت ربود وچون برخاست برشیطان نفرین فرستاد ابلیس او را در راهی بیافت و گله و عتاب آغازنهاد که هیچگاه نادان وگولی چون توندیدم ای بَهمان توبامن برسر صلح و دوستی باشی از چیست که بامن پیکار میجوئی جای افسوست که فرمان اهریمن پلید پذیری ودست فرشته گناه ترا در نامهٔ اعمالت ثبت کند آیا بغفلت و ناپروائی و نادانی شایسته میدانی که کرّوبیان پاك

سعدی :

کس از بچشم ارادت نظر کند در دیو فرشته ایش نماید بچشم کرّوبی

بزهکاری وآلوده دامانی ترا بنویسند راهی بیاب و درپی آشتی با

ایزدباش وخواهشگر شفاعت پذیرفتهٔ درمیان‌آور و بهانهٔ برزبان‌ران
۳۸۴۵ زیرا چون ازگردش روزگارپیمانهٔ حیاتت سرشارگشت یك چشمزد
زینهارنیابی وازمرگ ایمن نمانی واگر آن توانائیت نیست‌که بکار
نیك وعمل‌خیرپردازی‌مانند فروماندگان ومسکینان‌دست‌نیازبدرگاه
بینیازبرآور واگرخطاهای توازحدگذشت‌بگناه خوداقرارکن وتوبه
گزین‌که‌کاری‌پسندیده است‌چون درآمرزش راگشاده‌نگری‌پیش‌رو
که بناگاه در بازگشت بسته‌گردد و مجال انابت نماند بار سنگین
معاصی برخود منه زیرا برندهٔ بار سنگین درسفر دراز شتابان گام
برنتواندگرفت

سعدی:

بزیر بار گران گام برنمیگیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمّال

۳۸۵۰ براثر راستان و پرهیزگاران دوان بپوی چه هرکس خواستار این
خوشبختی‌گشت بآن رسید اماتو بر پی اهریمن پستخوی میروی و
آگاه نیستم‌که چگونه مردان مستقیم احوال را دریابی (میدانم که
روندگان راه خدا را درنخواهی یافت)

کمال‌الدین‌اسمعیل:

وقت‌سحرش‌چو عزم رفتن‌بگرفت — دل درپی جان رفته دامن بگرفت
اشگم بدوید تا بگیرد راهش — در وی نرسید دامن من بگرفت

پیغمبر (محمد مصطفی) بشفاعت آنکس پردازد که برطریق شریعت رود اوامر دین را مطیع باشد واز مناهی بپرهیزد در صراط مستقیم قدم بردارتا جمال کعبهٔ مقصود بینی توبیراهه میروی و بدین سبب باز پس ماندهٔ

خاقانی:

ازان قبَل کـه سر عالم بقـا دارم — بدین سرای فنـا سر فـرو نمیآرم

مانندآن گاوکه روغن گیر چشم اورافروبسته است وازبامداد تاشبانگاه براه روانست وشب هنگام قدمی از جای نخست خویش پیش نرفته است.

حکایت

گِل آلودهٔ راه مسجد گـرفت — زبخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش که تَبَّتْ بداك — مرو دامن آلـوده برجای پاك
مـرا رقّتی در دل آمـد براین — که پاکست و خرّم بهشت برین
در آن جـای پـاکان امیـدوار — گِل آلـودهٔ معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد بایـد بضاعت بـرد
برو دامن از گـرد زلّت بشوی — که ناگه زبالا ببندند جـوی

مگو مرغ دولت زقیدم بجست — هنوزش سررشته داری بدست
وگر دیرشدگرم‌رو باش وچست — زدیرامدن غم ندارد درست
هنوزت‌اجل‌دست‌خواهش‌نبست — براور بدرگاه دادار دست
مخسب‌ای‌گنهکارخوش‌خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی — بریزند باری براین خاك کوی
ورآبت نماند شفیع آر پیش — کسی‌راکه‌هست‌آبروی‌ازتوبیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

۳۸۵۵ تهیدستی‌شوخگین وجامه‌گلین‌که ازطالع برگشتهٔ خویش درعجب بود راه مسجد درپیش‌آورد کسی‌او رابراند وگفت دو دستت‌خشك وتباه وبی‌جنبش باد با دامن نجس بمقام طاهر پای منه مرابشنیدن این ماجرا رقّت وتاثّری روی داد باخود گفتم فردوس اعلی پاك و خوشست ودرآن حایگاه صافی ضمیران‌که برکردار خویش واثقند آلوده دامان بگناه واکاری ورواهی‌نیست‌آنکس بنعیم جنّت رسدکه طاعت‌عرضه داردوهرکه خواسته خواهدباید‌کالای خویش رابنماید

۳۸۶۰ برآن‌باش‌که ازغبارخطا ولغزش دامن‌بشوئی وپاك سازی‌که بناگهان ازعالم ِعلوی جوی را سدکنند(وفیض رحمت را بازدارنـد) و از تطهیرفرومانی‌مگوی‌که طایرسعادت ازبندمن برپرید چه تا این‌حال سر رشته از دستت‌بیرون نرفته است‌اگردرفرمانبری‌خداوند درنگ

روا داشتی اکنون شتابان وچالاك درطریق عبادت پوی وآنکه قدم
درصراط مستقیم گذارد وراه درست پیماید ازتاخیرنیندیشد(دیر آید
ودرست آید) تا اینگاه که مرگ دست نیازت را از جنبش بازنداشته
است برآستان خداوند دادگر روی تضرّع برزمین نه‌ای بزهکار که
بخواب گران وشیرین رفتهٔ بیدارشو وبپوزش معاصی اشک ازدیده
۳۸٦۵ روان ساز اگرخواهنده را باید بناگزیر آبرو برخاك افشاند آن به که
بدرگاه ایزد یکتا ریزد (چه طلب نعمت‌ازارباب دنیا ازحرمت سائل
بکاهد وخواهش‌عنایت ومغفرت‌ازباری‌تعالی برقدرورفعت مقام وی
افزاید) واگر خود آن منزلت نداری که توبه وانابه‌ات در حضرت
احدیّت مقبول افتدآنراکه برتبه از تو افزون ودعوتش مستجابست
بشفاعت خواه اگرآفریدگار جهان مرا بناخـواه من بخشم وقهر از
درگاه خویش طرد کند جان مقدّس بزرگان و مقرّبان بارگاه وی را
شفیع سازم

سعدی:

خدایا گرتو سعدی را نبخشی   شفیع آرم روان مصطفی را

حکایت

همی یادم آیـد زعهد صغر   که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم   وزآشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم ازهول ودهشت خروش   پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چندبار   نگفتم که دستم زدامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خُرد   که مشکل بود راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر   برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست   چو کردی زهیبت فروشوی دست
بفتراك پاكان درآویز چنگ   که عارف ندارد زدر یوزه ننگ
مریدان بقوّت زطفلان کمند   مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خُرد   که چون استعانت بدیوار بُرد
ز زنجیر ناپارسایان برست   که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر   که سلطان ازین در ندارد گزیر
بروخوشه چین باش سعدی صفت   که گردآوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس   که فردا نشینید برخوان قدس
متابید روی از گدایان خیل   که صاحب مروّت نراند طُفَیل
کنون باخرد باید انباز گشت   که فردا نماند ره بازگشت

بخاطردارم که درهنگام کودکی بروز جشنی با والد خویش از خانه قدم بیرون گذاشتم وبتماشای این وآن پرداختم ودرانبوه مردم از

پدرجدا ماندم وازترس وبیم‌فریادبرآوردم بناگاه پدررسید وگوش مرا پیچیدکه ای‌گستاخ بی‌پروا ترا چندبارنفرمودم‌که دست‌ازدامنم برمگیر وازمن دورمشو

نگفتم درمعرض استفهام انکاریست «یعنی گفتم»

وحشی بافقی:

نگفتی گشت خواهم آشنا من نگفتم راستست امّا نه با من

طفل خردسال خود بتنها راه نیارد پیمودچه طریق ناشناخته را طی نتوان‌کرد تونیزای نیازمنددرگاه یزدان (آفریدگان سراسرمحتاج و نیازمندند وکسی جزآفریدگارجهان‌غنی‌بذات‌نیست)که درطی‌طریق معرفت‌بچهٔ تازه براه افتادهٔ بکوش‌وبذیل‌عطوفت راه‌شناسان‌دست‌آویز با ناکسان پستخوی مجالست مکن‌اگرنه ازقدر وشکوه خویش چشم‌فروبند بدامان پاك سرشتان وروشن نهادان توسّل جوی زیرا شناسا را از سؤال و پُرسه عارنباشد

«فتراك» تسمه و دوالی‌باشدکه ازپس‌وپیش‌زین‌اسب آویزند «برهان قاطع» شکاربند ودراینجامقصود توسّل والتجا و همّت خواستنست داستان دریوزگی شیخ‌محمدسررزی پیش‌ازین‌گذشت ونیز بیاد دارم که خود دوبار بهمراهی میرزاعلی‌اصغرخان معصومی (معصوم‌علی‌شاه) بخدمت عارف معروف قرن اخیرشادروان‌صفاعلیشاه ظهیرالدوله (جانشین‌سرحلقهٔ‌اهل تصوّف صفی‌علیشاه)

مشرّف شده بودم واز ثقات شنیدم روزی جمعی ازمریدان بخدمت این آزادمرد
که نعیم جهان درنظرش بمشتی خاك نمیارزید رسیدند و عرضه داشتند کـه
مزارمرحوم صفی روبویرانیست وبایدآنرا ساخت آنروزمرحوم ظهیرالدوله
ازحطام دنیا چیزی بدست نداشت برکالسکهٔ خـود سوارشد و درمیدان سپه
فرودآمد وپیاده بطرف خیابان ناصریه براه افتادکشکول بردست مدایح ائمهٔ
معصومین را میخواند وبرپی اوچهار درویش گلبانگ کشیده (گلبانگ کشیدن
دراصطلاح درویشان بمعنی آنست که دست چپ را برگوش راست ودست
راست را برگوش چپ گذارند و بنشانـهٔ تعظیم سرفرود آرنـد) میرفتند تا
بشمس العماره رسید وبمیدان سپه بازگشت وکشکولش ازاشرفی واسکناس
آگنده بودآنجا دیگربار درکالسکه نشست وآن نقدینه را دردامن یکـی از
درویشان معتمد ریخت ومراجعت کرد

مریدان بنیرو ازکودکان فروتر وپیران و مرشدان مانند دیـواری استواروپایدارند روش سلوك رااز آن بچهٔ کوچك که دست بدیوار زد تا راه تواند رفت یادگیر آنکه بجمع پرهیزگاران پیوست ازدام وبند تباهکاران وکجروان رهائی یافت اگرتوامطلبی ونیازی هست ملازم این حلقه باش کـه پادشاه وقت را نیز از روی آوردن بآستان اهل
۳۸۸۰ تقوی وصدق چارهٔ نیست هان مانند سعدی در یوزه گـرایشان باش تاگنج معرفت بدست آوری (بچاکری کوش تا بسروری رسی) ای

باریافتگان حرم قرب که فردای قیامت برسفرهٔ نوال وخوان بخشش خداوند جای دارید از دریوزه‌گران چهره برمگردانید که رادمرد مهمان ناخوانده را ازآستان کرم دورنسازد

طُفَیل‌بن زُلال کوفی ازاولاد عبدالله‌بن غَطَفان‌بن سعدست واورا طفیل‌الأعراس یاطفیل‌العرائس میخواندند بدان‌جهت که درطعامِ ولیمه ناخوانده میآمد طفیلی ناخوانده بمهمانی‌آینده منسوب بوی (منتهی‌الأَرَب)

اینک بایدباعقل سلیم همرازشد وخردمندانه اندیشیدچه پس‌ازمرگ برای‌بازگشت باین جهان «یاتوبه وانابه» طریقی نیست.

حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد زتیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت نگون‌بختِ کالیوه‌خرمن‌بسوخت

دگر روز درخوشه‌چینی نشست که‌یك‌جو زخرمن‌نبودش‌بدست

چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که‌گردی چنین‌تیره‌روز بدیوانگی خرمن خود مسوز

گرازدست شدعمرت اندر بدی توآنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن پس‌از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان‌من تخم دین ورزو داد — مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد ببند — ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش‌ازعقوبت درِ عفو کوب — که سودی ندارد‌فغان زیرچوب

بر‌آر ازگریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

کسی درمرداد حاصل خودرا جمع‌آورد وفراهم‌ساخت و ازاندیشهٔ
آنکه بهنگام دی وفصل زمستان‌گرسنه و بی‌نان مانـد دل پرداخت
۳۸۸۵ برگشته طالع درسکرشراب‌بدیوانگی‌ونادانی‌آتشی روشن‌کردوتودهٔ
غله را بسوزاند روزدیگرچون‌ازان خرمن‌جوی نیزدردستش نمانده
بود بناگزیرخوشه‌چینی‌آغاز نهاد چون‌مردان درماندگی‌آن بینوارا
مشاهده‌کردندشخص‌تربیت‌کرده (فرزند)خودرا بنصیحت‌گفت‌اگر
درپی‌آن نیستی‌که بدینسان پریشان روزگارشوی ببیخردی وجنون
اندوختهٔ خویش راطعمهٔ حریق مساز اگر ایام حیات تو در کارهای
نکوهیده تباه گشت گناه دیگری نیست چه تو بدست خـود آتش
افروختی وخرمن‌خویش‌سوختی‌بعدازآنکه حاصل‌دوران عمررا از
۳۸۹۰ دست‌دادی دریوزه‌گری‌ازاین وآن‌رسوائی وبی‌آبروئیست‌ای‌جان
عزیز چنین مکن بذر ایمان وانصاف درزمین خاطربکار وخرمن‌ذکر
جمیل ونام نیک رابرباد هواوهوس مده چون واژگون‌بختی بکردهٔ
خودگرفتارآیدسعادتمندان‌ازکار وی‌اندرزآموزند وتجربه اندوزند

پیش‌ازآنکه بکیفرعصیان دوچار شوی وسیلهٔ انگیز تا ازتو درگذرند زیرا فریاد ونالهٔ مجرم درزیرتازیانه وشکنجه فایدهٔ نبخشد هم‌امروز سرازگریبان بیخبری بیرون‌کن وبترك جهل وغفلت‌گوی تا فردای رستخیز شرمگین و سرافگنده نباشی.

حکایت

زلیخا چوگشت‌ازمی عشق‌مست — بدامان یوسف درآویخت‌دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که‌چون‌گرگ‌دریوسف‌افتاده‌بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — بـراو معتکف بامـدادان و شام
درآن‌لحظه رویش بپوشید وسر — مبادا کـه زشت آیدش درنظر
غم آلوده یوسف‌بکنجی نشست — بسربـرزنفس ستمـگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید وپـای — که ای‌سست‌پیمان‌سرکش‌درآی
بسندان دلی روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان‌گشتش‌ازدیده‌برچهره‌جوی — که برگردوناپاکی ازمن مجوی
تواز روی سنگی شدی شرمسار — مـرا شرم نایـد زپـروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کـردی تلف

۳۹۰۵ شراب ازپی سرخ روئی خورند وازان عاقبت زرد روئــی برند

بعذراوری خواهش امـروز کن که فردا نمانــد مجال سخن

۳۸۹۵ چون زلیخا (بروزن شکیبا، همسر فرعون) از بادهٔ دلدادگی مست
بیخودشد بخواهش هم‌آغوشی دست بدامن یوسف علیه‌السلام زده
بپیروی اهریمن خواهش نفس امّاره گرگ‌آسا دریوسف‌آویختهٔ واو
را زبون‌خویش‌ساخته بودملکهٔ مصر بتی‌ازمرمرداشت که اوقات‌خود
را صبح تاشب بپرستش اومیگذاشت بـدان هنگام ازبیم‌آنکه کارش
بچشم‌آن بت‌نکوهیده نماید سر وچهرهٔ‌آن بت را پنهان‌کرد یوسف
اندوهگین وازجورنفس بیدادگردست برسرزنان بگوشهٔ نشست زلیخا
۳۹۰۰ دست‌وپای‌وی رابوسه‌دادوگفت‌ای‌بدعهدیاغی‌نزدیك‌بیابسخت‌دلی
چهره برمتاب جفا مکن و بدرشتخوئی وقت خوش و فرصت مساعد
را ازدست مگذاریوسف جوئی ازاشك برچهره روان کرد و گفت
برو ودامن بگناه‌آلودن ازمن مخواه توازسنگی وجمادی بیجان‌که
نشنود ونبیند و درنیابد آزرم داری چگونـه من از آفرینندهٔ جهان
(دانای‌نهان وآشکارا) شرم‌نکنم‌آنگاه‌که نقدحیات را برایگان‌ازدست
۳۹۰۵ دادی حسرت وندامت رافایدهٔ نیست می را برای سرخ چهره‌گشتن
بنوشند وبانجام ازان زردروئی آورند وخجالت برنـد (بهوای نفس
بعیش وعشرت زودگذرکوشند وبپایان‌نامهٔ خود را سیاه سازند و جز
دریغ وافسوس بهرهٔ نبینند

سعدی :

براحت نفسی رنج پایدارمجوی　　شب شراب نیرزد بیامداد خمار

امروزکه زندهٔ پوزش گناهان خویش بخواه ودست بدامان توبه و انابت‌آویز زیرا پس‌ازمرگ وبفردای قیامت فرصت‌گفتار نیابی

حکایت

یکی متفق بود بر منکری　　گذر کرد بروی نکو محضری

نشست‌ازخجالت‌عرق کرده روی　　که آوخ‌خجل گشتم‌ازشیخ کوی

شنید این سخن پیر روشنروان　　براو بربشورید وگفت ای‌جوان

۳۹۱۰ نیاید همی شرمت از خویشتن　　که حق حاضر وشرم داری زمن

نیاسائی از جانب هیچ کس　　برو جانب حق نگه‌دار و بس

چنان شرم‌دار ازخداوند خویش　　که‌شرمت‌زهمسایگانست‌وخویش

شخصی مرتکب عملی ناپسند بود درآن حال صافی ضمیری بروی
بگذشت‌آنکس را ازشرمساری خوی برچهره دوید وگفت آه که از
پارسای‌محلت‌خجل ومنفعل‌شدم عارف دل‌آگاه را این‌سخن‌بگوش
۳۹۱۰ آمد وبروی خشم آورد که ای برنای نادان مگر شرمت نمی‌آید که
خداوند حاضروکردارزشت ترا ناظرست وازمن آزرم داری هیچ

آفریده نتواند که بتو راحت رساند وازبندگزندت برهاندبرآن باش تاتنها رضای آفریدگارجوئی‌آنگونه از خالق کائنات شرم‌کن که از همجواران وخویشاوندان آزرم داری.

***

پلیدی کند گربه در جای پاك — چو زشتش نماید بپوشد بخاك

تو آزادی از ناپسندیده‌ها — نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

۳۹۱۵ بیندیش ازان بندهٔ پرگناه — که از خواجه آبِق شود چندگاه

اگر بازگردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون‌کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی‌گرچه بدکرد هم بد نکرد — که‌پیش‌ازقیامت‌غم‌خویش‌خورد

۳۹۲۰ گرآئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینه دل بآه

بترس ازگناهان خویش‌این‌نفس — که روز قیامت نترسی زکس

گربه درجای پاکی فضله افگند و چون بچشمش بد آید خاك برآن ریزد وپنهان‌کند ولی توازکارهای نکوهیده پروا نکنی وباك‌نداری که ایزدتعالی وفرشتگان‌چپ وراست (رقیب وعتید) نگران‌آن‌باشند

۳۹۱۵ آن چاکر گناهکار راکه چندی ازخداوندگریزد درنظردار که چون
براه راستی بازاید وسرعجز درپیش‌افگند بند برپایش‌ننهند وبزندان
بازش ندارند اگردشمنی وکینه‌جوئی باآنکس نبردآغاز که از وی
بینیاز باشی یا توانی گریخت (بنده در همه حال محتاج عنایت
پروردگارست ومکانی نیست که ملك ومسخّرفرمان اونباشد تاباآنجا
فرارتواندکرد) اینك‌بایدکرده‌های خودرادرشمارآوری وازمعاصی
پرهیزی‌چه‌آنگاه که نامهٔ اعمال رابگشایندفرصتی بدست‌نیست‌کسی
که پیش‌ازرستخیز بفکرخودباشد واندیشهٔ روزحساب دارد و باتابت
گراید هرچند راه خطا بسیار پیماید بازهم از حریم رحمت خالق
کائنات دور نباشد چه شاید که توبه‌اش پذیرفته و از عنایت شامل
۳۹۲۰ بهره‌مندآیدآئینه‌تاب‌آه ندارد وبدان تیره و سیاه شود اما آئینهٔ دل
آدمی از آهی که بحسرت روزگار گذشته وبغفلت گذاشته برآرد
روشنی‌گیرد وفروغ یابدهمین دم ازگناه خویش بیم‌دار و بیندیش
تابهنگام رستخیزنهراسی(آنراکه حساب‌پاکست‌ازمحاسبه‌چه باکست)

حکایت

غریب آمدم در دیار حبش دل ازدهرفارغ سرازعیش‌خوش

بره بریکی دکّه دیدم بلند   تنی چند مسکین َدرو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس   بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند   نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم   ترا گرجهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان   نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفّتش را فریبست زیر   زبان حسابش نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر   بترس از خدای ومترس ازامیر
چوخدمت پسندیده آرم بجای   نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار   عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی   زجانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز مَلَك بگذری   که گر بازمانی زدد کمتری

درسرزمین حبشستان (زنگبار، حبشه، حبش، اتیوپی) بغربت افتادم‌و ازاندیشهٔ روزگارآسوده وازبادهٔ نشاط و شادمانی سرمست بودم در اثنای طریق دکانی (سکّولی) برآورده وچند بیچاره درآن پای‌بسته ومحبوس بنظرم آمدهماندم آهنگ ترك آن دیار کردم وچون طایری
۳۹۲۵ که ازبندقفس گریزد شتابان راه صحرا درپیش آوردم کسی گفت که این زندانیان دزدان طرّار وشبگردان بدکارند اندرز نپذیرند وسخن

صواب بگوش نگیرند چون تو بر کسی ظلم روا نداشتهٔ اگر سراسر گیتی پراز عسس و پاسبان گردد اندیشه مدار تا عامل و کارگزار دیـوان نادرستی نکرده باشد ازاینکه حسابداران خـزانه باقی براو نویسند و مبلغی برعهدهٔ وی بقلم آورند بیم ندارد وچون خواهد کـه در پردهٔ حیلت ونیرنگ ناراستی وخیانت خویش راپنهان سازد بگاه رسیدگی بحساب زبان آوری نتواند وازبیان حجت فروماند آنرا که پاکدامن وبذکر جمیل نامبردارست کسی گرفتار نکند بایدازخالق کائنات بیم داشت وازپادشاه نشاید هراسید چون بخدمت نیکو کوشم ازخصم تاریکدل وبداندیش باك ندارم اگربنده شرط چاکری ولازمهٔ عبودیّت بجای آورد درپیشگاه خداوند مقرّب وگرامی باشد واگردرکارسستی ورزد ازجانداری «پاسداری جان پادشاه که منصبی عالیست بخربندگی» (خرچرانی) که شغلی پستست تنّزل کند گام فرانه که ازفرشته پیش افتی زیرا اگر بازپس مانی ازبهائم ودرندگان فرومایه تر باشی

تاریخ معجم:

آدمیزاده طـرفـه معجونیست — از فـرشته سرشته وزحیـوان
گر کند میل این شود به ازین — ور رود سوی آن شود پس ازان

حکایت

یکی را بچوگان مِهِ دامغـان بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب‌از بیقـراری نیارست خفت برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گـر ببردی برشحنه سوز گناه آبرویش نبردی بـروز
کسی روز محشر نگردد خجل که شبها بدرگه بَرَد سوز دل
اگر هوشمندی زداور بخواه شب تـوبه تقصیر روز گناه
هنوز ارسر صلح داری چه بیم در عذر خواهـان نبندد کریم
لطیفی که‌آوردت‌ازنیست هست عجب گربیفتی نگیرْدت دست
اگر بندهٔ دست حاجت برار وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد براین در کسی عذرخواه که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خـدای آبـروی کسی که ریزدگناه آب چشمش بسی

مهترورئیس دامغان کسی را چندان بچوب فروکوفت که مانندکوس خروش‌برآورد شبانه ازتاب درد و بیتابی دیده برهم نتوانست نهاد زاهدی بروی بگذشت وگفت اگراین مردشبانگاه نزدشحنه وضابط شهرتضرّع وزاری‌میکرد بهنگام روزبدین بزهکاری بی‌آبرو و رسوا نمیگشت‌آنکه بشب برآستان رحمت سرعجزساید وبسوزدرون‌غفران

معاصی خویش خواهـد بروز قیامت شرمسار نشود اگـر هوشیار و خردمندی بدرگاه دادار کائنات توبه‌کن و از گناهان پوزش بجوی اگرهم اینك اندیشهٔ‌آن‌داری که بدرگاه یـزدان روی‌آری مهراس چه خداوندبخشاینده برآنانکه ازتقصیرخویش‌عذرآورنددر آمرزش فرازنکندایزدمهربان ونیکی رسان‌که ترا ازعدم تشریف وجودبخشید شگفتست‌که دست افتادگان را نگیرد(همانا دستگیر وپایمرد ازپای درآمدگان اوست) چون بندهٔ دست نیازبدرگاه بینیازبرآور وچون ازگناهان خجلی اشك دریغ وندامت فروریزهرکس بعذرخواهی برآستان‌خداوندجهان روی نهاد باران‌گریهٔ پشیمانی‌آلودگی‌عصیان وی را پاك فـروشست و بستردآری‌آنکه بتأسف بر بزهکاری خویش بسیارگریدخداوندآبروی وی نریزد ورسوایش‌نسازد.

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت　　چگویم کزانم چه برسر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد　　که ماهی‌گورش‌چویونس‌نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند　　که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت　　زبیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت … که چندین گل اندام در وی بخفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر … که کودك رود پاك و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش … برانداختم سنگی از مرقدش
زهولم دران جای تاریك و تنگ … بشورید حال و بگردید رنگ
چو بازامدم زان تغیّر بهوش … ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای … بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منوّر چو روز … از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب … مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند … که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند … کسی برد خرمن که تخمی فشاند

در صنعا (صنعاء پایتخت یمن «منسوب بآن بخلاف قیاس» صنعانی میباشد) کودکی ازمن جان سپرد وشرح نتوانم کرد که ازدرگذشت وی چه برسرم آمدوچگونه دستخوش اندوه روانفرسا گشتم نقشبند تقدیر هرصورت راکه بزیبائی یوسف آراست نهنگ گوراورا چون یونس بکام فرو برد هر سروسهی که در بوستان گیتی پای نهادصرصر مرگش از ریشه برآورد هر نهال نوکاشته درگذشت سی سال درختی بارور وسایه گستر شود و بناگاه تند بادی از بیخش برکند شگفت مدار که برفراز

تودهٔ خاك گل روید زیرا بسیار گل اندام و زیبا پیکر در ژرفای آن بخواب ابد رفته‌اند باخود گفتم ای مایهٔ ننگ و عار آزادگان (مردمان بهرور ازصفات رجولیّت ومردانگی)

سعدی:

برخاك ره نشستن سعدی عجب مدار

مردان چه جای خاك که در خون تپیده‌اند

خدایت مرگ دهادکه طفل خرد سال پاکدامن از این سرای سپنج
۳۹۵۰ رخت بربندد وسالخوردی چون توآلودهٔ گناه باشد باری از حسرت و آرزوی دیدار او سنگی ازگورش بیکسو افگندم و از ترس دران جای تیره و کم وسعت حالم برآشفت و رنگ از چهره‌ام پرید و چون ازآن دگرگونی باز آمدم گوئی از فرزند دلبند و جگرگوشهٔ خود شنیدم که بزبان حال میگفت اگر از جای تاریك بیم داری بخرد و هوشیار باش و با روشنائی قدم گذار چون از ظلمت قبر میهراسی بعمل صالح گرای و با فروغ طاعت در آن تیره جای پای نه اگر جویان آنی که شب قبر بمانند روز نورور و فروزان شود هم در فرصت حیات از پرهیزگاری و نیکوکاری چراغی
۳۹۵۵ برافروز پیکرکارگر از بیم آنکه نخل کاشتهٔ وی خرمای تر برنیارد

از تب لرزه برعشه میافتد جمعی آرمند و حریص که رنج نابرده گنج خواهند و کار ناکرده مزد جویند گمان دارند که گندم نکشته خرمن بدست آرند ای سعدی آنکس از میوه برخوردار گشت که درختی کاشت وآن خرمن برد که بذری افشاند.

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی‌برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوهٔ در کنارش نهد
مپندار ازان در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی‌برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامّید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم با نعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند ولطف وناز نگردد زدنبالِ بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزیّ وخواری توبخشی وبس عزیز تو خواری نبیند زکس
خدایا بعزّت که خوارم مکن بذُلِّ گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلّط مکن چون منی بر سرم ز دست توبه‌گر عقوبت بَرَم
بگیتی نباشد بتر زین بدی جفا بردن ازدست‌همچون‌خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سرافرازدم تو بردار تا کس نیندازدم

اکنون که فرصت‌حیات هست بیا تا با حضور قلب دست بدعاگشائیم زیرا چون پای در دامن خاك‌کشیم مهلت بسر آید آیا نمینگری که چون‌برگ درخت درموسم پالیزازآسیب زمهریرفروریزد دست‌نیاز بدرگاه‌آفریدگار بردارد وعنایت‌ازلی‌اورا بی‌بهره نماندقضاتشریفی گرانمایه‌اش بخشد و قَدَر میوه وبَری در دامنش گذارد گمان مبر آنکس‌که دست بخواهش برداشته است ازدری‌کـه همیشه بازست بی‌نصیب ومحروم‌گردد اهل‌تقوی وپذیرندگان فرمان‌خداوندعمل صالح عرضه دارند وتیره روزی که کردارنیك ندارد نیاز پیش‌ارد

هم‌اینک بیاتا برآستان چاره ساز بیچارگان چون شاخهٔ بی‌برگ دست تضرّع درازکنیم زیرا ازاین افزونتر درمانده و بی‌برگ ونوا نشاید بود بار خدایا نظر بخشش و بخشایش دریغ مدار که بندگان بزهکارند بندهٔ ذلیل‌ببویهٔ گذشت مولای جلیل‌مرتکب معاصی‌شود ای پروردگار کریم روزیخوارخوان عطای توایم وبنعمت شامل تو عادت‌یافته‌ایم‌خواهنده چون مهربانی ورادی ونوازش‌منعم دریابد دست‌ازدامنش برنگیرد چون توخودما را دراین‌سرای فانی‌گرامی داشتی وافسرکرامت برفرق ماگذاشتی هم ازتوانتظارداریم‌که در جهان باقی ما را بعفوگناهان سرافرازگردانی ذلّت و عزّت تنها بامر تست و آنراکه عزیز داری کسی خوارش نتواند ساخت بارإلٰها ترا بجاه وجلالت‌سوگندکه مرا بیقدرمساز وبذلّت‌معصیت خَجِل مخواه همین‌بس‌که بدرگاه تو شرمسار باشم دیگرمرا بنزد این وآن‌بی‌آبرو وشرمگین مپسندمانند من‌آفریدهٔ را برمن‌غالب وچیره‌مدار همان‌به که توخودبجرم‌گناه بکیفرم رسانی‌درجهان‌ازین نارواتر وروی‌دادی دشوارترنیست‌که‌آدمی‌ازبشری ضعیف‌چون‌خود ستم بینداگرآفتاب مهرت برمن سایه‌گسترد چرخ برین فروترین پایهٔ قدر من باشد اگر تاج فرستی سر من بلندگردد توخودمراازخاك برگیرتا هیچکس‌مرا بخاك نیارد افگند.

***

تنم می بلرزد چو یاد آورم مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت شوریدهٔ دلفگار الهی ببخش و بذلّم مدار

بلطفم بخوان و مران از درم ندارد بجز آستانت سرم

هروقت رازونیازسالکی مجذوب با ایزد یکتا درآستان کعبه بخاطرم میآید پیکرم برعشه میافتدآن درویش‌آشفته‌حال‌میگفت خداوندا از گناهانم درگذروخوارم مسازازراه لطف وعنایت مرابدرگاه خویش خوان وازآستان رحمت دورم مکن

حافظ:

جزآستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

این سه بیت در بعضی نسخ بنظر نمیرسد و در بیشتر نسخه‌ها دیده میشود و چنان مینماید که باگفتار حضرت شیخ چندان تناسبی ندارد.

* * *

۳۹۸۰ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام فرومانده‌ٔ نفس امّاره‌ام

نمیتازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان براید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت‌الحرام | بمدفون یثرب علیه‌السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
که ما را دران ورطهٔ یکنفس | زننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند | که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلّتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا | زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم زروی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذرّه‌ام درهوای تو نیست | وجود وعدم درظلامم یکیست
زخورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم

مرا گر بگیری بانصاف و داد ... بنالم که لطفت نه این وعده داد
خدایا بذلّت مران از درم ... که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند ... کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگِ تر دامنی ... مگر عجز پیش‌آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر ... غنی را ترحّم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست ... اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد ... چه زور آورد باقضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما ... همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی ... چه قوّت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حُکمت بدر میبرم ... که حُکمت چنین میرود برسرم

توخودآگاهی که فرومانده وزبون وگرفتارِوسوسهٔ نفس‌بدفرماهستم واین توسن نه چنان تند میراند که خرد ِزمام او را بدست تواند گرفت کیست که بانفس واهریمن قدرت همنبردی دارد چه پیگار با پلنگ تیزچنگ‌ازمورچه برنیاید وجنگ‌ناتوان‌بانیرومند جزبشکست ضعیف نینجامد ترابسالکان. استوارقدم جادهٔ آئین‌بهی قسم میدهم که مرا طریقی‌نمای وازخصمان‌کینه‌ور زنهاربخش پروردگارا بعزّت وجلال الوهیّت و اوصاف بی‌انبازی و بی‌همانندیت و بلبّیك گفتن حاجیان حریم حرمت کعبه

الباب مصدر باب افعال «مقیم شدن درجائی» وقول حاجی که لَبَّیْك گوید ازآنست واین تثنیه مفید معنی تأکید یعنی همواره بر آستان تو مقیم وهمیشه دعوت ترا اجابت میکنم «نقل بمعنی ازمنتهی الأرب تألیف علامه عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری» واین تثنیه بافادهٔ معنی استمرار درچند لغت دیگر مانند «حَنانَیْك سَعْدَیْك» نیز بنظر میرسد

بآنکه درمدینهٔ طیّبه مدفونست (محمدمصطفی علیه الصلوة والسلام) بتکبیر (الله اکبر گفتن) مجاهدان تیغگزار که بگاه کارزارنبرد آزمودگان را دربرابرخویش چون زن زبون بینند باعمال صالح سالخوردگان بپیرایهٔ تقوی وطاعت مزیّن وآراسته وبراستی برنایان تازه درطریق اخلاص گام نهاده که ما را درآن خطرگاه که یکدم بیش بپایان عمر نمانده است ازعار ثَنَویّت وخدا رادوشمردن حفظ کن ازآنانکه براه طاعت رفته اند رجاء واثقست که بشفاعت بزهکاران پردازند

این سخن حضرت شیخ باآنکه خود فرموده است:

اگر خدای نباشد زبندهٔ خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

متناقض مینماید وتوجیهی نیز توان کرد

۳۹۹۰ **ترا بپاکنهادان خلاف فرمان ناکرده سوگندکه مرا از لوث معصیت پاك سازوبرلغزش وخطائی که ازمن دروجودآمدپوزشم بپذیر بپیران**

ازعبادت خمیده قامت که ازخجالت گناهان چشم برپشت‌پا دارند و
سربرنیارند دیدهٔ مرا از دیدار سعادت اخروی مپوشان و زبانم را
بهنگام گواهی بیکتائی‌خود ورسالت خاتم پیغمبران‌خویش محمد۔
مصطفی‌گویا دار چراغ یقین و اطمینان نفس براه‌من روشن کن و
برکودارناپسندیده توانم مده چشمم را بـرنا نگریستنی مگشای و به
۳۹۹۵ کارهای زشت‌مراقدرت مبخش‌من‌آن ذرّهٔ خرد ودرمحبتت ناچیزم
که بتاریکی نیستی و هستیم یکسانست مـرا از آفتاب عنایت پرتوی
کفایت‌کند که جزبفروغ تو درچشم‌کس نیایم اگر بامن روش عدل
پیش‌گیری‌دستخوش‌اندوه جانکاه شوم وزاری‌آغازم زیرا مبشّرکرم
توچنین نفرمود ونوید داد که عمل مـرا بمثل جزاندهی و بفضل و
عنایت‌گناهانم بخشی وبمکافات بدی احسان کنی بارپروردگارا مرا
بخواری ازآستان خود طردمکن‌که راهی دیگر نمیدانم و پناهگاه
دیگرنمیبینم واگرچندگاه بنادانی روی بدرگاهت نیاوردم اینک‌که
۴۰۰۰ بازگشتم چه معذرت خواهم جزآنکه بعجز و ناتوانی معترف آیم و
گویم ای ازهمه بی‌نیازگدا و درمانده‌ام مـرا بگناه نافرمانی مأخوذ
مدارچه توانگر را شایدکه برفقیرتهیدست رحمت‌آورد نباید که از
ضعف‌حال‌اشک ریزم زیرااگرمن‌ناتوانم‌آنکه‌درپناه‌اویم نیرومندست
الهی پیمانی‌که روزالست‌باتو بستیم‌که فرمان بریم وجز ترا نپرستیم
بجهل وبیخبری‌شکستیم‌اما چگونه دست‌کوشش‌آدمی پنجهٔ زورمند
سرنوشت را برتواند تافت تدبیردربرابر تقدیر چه تواندکرد وخود

این کوتاهی ما را درطاعت عذرخواه تواند بود من آنچه بستم تو
۴۰۰۵ گسستی وهرچه کردم نقش برآب ساختی آری در مقابل عظمت و
غلبهٔ ایزدتعالی وجود وخودی انسان حقیرچه باشد من ازفرمان تو
روی نمیتابم بلکه حکم وارادهٔ توچنانست که من چنین بزهکار وتباه
کردار باشم

ازاین گفتار حضرت شیخ وازاین بیت وی:

بخواند و راه نداداش کجا رود بدبخت

ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود

چنان مینماید که معتقد بجبر بوده است اما عقیدهٔ گویندگان بعدل و محققان شیعهٔ اهل بیت عصمت بخلاف اینست وچنین دانند که بشردرعمل خودمختار وبمثل بیگناهی را درآتش عذاب سوختن باعدل وفضل پروردگار ناسازگار است

ذٰلِكَ بِما قَدَّمَتْ اَیْدیكُمْ وَ اَنَّ اللّٰهَ لَیْسَ بِظَلّٰامٍ لِلْعَبید

«آیهٔ ۱۵۳ ازسورهٔ آلأنفال» اگرنه تکلیف امرونهی وثواب وعقاب ازحکیم علی الاطلاق معقول نباشد

مولوی گوید :

اینکه گوئی این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیارست ای صنم

وشگفت آنکه حضرت شیخ اجل درمورد دیگر میفرماید:

راهی بسوی بادیهٔ خیر میرود　　راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری

ودرتوفیق این دونظر:

حیرت اندرحیرتست ای یارمن　　این نه کار تست نی هم کار من

اما این دوبیت خواجهٔ شیراز:

قومی بجدّ و جهد گرفتند وصل دوست

قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

بجدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش

بکردگار رها کرده بهْ مصالح خویش

متناقض مینماید وگوئی هریك ازین دوبیت را درادوار مختلف عُمر جوانی وپیری سروده باشد چنانکه گوئی ابوالعلاء معَرّی بهنگام شباب ببعثت انبیا معتقد نبوده است وازقصیدهٔ که درشصت وهشت سالگی باین مطلع:

غَیرُ مُسْتَحسَنٍ وِصالُ الْغَوانی　　بَعْدَ ستّینَ حِجّةً وثمانِ

استنباط میشود که بدانگاه بمذهب تشیّع گرائیده است.

حکایت

سیه چردهٔ را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا بامن ارزشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
ازآنم که برسر نبشتی ز پیش نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند

شخصی سیاه‌چهره و تیره‌فامی را نازیبا نامید وی پاسخی داد که نکوهنده درماند گفت من صورت خویش را خود نساخته‌ام تا برمن عیب‌شاید کرد که نیك نپرداخته‌ام ترا بزشتروئی برمن سرزنش‌نرسد چه من خود مصور و نقشبند خوب و ناخوب نیستم و نگارندهٔ صور ایزدیکتاست

سنائی:

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیگار عیب نقاش میکنــی هشدار

ازانچه از روزازل تقدیر کردی نه کاسته ونه برآن افزوده‌ام توخود آگاهی که مرا یارای هیچ کار نیست قادر علی ألاطلاق تولی «ماخود چه کسیم ودرچه کاریم» اگر توباعمال پسندیده دلیل وراهنمایم باشی درحلقهٔ اهل صلاح راه توانم یافت وچون تومرا بهاویهٔ ضلال افگنی پای من ازطی طریق کعبهٔ سعادت وفلاح بازماند اگرنه خالق کائنات مدد فرماید مخلوق ضعیف چگونه بطاعت وتقوی گراید.

* * *

چه‌خوش گفت درویش کوتاه‌دست که‌شب توبه کردوسحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که‌پیمانِ ما بی ثباتست وسست
بحقّت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابررحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بردلِ خستگان

آن درویش مسکین محروم که آغاز شب توبه کـرد و بهنگام سحر
۴۰۱۵ بشکست چه نیکو گفت اگرخداوند توبه دهدنقض نگردد اگرنه عهد
ما استوار و پایدار نباشد بعزّ وجلالت قسم که دیده‌ام از لهوولعب
بربند واندیشهٔ مرا ازگرایش بکارهای ناپسند بازدار و بتجلّی ذاتت
سوگند که بروز رستخیز بآتش دوزخ عذابـم مفرمای از بیچارگی
چهره‌ام بخاك سیاه سود وگرد برخاستهٔ بزهکاری من برسپهربرامد
یك‌نوبت ای سحاب رحمت ببارکه باریزش باران غبارازمیان برود
ازعصیان درملك توام قدرواعتباری نماند اما بکشوردیگرنیز نتوانم
پناه برد بکجا روی‌آورم‌که جزمملکت توجایگاهی و غیرآمرزشت
۴۰۲۰ پناهی نیست از راز درون‌آنان‌که ساکت وخاموشندآگاهی وبرزخم
دل مجروحان داروی احسان ومرهم لطف مینهی

حکایت

مُغی دربروی ازجهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بـود
پس‌ازچندسال‌آن نکوهیده‌کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامیّد خیـر — بغلتید بیچاره برخاكِ دیر
که درمانده‌ام دست‌گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون براند مهمات کس — که نتواند ازخویش دفع مگس
برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال
مهمّی که در پیش دارم برار — وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده رویش بخاك — که کامش برآورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد — همه وقت صافی براو تیره شد
که سرگشتهٔ دون آتش پرست — هنوزش سراز خمرِ میخانه مست
دل از کفر ودست ازخیانت نشُست — خدایش برآورد کامی که جُست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه‌فرق ازصنم تاصمد
دل اندرصمدبایدای‌دوست بست — که‌عاجزترنداز‌صنم هر که هست
مُحالست اگر سر برین درنهی — که باز آیدت دست حاجت‌تهی
خدایا مقصّر بکار آمدیم — تهیدست و امیّدوار آمدیم

بت‌پرستی (شمنی) ازجهانیان روی برتافته ودرسرای‌برخلق بسته در گوشهٔ نشسته وبعبادت صنم پرداخته بودبعدازسالی چندآن بدآلین

را بفرمان قضا رویدادی سخت اتفاق افتاد آن مسکین بآرزوی گشایش
کارچهره برخاك بتخانه سود که ای معبودسر گشته وفرومانده ام یاری
ومدد فرمای وبرمن رحم آور که جانم بلب رسید وپیکرم لگدکوب
۴۰۲۵ حوادث گشت وبدینگونه پیش آن بت بسیار تضرع و زاری کرد
وبهیچگونه مشکلش آسان نشدآری بتی بیجان که نیش پشه وگزش مگس
راازخود دورنیاردساخت چگونه حاجت کسان را برآرد اینگاه بربت
خشم گرفت و گفت ایکه براه من دام گمراهی نهادهٔ سالیان درازبناحق
ببندگی تو کوشیدم کار مرا بساز اگرنه ِانجاح ِ حاجت خود را از
خداوند جهان آفرین طلبم همچنان دربرابرآن بت روی نیاز برخاك
وچهرهٔ غبارگرفته داشت که ایزدتعالی مقصود اوانجام دادشناسائی
۴۰۳۰ دل آگاه دراین کارحیران بماند وصفای باطنش مکدّرگشت وباخود
گفت گمراهی کالیوه و پستی آتش پرست (مطرانی آذرپرست در
داستان بت سومنات آمده است) که تا این هنگام از شراب میکده
سرمستست هنوزقلبش ازلوث الحاد پاك نشده وازخیانت بعهدامانت و
پیمان یزدان پرستی روی برنتافته چگونه ایزدتعالی مطلوب وی
برآوَرْد ودست اندیشه اش این عقدهٔ دشوار را نمیتوانست گشود که
سمع ضمیرش ازسروش غیب ندا شنود که این سالخورد اندك ِخرد
ازبت بسیارحاجت خواست وهیچگاه دعوتش باجابت نرسید اگراز
۴۰۳۵ آستان ما نیزرانده شود تفاوت ایزدگیتی آفرین که در طلب مقاصد

روی بدرگاه وی‌آرند بابتی بیجان چه باشد ای رفیق‌گرامی تنهااز خداوند یکتا چشم عاطفت باید داشت ومحبت اورا دردل و روان جای داد که همه‌آفریدگان ازبتی افسرده وبیروان ناتوان‌ترند اگر چهرهٔ نیاز برآستان خالق‌کائنات‌سائی هرگز دست خواهشت خالی برنگردد بارپروردگارا دراطاعت فرمان توکوتاهی کردیم و بحریم کَرَم واحسانت بادستی تهی ودلی پرامید روی نهادیم.

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کَرَم — که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذّن گریبان گرفتش که هین — سگ‌ومسجدای‌فارغ‌ازعقل‌ودین

چه شایسته کردی که‌جوئی‌بهشت — نمیزیبدت ناز با روی زشت

بگفت‌این‌سخن‌مردو بگریست‌مست — که ازمن بدار ای‌جوانمرددست

عجب داری ازلطف پروردگار — که باشد گنهکاری امّیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم‌گنه پیش عفوش‌عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای   چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانـدم   بنا بخردی شهره گردانـدم
تو بینا و ما خائف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش   تو بیننده درپرده و پرده پـوش
بنادانی ار بندگان سرکشند   خداوندگاران قلم در کشـند
اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گنهکاری اندر وجـود
وگر خشم گیری بقدر گناه   بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم   ورم بفگنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی   که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق   ندانم کدامین دهندم طریـق
عجب گر بود راهم ازدست راست   که ازدست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد گاه‌گاه این نوید   که حق شرم دارد ز موی سپید
ولیکن چسان شرم دارد ز من   که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلادید وبند   چو حکمش روان گشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را   که معنی بود صورت خـوب را

بکردار بدشان مقیّد نکـرد بضاعات مُزجاتشان رد نکرد

۴۰۶۵ ز لطفت همین چشم داریم نیز بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه‌نامه تر دیده نیست که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست امیدم بآمـرزگـاری تسـت

بضاعت نیـاوردم الّا امیـد خدایا زعفوم مکن نا امیـد

گویند میگساری ازسکر باده بخلوتگاه مسجدی شتافت

«نبیذ» مختوم بذال منقوط شراب انگور یا خرما ومیفروش را در زبان‌عرب « نبّاذ » یا «خمّار » خوانند و با ذال‌معجمه «دوید» قافیه میشود و بهتر آنست که بدال بی‌نقطه نخوانیم ـ منسوب بشرف‌الدین‌علی یزدی:

آنانکه بپارسی سخن میرانند در معرض دال ذال رانشانند

ماقبل‌وی ارساکن جز «وای»بود دالست وگرنه ذال‌معجم خوانند

زیرا دراین شعرحضرت شیخ اجل :

هفتهٔ میرود ازعمرو بده روز کشید کز گلستان جفا بوی وفائی ندمید

هرچه‌آن تلختر اندرحق‌من خواهدگفت

گوبگوی آن‌لب شیرین که لطیفست ولذیذ

میدانیم که «لذیذ» را «لذید» خواندن درست نیست وپیشینیان دال و ذال را باهم قافیه نمیکرده واگر میکرده‌اند عذر میخواسته‌اند .

انوری فرماید :

دستت بسخا چون یدِ بیضا بنمود / ازجودتو درجهان جهانی بفزود
کس چون‌توسخی نه‌هست‌ونه‌خواهدبود / گوقافیه دال شوزهی عالم جود

دانشمند معاصر استاد جلال‌الدّین همائی فرماید :

برمن فراخنای‌جهان‌گشت‌تنگتر / گودال باش قافیه‌از دیدهٔ حسود

۴۰۴۰ و بردرگاه رحمت الهی تضرّع کرد که بارخدایا مرا در بهشت برین جای ده اذانگوی دست در گریبان وی زدکه هان ای از خرد و آئین بیخبر سگ را با عبادتگاه و ناپاك را باجای پاك چکار باشد و عشوه وکرشمه باچهرهٔ نازیبا نشاید .

سنائی :

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری‌گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت آید چشم نابینا و درد

مست اشك ازدیده فرو ریخت‌که ای سَرّه مرد

نظامی :

گفت نیك‌آمدی توای سره مرد / آن کن از مردمی که باید کرد

مرا بحال خود واگذار و بیش سرزنش مکن آیا ترا از عنایت الهی

شگفت میآید که بزهکاری بعفو و گذشت وی امید میدارد از تو نخواهم که معذرت مرا قبول کنی َدرِ بازگشت گشاده و خداوند پناه عاصیانست ازکرم عمیم‌خالق کائنات شرمسارم که دربرابر آمرزش وی جرم خود را بزرگ شمارم

قاآنی :

شرمنده ازآنیم که در روز مکافات اندرخور عفو تـو نکردیم گناهی

آنراکه عمر دراز نیروی رفتار از وی بازگیرداگر دست وی نگیری بپای نتواند خاست بارالها من‌آن سالخورد ازدست رفته‌ام بفضل‌و عنایت‌خود سر من دار ودستگیرومددگارم باش

سعدی :

دست من‌گیر که از درد بخواهم فرسود

سرِ من دارکه در پای تو ریزم جان را

آن قدرندارم‌که خواهم مرا مقام ابرار و رتبت اخیار ارزانی‌داری همین‌بس‌که درماندگی من بنگری و برخطاهای من قلم عفو کشی اگر دوستی ازمن‌کمترلغزشی بیند مرا بجهل وسبك مغزی رسوای جهان‌سازد خداوند بصیرتنهاتوئی وما از همانندان خویش بیمناکیم چه تو عیب ما را مستورمیداری وماخطای دیگران را برملا میکنیم خلق‌نادانسته وبحکم ظاهربزشتکاری این وآن فریاد برمیاآورند وتو که نهان‌همگان‌درنظرت‌آشکارست زلّت‌ولغزش‌آفریدگان رامشاهده

میکنی وبر آن پرده میپوشی اگر بندگان ومملوکان از فرمانبری روی تابند خداوندان ازآن درگذرند اگـر بکرم و بخشایش بزه خلق را بچیزی نگیری هیچ بزهکار نماند وابلیس نیز ازآن بی بهره نگردد

سعدی :

وگر دردهد یك صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم

وآنگاه که بقـدر عصیان غضب آوری همه بزهکاران را برحساب و سنجش گناهان جای درجهنم باشد اگر مرا مدد فرمائی رستگارشوم ومحلی قابل یابم واگر ازپای براری هیچ کس مرا ازخاك برندارد اگر تودستیاری کنی کیست که مرا زبون ومغلوب سازد وچون توازعذاب رهائیم بخشی کس نیست که مرا مأخوذ دارد دوگـروه (از ناجی و هالك) درعرصهٔ قیامت حاضر آیند وآگاه نیستم که مرا بکدامین راه برند اگر طریق من ازسوی راست راه رستگاران باشد شگفتست چه جز کجروی وبیراهه پوئی عملی ازمن درو جود نیامد وقت بوقت دلم این مژده میدهد که باری تعالی ازموی سپید سالخوردگان شرم میکند اما چگونه ازمن که ازخودخجالت نمیبرم و بروزگار پیری نیز چون عهدجوانی ازراه عصیان وخلاف فرمان یزدان بازنمیگردم آزرم دارد یوسف که بسیار

شیخ ابوسعیدابوالخیر :

مردباید که جگرسوخته چندان بُوَدا   نه همانا که چنین مردفراوان بُوَدا

زحمت زندان‌دید وبیداد کشید چون‌فرمانرواگشت ورتبتی‌والایافت وبپادشاهی رسید ازخطای برادرانش فرزندان یعقوب که وی را در چاه افگنده و سپس فروخته بودند درگذشت زیرا نیکوئی را از خوبرویان باید خواست وآنان را بکردارناپسندشان کیفرنداد ودربند
۴۰۶۵ **نیفگند وکالای کم‌بهاشان راپذیرفت پروردگارا ازفضل وعطای تونیز همین انتظار داریم بزرگ بارخدایا براین بندهٔ از سرمایهٔ طاعت تهیدست رحمت‌آور**

عزیز از نامهای خداوندست و ذکر آن در این مقام باعزیز مصر «یوسف علیه‌السّلام» مناسبتی تمام دارد .

حافظ :

عزیز مصر برغم برادران غیور زقعر چاه برآمد باوج ماه‌رسید

هیچ کس‌نیست که نامهٔ اعمالش ازمن‌سیاه‌ترباشد چه یك کار نیك نیز نکرده‌ام تنها اطمینان من‌بمدد واستظهارم بغفران وبخشش تست ای خالق کائنات جز رجاء واثق بعفو تومتاعی بدرگاهت نیاورده‌ام مرا ازآمرزش محروم وبی‌نصیب مگردان

سوزنی :

چار چیزآورده‌ام یارب که درگنج تو نیست

نیستّی و حاجت و عـذر و گـناه آورده‌ام

دوشنبه بیستم شهریورهزار وسیصد و پنجاه و یك خورشیدی برابر بسا دوم رجب هزار و سیصد و نود و دو شمسی «محمد علی ناصح»

فهرست عام اعلام

بوستان و شرح بوستان

فهرست حکایتهای بوستان و مصراعهای نخستین آن

باب اول

باب دوم

باب سوم

باب چهارم

باب پنجم

باب ششم

باب هفتم

باب دهم

دواوین شعرا ـ متون ادبی

دیوان غزلیات حافظ شیرازی	بکوشش: دکترخلیل خطیب‌رهبر	۵۰۰۰	ریال
گلستان سعدی	" " "	۴۰۰۰	"
مرزبان‌نامه (متن کامل)	" " "	۳۵۰۰	"
منتخب حافظ شیرازی	" " "	۱۷۰۰	"
منتخب مرزبان‌نامه	" " "	۲۰۰۰	"
منتخب فرخی سیستانی	" " "	۸۰۰	"
منتخب رودکی	" " "	۸۰۰	"
دیوان حافظ شیرازی	بکوشش: دکتریحیی قریب	۳۵۰۰	"
دیوان شمس تبریزی	بکوشش: منصور مشفق	۴۲۰۰	"
غزلیات فروغی بسطامی	" " "	۲۲۰۰	"
دیوان صفی علیشاه	" " "	۱۶۰۰	"
زبدهالاسرار صفی‌علیشاه	" " "	۲۲۰۰	"
عرفان‌الحق صفی‌علیشاه	بکوشش: عبدالله‌انتظام	۱۲۰۰	"
پرواز با خورشید	فریدون مشیری	۸۰۰	"
مجموعه اشعار نیمایوشیج		۱۴۰۰	"
یکسونگریستن‌ویکسان‌نگریستن	ابوسعید ابوالخیر	۱۲۸۰	
		"	
تذکرهالاولیاء	عطار نیشابوری	۳۶۰۰	"
شیوه‌نگارش زبان‌فارسی	محمدحسن مجاهد	۱۲۵۰	"

تاریخ

سیاست‌واقتصاددرعصرصفویه	باستانی پاریزی	۲۴۰۰	ریال
ـنناق ایران	مورگان‌شوستربامقدمه‌اسماعیل رائین	۲۱۰۰	"
قیام شیخ‌محمد خیابانی	علی آذری	۲۵۰۰	"
قیام کلنل پسیان	"	۲۳۰۰	"

رمان،داستان، نوول

عدالت اجرا شده‌است	ژان مکر ترجمه: ایرج پزشکزاد	۱۳۰۰	"
پر	ماتیسن ترجمه: میمنت دانا	۲۰۰۰	"
عشق و یک دروغ	مارگریت وست ترجمه: میمنت دانا	۲۰۰۰	"
بابا لنگ دراز	جین وبستر ترجمه: میمنت دانا	۱۱۵۰	"
جنایت و مکافات	داستایوسکی ترجمه: لاله‌زاری	۱۹۰۰	"
آزردگان	داستایوسکی ترجمه: مشفق‌همدانی	۲۲۰۰	"
ابله	داستایوسکی ترجمه: مشفق‌همدانی	۲۹۰۰	"
زنگها برای که بصدا درمیآید	ارنست همینگوی ترجمه: نامور	۱۵۰۰	"
درد سیاوش	اسمعیل فصیح	۲۵۰۰	"
سالکان ظلمات	ترجمه: هوشنگ سعادت	۴۰۰	"
شهباز و جغدان	اسمعیل فصیح	۲۶۰۰	"

هنر

تاریخ موسیقی	سعدی حسنی	۲۷۵۰	"
سرگذشت موسیقی ایران	روح‌الله خالقی ۲ جلد	۸۵۰۰	"
نظری به‌موسیقی	روح‌الله خالقی	۲۳۰۰	"
تفسیر موسیقی	سعدی حسنی	۲۵۰۰	"

آموزش تار و سه‌تار	۲ جلد روح‌الله‌خالقی	۱۳۰۰ ریال
آموزش ویلن	٤ جلد روح‌الله‌خالقی	۲٦۰۰ "
هماهنگی موسیقی	روح‌الله‌خالقی	۱۷۵۰ "
موسیقی نظری	کلنل‌وزیری	۲۰۰۰ "

علمی ـ آموزشی

فرهنگ ۲ جلدی فرانسه‌فارسی	سعید نفیسی	۱۲۵۰۰ "
ماده‌ـ زمین‌ـ آسمان	ژرژ گاموف ترجمه: رضا اقصی	۲۱۰۰ "
راندگی بی‌خطر	آلبر لوروا ترجمه: مهندس فرامرز	۲۸۰ "
دانستنیهای زبان انگلیسی	محمدرضا کشمیری	۱۲۵۰ "

فلسفی ـ روانشناسی ـ تربیتی

آموزش‌وپرورش دوره‌ابتدائی	غلامرضا دوست‌محمدی	۱٦۰۰ "
فلاسفهٔ بزرگ	آندره کرسون کاظم‌عمادی ۳ جلد	٦٦۰۰ "
سیر حکمت در اروپا	محمدعلی فروغی	٤۰۰۰ "
روانکاوی عمومی	کاپریز ترجمه: مشفق‌همدانی	۱٦۰۰ "
روانشناسی کودک	هاوفیلد ترجمه: مشفق‌همدانی	۱٤۰۰ "
روانشناسی برای همه	استرکر ترجمه: مشفق‌همدانی	۱٤۰۰ "
حافظه در روانشناسی	هاری لورین ترجمه: مشفق‌همدانی	۱۵۰۰ "
مانیتیسم شخصی	پل ژاگو ترجمه: مشفق‌همدانی	۱۲۰۰ "
پرورش فرزند	دکتر اسپاک دکتر هوشنگ ابرامی	۱۵۰۰ "